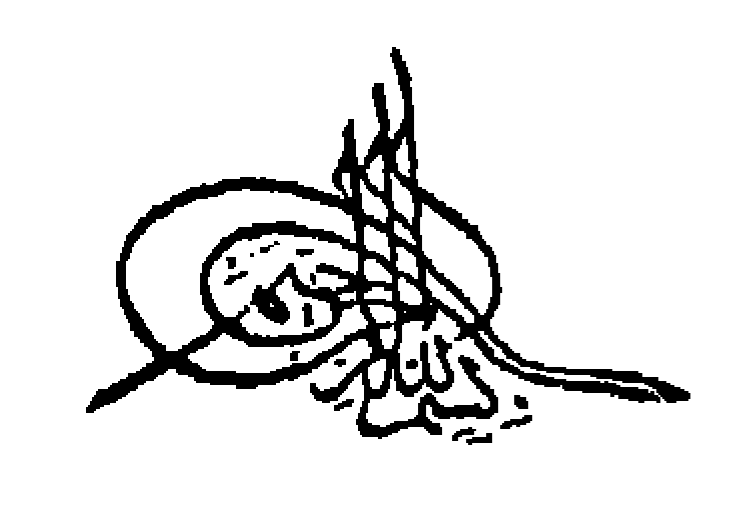

فردوسی
(رمان تاریخی)
ساتِم اُلغ‌زاده

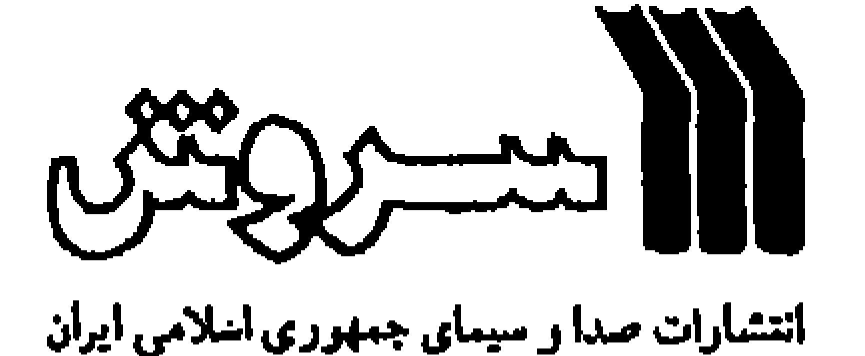


فردوسی

(رمان تاریخی)

ساتِم اُلُغ زاده

الغزاده، ساتم، ۱۹۱۱ - ۱۹۹۷.
Ulughzoda, Sotim
فردوسی (رمان تاریخی)/ ساتم الغزاده. — تهران: سروش (انتشارات صدا و سیما)، ۱۳۷۷.
۴۶۶ ص.
ISBN 964-435-314-5 : بها: ۱۲۰۰۰ ریال.
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
عنوان لاتینی شده: Firdavsii: roman = Ferdowsi: a historical nevel (i. e: novel).
۱. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ - ۴۱۶؟ق. -- داستان. الف. صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. انتشارات سروش. ب. عنوان.
۸ف۳ت‌ج
PIR۹۱۷۱/الف۶ف۴ ۱۳۷۷
کتابخانه ملی ایران
۱۴۸۱۴-۷۷م



تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان دکتر مفتح، ساختمان جام‌جم
مرکز پخش: مجتمع فرهنگی سروش، معاونت بازرگانی، ۶۴۰۴۲۵۵

عنوان: فردوسی(رمان تاریخی)

نویسنده: ساتِم اُلغزاده

ویراستار: بهمن حمیدی

چاپ اول. ۱۳۷۸

این کتاب در سه‌هزارنسخه در چاپخانهٔ انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

شابک: ۵ ـ ۳۱۴ ـ ۴۳۵ ـ ۹۶۴ ISBN: 964 - 435 - 314 - 5

فهرست مطالب

مقدمهٔ ناشر

تصویر دل‌انگیز شادی‌های کودکی نابغه، ایام جوانی، میانسالی، پیری و مرگ و بالاخره آفرینش‌های هنری و ادبی او را در کتابی نگاشتن چندان دشوار نیست؛ اما گزارش حیات اجتماعی و فرهنگی مردی شگفت که تمامت فراز و فرودهای فرهنگ یک ملت و شادکامی و تلخ‌کامی او را در دفتری نگاشته، کاری دشوار و طاقت‌فرساست. آنچه اکنون پیش چشم شما خوانندهٔ محترم است، کتابی از این دست است که در حوزهٔ فرهنگی ماوراءالنهر امروز سیاحتی در هزار سال پیش فرهنگ ایران کرده و زندگی مردی را به تحریر کشیده که در طی اعصار، رکن رکین فرهنگ و تمدن ایران محسوب می‌شده است و در عرصهٔ حیات فرهنگی ما همچنان حضوری درخشان دارد. یعنی حکیم‌ابوالقاسم فردوسی.

آنچه در این کتاب آمده بخشی رخدادهای‌واقعی است که در زندگی استاد فرزانهٔ توس رخ نموده است و بخشی پرواز خیال نویسنده در فضای فرهنگی و اجتماعی هزار سال پیش ایران‌زمین، و در این پرواز خیال چه بسا نکته‌ها باشد که با آرا و اندیشه و سنت‌های فرهنگی امروز ما همخوان و همراه نیست؛ اما این موارد یکسره با سنت فرهنگی ما بیگانه هم نیست و مشابه آن را در جای جای تاریخ می‌توان مشاهده کرد. این کتاب پنجره‌ای است که در قاب آن می‌توان در دیار فرهنگ و تمدن ایرانی سیر کرد و سیمای بیش از هزار سال تاریخ و سرگذشت را در آینهٔ آن دید و نویسندهٔ آن کسی است که قریب هفتاد سال در هوای این فرهنگ بالید و جان مهرآمیزش را با روح قدسی فرهنگ ایرانی و تاجیکی پیوند زده بود.

زنده‌یاد ساتم الغ‌زاده، محقق و نویسندهٔ نامدار تاجیک به‌سال ۱۹۱۱ در روستای ورزیک از توابع شهرستان چُست در استان نمنگان تاجیکستان چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در روستای خویش فرا گرفت. سال‌های جوانی او در کشاکش‌های سیاسی و اجتماعی آن روزگار جامعهٔ تاجیکستان طی شد. در ۱۹۲۹ دانشکدهٔ تربیت معلم تاشکند را به پایان رساند و در ۱۹۳۰ رهسپار دوشنبه شد.

در دوشنبه به حرفه روزنامه‌نگاری رو آورد و مقالات خود را در روزنامه‌های آن زمان تاجیکستان به طبع می‌رساند. در ۱۹۳۴ به عضویت اتحادیهٔ نویسندگان شوروی در آمد. در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۳۴-۱۹۳۷ دبیر اتحادیهٔ نویسندگان تاجیکستان بود. با آغاز جنگ جهانگیر دوم تحت عنوان خبرنگار جنگی راهی جبهه‌های نبرد شد و فجایع و وقایع دهشتبار حاصل از جنگ را مشاهده کرد. در خلال سال‌های ۱۹۴۴- ۱۹۴۶ رئیس اتحادیهٔ نویسندگان تاجیکستان شد که سال‌های پربار نویسندگی او از همین سال‌ها شروع می‌شود.

از ۱۹۵۱ عضو پیوستهٔ فرهنگستان علوم تاجیکستان شد. الغ‌زاده پژوهش‌هایی دربارهٔ زندگی و حیات اجتماعی بزرگان فرهنگ ایرانی چون ناصرخسرو، ابن‌سینا، رودکی و فردوسی انجام داده است. نخستین رمانش به نام *نوآباد* در ۱۹۴۹ منتشر شد. از آثار دیگر استاد می‌توان به‌این کتاب‌ها اشاره کرد. *داستان صبح جوانی ما* (۱۹۵۴)؛ *رمان واسع* (۱۹۶۷) *داستان روایت سغدی* (۱۹۷۵)؛ *رمان فردوسی* (۱۹۸۶)؛ *رساله‌های پیر حکیمان شرق* (۱۹۸۰) و *دربارهٔ ابن‌سینا و احمد دانش* (۱۹۴۶).

الغ‌زاده نمایشنامه و فیلمنامه نیز می‌نوشت که از این میان می‌توان به این عناوین اشاره کرد. *شادمان* (۱۹۳۹)؛ *کلتک‌داران سرخ* (۱۹۴۰)؛ *در آتش* (۱۹۴۴)؛ *جویندگان* (۱۹۵۱)؛ *ابن‌سینا* (۱۹۵۴)؛ *قسمت شاعر* (۱۹۵۷)؛ *گوهر شبچراغ* (۱۹۶۲)؛ *تیمور ملک* (۱۹۶۷).

استاد را در ترجمه نیز دستی بود و بعضی از آثار ارزشمند ادبیات جهان به خامه وی به زبان فارسی تاجیکی ترجمه شده است که از آن جمله دن‌کیشوت اثر ارزشمند سروانتس (۱۹۷۴)؛ *هملت* اثر بی‌بدیل شکسپیر (۱۹۷۰) و... اشاره کرد.

رمان فردوسی استاد الغ‌زاده در ۱۹۹۰ از سوی انتشارات ادیب در دوشنبه به خط فارسی، به زیور طبع آراسته شد و در همان سال برندهٔ جایزهٔ دولتی رودکی شد. این کتاب در ۱۳۷۵ کتاب‌جهانی سال جمهوری‌اسلامی‌ایران شناخته شد. استاد الغ‌زاده که شیفتهٔ فرهنگ و تمدن ایرانی بود در واپسین سال‌های حیات خویش شاهد بود که دوستداران فرهنگ و تمدن تاجیکی در ایران به دیدهٔ احترام و احتشام به کارش نگریسته‌اند. پس از انتخاب این کتاب به عنوان کتاب جهانی سال جمهوری اسلامی ایران، انتشارات سروش بر آن شد که این کتاب را در ایران به چاپ برساند؛ بدین امید که دوستداران فردوسی و ادبیات تاجیکی نیز از آن بهره‌مند شوند. به همین منظور برای آسان‌خوان شدن کتاب برای خوانندهٔ ایرانی، توضیحاتی بر کتاب افزوده و آن را به چاپ رساند «تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.»

علی‌اصغر شعردوست

دی‌ماه ۱۳۷۷

خانوادهٔ ده‌نشین

در خلوتِ حجرهٔ درون باغ سخن آفریده می‌شود. نثر خشک و بی‌رنگ داستان‌ها به نظمِ ترِ رنگین تبدیل می‌یابند. داستان‌ها مثل درختی که از زمستان برآمده در بهاران اندام برهنه‌اش را با شاخ و برگ سبز می‌پوشاند و گل‌فشان می‌شود، به زیور شعر آراسته می‌گردند. سلسلهٔ داستان‌ها از قعر تاریک عصرها سر زده، از یاد به یاد، از اولاد به اولاد گذشته تا به زمان شاعر رسیده است. شاعر از آن سلسلهٔ شَدّه‌های درّ و گوهرِ سخن حمایل می‌سازد. مجمع داستان‌ها، «شاهنامه»ی درّ منثور کتاب غَفْسِ درازرویه، دیگر کتاب‌های تاریخی، اخبارها، واقعه‌ها به فارسی و عربی بر روی میز تحریر شاعر، در طاقچه‌های حجره خوابیده‌اند و چندین سال این جانب پوشیده نمی‌شوند. در ورق‌های نظم مطنطن رزمی شاعر شاهان و جهان‌پهلوانان عجم زنده گردیده، کارنامه‌های عجیب‌شان را به شاعر نقل می‌کنند. تَپاتَپ سم اسپان جنگی، شیههٔ رعدآسای آن‌ها، هیاهوی رزم‌آوران، چکاچَک شمشیرهای خونریز، بانگ وهم‌انگیز طبل و دهل‌ها، نعرهٔ فلک‌پیچ کرنای‌ها، مدام در گوش شاعر طنین‌اندازند. در فراغِ جنگ و نبردها خردمندان و دانشوران باستانی هم به مهمانی او می‌آیند، مصاحبش می‌شوند، پند و حکمت‌هایشان را بیان می‌سازند باز روی میز پستِ وسیع دفترِ باریک و

درازی خوابیده است. صحیفه‌های دفتر پر از خط میدهٔ نیم‌کورند، قیدهای خاطراتی شاعر که از مطالعهٔ اخبار و آثار فارسی، عربی، پهلوی و هم روایت و افسانه‌ها عبارتند، و داستان‌سرای پرحوصله در شهرهای ایران و توران گشته آن‌ها را از نقلِ راویان زنده، نوشته گرفته است.

این حکیم ابوالقاسم فردوسی است.

فردوسی طوسی...

طوس چه شهری بوده است؟

راویان اخبار روایت کرده‌اند که وی را در عهد کیخسرو، قهرمان مشهور «شاهنامه»، پهلوانْ طوسِ نوذر بنیاد نهاد. او باری به یکی از جنگ‌ها نه با راهی که شاه فرموده بود رفت و گویا ناکام برگشت و آن‌گاه از غضبِ شاه گریزان به خراسان پناهید و در آن دیار در کنار کَشَفْ‌رود شهر هم‌نامش را ساخت. البته، ابتدا لشکرگاهی ساخته بود و بعداً از آن لشکرگاه کم‌کم شهر به وجود آمد.

طوس، پهلوان و لشکرکشِ فاتح، هم‌چون رستمِ دستان، محبوب مردم ایران و خراسان است، از این رو طوسیان به نام شهرشان افتخار داشتند. کَشَفْ‌رود از میان وادی جاری است، وادی را از شَمال و جَنوب دو سلسلهٔ موازی کوهساران احاطه کرده‌اند. نسیم رود پر آب و پرخروش و دم کوهساران برف‌پوشْ نیک اثری بر اقلیم ولایت دارند. در آب و هوای مساعد، از بهاران تا پایان تیرماه، کشتزارها پر فیض، باغستان‌ها شکوفان، میوه‌های شیره‌دار فراوان، چمن‌زارها به نشو و نمایند. منظره‌های طبیعت، فرح‌بخش دل‌هایند، و هم البته الهام‌بخش شاعران. به خیال می‌گذرد که چه عجب که اگر شاعری هم‌چو فردوسی از چنین سرزمینی سر برآورده باشد! شهر از پیوستن دو شهرک، یکی از سمت شرقی و دیگر از سمت غربی پیدا شده بود. یکی از دروازه‌های شهر از «تابَران» به سوی دهکده‌ای «رسان» نام باز می‌گردید و دروازهٔ «رسان» نام داشت. از بیرونِ

دروازهٔ «باغستان» دیهّه‌های «شاداب» و «باژ» شروع می‌شد. این دو دیهَهٔ خوش منظرِ پر دال و درخت در نزدیکی هم‌دیگر واقع شده، اولی زادگاه فردوسی و دومی باشِشگاه او بودند. آبا و اجداد شاعر نیز در این دهکده‌ها زیسته‌اند. آن‌ها از جملهٔ آزادان یا آزاتان ــ اصل‌زادگان و مِلک‌داران کلان ــ بوده‌اند. اسم دهقان به همین قبیل مردمان منسوب بوده است. دهقانان از زمان‌های قدیم طبقهٔ حکمران بوده‌اند، ولی در ایام حاکمیت عرب نفوذ و اقتدار سیاسی و اقتصادیشان تارفت می‌کاسته است. در نتیجه در این دوره اجداد شاعر و بعداً خود او نیز از مقام توانگری فُرآمده به مِلک‌دارِ خُرد تبدیل یافته بودند، ملک‌دارانی که درآمد مِلکشان به معاش زندگی‌اشان به زور کفایه می‌کرد.

پدر شاعر مولانا فخرالدّین احمد مرد با فضل و دانش بوده سِمَتی را از عمل‌های دیوان مالیات خراسان به عهده داشته است. او برای علم آموختن پسرش کوشش بسیاری می‌کرد. در سال‌های نخستینِ شغلِ فردوسی به نظمِ «شاهنامه»، چنین روایتی پیدا شده بود: گویا در آوانِ خُردسالیِ شاعر، پدرش به خواب می‌بیند که پسرش به بام برآمده و روی به طرف قبله کرده نعره می‌زند و در جواب نعرهٔ او از هر جانب آوازها شنیده می‌شدند. بامداد مولانا نزد شیخ نجیب‌الدین مُعَبِّر مشهور رفته، خوابِ دیده‌اش را نقل می‌کند و تعبیرش را می‌پرسد. شیخ کتاب‌هایش را دیده، خواب او را چنین تعبیر می‌کند: آوازهای شنیده‌شده آوازهٔ آیندهٔ پسر توست. فرزندت سخن‌گویی می‌شود که آوازه‌اش به چهار رکن عالم می‌رسد و در همهٔ اطراف و اکناف سخن او را به خوش استقبال می‌کنند. به همین طرز، راویانْ داستان‌سرا شدنِ فردوسی را به سرنوشت ازلی نسبت داده و مردمان را به این باورکنانده بوده‌اند. اما حقیقت این است که حَسنِ ابوالقاسم در ایام تحصیلش به علم‌آموزی میل و رغبت عظیم ظاهر کرده، چون دانشمندِ ممتاز به وایه رسید. وی زبان پهلوی می‌دانست، زبان

ادبی مادری‌اش و عربی را به خوبی فرا گرفته بود. استعداد فطری او در گویندگی و شاعری‌اش ظهور کردن گرفت. در سال‌های طلبهٔ مدرسه بودنش از «خداینامک» باستانی (کتابی که پس از ترجمه شدن به فارسیِ نو، «شاهنامه» نام گرفت) بعضی پارچه‌هایِ برایش پسند آمده و شوق‌انگیز را نظم می‌کرد.

شهر طوس در قرن سیزدهم میلادی در فتنهٔ مغول خراب شده است و می‌گویند که این زمان فقط خرابه‌زار آن برجاست.

در آن وقت که حکایتِ ما از آن سر می‌شود، ابوالقاسم فردوسی با همسرش فاطمه بانو، پسر بیست و دو ساله‌اش هوشنگ و دخترچهٔ هشت ساله‌اش منیژه در باژ، در حولیِ میراثی خودشان می‌زیستند. پدر و مادر شاعر یک چند سال پیش وفات کرده بودند. حولیِ کلان، درون و بیرون‌دار بود. در حولی بیرون سئیس و دیگر خدمتکارانِ درگاه استقامت داشتند و هم مهمانخانه، انبار و دیگر بناهای لازمهٔ روزگار در آن‌جا بود. در باغ تنها خانهٔ پیش ایواندار، حجرهٔ کار شاعر واقع و پیشِ حجره گلزار بود. در گلزار صدبرگ‌های رنگارنگ، گلِ تاج‌خروس، ریحان، سَوْسن، بُنَفشه و غیره می‌رستند. جویبار از کَشَفْ‌رود برآورده شده از نزدیک حولی فردوسی گذشته سوی شهر جاری می‌شد. شاخ آبی از آن جویبار به باغ او می‌درآمد و از آن برآمده به باغات همسایه‌ها می‌رفت.

ابوالقاسم بعد از نماز بامداد از مسجد برگشته در حولی، اهل خانواده و خدمتکارانش را مانند همیشه در جنب و جول پگاهانی یافت. سَئیس در حولی بیرون، نزد طویله دو اسپ را خارومال می‌کرد. عبدالهِ دستیار، دو گاو دوشائی و غُوناجین‌ها را از دروازه برآورده به پادَه می‌راند. در حولی درون «روشن» اَنْدَرمان بود. منیژه در صُفَهٔ روی حولی یک دختر و یک پسرک خردسال را شیربرنج ضیافت می‌کرد. آن‌ها کودکان روشن بودند. «روشن» پیش‌تر زن یکی از برزگران ابوالقاسم بود، شوهرش بَرْوَقت

وفات کرده زن جوانش را با دو کودکش بیوه گذاشت. روشن چُست و چابک‌دست ــ اگر چه در خانهٔ خودش می‌زیست ــ هر روز با کودکانش به حولی ابوالقاسم آمده از پَگاه تا بیگاه خدمت روزگار او را می‌کرد. خوراک خودش و کودکانش در خانوادهٔ شاعر بود، پوشاکشان را هم فاطمه بانو می‌داد.

هوشنگ در کَت پهلوی صُفَه خوابیده بود، پنج‌شنبه در مدرسه روز تعطیل است. روزهای تعطیل جوانک خواب‌دوست بعد از آن که فاطمه بانو او را سحر با دشواری بیدار می‌کرد، عادتاً نماز بامداد را خواب‌آلودانه به همراهی مادرش می‌خواند و باز به جایگاهش درآمده کورپه را به بالایش کشیده تا از مسجد برگشتنِ پدرش خواب می‌رفت (ابوالقاسم عادتاً پس از نماز فرصتی به پرس‌وپاس و گفت‌وگوی هم‌دیهه‌گیان آنْدَرمان شده به خانه دیرتر می‌آمد). فاطمه با شُنیدن شَرفهٔ پای شوهرش هوشنگ را خیزاند. کودکان از شیربرنج‌خوری فارغ شده در پایانِ صُفَه با گربَه‌چهٔ مَلَّه بازی می‌کردند. ابوالقاسم نزد آن‌ها خم شده منیژه و آن هر دو کودک را یک یک بوسید. عبایش را کشید و دستار از سر بر گرفت. «روشن» عبا و دستار او را گرفته به باغ به حجرهٔ خواجه برد، در میخِ چوبی دیوار آویخت و زود برگشت. از آش‌خانه در کاسه‌های چینی شیر گرم آورد. هر سه‌یشان پاره‌های نان را ریزه کرده در کاسهٔ شیر انداخته با چُمچه‌های چوبی سرخ رنگ منقش تناول می‌کردند. فردوسی سر دَستَرخوان نشسته بود، در چشمانش نیم‌تبسم اسرارآمیزی بازی می‌کرد. فاطمه از دل گذرانید: «در مسجد گپ تازه‌ای شنیده است مگر».

خواجه با لحن مهرآمیز از زن و پسرش پرسید:

راحت خواب کردید؟

ــ مثل همیشه ــ گفت زن و در نوبتِ خود از خواب او جویا شد:

خودت چه طور خوابیدی؟ یا باز بیدارخوابی کشیدی؟

شاعر را وقت‌های آخر بیدارخوابی عذاب می‌داد.

ــ این بار ساعتی پیش از بامداد خوابم برده بوده است. از آواز مؤذن بیدار شدم... منیژه در خوابش نَگِریست؟

ــ نه، آرام بود. فقط یک دوبار هم هم نالِش کرد.

ــ باکی نیست، معلوم می‌شود عصبش آرام شدن دارد.

ــ در بیرون چه خبر؟ در جماعت چه گفت‌وگوهاست؟ ــ ظاهراً بی‌اعتنایانه پرسید فاطمه. او می‌خواست باعث تبسم اسرارآمیز شوهرش را داند.

ــ با خواجه اسداله همراه آمدیم ــ فردوسی خندید ــ مرا در دمِ درش باز داشته باز همان مطلب را که می‌دانی پیش کشید ــ شاعر با لبخند معنی‌دارانه یک نظرِ سوی پسرش «برادر می‌شود» ــ می‌گوید «دستم در دامنت، خویشیِ ترا می‌خواهم. دخترم پانزده را پر کرد، برای پسرت بخواهَش...».

هوشنگ سر و چشم فرود آورد. فاطمه قاه ــ قاه خندیده گفت:

بخدا که این خواجه اسداله تو عقلش کاسته است، یا اصلاً مرد سودائی است. هیچ شنیده‌ای که داماد را دختردار انتخاب بکند و به خواستگاری دخترش بخواهد.

ــ شنیده‌ام، اینک امروز بار سوم می‌شنوم... از همین مردی که گویا سودائی است.

ــ آخر این خلاف سنت است. مگر شرم نمی‌کند؟

ــ می‌گوید نکاح و ازدواج کار شرعی است، در کار شرعی چه جای شرم است؟ خواستگاری از هر جانب که باشد...

ــ کار شرعی که رسم و آئین دارد، نه این که...

هوشنگ برخاسته با قیافهٔ ناخشنود سوی خانه روان شد.

فاطمه از پسش صدا کرد: هوشنگ! شنیدی حاج اسداله چه گفته؟

پدرت و من می‌خواستیم رأی تو را بدانیم.

ــ نمی‌دانم... اختیار به شماست ــ گفت هوشنگ و در پسِ درِ خانه غایب گشت.

فردوسی پرسید: پس او راضی است؟

ــ چرا راضی نباشد، آخر وقت زنگیری‌اش رسیده است ــ گفت فاطمه.

فردوسی بعدِ سکوت کوتاهی باز پرسید:

دختر خواجه را چه‌گونه می‌بینی؟

ــ خوشگل است ــ گفت بانو.

ــ خُلقش، آدابش؟

ــ چه دانم، به خانۀ آن‌ها جز سالی یک بار ــ دو بار در جشن‌ها رفت و آئی ندارم، نسنجیده‌ام.

فردوسی ظاهراً به ادامه‌دادن این گفت‌وگوی میل نکرد که خاموش ماند. بعدِ اندک خاموشی فرمود:

پسرت را صدا کن، می‌خواهم آنچه دربارۀ او شُنیده‌ام، حقیقتش را بپرسم.

صدا کردند، جوان آمد، روبه‌روی پدرش نشست.

شاعر از درس‌خوانی پسرش پرسان شد. هوشنگ در مدرسۀ الهیّات، صرف و نحو عربی و تفسیر قرآن، در پیش مُدرّسانی که در حجره‌های خانگی خودشان درس می‌گفتند، علم نجوم و ریاضیات می‌آموخت. پدرش از طالب‌علمان دیگر که شریک‌درسان هوشنگ بودند، می‌شُنید که پسرش بعضی روزها به درس حاضر نمی‌شود. ساعت‌های درس‌خوانی را با جوره‌های عیاش خود صرف وقت‌خوشی می‌کند و جوره‌ها پنهانی شراب هم می‌نوشند. باید از همین سبب باشد که وی اکثر وقت به درس‌خانه تیّار نشده می‌آید و به پرسش‌های مدرّسان جواب داده

نمی‌تواند. پدرش به او گفت:

هوشنگ، می‌شُنوم که تو در شهر به خود رفیقانِ نو یافته‌ای و با آن‌ها حریف‌بازی می‌کنی، وقت گران‌بهای تحصیلی را ضایع می‌کنی؟

جوانِ بی‌ضابطه شده پرسید:

که گفت؟

ــ گفتند و من شُنیدم ــ جواب داد پدرش.

ــ ابودُلَف گفته؟

ــ چه، مگر از حریف‌بازی تو ابودُلَف هم خبر دارد؟

ــ محمود خبرکشیده ــ تیز شده به سؤال جواب نداده گفت هوشنگ ــ من دهان آن خبرکش را خاک پر می‌کنم.

ــ ولی تو به پرسش من پاسخ ندادی ــ با لحن تندتر گفت فردوسی.

ــ هر کس گفته باشد، دروغ گفته است، من حریف‌بازی نکرده‌ام.

ــ دروغ را تو می‌گوئی هوشنگ. تو الان از ابودُلف و محمود به خبرکشی گُمان‌بَرشدی، ولی اگر چیزی نباشد، آن‌ها از چه خبر می‌کشند؟ هر چند که تو به پرسش من پاسخ ندادی، با گُمان‌برشدنت از ابودُلف و محمود بر گناهت اقرار کردی. اکنون بگو، رفیقان نوت، حریفانت چه کسانی هستند؟

ــ شما آن‌ها را نمی...

ــ بگو که‌هایند؟ ــ سختگیرانه سخن پسرش را برید پدر.

هوشنگ ناچار دو نفر را نام گرفت که از طالب‌علمان مدرسه‌های دیگر و از عایله‌های سوداگران بودند.

ــ راست بگو، خُلق و اطوار آن‌ها چه گونه است؟ خوش‌اخلاقند؟ عیاش نیستند؟ می نمی‌نوشند؟ ــ باز سؤال‌ها داد ابوالقاسم.

هوشنگ به او چشم بالا نکرده، سخن را کَنده ــ کَنده، به جای جوابِ سؤال‌ها چیز دیگری گفت:

فقط یک... فقط دو دفعه... حریفانه کردیم. سعید شراب آورد... به درس حاضر شده نتوانستیم...

ـ شراب آورد؟ فقط یک بار؟

ـ آری... یک بار...

ـ تو هم نوشیدی؟

ـ گفتم که به درس حاضر شده نتوانستم.

ـ مست بودی؟

ـ مست نبودم... دیر نشستیم، به درس... رسیدگی نکردم...

ـ بار دیگر چه؟

ـ چه بار دیگر؟

ـ یک دفعه در مدرسه مست یا نیم مست حاضر شده‌ای، من باخبرم. معلوم می‌شود که شراب نوشیِ‌تان یک بار نبوده است!

هوشنگ به زمین نگریست، جواب نداد.

ـ شرم نمی‌داری، پسر؟ به خودت بدنامی، به خانواده اِسناد می‌آوری. بگو، از ابتدای درس‌خوانیِ امساله چند بار به درس حاضر نشدی؟

پسر همانا خاموش می‌ایستاد.

ـ چند بار؟ ـ تکرار کرد پدر.

ـ فقط دو بار... یا سه بار، زیاد نه...

ـ اندیشه کن، هوشنگ! اقلاً به پدرت دروغ مگو.

هوشنگ ناگهان با قهر و ستیز:

«خوب، چه شده است؟ آسمان به زمین فرو غلتید مگر؟ این عتاب و استنطاق برای چیست؟ چرا مرا شکنجه می‌کنید؟ من خود می‌دانم چه باید کرد و چه نباید کرد!» گویان، برخاست و به خانه درآمده غیب زد.

چهرهٔ ابوالقاسم خیره گشت.

ـ از وی آزرده نشو ـ شوهرش را تسلی دادنی شد فاطمه. ـ من خود با

وی گفت‌وگو می‌کنم. وی گاها همین طور قهر می‌کند، می‌ستیزد و باز زود به خود می‌آید، پشیمان می‌شود. ذاتاً بچهٔ بدی نیست، تو را دوست می‌دارد... آخر، جوان است، خام است. پخته می‌شود.

ــ من می‌دانم ــ قهرش را فرو نشانده گفت ابوالقاسم ــ وی از تو زود زود پول می‌پرسد و تو می‌دهی. دیدی پول را او به کجا صرف می‌کند؟ وی برخاسته غرغرکنان به باغ، به حجرهٔ خود روان شد.

در خانه فاطمه بانو به پسرش تنبیه می‌داد:

ــ چه ستیزه می‌کنی، هوشنگ؟... بی‌ادبی کردی. به که؟ به پدر! پدر مهربانی که به فرزندش این قدر غمخوار است و می‌خواهد او را از ناشایستگی‌ها و خطاها برحذر کند. تو اگر خواهی که آدم خوب شوی، با فضل و آداب شوی، همگان عزتت کنند، باید همیشه سخن پدرت را به گوشِ هوش شنوی و پندش را بگیری. آخر مردمان هر یک سخن حکیم فردوسی را هم‌چون پند و حکمت گران‌بها به لوحهٔ خاطر می‌نویسند. اما پسر خودش سخن او را گوش نمی‌کند، تندی می‌کند، او را می‌رنجاند. آن‌ها دربارهٔ تو چه خواهند گفت؟ خودت می‌دانی چه خواهند گفت. عیب است. حالا برو از او عذر بخواه، توبه کن. برو.

ــ حالا نه ــ سرتافت هوشنگ.

ــ نه، نه، ــ اصرار کرد مادرش، ــ اکنون برو، کدورت خاطرش را رفع کن.

هوشنگ ناچار برآمده به باغ روان گردید.

شاعر پسِ میزِ پستِ فراخِ خود نشسته و غرق خیال بود. شاید می‌اندیشید که نظم داستان تازه را چه طور شروع کند، یا ادامهٔ داستانِ پیش‌تر به قلم گرفته‌اش را چه طور نویسد؛ یا بلکه دربارهٔ پسرش و رفتار و کردار او فکر می‌کرد. هوشنگ در دمِ در ایستاده رویش را به یک سوی گردانده گفت:

بی‌ادبی کردم، باباجان! بخشایش می‌خواهم. فردوسی سر بالا کرده به او نگریست:

پشیمان شدی؟

ـ پشیمانم ـ به زمین نگریسته گفت جوان.

ـ می‌بخشم، اگر قول دهی که دیگر به جای درس‌خوانی حریف بازی نمی‌کنی.

ـ قول می‌دهم ـ گفت هوشنگ.

در سکوت شبانگاه، وی به دمِ دریچهٔ حجره نشسته در روشنائی شمع قلم می‌راند. از بیرون چِرچِرهٔ چِرچِرکها و شَوّاس کَشَفْ‌رود به گوش می‌رسید. شاعر گاه‌گاه نیم قلمش را گذاشته یک دست به ریش و به دست دیگر تسبیح زرد یاقوتی، از دریچه به باغِ تاریک، به ستاره‌زار آسمان و هلال ماه نظر دوخته، فرصتی غرق فکر می‌شد و باز دست به قلم می‌برد. به رشتهٔ نظم کشیدن قصهٔ پسران فریدون بسیار دراز کشید. شاعر این قصهٔ غم‌انگیز را یک چند سال پیش شروع کرده، ولی به آخر نرسانیده، به نظم داستان‌های دیگر مشغول گردیده بود (وی گاه گاه همین طور می‌کرد. اگر در نوشتن داستانی، دشواری، سکته، ناروانی پیش آید و کارش پیش نرود، آن را به وقت دیگر گذاشته، داستان نوی را به دست می‌گرفت). اینک وی از نو به قصهٔ ایرج و سلم و تور برگشته بود. آن را یک ماه باز می‌نویسد و اکنون به فاجعهٔ کشته شدن قهرمان رسیده است. ایرج صاف‌دل، نکوکار، خیراندیش، آن‌قدر به دل شاعر نشسته و آن‌قدر برایش عزیز گشته است که وی از کشته شدن او به دهشت می‌آید. مثل این که خون فرزند خودش را می‌ریخته باشند. وی در رفتِ انشای داستان‌ها به قهرمانانش دل‌بسته می‌گردید. آخر آن‌ها مدت‌های دراز هم‌دم و هم‌نشین، یارانِ شب‌های بیدارخوابی‌اش بودند، به او راز می‌گفتند. ایرج نیز این چنین. سخنانی که قهرمان در اثنای تیغ کشیدن برادر بدکینش باید به وی

بگوید، در تفکّر شاعر کی‌ها تیّار و حتی قریب منظوم شده‌اند، اما وی در نوشتن آن‌ها درنگ می‌کند، گویا به آوردن آن سطرهای دهشت‌انگیز به روی کاغذ دل نمی‌کُند. نهایت ایرج به تور گفت: «به خون برادر چه بندی کمر؟ / چه سوزی دل پیر گشته پدر؟ میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است». این سخنان ندای دل خود شاعرند. او با این، گویا می‌خواست دست تور را از فرود آوردنِ تیغِ برافراشته به سر و گردن ایرج باز دارد. ولی دست قاتل سنگ‌دل باز داشته نشد. «بدان تیز زهرآبگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش...». قلم از دست شاعر افتاد. وی برخاسته بیرون برآمد... تاب ستاره‌ها و فروغ داس باریک ماه از بین انبوه شاخه‌های درختان کاهلانه گذر کرده گل‌بُته و شکوفه‌های دو بَرِ پَیْ‌رَهَه را خیره خیره به چشم نمودار می‌سازند.

سپس او به حجره برگشت. سر بریده و تن به خون آغشتهٔ ایرج نوجوان از دیدهٔ خیالش دور نمی‌شوند. شاعر به دل از دنیای دون شکوه می‌کند که کارش همیشه چنین است. آدمی را اول می‌پرورد، سپس آن را می‌فریبد و می‌کشد... او باز پسِ خوان‌تخته نشسته قلم برگرفت و قصه را با گلهٔ پرحسرتی از جهان جفاکار به پایان آورد. «جهانا، بپروردیش در کنار / وزآن پس ندادی به جان زینهار. نهانی ندانم تورا دوست کیست / بر آن آشکارت بباید گریست».

دریچه را پوشاند، عبای نیم‌داشت سبزگون را که عادتاً در وقت کار می‌پوشید از تنش برآورد و شمع فروزان را که از آن تنها به قدر یک سوم انگشت باقی مانده بود، با زنگوله‌چهٔ برنجی ــ طبق عادت ایرانیان ــ خاموش نموده، پهلو زد و عبا را به بالایش کشید. چشمان خسته‌اش را پوشیده به خواب‌رفتنی شد. امّا کجاست آن خواب؟ شب، کی‌ها از نیم گذشته، ولی او هنوز بیدار است. خاطر آشفته و سرِ پر از خیالاتِ پریشان، خواب را نمی‌پذیرد. «ای کاش فاطمه می‌آمد و یک دم چنگش را

می‌نواخت، یا داستانی می‌خواند، ـ به دل می‌گذرانَد شاعر ـ شاید نغمهٔ چنگش، آواز مَهین دلاویز خودش هم‌چون اَلَهٔ مادر خوابِ گورسوخته را به من باز می‌آورد».

به شادی او فاطمه خود ناگهان حاضر گشت. گویا که صدای ضمیر شوهرش را شنیده بود.

او شوهر را با اسم پسرش نام گرفته از پشت در آواز داد:

ـ هوشنگ جان خوابت برده؟

ـ بیدارم، بیدارا ـ از جای جسته در را گُشاد ابوالقاسم. ـ بیا، مهربانم، همین دم یاد تورا می‌کردم.

ـ دلم گواهی می‌داد که تو بیداری. آخر، چرا خوابت نمی‌برد؟ عالَم همه در خواب، مرغ و ماهی همه خفته...

ـ... به جز من و فاطمه جانم، ـ سخن را از دهان زنش گرفت ابوالقاسم. ـ خودت چرا نخوابیده‌ای؟

ـ خواب گریزهٔ تو از آنِ مرا هم از دنبالش برد ـ خندید زن ـ خوب، شمعت کجاست؟ برافروزم؟

ـ شمع سوخته تمام شد.

ـ دیگرش را بیارم؟

ـ کاشکی.

فاطمه گشته رفتنی شده گفت:

ـ الان می‌آرمت.

ـ چه خوش بود اگر کمی شراب هم می‌آوردی ـ از پس او خواهشگرانه گفت فردوسی.

ـ دلت شراب می‌خواهد؟ در این نیمه‌شبی؟

ـ از ماجرای فریدون و پسرانش به تنگ آمدم. تفاوت ندارد، به این قریبی خوابم نمی‌آید. چه می‌شود که یک دم دل‌خوشی کنیم. فاطمه جان!

امیدوارم که چنگت را هم فراموش نمی‌کنی.

بعدِ نیم ساعت شمع و کوزه‌چهٔ شراب را با دو جام نقره‌گین و انار و ترنج و بهی بر لعلی نهاده و چنگ در بغل، کدبانو حاضر گردید.

وقتی که شمع افروخته شد، فاطمه به چشم شوهرش بیش از پیش زیبا و دلربا نمود. خرم و خندان زنش را آغوش کرده یک‌ذَیل «نازنینم، مهربانم، ماه تابانم» گویان، روی و مویش را می‌بوسید. فاطمه از صاحب‌جمالان تعریفی نباشد هم، چهرهٔ سبزینهٔ دلکشی، چشمان شهلای بنور داشت، میانه‌قد باریک‌اندام بود. تربیت‌دیده و خوش‌سواد، مانند شوهرش دهقان‌نژاد بود. از موسیقی نیز بی‌بهره نبود، چنگ را خوب می‌نواخت. بعضاً شب‌هنگام از حولیِ درون به حجرهٔ شوهرش آمده با خواهشِ او چنگ می‌نواخت، یا برایش افسانه‌ای می‌گفت. ابوالقاسم شنیدن افسانه‌های او را دوست می‌داشت، یا که از «شاهنامه»ی منثور داستانی می‌خواند. از شوهرش هفت سال خردتر بوده، در مقابلِ مرد پنجاه سالهٔ تنومندِ کله‌کلانِ پهن‌ریش، هم‌چون دختر نازک‌اندام می‌نمود. سال‌های زن و شوهری گویا که همواره محبت شوهر را به زنش افزون می‌کردند.

ــ کردار برادران ایرج مرا به خیالات غم‌انگیز انداخت ــ می‌گفت شاعر ــ دادَر خودشان را کشتند... انسان به دنیا هم‌چون فرشتهٔ پاک و بی‌عیب می‌آید، پس این درنده‌خوئی در طبیعت وی از کجاست؟ ــ پرسید او و خود جواب داد ــ از حرص جاه و نفوذ، ثروت، حرص زَبَردستی بر هم‌جنسان[1] خود.

ــ چه جای حیرانی است؟ ــ گفت فاطمه. ــ مگر این جهان را جهان حرص و آز نگفته‌اند؟ انسانْ پاک آمده، در کثافت این جهان آلوده می‌شده است. معلوم که هر چه به کان نمک افتاد، نمک شد.

ــ آدمیزاده به عقل و هوش که در آمد، ــ فکرش را دوام داد ابوالقاسم،

ــ در ابتدا سر دوراهه‌ای قرار می‌گیرد: راه خیر و راه شر. دو هادیِ راه هرمز و اهریمن، یکی او را به این سوی و دیگری به آن سوی می‌کشند. آن که هادی‌اش هرمز است ایرج شد، و آنی که راهبرش اهریمن بود، تور یا سلم گردید.

در دل شب به روشنائی شمع شوهر و زن بزم شیرینی آراستند، می‌نوشیدند. شاعر از نشئهٔ می سرخوش و از نوای چنگ محظوظ، به مقامِ موسیقی سرِ درازمویش را اَلْوانْچ می‌داد.

ــ از ایرج فارغ شدی؟ بعد از این چه می‌نویسی؟ ــ چنگ را گذاشته پرسید فاطمه.

ــ راویان اخبار اکثرْ واقعه‌های تاریخ را سهل گرفته، بیشتر به ظاهر آن‌ها اهمیت داده‌اند. قصه‌ها را به نظم طوری باید بیان کرد که مؤثر و آموزنده برآیند.

ــ انتقام خون ایرج را می‌نویسی؟ باز کشتار، لشکرکشی، جنگ؟

ــ آخر، من تاریخ عجم را نظم می‌کنم. سلم و تور بیدادگر بودند. بیدادگری شاهان از بی‌خردی ایشان است. جائی که خرد با داد پیوند نیست، پی‌آوردش به جز زشتکاری، به جز بلا و آفت بر سر کشور و مردمان نخواهد بود. من باید این را نویسم، تا پند و حکمت قصه آشکار شود.

ــ هوشنگ‌جان! من پیش‌تر به تو گفته بودم و اکنون هم می‌گویم که چه خوش بود اگر تو گِرد جنگ‌های شاهان و پهلوانان کم‌تر می‌گشتی و یا هیچ نمی‌گشتی و داستان‌هایِ مانند رستم و تهمینه، زال و رودابه می‌نگاشتی. چنین داستان‌ها خواننده و شنونده را به شوق و ذوق می‌آرند، می‌گریانند و می‌خندانند. دل و جان را روشنائی می‌بخشند. از جنگ‌نامه چه سود؟ خودت می‌دانی که بی آن هم زمانه پر از جنگ و جدال‌هاست. خلق عالَم از آن‌ها بیزارند.

ــ بیزارند؟ راست می‌گوئی. ولی باید دانست که سبب‌گار این همه جنگ و جدال‌های خان‌و‌مان‌سوز چیست و کیست... در طول قرن‌ها بلا و آفتی که پیوسته از جنگ و جدال‌ها می‌خیزد، هزار کَرَت بیش از آفت زلزله‌ها و سیل‌هاست (شاعر طوری سخن می‌گفت که گویا پیش خود اندیشهٔ شُنوا می‌کرد). ــ او سخنش را دوام داد. ــ امروز هم عجم در ورطهٔ کشمکش‌های خونین است. ترکان قراخانی در تردّد لشکرکشی به مُلک سامانیانند... اصلاً جوشِ نوِ همان جنگ‌های بدفرجام ایران و توران... من اکنون جنگ و جدل، خرابی و تباهی را که از فتنهٔ آن دو برادرِ تاج‌دارِ ایرج برخاست، می‌نویسم. چنان که از این پیش، همین گونه عاقبت نابخردی و ناعاقبت‌اندیشی کاووس شاه، افراسیاب و شاهان دیگر را نوشته‌ام... نوشتم و می‌نویسم، تا شاید صواب و خطای پیشینیان به امروزیان و فردائیان درس عبرت شود...

ــ در باب دادگری هم؟

ــ البته. گذشت روزگاران آموزگار خوبی است. هر که از او تعلیم گرفتن خواهد، این آموزگارِ پُردان نخست به وی ستمگاری بر زیردستان را منع می‌کند. پند شاهان نیکوسرشت و دادگر، حکمت‌های بزرگمهر حکیم را من در «شاهنامه» به نظم ذکر کردم و خواهم کرد تا شاهان ستم‌پیشه اگر ندانند، بدانند که بهره‌اشان در دو عالم لعنت خدا و نفرین خلایق است و بس... ابودُلف شُنیده است، در شهر بعضی کسان مرا غایبانه طعنه می‌زده‌اند که عمر عزیز را به قصه‌پردازی ضایع می‌کنم، از قصه چه سود؟ جاهلان نمی‌دانند که داستان‌های من همه پند و حکمتند... تجربهٔ روزگارانند. استاد رودکی گفته است «برو ز تجربهٔ روزگار بهره بگیر / که بهر دفع حوادث تورا به کار آید».

گوینده تارفت آوازش پست‌تر می‌شد و از خستگی پینَک می‌رفت. فاطمه به غُن‌داشتنِ دَستَرخوان شروع کرد:

تو خسته شدی، اکنون راحت بکن، بخواب.

بانو، صبحدمِ خوش و خرم، شوهرش را به مسجد به نماز بامداد گسیلانید.

شاعر ناکام

روزی از روزها یک مرد ناشناس فردوسی را سراغ کرده به «باژ» آمد. خدمتکار شاعر او را به حجرهٔ درون باغ برد. ناشناس با تعظیم سلام کرد.

ــ و علیکم السّلام، ــ فردوسی یک لحظه به وی نظر دوخته ــ در آن مردِ قدپستِ لاغر اندام، با جامه و دستارِ نه آن قدر پاکیزه، رخسارهٔ چُوکیده و ریشِ پهن ژولیده ــ آشنای مدرسه‌گی بیست و یک سالِ پیش خود را به زور شناخت:

ــ نیسانی؟ مگر شما حمدالله نیسانی نیستید؟

ــ خودم، استاد!

دویشان از نو واخوردی بغل‌کش کردند.

ــ شما در طوس؟ ــ پرسید شاعر. ــ خیر است؟ خیلی دیگرگون شده‌اید، به زودی نشناختم.

ــ چه عجب، آخر بیست و یک سال گذشت.

ــ خیرمقدم، خوش آمدید... بعد از این قدر سال‌ها...

نیسانی با وجود تعارف میزبان، به نشستن پیش از او جرأت نکرد و فقط بعد از نشستن او با تواضع در پایگه زانو زد. ولی فردوسی او را

خیزانده در پهلوی خود نشاند.

ـ از نیشاپور آمدید؟ کی؟

ـ دو ماه شد. از قضا و قدر الآن ساکن شهر شمایم. همه را نقل می‌کنم، استاد... آوازهٔ استاد، البته، کی‌ها به گوش بنده هم رسیده بود. در محفل‌های نیشاپوریان هم داستان‌هائی از «شاهنامه» را که بعضی اشخاص خوش‌طالع توانسته‌اند به دست آرند، می‌خوانند. «احسن» و «آفرین» به شاعر معظم، ورد زبان‌هاست.

فردوسی به او می‌نگریست و سابقهٔ دورِ آشنائی‌اش با وی از دیدهٔ خیالش می‌گذشت. در مدرسهٔ نیشاپور دویشان مدّتی شریک‌درس بودند. دیرتر ابوالقاسم با اصرار پدرش به طوس برگشته تحصیل علم را در مدرسهٔ آن‌جا ادامه داد. حمدالله ملابچهٔ بیچاره‌ای بود؛ از زادگاهش شهر آمل به نیشاپور ــ پایتخت خراسان ــ برای علم‌آموزی آمده بود. با فرّاشی مسجد و مدرسه و خدمتِ درگاهِ مدرّسان و طلبه‌گانِ پُر کیسه، پسران خانواده‌های دارا رزق «بخور ونَمُر» می‌یافت. از طالب علمان پیش‌قدم به شمار می‌رفت، شعر می‌گفت، گرچندی که اشعارش به فکر سخن‌شناسان، خام و کم‌معنی می برآمدند. گاه‌گاه از ابوالقاسم به وی کمک مادی می‌رسید (پدر ابوالقاسم هر ماه به پسرش پول می‌فرستاد). به فردوسی از سرگذشت بیست سال آخرش نقل کرد، نقلش شکایت از طالع نحس و خصلت اهل کرم (خسیسی توانگران و صاحب‌منصبان) بود. بعد از ختم مدرسه یگان شغلی که معاش زندگی‌اش را برآورد، پیدا نکرد. به ملای کم‌بغل ـ گفت او ـ کسی التفات نمی‌کند. در این زمانهٔ شوم فضل و کمال بی‌قدر شده است.... اما راست بگویم، استاد! عیب خودم هم هست: زبانم تند، از تندی زبانم اکثر دوستانم هم از من می‌رنجند و حتی به من دشمن می‌شوند. به همین سبب هم گاها در دیوانِ صاحب‌جاهی یا درگاه خواجه‌ای اگر برایم خدمتی هم پیدا می‌شد، به زودی از من بیزار

می‌شدند و مرا می‌راندند. این عادتِ بد در طبیعتم چنان متمکّن شده است که گاها رعایهٔ خاطر اشخاص والامقام را هم فراموش کرده نزدشان سخنان زننده می‌گویم.

نیسانی در مدح دولتمندان و صاحب‌منصبان قصیده‌ها می‌گفت، اما از پشتِ این شغل سر و سامانی پیدا نکرد، زیرا کم واقع می‌شود که ممدوحی صلهٔ کذائی دهد. اطرافیانِ کج‌سلیقهٔ ممدوح، یا که بخیلان بدسرشت، شعر شاعرانِ غریب را نزد ممدوح خاکِ کوچه می‌کنند. ـ شکوه کرد نیسانی.

خدمتکار دَستَرخوان آورد. نان گندم خوش‌بوی، شیر گرم و عسل، آروارهٔ مهمان را باز نمود. ظاهراً او خیلی گرسنه بود که خوردنی‌ها را با غایت اشتها می‌آشامید، شیر را هُرت می‌کشید و پاره‌های کلان نان را به عسل غوطانده و نیمه‌خائیده فرو می‌داد و گپ می‌زد. خیلی سخنور و پرگوی بود.

ـ از مدیحه گفتن مأیوس شده بودم، لیکن شُنیدم که حاکم طوس مدیحه‌دوست و مردِ سخی است. به خود گفتم «میدان فراخ است، باز گوئی بزن» و به نامش قصیده نوشتم. از نیشاپور تا طوس پیاده طیِّ مراحل و منازل کردم، تا کفشِ کفیده‌ام را دیدند، به قَلعه راهم ندادند. اتفاقاً در پای قلعه به مرد شمشادقامتِ آزاده‌لباس برخوردم. سلامش دادم: پرسید «کیستی». گفتم فلانی شاعرم، از نشاپور آمدم، قصیده‌ای به نام حاکم دارم، می‌خواهم به وی گذرانم. آن مرد از ملازمان حاکم بوده است. گفت حاکمْ بخارا رفت و کی برگشتنش را خودش می‌داند و خداوند. طالع شوم، این بار هم کارشکن آمد. اخترِ اقبال من ازبرج نحس بیرون نشد که نشد. قصیده در آستین، و خون در جگر، سرم روی شانه‌ام افتاد. ناکام و نومید ماندم. ملازم چون دانست که غریبم، بی‌کس و کویم، به حال من رحم آورد. گفت نزد قاضی برو که او دیروز یک ملازم عیاشِ کج کولاهش را از

کار رانده است و شاید تورا به جای او قبول کند. به منزل قاضی رفتم. از بامداد تا پیشین در انتظار برآمدن او به درش نشستم. عاقبت نماز پیشین بیرون آمد. زار و گریان به دامنش اَفتادم. آفتاب پیش پایش را بوسیدم و نالیدم که حضرت شریعت‌پناه را مردِ کریم و غریب‌نواز می‌گویند. غریبم، بیچاره‌ام، با امیدی به این شهر آمده بودم. ناامید شدم. اگر حضرتم به حال من رحم نیارند، به خواریْ امروز یا فردا می‌میرم. پرسید کیستی، از کجا آمدی و چه می‌خواهی. خود را همان طوری که بودم و هستم، معرفی کردم و التجا نمودم که مرا خدمتی فرمایند، تا قُوتِ لایموتی حاصلم شود. سخنم دراز شد، معذور دارید، استادا الغرض حضرت بنده را به ملازمتِ خود سرافراز گردانیدند.

از درون آستین چرکین جامه‌اش کاغذ لوله‌پیچی را برآورد ـ قصیده‌ای که عرض کردم، این است، ـ کاغذ را به میزبان دراز کرد.

فردوسی لوله را باز کرد. کاغذ قریب نیم قُلاچ و سراسر از خطِ اُریب پر بود. به سطرها خاموشانه چشم دواند. نیسانی با هیجان باطنی به او نظر دوخت، در چهرهٔ او فکرش را دربارهٔ قصیده خواندنی می‌شد.

خدمتکار در طَبَق سَفالین پلو آورد. فردوسی از روی عادتش خدمتکار را هم سر طعام‌نشاند. هر سه‌یشان خَلْطَه‌پَلَوِ با گوشتِ مرغ و دارووار پُخته شده را تناول کردند. دَستَرخوان غُن‌داشته شده بود که فردوسی باز قصیدهٔ نیسانی را به دست گرفت. بی‌آواز خوانده‌روان گاه سر تصدیق می‌جنبانید و اکثراً سر انکار. معلوم بود که در منظومه چیزی را می‌پسندد و بیشتر آن را نمی‌پسندد. قصیده تقلیدی و سست بود. آن را تا آخر خواند و به صاحبش گرداند. تأمل کرد.

ــ مگر نقصانی به نظر رسید؟ ــ پرسید نیسانی.

ــ به خاطرم گذشت که فرضاً قصیده‌اتان به حاکم رسید و او خواند، و فرضاً از شما پرسد که تو مرا نخستین بار می‌بینی، پیش‌تر باری مصاحب

من نشده‌ای، کاراَفتاده نشده‌ای، از کجا می‌دانی که من مظهر خرد و کان حکمتم، یا به فضلْ موفق و به علم یگانه‌ام، یا به عدلْ بزرگِ دوران و به قوّتْ رستمِ زمانه‌ام؟ شما چه جواب می‌دهید؟

ــ گمان نمی‌کنم که وی چندان عقل داشته باشد که چنین سؤالی دهد ــ خندید نیسانی.

ــ فرض کردیم، به ناگاه عقلش رسید و پرسید.

ــ می‌گویم، مدعا این که به من چیزی دهی، از آن پس تو خواه صاحب این فضیلت‌ها باشی و خواه نباشی، من کاری ندارم.

نیسانی این را گفته باز بلند خندید. ولی فردوسی خاموش بود. گوینده از خنده باز ایستاده بود که شاعر این سخن را بر زبان راند:

خوب می‌شد که شما قصیده‌سرائی را به شعرای درباری می‌گذاشتید و خود اشعار عرفانی یا که غزل مشق می‌کردید. ــ سکوت کرد و افزود:

می‌دانم، شاعران را تنگدستی به مدیحه گفتن وا می‌دارد، ولی برای معاش زندگی آیا ممکن نبود شغلی و کسبی دیگر پیش گیرید؟

ــ کسبی جز شاعری ندارم، چه کنم؟ زمین ندارم که کشاورزی کنم، قوّت ندارم که به درِ دهقانی بروم و برزگر شوم. کسب آموختنم دیر شده است. از شغل‌های دینیه می‌توانستم امامتی کنم. ولی کجاست مسجدی که امامتی آن را به من بی‌سامان بدهند؟ حُسن خط ندارم که شغل کتابت پیشه گیرم یا که به دیوان انشای حاکمی نیاز برم...

ــ در شهر جای استقامت هم یافتید؟ قاضی در وجه معاش زندگی‌اتان چیزی فرمودند یا نه؟

ــ فرمودند هر گاه که دزدی، قاتلی، زناگری را به محکمه آوردی، از مدعیان خدمتانه می‌گیری، ــ با تبسم دردآمیزی گفت نیسانی. حالا جای استقامتم دهلیز قاضی خانه است. دیگر «درویش هر کجا که شب آید، سرای اوست».

وی در چهرهٔ میزبانش آثار خستگی مشاهده نموده، دیگر دوام دادن گفت‌وگو را روا ندید و برخاسته با وی «خیرباد» کرد و رفت.

ـ غیب نزنید، باز بیائید، صحبت باقی است، ـ از پسِ او گفت فردوسی.

ـ البته می‌آیم، ـ وعده داد نیسانی.

ابوالقاسم او را گسیلانده، در باغ یک دم گردش کرد. خواست هوای تازه گرفته خستگی‌اش را برآرد. حکایت مهمانش را با دقت شنیده باشد هم، از طول و تفصیل آن خسته شده بود. لیکن گردش می‌کرد و خیالش باز به سرگذشت اَلَم‌ناک و قسمتِ تلخ نیسانی می‌رفت. در واقع مدیحه گفتن وی و امثالِ وی شاعران دیگر از ناچاری است، ـ می‌گفت او در دلش. ـ محتاجند، بی‌نوایند... خوب می‌شدکه‌اورا طوری دستگیری کنم...

شاعر به حجره برگشته سر کاغذ و قلم خود نشست. از آن پس نیسانی باز زود زود نزد فردوسی می‌آمد. با هم شاه مات‌بازی می‌کردند، وی در وقت‌های طالب‌علم مدرسه بودنش هم شاه‌مات‌باز حریصی بود. فردوسی با وی انس گرفت، گویا که دوباره رفاقت ایام جوانیِ دویشان برقرار گردید.

اغوا

فاطمه بانو باری به مناسبت مراسمی به «شاداب»، به خانهٔ خاله‌اش رفته بود، از آن‌جا بیگاه‌روزی برگشته در حجرهٔ شوهرش به او چنین نقل کرد:

در بین مهمانان، «بی‌بی خالیده» نام، زنِ آخوند شادابی هم حاضر بود. این زنکِ هوابَلَند به هر چیز خُرده‌گیری می‌کند. به همه پند می‌خواند. گفتارش همه از نبی و وصی و امامِ شهید است. مثل این که آن‌ها عموهایش می‌باشند و وی حدیث‌های آنان را از زبان خودشان شُنیده است. در معرکهٔ زنان به من رو آورده گفت:

«شُنیدیم که شوهرتان قصه‌های زمان جاهلیه می‌نوشته‌اند، مجوس‌ها را می‌ستوده‌اند؟».

پرسیدم، از که شُنیدید؟

گفت:

«آخوند، باری در صحن مسجد جامع «تابران» دیده‌اند که ابودُلف در حلقهٔ طلبه‌گان قصّه‌ای می‌خواند. پرسیده‌اند، این قصّه نگاشتهٔ کیست؟ ابودُلف جواب داده است که نگارنده ابوالقاسم فردوسی است، و او مانند این، داستان‌های دیگر هم نوشته است و می‌نویسد. آخوند طلبه‌گان را

سرزنش کرده‌اند و گفته‌اند شما مؤمن و مسلمانید. در آینده صاحبان دین و شریعت می‌شوید. مگر از گناه نمی‌ترسید که چنین قصه‌های مجوسی را می‌خوانید و می‌شنوید؟ به آتش افکنید آن‌ها را؛ زیرا آن‌ها باعث اختلال ایمان و ضلالتِ آن می‌شوند».

بعداً من از خاله‌ام شُنیدم، «بی‌بی خالیده» پس از رفتن من گفته است که آخوند از فردوسی به شیخِ بزرگ، ابوالقاسم گُرگانی عریضهٔ شکایت نوشتند. ایشان دلیل و حجت دارند و می‌توانند اثبات کنند که شاعرْ فردوسی به دل معتزلی، قرمطی است و مذهبش را پنهان می‌دارد. امام یک دو داستان تورا در کجائی خوانده و قسماً روبردار کرده گرفته است...

این خبر در واقع خوف‌انگیز بود. کسانِ به معتزلی و قرمطی‌گی متّهم شده را اربابِ حکم و فرمان، و هم اصحابِ دین و شریعت ردّ معرکه و سخت تعقیب می‌کردند. اکنون بنشین و نگران باش که بدخواهانت چه فتنه‌ای بر ضدت می‌خیزانده باشند.

شاعر دو سه پاس آن شب را با شب‌زنده‌داری پر فکر و خیال گذراند. از شکایت عبدالنّبی، امام شادابی و عموماً از خُلق و اطوار او در تعجب بود. چندی پیش امام، هم دیههٔ خود «عباس بافنده» را به خواندن رساله‌ای از رساله‌های إخوان‌الصفا گنه‌کار کرده به شیخ ابوالقاسم و حاکم خبر کشیده، زندان کناند. می‌گفتند که در «شاداب» اگر کسی با سببی در نماز جماعت حاضر نشود، عبدالنّبی او را فوراً به کافرپیشه‌گی متّهم ساخته جریمه می‌کنانده است، یا به رئیس شهر گفته دَرّه می‌زنانده است. در کوچه‌ها بچگان خردسال را نوازش کرده شیرینی‌ها داده می‌پرسیده است که آیا مادر و خواهرانشان نماز می‌خوانند، و اگر معلوم شود که نمی‌خوانند، یا باری نخوانده‌اند، یا که مراسمی از مراسم‌های دینی را به‌جا نیاورده‌اند، آخوند شوهران و پدران آن‌ها را به کوچه صدا کرده در بین مردمان تحقیر می‌نموده است. خود برسر خرمن‌جایِ کشاورزان وقت

کَفْسَن‌گیری به بالای هر یک کف غله جنجال می برداشته یا که بی‌آگاهی او خرمن برداشتگان را در جماعت مسجد دشنام‌های قبیح داده شرمنده می‌کرده است. باشَندگان «شاداب» از شرِّ امام خود به داد آمده‌اند و دادرس نمی‌یافته‌اند... اکنون این فتنه‌انگیزِ عربده‌جوی به منِ گوشه‌نشین دستِ بهتان و اغوا یازانده است، ـ آشفته‌خاطر شده به دلش می‌گفت فردوسی.

وی منتظر دعوت به نزد شیخ ابوالقاسم بود. امام شادابی در حقیقت اگر به شیخ عریضه فرستاده، یا بلکه خود او را دیده از شاعر به آن مضمون که زن امام به فاطمه گفته است، شکایت کرده باشد، شیخ او را برای تحقیق به حضورش دعوت خواهد کرد. آخر، شیخِ بزرگوار، فقیه و آخوندِ کلان شهر، این گونه شکایت‌هایِ به دین و شریعت دخل‌دار را بی‌عاقبت نمی‌گذارد.

ولی از بینْ یک هفته گذشت، شیخ او را دعوت نکرد.

فردوسی فکر کرد که مگر خود به نزد شیخ برود و حقیقت واقعه را بفهمد. ولی ثانیاً از این فکرش گشت. به هرزه‌گوئی یک عجوزه زنِ آخوند اعتبار کرده، تیز شدن را به خود مناسب ندید.

اما بعدِ یک چند روز، خبری که به وی حمدالله نیسانی آورد، او را به رفتن نزد شیخ وادار کرد.

ـ شما حضرت، به مثل همه روزه غرق دریای داستان‌هائید و از نهنگ‌ها بی‌خبرید، ـ سخن آغاز کرد نیسانی که شب هنگام ناخواست در حجرهٔ شاعر پیدا گردید. و چنین نقل کرد: ـ پریروز یک توده ملا و ملابچه‌ها با شور و غوغا به محکمهٔ قاضی آمده «وا دینا! وا اسلاما! مجوس‌پرستان، ضلالت‌پیشه‌گان، قرمطی و معتزلیان نیست بادا!» گویان، فریادزده، می‌گفتند «شریعت پناها، فردوسیِ بدعت‌کار را به محاکمه کشیدا!» آن جاهلان را به این شور و غوغا آخوند شادابی حاجی عبدالنّبی

برانگیخته بود. من خود دیدم. او به مدرسه آمده در غیبتان میان ملا و ملابچه‌ها به شما تهمت کفر و بدعت می‌زد. اغوا می‌انداخت.

شاعر هیچ دیگرگون نشد، تأمل کرد و پرسید:

قاضی به ایشان چه جواب گفتند؟

ـ گفتند «امور دینیه به دست شیخ بزرگوار است». شُنیدم که گفتند، «بعضی علما در این باب به آن حضرت خط فرستاده بدعت ابوالقاسم شاعر باژی را عرضه داشت کرده‌اند». «شما» گفتند، «نزد حضرت بروید، عرضتان را به ایشان گوئید تا هر چه فرمایند».

نیسانی در پایان سخنش افزود:

بنده نزد شما پنهانی آمدم، اگر شما تصمیم گیرید که جناب قاضی را، حاجی عبدالنّبی و شیخ بزرگ یا هر سه را دیده با ایشان پرسش و پاسخ می‌کنید، زنهار نزد شما آمدن من و خبر رسانیدنم از ایشان مخفی مانَد، وگرنه ممکن است جناب قاضی بنده را به خبرکشی گناهکار کنند و چوب زنانند و از درگاهشان رانند. اگر چه می‌دانم سخن‌چینی و خبرکشی خصلت رذیلی است و از هم‌چو منِ خدمتکار و غلام گناهی است نابخشبودنی، ولی از روی صدق و اخلاص و محبتی که به شما دارم از واقعه آگاه کردن شما را به خود واجب دانستم.

حجرهٔ خاصهٔ شیخ در حولی بیرون او بود، فردوسی از دروازه در آمده به خدمتکار او، مرد سالخورده‌ای برخورد که برّهٔ سفیدی را از اَرْغَمچینِ گردنش کشیده سوی ساباط می‌برد، برّه از رفتن سرکشی می‌کرد.

او پرسید:

حضرت هستند؟

ـ هستند، ـ برای چه باشد که یک نوع ستیزه‌آمیز جواب داد خدمتکار. (شاید به وجهی از شیخ تنبیه شُنیده باشد، به دلش گفت فردوسی).

ـ کسی در حضورشان هست؟

ـ دو چوپان. از کوه برای دعا گرفتن آمده‌اند. مگر آفتی به رمه‌هایشان رسیده...

شاعر دانست که برّه را همان چوپان‌ها به مُزدِ دعای شیخ به وی آورده‌اند.

وقتی خدمتکار به شیخ خبر داد که ابوالقاسم شاعر به زیارت او آمده است، شیخ یک قدر بی‌سرانجام شده ماند: دهقان و شاعرِ باژی دیرباز به زیارت او نیامده بود؛ بی‌شک این آمدنش با عریضهٔ عبدالنبی امام شادابی علاقه‌مند است. فرمود درآرندش.

شیخ ابوالقاسم گرگانی مرد سیاه‌چردهٔ چشم کلان، فربه‌جثّه سلام شاعر را به آهستگی و تمکین علیک گفت. فردوسی چنان که رسم بود رفته دست او را بوسید. شیخ با اشارهٔ دست او را به نشستن فرموده، نزد خودش در پیشگاه جای نشان داد. چوپان‌های دعاطلب را رخصتِ رفتن داده حجره را از آن‌ها خالی کرد. فردوسی بالای نمد زانو زده سخن را یک باره از مدعای خود سر کرد:

حضرت، شُنیدم که عبدالنّبی امام مسجد «شاداب» از من به شما شکایتی نوشته است. می‌خواستم بدانم که آیا این راست است و اگر راست است، شکایتش از چیست؟

شیخ یک آن سکوت کرد و بعد به طاقچه دست‌یازانده یک کتاب غَفْس را که در آن‌جا قرار داشته بود، گرفت و از قَبَت آن ورق کاغذی را برآورد.

ـ بلی، نوشته بود، ـ گفت و کاغذ را به فردوسی دراز کرد.

شاعر ورق را کُشاده به آن چشم دواند.

امامِ شادابی قرائت کردن طلبه‌گان مدرسه، «قصهٔ مجوسِ» زال و رودابه و تنبیه کردن خودش آن طلبه‌گان را بیان نموده، نوشته بود که از آن

بعد، وی ازتصنیفات فردوسیِ شاعر این قصّه و باز یک قصّهٔ دیگر را به دست آورده مطالعه کرده و دیده که «همه تمدیح و تمجید گبران و مجوسان به شیوهٔ معتزله و فلاسفه است که بدون شک موجب ضلالت و اختلال ایمان مسلمین می‌شود» و غیره و هکذا... از «شیخ بزرگوار و فقیه کِبار» طلب می‌کرد که مسلمانان را از خواندن چنین قصّه‌ها منع و شاعر «اعتزال‌پیشه و فلسفی‌مشرب را توبیخ و تنبیه» نماید و نوشته بود که «بنده معتقدم، این شاعر مستوجب عتاب است».

فردوسی عریضهٔ شکایت را با غضب به روی نمد انداخت.

ـ اهانت محض! هذیان، سفسطهٔ جاهلانه! ـ شوریده گفت او. ـ اغوا، فتنه، شور و شر پیشهٔ این شخص است، او در همه جا از من بدگوئی می‌کند. بنده می‌دانم و شاید حضرتم نیز بی‌خبر نباشند که او با این گونه تهمت‌ها در حق بنده مردم را برمن می‌شوراند. مقصودش جز به دین‌پناهی نام برآوردن و به منصب بَلَندترِ دینیه رسیدن نیست. آیا شما به این ـ فردوسی در حال اضطراب با انگشتش به پاره‌هایِ ورقِ در فرشِ حجره پاش‌خورده اشاره کرد ـ به این سفسطه‌ها باور کردید؟

آهنگ گفتار او به شیخ درشت و حتی بی‌حرمتی نمود. ولی او که تندی، غضب و ستیز را با روحانیت، خود ناروا می‌دانست و به پیروانش نیز حلم و بردباری را تعلیم می‌داد، حسیّات خود را ظاهر نکرده با ملایمت گفت:

ـ بنده به امام گفتم که به اثبات دعوی‌شان دلیل بیابند، زیرا خودم مَعَ‌التّأسف داستان‌های شما را نخوانده‌ام، از معنی و مضمون آن‌ها بی‌خبرم.

شاعر از قیافهٔ شیخ به ناخشنودیِ نهانی او پی برده، هر چه آرام‌تر گفت:

ـ مرا معذور دارید، من اصلاً شوریده‌طبعم، حضرت، آوازم درشت،

سخنانم از غیر اختیار خودم تند بر می‌آید... خوب، من می‌خواستم بدانم که حضرت دربارهٔ شکایت عبدالنّبی چه کاری پیش می‌گیرند؟

ــ امام تا دلیل و برهان نیارند، ما به شکایتشان اعتبار نخواهیم کرد ــ گفت شیخ.

ــ ایشان چه دلیل و برهانی آورده می‌توانند؟ البته، از داستان‌ها یک چند بیت را می‌گیرند و به دلخواه خودشان معنی‌داد کرده پیش شما می‌آورند. هر گاه که کینه راهبرِ عقل شد، حاصلش به جز دسیسه و اهانت نخواهد بود. آخوند چه کسی هستند و چه رفتارهایی به مردم می‌کنند؟ شما حضرت، این را از باشندگان «شاداب» بپرسید.

ــ هر آینه، آخوند از جملهٔ علمایند، امام و خطیب جماعتند، ما را از شُنیدن ملاحظهٔ ایشان چاره نیست. ما دلیل و برهان طلب کردیم. البته خود می‌دانند که هر دعوا را دلیل ساطع می‌باید، و گرنه دعوا بی‌عاقبت خواهد بود.

ــ ایشان هر دلیلی که آورند، البته، خودشان آن را ساطع و قانع خواهند دانست. ولی در حقیقت همین طور است یا نه، امیدوارم که این را حضرتم خالصانه مطالعه خواهند کرد.

ــ مگر شما شک دارید که بنده خالصانه مطالعه خواهم کرد؟

ــ عرض کردم که امیدوارم.

ــ اصلاً نظر به آنچه معلومم شده است، عده‌ای از علما و فضلای شهر قصص زمان جاهلیّه نظم کردن شما را نمی‌پسندند. می‌گویند آن قصص نه به استقرار دین است. شما خود نه فقط شاعر، بلکه عالم و زاهد هم هستید. مسمانان از شما، اشعار و داستان‌هائی چشم‌دارند که بر قوّت اسلام افزایند. از قصص و روایات جاهلیّه چه سود؟

ــ سود؟ شناختن نیاگان، روزگار ایشان، آئین‌های ایشان، دانستن حکمت‌های ایشان است. این سود کم نیست، حضرتم!

فردوسی گفت‌وگو را تمام شده حساب کرده برخاست و با تعظیمِ احترام‌کارانه شیخ را «خیرباد» گفت.

هنگام بازگشت، وی در راه به خود می‌گفت که شیخ ابوالقاسم مرد عاقلی است، وی صاحب اندیشه‌تر از آن است که به اغوای جاهلی هم‌چون عبدالنّبی اعتبار کند.

حال آن که شیخ به شاعر نه همه گپ را گفته بود. آری، وی حقیقتاً از امام شادابی دلیل و حجّت طلب کرده بود، اما چه گونه و با چه مقصد طلب کرده بود، این را وی به فردوسی نگفت. آن لحظه این چیز راز پنهان او بود.

راز این بود که بعد از رسیدن شکایت‌نامهٔ عبدالنّبی، شیخ در وقتِ به زیارتش آمدنِ حاکم طوس عبدالقادر مهران، با وی در این باره مصاحبه کرده گفته بود:

بنده جناب‌عالی را آگاهی داده بودم که در شهر و اطراف و اکناف، قرمطیان و اسماعیلیان در خُفیه انجمن‌ها ساخته، تعلیماتِ سراسر کفر و بدعت‌شان را شایع می‌کنند. ــ شیخ دو سه نفر را که گمان کرده بود قرمطی و اسماعیلی می‌باشند، نامبَر کرد ــ نظر به خبری که ــ سخنش را دوام داد ــ شیخ ــ از یک مسلمان پاک‌دین که خود امام جماعت است، رسید، شاعر ابوالقاسم فردوسی ظاهراً به مذهب آن‌ها تمایل دارد. او قصه‌های گبران و مجوسان نگاشته، به شیوهٔ فلاسفه ایشان را می‌ستاید. بنده چون این را شُنیدم، گفته بودم که ابوالقاسم مردی زاهد و از علمای دین بود، اکنون از سیرت خود برگشته، ستایشگر بدبنیادان شده است که این راه او را به کفر و بدعت می‌برد. بعضی قصه‌های او اکنون دربین خاص و عام و علی‌الخصوص طالب‌علمان آشکارا قرائت کرده می‌سود. در حقِ نگارندهٔ چنین قصه‌ها عتاب و سیاست کردن لازم و واجب است.

عبدالقادر مهران ــ سرهنگ سابق ــ بحث‌های‌راجع به «کفر و بدعت»

را شُنَوَد، سرش گَرَنگ می‌شد. وی این مسأله‌هایِ به قولِ خودش «پیچ اندر پیچِ بی سر و بُن» را نمی‌فهمید. به وی از شمشیر و کمان و سپر و سِنان گپ زنند بود.

او گفت:

پیرم! علم به دست خودتان، کتاب به دست خودتان! آن شاعر اگر همین نوع بدعت‌ها می‌کرده باشد، پیرم هستند، علما هستند، شریعت هست، بدعت‌هایش را دَیْن کرده به وی هر جزایی که شریعت فرماید، دادن می‌توانند. پارسال با سعیِ همان شادابی و دلالت پیرم یکی را از همان قصبه آورده زندان کردیم، من از درد سرِ این امر خلاص نشده‌ام. هفته‌ای نمی‌گذرد که عیالش، خویش و تبارش، هم‌کسب‌هایش به دادخواهی نآیند و آزادی او را طلب نکنند.

حاکم، بافندهٔ شادابی ــ عباس ــ را در نظر داشت که با خبرکشیِ عبدالنّبی به خواندن رسالهٔ اسماعیلیّه گنه‌کار شده به زندان غلتیده بود.

شیخ به اثبات درستیِ «عتاب و سیاست» طلب کردنش، باز چندی لام و میم گفت، اما گردنِ شخِ سرهنگ را نرم کرده نتوانست. آنگاه او قرارداد که اولاً به «بدعت‌کاری» فردوسی توسط امامِ شادابی و شخصانِ دیگر دلیل و برهانِ لازمه جمع کند و ثانیاً او را به مسؤولیت کشاند. اگر این میسر شود، آبرو و نفوذ «شیخ بزرگوار» چه قدرها بلند خواهد شد. با همین مقصد وی به امام شادابی سپارش کرده بود که قصه‌های فردوسی را پُرّه‌تر و عمیق‌تر مطالعه نموده «دلیل و حجت‌های قاطع» جمع آورد...

فردوسی بعد از گفت‌وگو با شیخ ابوالقاسم یک قدر آسوده‌خاطر شده باشد هم، دربارهٔ عبدالنّبی یک کُنجِ دلش غَش بود. از امامِ فتنه‌انگیز هر بدی را چشم داشتن ممکن. یک بار با وی هم واخورده گفت وگو کند چه شود؟ اما از گفت وگو با آن بدطینتِ بددماغ غیر از رنج خاطر و پشیمانی چه حاصل؟ مگر این که گفت وگو در پیش جماعت واقع شود. آنگاه وی،

فردوسی در حضور مردمان از کردارش شرمسار کرده می‌تواند.

شاعر فکر کرده، روزی با یگان بهانه به شاداب رفتنی، و یکی از نمازها را در مسجد آن‌جا خواندنی شود. در آن‌جا وی پیش از نماز یا بعد از آن امام را دیده در پیش جماعت با وی گفت وگو و اگر دعوا پیش آورد، به دعوایش جواب مناسب داده، وی را ملزم خواهد کرد.

بحث با امام

ــ فاطمه جان، من به شاداب می‌روم، ــ گفت فردوسی به همسرش، ــ می‌خواهم آخوند را ببینم، او در داستان زال و رودابهٔ من چه بدعتی دیده است.

ــ آیا ضرور است که با وی برخورد بکنی؟ ــ شبهه‌آمیز گفت بانو. خودت می‌گفتی که او مرد جاهلی است، از مناظره کردن با جاهل چه سود؟

ــ من با او در حضور جماعت گفت وگو می‌کنم تا که شادابی‌ها بینند جهالت امامشان تا کجاست.

ــ خوب، اختیار داری. عیادت خاله‌جانم را فراموش مکن.

ــ البته. اگر بر وقت‌تر می‌گفتی که بی‌بی بیمارند، من چند روز پیش‌تر به عیادتشان رفته بودم (خالهٔ فاطمه‌جان، پیرزن هفتاد ساله، شاعره و بی‌بی‌خلیفهٔ نام‌برآورده‌ای بود، خواهرزاده‌اش هم در مکتب او تعلیم گرفته بود، فردوسی به وی احترام خاصی داشت).

شاعر از اندرون برآمده به سئیس فرمود که اسپ را زین زنند. حمدالله نیسانی به او همراهی کردن خواست. وی دیروز بیگاهی فردوسی را از «طوس» تا «باژ» مشایعت کرده برای شب‌خوابی در خانهٔ استاد مانده بود.

روز جمعه بود. نزدیک چاشتگاه، شاعرْ اسپ‌سوار و مهمانش سوار خرکِ عبدالله خدمتکار به راه افتادند.

از دیهه برآمده اتفاقاً به ابودُلف برخوردند که از شهر به زیارت استادش می‌آمد. فردوسی او را نیز به «شاداب» رفتن دلالت کرد، راوی با خشنودی قبول نمود. «خوب شد، بودن ابودُلف عین مدعاست ــ می‌گفت شاعر به دلش. ــ او در «شاداب» می‌تواند گواهی دهد که منع کردن عبدالنّبی به طالب‌علمانِ مدرسه خواندنِ داستان زال و رودابه را با چشم خود دیده است».

به «شاداب» رسیده، مرکب‌هایشان را در ساباط حولیِ بی‌بی خلیفه بستند، شاعر به اندرون رفته پیرزن بیمار را عیادت کرده برآمد.

ساعتِ نمازِ جمعه رسیده بود، برآمده به مسجد روان شدند.

آن‌جا جماعت جمع بود. همه به حرمت شاعر دست به پیش گرفتند. نشسته‌گان به‌پا خیستند (معلوم که در همهٔ زمان‌ها در کشورهای به اصطلاح اسلامی، خَلقِ عادی به شاعران، قریب که نسبت ولیگی و صاحب کرامتی داده، آن‌ها را عزت و اکرام می‌کردند). بیشترینِ شادابی‌ها، بعضی داستان‌هایِ شاعر را در قرائتِ هم‌دیهه‌گیانِ باسوادشان شُنیده بودند.

عبدالنّبی شاعر را دیده حیران و «گوش به زنگ» شد. فردوسی با وی با چهرهٔ کُشاد سلام علیک کرد و گفت:

به عیادت بیمار آمده بودم. اجازه دهید فریضه را در پشت شما اداکنم.

ــ مرحمت فرمائید! ــ با خیره‌روئی جواب داد امام.

بعد از نماز، وقتِ از مسجد برآمدن، فردوسی با آوازِ از مقرری بلندتر ــ تا که جماعت هم شُنَود ــ و بر حسب عادت خود یک باره و روی‌راست گفت:

جناب آخوند! شُنیدم، شما در جامعِ تابران طلبه‌گانی را که مشغول

خواندن قصهٔ زال و رودابه بوده‌اند، تنبیه داده از خواندن آن قصه منع کرده‌اید؟!

نمازخوان‌ها که حرکتِ پراکنده شدن داشتند، این گپ را شنیده باز ایستادند. گپِ واقعاً نو و غلطی بود.

عبدالنّبی چشم از چشم فردوسی کنده سوی ابودُلف تیغِ نگاه کشید. امکان انکار نیست، شاهد حاضر است.

امام مرد میان‌سالِ نهایت قد درازی بود. قد فردوسی به زور تا نوگِ ریش او می‌رسید. آن قد دراز با آن ریش دراز طوق مزار را می‌مانْد. شاعری که دو بیتی زیرین را گفته است، شاید به همین گونه مرد قد درازی مراجعت کرده، گفته باشد:

ای خواجه درازیَت رسیده‌ست بجای
کز اهل سماوات به گوش تو رسد صوت
گر عمر تو چون قد تو بودی به درازی
تو زنده بماندی و بمردی ملک‌الموت

عبدالنّبی با لحن استغناآمیز جواب داد:

بلی تنبیه کردم. به هر حال صحن جامع جای قرائت قصه‌های آتش‌پرستان نیست. هم مسلمانان آن گونه قصه‌ها را نخوانند بهتر.

فردوسی سؤال دیگر داد:

هم‌چنین شما بنده را به مجوس‌پرستی گنه‌کار کرده به شیخ بزرگوار شکایت برده‌اید؟!

جواب سؤال چنین بود:

هر یک مسلمانِ صادق را در حفظ ایمان خویش و دین مبین اسلام و شریعتِ آن کوشا بودن، هم فرض و هم سنّت است.

ـ آخوندِ گرامی بیایید بنشینیم و یک کمی در این باب صحبت بکنیم ـ پیشنهاد کرد شاعر ـ تا درستی دعوای شما به این مسلمانان آشکار بشود و

اگر در نگارشات بنده خطایی رفته باشد، بنده به شَرافت شما از آن خطا آگاه بشوم و اصلاحش بکنم.

مردمان با هوسِ شُنیدن مناظرهٔ شوق‌آور زود در چمنِ صحنِ مسجد دوره گرفته نشستند. فردوسی هم نشست. اکنون عبدالنّبی را هم از نشستن چاره نبود.

ـ می‌خواستم بدانم شما در نگارشات بنده چه چیز خِلاف شرع و دین مشاهده کردید؟ سرِ صحبت را باز کرد شاعر.

عبدالنّبی به شرح ایرادهای خود شروع کرد. گفتار او پر از عباره‌های مُغلقِ عربی و ترکیبات مجمل لفظی بود. امام فضل‌فروشی می‌کرد تا مردمان بینند و دانند که وی عالِم است.

ـ آن‌چه در مصنَّفات شما به مشاهده رسید اوّلاً تمدیح و تمجید مجوسیَّه و گبریَّه بود و این در ضمیر بنده که مسلمان صادق هستم، موجدِ استعجاب و اعتراضات گردید. صدایی از غیب به سمع بنده می‌رسید و آن شاید صدای فَرشته بود که می‌گفت: «هان ای مسلمان! باخبر باش که مطالعه و سماعِ این قبیل مصنَّفات و این نوع قصص موجب اختلال ایمانِ تو می‌شود». شاعر گرامی مجوسانِ بدکیش را تمدیح کرده، ایشان را صاحب دل و صاحب فضل و صاحب کمال خوانده، و به بعضی حتّی عقل و هوشِ موبدان را نسبت داده‌اند...

در این‌جا به میان سخن امام دویده، ابودُلف، از جا برخاست. معذرت می‌خواهم ــ گفت ــ جَناب آخوند، البته مهراب کابلی را در نظر دارند؟ این مصرع‌ها دربارهٔ اوست. گوینده از یاد خواند:

به بالا به کردار آزادسرو
به رخ چون بهار و به رفتن تذرو
دل بخردان داشت، مغز ردان
دو کِفت یلان و هُشِ موبدان

به چهر و به بالای او مرد نیست
کسش گویی او را هماورد نیست

و در آخِر:

«مذهبش را نمی‌گویم، ولی خودش، هم به اندام، هم به هوش و خرد و خلق و اطوار انسان کاملی بوده است. پس گناه شاعر چیست» گویان، راوی به جایش نشست.

ـ خوب، آیا جایز است که یک نفر مسلمان به آن بددینِ ضحّاک‌نژاد چنین مدح و ثنا بخواند؟ ـ سوی ابودُلف گردن یازید امام، و خود جواب داد: نه! جایز نیست! جایز نیست! ـ تکرار کرد او ـ و باز یکی از نسوانِ ضحّاک‌نژاد را شاعر کرامی آن‌چنان وصف کرده‌اند که بی‌شک موجب فساد اخلاق قاری و سامع نشدن نمی‌توانند و هم...

در این‌جا ناگاه از بین جماعت آواز مرغوله‌داری بلند شد:

ـ قاری و سامع و هم بعضی آخوندها!

صاحب آواز حمدالله نیسانی بود.

امام از سخن باز ماند. با حیرت و غضب طرف گوینده نگریست. او را نشناخت. به معنی «این مردک کیست؟ آدم شما است؟» به فردوسی رو آورد. شاعر با چهرهٔ خیره و ابروان گره‌بسته به زمین نگاه کرده خاموش می‌ایستاد. او گپ‌پرانی نیسانی را خوش نکرد. در جماعت شادابی‌ها با اشاره به طرف نیسانی، به هم‌دیگر گوشَکی می‌کردند که «این کیست؟». او به جماعتْ ناشناس بود، بیگانه بود. فقط یکتا ـ نیم تاها که به قاضی کارافتاده شده، او را در قاضی‌خانهٔ تابران دیده بودند، می‌گفتند: «خدمتکار قاضی‌خانه»، یا که «فرّاش قاضی‌خانه».

ابودُلف این بار شاید خجالت و ناگواری به میان آمده را رفع کردن خواسته باشد که باز به‌پا خیسته سوی امام:

باز معذرت می‌خواهم، ـ گفت، ـ «یکی‌از نسوان ضحاک‌نژاد»، یعنی

منظورِ جناب آخوند، البته، رودابـه، دخـتر مـهراب کـابلی است؟ اجـازه فرمایند من وصف آن دختر را که استاد در «شاهنامه» آورده‌اند، بخوانم، ـ و از یاد خواند:

ز ســر تـا به پـایش بـه کـردار عـاج
به رخ چون بهار و به بـالا چـو سـاج
بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند
سـرش گشـته چـون حـلقهٔ پای‌بند
رخـانش چـو گـلنار و لب نـاردان
ز سـیمین‌بَرش رُسـته دو نـار، دان
دو چشمش بسان دو نـرگس بـه بـاغ
مـژه تـیرگی بـرده از پـرّ زاغ
دو ابـرو بسـان کـمان طـراز
بـر او تـوز پـوشیده از مشک نـاز
اگـر مـاه جـوئی هـمه روی اوست
وگـر مشک بـوئی هـمه بـوی است
سـر زلف جـعدش چـو مشکین‌زره
فکـنده‌ست گـوئی گـره بـر گـره
ده انگشت بـرسان سـیمین‌قلم
بـر او کـرده از غـالیه صـد رقـم
بـهشتی است سـرتاسر آراسـته
پـر آرایش و رامش و خـواسـته

شنوندگان هر دم «به به!» گویان سر می‌جنبانیدند، از شـعر رنگـین و سخن نمکین شاعر حلاوت می‌بردند.

دهاتی کهن‌سالی آواز برآورد:

آن دختر مانند آناهید (اَنَهیتَه) بوده است! شُنیده بـودم، آنـاهید را در

اوستا خداوندِ رودها و کشت‌ها گفته‌اند و او شبیهِ زیباترین دختری بوده است.

فردوسی گفت:

نیاکان ما کندطبعان خشکیده‌دماغ نبودند، مردمان خوش‌ذوق بوده‌اند که زیبائی را دوست می‌داشته و می‌پرستیده‌اند.

امام شادابی «کُندطبعان خشکیده‌دماغ» را کنایه از خود دانسته، برفروخت و چین بر ابرو آورده، قریب داد زده، سوی شاعر خطاب کرد:

انصاف دهید، آخر این الفاظ، ــگوینده شعرِ خواندهٔ ابودُلف را در نظر داشت، ــ به این شیوه از زبان یک نفر رند هوسباز شایسته می‌بود به عنوان زنی که آن رند، طالبِ مؤانست و معاشرت باشد با وی! ــگفت و باز دربارهٔ آن که چنین اشعار سبب «فساد اخلاق» و «ضعف ایمان» می‌شده است، وَرساقی خواند. اما این دیگر تماماً خلاف ذوق و حلاوتی بود که تودهٔ مردم از شعر و از قرائتِ ابودُلف برده بودند. آن‌ها امام خود را به سبب رفتار و کردار ناشایستهٔ او که ذکرش در بالاتر رفت، بد می‌دیدند و اکنون گفتار او دربارهٔ اشعار دل‌انگیز شاعر در آنها حسیّات ناخوش نزدیک به نفرت تولید کرده بود. دیگر به گفتار او کسی گوش نمی‌کرد.

جماعت پراکنده شد. در کوچه، فردوسی با ابودُلف و نیسانی پیش پیش می‌رفتند. از عقب‌تر عبدالنّبی با چندی از شادابی‌ها می‌آمدند. نیسانی مگر باز «زبانش خارید» که یک باره قاه‌قاه خندیده به امام شُنَوانده گفت:

«رند هوسباز»، «مؤانست و معاشرت». به به! زهی ریا! زهی جهالت!

آخوند یک باره دیگرگون شد و مثل کسی که به سرش مشتِ بضربه‌ای خورده باشد، از چشمانش شراره پرید. غضبش ترکید، قدم نگاه داشت و نیسانی را نشان داده، به اطرافیانش بانگ زد:

علی! موسی! بزنید این حرام‌زادهٔ شریر را!

آن دو جوانمردِ به اسمشان خطاب‌یافته و باز دو سه نفر دیگر که ظاهراً خویشاوندان و خدمت‌پیشه‌گان آخوند بودند، به نیسانی حمله آورده او را زدنی شدند، ولی ابودُلف فوراً به میانه درآمده «دست نگاه داریـد! ایـن کس را خود استاد تنبیه مـی‌دهند!» گـویان، قـصد آن‌هـا را مـانع گـردید. نیسانی فقط دو سه مشت خورد و گریخته خلاص شد.

ولی از شرمساری در نزد استاد گریخته نتوانست. وی آن روز در پیش فردوسی با یک جهتِ ناپسندِ خُلقش جلوه کرد.

ــ این چه بی‌ادبی بود که شما به خود روا دانستید؟ ــ سرزنش کرد او را شاعر. عیب است، آیا چنین بی‌آدابی و ناخویشتن‌داری از هم‌چو شـما، مرد با فضل و دانش، شایسته بود؟ شما جز این که به آخوند و شادابی‌ها دربارهٔ خودتان عقیدهٔ بد القا کردید، باز مرا هم به خجالت گذاشتید. مگر آن‌ها گمان نمی‌برند که من شما را به این جا قصداً با خود آورده‌ام تا که به زبان شما آخوند را دشنام دهم و تحقیر کنم؟ البته گمان می‌برند.

نیسانی اظهار پشیمانی کرد:

تـوبه کـردم، اسـتاد. حـماقت آن امـام جـاهل را دیـده، طـاقت کـرده نتوانستم. بریده باد این زبان من که گویا از قَلَنْفُرش ساخته‌اند. شما را هم رنجاندم، این بارِ اول از گناهم گذرید، از این به بعد می‌کوشم که از تـند گفتن خودداری کنم.

عبدالنّبی به منزل خـود بـرگشت. اَلَـم‌زده بـود، بـه تـنگ آمـده بـود، نمی‌دانست چه کار کند. امام در پـیش چشـم جـماعتِ خـود شـرمنده و بی‌آبرو شد. اکنون امامتی چه می‌شود؟ زودتر، هر چه زودتر نـزد شـیخ ابوالقاسم باید رفت. باید از وی مصلحت پرسید که چه باید کرد.

بی‌دماغ و خیره‌طبع به حجرهٔ شیخ وارد شد. در پایگه زانو زد. فرصتی سرخم و خاموش نشست.

ــ چه واقعه، آخوند؟ ــ پرسید ابوالقـاسم. چـرا غـمگین مـی‌نمائید؟

حادثه‌ای رخ داد مگر؟

ـ حادثه‌ای تماماً خلاف انتظار و خیلی ناخوش، ـ سر حسرت و ندامت جنباند امام، و پس آن واقعه را یک به یک نقل کرد که فردوسی در آن واقعه هم‌چون یک شخص پرادّعای کم‌خرد عرض وجود می‌نمود.

شیخ حکایت درازِ درهم برهم او را تا آخر خاموشانه گوش کرد و بعد گفت:

گناه به فردوسی نیست، گناه به شماست، آخوند! کار را سهل انگاشته‌اید. گفته بودید که به فلسفه و قرمطی‌بودن فردوسی دلیل‌ها دارید، کجاست آن دلیل‌ها؟ ستایش سام زردشتی؟ وصف خردمندی مهراب؟ شیفته‌گی به حسن و جمال دختر او؟ به، به! آخر این‌ها دلیل نمی‌شوند، و اگر شوند هم دلیلِ های سستند. فرموده بودیم، قصه‌ها را عمیق مطالعه بکنید. معنای نهانی ابیات را دریابید. دزد مناره اول باید چاه بکند. با فردوسی در مناظره شدن کار آسانی نیست. وی دانشمند قوی، حکیم است... قصه‌ها را به ما بیارید، ببینیم شاعر آن‌ها را برای چه نظم کرده و منظورش چیست؟

عبدالنّبی «زال و رودابه»، «رستم و سهراب» و بعضی قصه‌های دیگر را به ابوالقاسم آورد. شیخ آن قدر به مطالعهٔ آن‌ها شوقمند شد که گشته و برگشته می‌خواند و باز جویای داستان‌های دیگر می‌شد. به اطرافیانش می‌گفت:

بزرگ سخنوری است این فردوسی. ولی افسوس که استعداد خدادادش را به وصف بدکیشان صرف می‌کند. اگر به وصف نبی و وصی، فاطمهٔ زهرا و اولاد ایشان صرف می‌کرد، حقا مرتبهٔ پیغامبری می‌یافت.

خِراج

ابوعلی سیمجوری، نایب پادشاه سامانی در خراسان - والی و سپهسالار - از پشتِ حاکمان ولایت‌ها جاسوسان مخفی گذاشته بود. جاسوس طوسی او خبر رساند که حاکم طوس عبدالقادر مهران به واسطهٔ مصادره‌ها و دیگر هر گونه درآمدهای پنهانی خزینهٔ کلان شخصی گرد آورده است.

در وقت رسیدن این خبر والی تردّد شکار رفتن داشت. لشکریانش سگ‌ها، یوزها و بازهای شکاری را به سفر تیّار کرده بودند. سپهسالار به جاسوس، پنهان داشتنِ این خبر را فرموده به حاکم فرمان فرستاد که به نخچیرگاهِ نزدیکِ شهر سرخس به نزد او بیاید.

بعد از یک هفته مهران با یک چند نفر ملازم خود به سرخس رسید و سپهسالار را در نخچیرگاه پیدا کرده به چادَرِ دشتیِ او حاضر گردید.

ابوعلی سیمجوری بدون مقدمه به حاکم امر کرد که هر چه زودتر هزار هزار (یک میلیون) درم به خزینهٔ او سپارد. زیرا به گفتهٔ او جنگ کلان در پیش است. برای آراستنِ لشکر،تأمین معاش سپاهیان و تهیهٔ اسباب جنگ، سیم و زر بسیار در کار ست.

ـ فرمان می‌برم، اما... ـ مهران تعظیم کرد، سخنش بریده شد.

ـ چه اما؟ ـ عتاب‌آمیز پرسید ابوعلی.

ـ هزار هزار به گفتن آسان است، امیرم... از کجا می‌گیرم؟

ـ از همان‌جا که هر وقت می‌گرفتی، بگیر!

ـ خراج امساله بالکل ستانیده شده بود.

ـ آیا بقیه نمانده است؟

بقیه، البته، هست، ولی کذائی نیست. اگر فرضاً ستانیده هم شود، به چهار یک این هزار هزار نمی‌رسد. رعیت‌هائی که به جهت ناداری‌اشان، یا کم‌حاصلی زراعتشان به پرداختن تمام خراج قادر نبودند، قسمتی از خراج ایشان تا سال آینده به قرض مانْد.

ـ چاره بجوی و پیدا بکن، فرمان را به جا آر. تا پایان ذوالحجه هزار هزار باید به خزینه برسد.

وی دیگر چون و چرای مهران را نشنیده سخن را کوتاه کرد و خود همان روز او را به راهِ آمده‌اش باز گرداند.

مهران با شتاب و جدل در بیابان و کوهساران راه می‌پیمود و فکر می‌کرد که این هزار هزار درم را از کجا باید پیدا کرد؟ «سپهسالار دربارهٔ سرچشمه‌های جمع‌آوری این مبلغ هیچ چیز نگفت، مبادا که از خزینهٔ پنهانی من خبردار شده باشد؟ چاره بجوی! چه گونه چاره؟...». مهران هر قدر فکر می‌کرد، همان قدر به تنگ می‌آمد. در سر او حتی خیالِ به یگان طرف، به پناهِ یگان دشمنِ ابوعلی سیمجوری گریختن هم چرخ می‌زد. «جنگ کلان در پیش؟ با که؟ بلکه سپهسالار، این تُرک پر کبر و نخوت و جَنْگَرَه نیّت عصیان داشته باشد بر ضد پادشاه سامانی؟ این معنی را در خُفیه به پادشاه خبر دهم، چه شود!؟ آنگاه شاید پادشاه او را از منصبش راند و من هم از دادن هزار هزار درم خلاص شوم؟ ولی خبرکشی من مبادا به سپهسالار معلوم شده مانَد، چه؟ آن گاه وای بر حال من!...»

مهران فکر خوفناک فرار یا به بخارا خبرکشیدن را دور کرد. تا به طوس

رسیدن در دلش نقشهٔ جمع‌آوری سیم و زر را کشید.

در دارالحکومهٔ طوس، ابو ابراهیم، پیشکار خود، وکیل مالیات را به بارگاهش طلبیده فرمود:

امر سپهسالار است، به زودی هزار هزار درم پیدا بکن!

ــ هزار هزار؟ ــ حیران شد وکیل ــ خاک بر سرم! از کجا، صاحب؟

ــ از کجا می‌شد؟ از عُشر و دیگر خراج‌ها.

ــ از غلّه، عُشرِ سال رویانده شده بود.

ــ بقیه مانده است؟

ــ البته، صاحب! اما بقیه را به سال آینده گذرانده بودیم.

ــ همین سال طلب کن. از خراج و زکات باز چه ماند؟

ــ زکات سوائم، خراج باغ‌ها.

ــ این را هم به خراجی که اکنون می‌ستانی، ضمّ کن.

وکیل به پیش پایش نگریسته با قیافهٔ درماندگی چندیِ مژّه به هم زد و سپس گفت:

شور و غوغا می‌خیزد، صاحب!

ــ از غوغای رعیت‌ها می‌ترسی؟ شور و غوغا عادت رعیت‌هاست، اعتبار نباید کرد. برو!

ابو ابراهیم وکیل بر خلاف حاکم از شور و بلوای اهالیِ خراج‌گزار می‌ترسید. شور و بلوا خیزد، حاکم به آن باز خودِ وکیل را گنه‌کار خواهد کرد. امّا از اجرای فرمان چاره نبود. وکیل نه یک بار و دو بار دیده بود که چه طور منصبداران با یگان گناه واقعی یا اکثراً ساخته از طرف حاکم مال و مِلکشان مصادره و خودشان به زندان انداخته می‌شدند.

وی به دیوان‌خانهٔ خود برگشته با همراهی عمل‌داران دیوانش سرِ حساب و کتاب نشست. اول نام‌نویسِ کشاورزان و اهل کسبه را که با سبب ناداری از پرداختن باج و خراج دولتی، قرضدار شده بودند از نظر گذراند

و حساب کرده دید که اگر قرض‌ها به تمام رویانده شوند هم به نصف مبلغ مطلوب سپهسالار به زور می‌رسند. وی عُشر را که به شرایط زمین نگاه کرده از یک دهم تا یک چهارم بود، یک چهارم و یک سوم کرد. خراجی را که از هر ده رأس چاروا گرفته می‌شد، از هر هفت رأس کرد. خراج میوه‌زار و تاک‌زارها را که از هر بیخ، یک درم تا سه درم بود، از دو تا چهار درم کرد. باز بعضی دیگر منبع‌های باج و خراج را هم یافت.

پگاهی فرمان موافق به امضای حاکم پیشنهاد شد. حاکم که از بزم و می‌گساری شبانه صبوحی کرده نشسته بود، فرمان را نخوانده امضا کرد.

روز دیگر عاملان خراج، نام‌نویسِ خِراج‌گزاران را به دست گرفته هر یکی با مشایعت دو سه نوکر شمشیر و تازیانه‌دار سوی دهکده‌ها و عده‌ای به خانه و دکان‌های کاسبان شهر شتافتند. آن‌ها می‌بایست به خراج‌گزاران می‌گفتند که سپهسالارِ خراسان را جنگی در پیش است و فرمانِ ستانیدن خراجِ فوق‌العاده از اوست.

روز روشنِ آفتابی فردوسی در حجرهٔ خود غرق ایجاد اشعار بود که به ناگاه سخت ـ سخت کوفته شدنِ دروازهٔ حولی شُنیده شد.

بعدِ یک دم، خدمتگارش یک مرد پهن‌ریشِ خیره‌روی را سر کرده به حجره آورد. این مرد عامل خراج بود. دو نوکر او در حولی مهتر (ارباب) دیهَه که عاملْ آن‌جا منزل کرده بود، مانده بودند. مردک بعد از سلام و علیک نشسته، صاحب حجره را از فرمانِ نوِ حاکم آگاه و ضرورتِ پرداختن خراجِ قرضی و علاوه را اعلان کرد. از بغلش ورق کاغذی را برآورد که در وی قرض فردوسی ثبت شده بود. گندم فلان من، جو فلان من، نخود فلان من، زکات سوائم فلان پول، خراج تاک‌زار و میوه‌زارها فلان پول، جمع‌الجمع فلان هزار درم نقد. بِگُذار خواجهٔ گرامی جسارتِ عامل را معذور دارند که او یک نفر ملازم دیوان است و بس و از فرمانبری صاحب دیوان چاره ندارد.

شاعر یک باره از ملکوت داستان‌ها به عالم کون و مکان غلتیده حیران و هراسان ماند. در آخر بهارِ آن سال از باران و سیل و آب‌خیز کَشَفْ‌رود بیشترین قِسم کشت او نابود و قریبْ سه یک چاروایش محو شده، به تاک‌زار و میوه‌زارهای او نیز ضرر کلان رسیده بود. بدین سبب نیم خراج سالانه را از وی کم کرده بودند. چون غلّهٔ به دست آمده تا حاصل نو برای زندگانی خانوادهٔ او کمی می‌کرد، او در فکر آن بود که از بقیهٔ چاروا یک قِسمش را فروخته به پول آن غلّه خرد. اکنون این خراج فوق‌العادهٔ یغماگرانه را از کجا و چه گونه باید برآورد؟

شاعر در پریشان‌حالی افتاده از کار باز ماند.

در نماز پیشین به مسجد رفته جماعت پرغوغایی را دید. همان روز به خانه‌های هم‌دیهه‌گیان او هم مثل بلای ناگهانی و قضایِ آسمانی عامل خراج درآمده بوده است. در جماعت، مشورت کرده قرار دادند که از جانب اهالی یک چند نفر معتبران به دادخواهی نزد حاکم بروند.

با همراهی شش نفر موسفید فردوسی نیز هفتم شده به طوس رفت.

در پیش دروازهٔ قلعه، پنجاه ـ شصت نفر دادخواهانِ از اطراف آمده منتظر قبول حاکم بودند. بعد از خیلی انتظاری، ملازم درگاه برآمده گفت که مضمون عرض آن‌ها به حاکم معلوم و او حالا چه‌گونه قانع گردانیدن التماسشان را ملاحظه کرده ایستاده است. همه‌اشان بروند و خاطرجمع باشند که عرضشان بی‌عاقبت نمی‌ماند.

لیکن عاقبت چنین شد که عاملان در ستانیدن خراج فشار و تعدّی را زورتر گرفتند. تهدید حبس و بند و حتی تخته‌چهٔ زنجیربند آویختن به گردن قرضداران پیدا شد.

در خانهٔ شاعر، فاطمه فروش زیورهای خودش، یادگاری ایام جوانی و عروسی‌اش را تکلیف کرد. شاعر راضی نشد. فقط دو علاج مانده بود: زمین فروختن یا به گرو زمین از سودخور قرض برداشتن. سودخوران (به

همین گونه احوال غلتیدن مردمان را از خدا می‌طلبیدند) با سود سه درصد تا پنج درصد قرض می‌دادند. بعضی خراج‌گزاران از ناچاری به قرض برداشتن از سودخوران راضی و بعضی به فروش زمین و باغ و راغ خود مجبور شده بودند. فردوسی باشد، از افتادن به چنگ سودخوران می‌ترسید. در خانه زنِ گریانش را تسلی داده می‌گفت:

عزیزم، مهربانم، من نمی‌گویم که هیچ غم مخور، زیرا این جهان غم‌خانه است، از وی بیرون شدن نمی‌توان. من می‌گویم سخت غم مخور و به دلت گرانی میار. می‌گذرد. هر یک بارِ آدمی عاقبت از دُوش می‌افتد.

در پایانِ تکاپویِ چاره‌جوئی‌ها وی دانست که غیر از فروش زمین چاره نیست. پنج، شش جریب زمین کارَمَش را قطعه قطعه از هرجا به فروش مانْد. از خود «باژ» و دو سه دیههٔ همسایه خریداران برآمدند، اما چون زمین‌ها چندان حاصل‌خیز نبودند، بهای یک جریب از چارصد درم بالا نرفت. ولی فروشگار امید پنج صد درمی داشت. وی روزها در جست‌وجوی خریدارانِ نوآواره می‌بود، شب‌ها به نظم داستان می‌نشست و با خاطر مشوّش بیتی چند می‌نوشت، اما سحر آن بیت‌ها به نظرش سست می‌نمودند. وی با نیّت این‌که شبِ آینده سخنان بهتر و رنگین‌تری خواهد یافت، برخاسته از نو به جست وجوی خریداران زمین می‌شتافت. امّا خریدارانِ نو هم بهای مطلوب را نمی‌دادند. یگانه راه در پیش مانده راه خانهٔ سودخور بود.

سوار شده راه شهر را پیش گرفت. در «نوقان» به توسط آشنایانش (زیرا خودش تا آن وقت کارافتادهٔ سودخوران نشده بود و با آن‌ها شناسائی نداشت) «علی‌نظر صراف» نامی را که با سودِ نه آن‌قدر زیاد به محتاجان قرض می‌داده است، یافته، او را به گرو یک چند جریب زمین به دادن قرض راضی کرد.

سودخور می‌بایست به «باژ» آمده قطعه‌های زمین گرَویی را اندازه

گرفته، ثانیاً همراه شاعر پیش قاضی رفته با مُهرِ وی از زبان طالبِ قرض وثیقهٔ رسمی می‌گرفت.

صراف به زودی نآمد. فردوسی یک چند روزی که منتظر آمدن وی بود، یک سطر هم نوشته نتوانست. دربارهٔ خودسری و بیدادیِ حاکمان فکر می‌کرد. چرا آن‌ها این‌قدر از عدالت دورند؟ چرا از خدا نترسیده در حق رعیّت‌ها چنین جبر و ستم را روا می‌دارند؟ که به آن‌ها می‌فهماند که آخر کارداری‌شان کارداری دیوان است، نه آدمیان؟ شاعر از قصه‌های «شاهنامه» می‌دانست و باور داشت که در قدیم، شاهان، حاکمان، دادگر و فقراپرور بوده‌اند که هرگز «کژّی و کاستی» نمی‌کرده و به زیردستان آزار نمی‌رسانده‌اند. چرا شاهان، حاکمانِ این زمان از آن گذشته‌گان عبرت نمی‌گیرند، به راه آن‌ها نمی‌روند؟

به سر شاعر فکری آمد و او آن فکر را به عمل آوردنی شده، فوراً به «علی دیلمیِ خوش‌نویس» کس فرستاد.

خوش‌نویس بیگاهی روزِ دیگر در حجرهٔ فردوسی حاضر گشت.

شاعر یک تخته کاغذ و دوات را با یک قبضه دست‌نویس خودش پیش او گذاشته از دست‌نویس یک چند صحیفه را نشان داده خواهش کرد که وی آن صحیفه‌ها را هر چه نغزتر رونویس کند. بعضی سطرها را اشاره مانده تعیین کرد که به رنگ سرخ نویسد (یکی از دو دوات شاعر مرکّب سرخ داشت). سرلوحهٔ یک منظومهٔ دست‌نویس شاعر «اندرزنامه نوشتن بهرام گور به کارگزاران خود» بود. سرلوحهٔ دیگرش «نامه نوشتن نوشروان به کارداران دربارهٔ دادگستری» نام داشت. خوش‌نویس بعد از خوراک شام، سرِ کاغذ و قلم نشسته تا بانگِ خروسان پاک‌نویسِ هر دو منظومه را به آخر رساند.

پگاهِ دیگر فردوسی ورق‌ها را لوله‌پیچ کرده با خودِ علی دیلمی به دارالحکومهٔ طوس به نام حاکم فرستاد.

حاکمْ عبدالقادر مهران، خود از سرْعسکران سابقِ والی خراسان، مردِ به فرمانفرمائی عادت کرده، تندخو و کم‌فضل، تن‌پرور و عشرت دوستی بود. سواد ابتدائی داشت. از کتاب‌ها فقط «سیرت ابو زید»، سرگذشت و کارنامه‌های پهلوان افسانوی عرب را می‌خواند و خلاص. در حکومت او، بارگاهِ قصر دارالحکومه در درونِ قلعه به عشرت‌خانه مانند گشته بود. مهران در صُفهٔ پیشگاه بالای یک چند قَبَت یک‌انداز اطلس و مخمل به لوله بالشت‌ها تکیه کرده می‌نشست و در همین حالت عمل‌داران و دیگر اهل حاجت را قبول می‌نمود. دو نوجوان خوش‌صورتِ زرین کمر در خدمتش حاضر می‌بودند. یکی هر دم به وی از کوزه‌چهٔ نقره‌یی به جام بلورین می ریخته می‌داد، دیگری پایش را می‌مالید و برایش قلیان حاضر می‌کرد. گاه گاه کف به کف می‌زد و آنگاه مرد پستکِ کوسهٔ دست‌درازی با بَشَرهٔ پرآجِنگ پیدا می‌گردید و با امر حاکم دو سه نفر دختر را که کنیزکانش بودند، همراه تنبوری و دائره‌دست می‌آورد. دختران صاحب‌جمال، پیراهن حریرِ شفّاف بر تن، به سازِ موسیقی به رقص می‌درآمدند، یا که سازنده و سرایندگان درآمده با سرود و نغمه‌اشان طبع حاکم را خوش می‌کردند.

ابوابراهیم، وکیل مالیات به حاکم نیم مست، رفتِ جمع‌آوری خراج را عرض می‌نمود. منشی پیر، نامهٔ لوله‌پیچ در دست، وارد شد:

نامه از فردوسی شاعر، صاحب!

مهران لوله را گرفته، باز کرده، ستون‌های نظم را دید.

ـ این چیست؟ ـ کاغذ را به دست ابوابراهیم داده گفت حاکم.

وکیل سرلوحهٔ منظومه‌ها و یک چند سطر آن‌ها را شُنَوا خوانده گفت:

به گمان، از داستان‌هایش پاره‌ای به صاحب هدیّه فرستاده است.

ـ هدیّه؟ به چه مقصد؟

ـ بخوانیم، شاید مقصدش معلوم شود.

ــ کو، بخوان!

منظومه‌ها همان نوشته‌هایی بودند که خوانندهٔ «شاهنامه» در آن کتاب می‌یابد. در آن‌ها انوشروان و بهرامِ گور عمل‌داران مملکت را به خداترسی و دادگستری دعوت کرده و می‌فرمایند که به هیچ وجه از اهالی زیاده از مقررات باج و خراج نستانند و حتی به بیچاره و بی‌نوایان از خزینه کمک رسانند، حتی قرض رعیت‌هایِ از ادایِ قرض عاجز را از خزینه بدهند. «بکوشید تا رنج‌ها کم کنید / دل غمگنان شاد و خرم کنید»، نوشته بود فردوسی در یک منظومه. نوشروان باشد، علاوه بر این در وجهِ خراج به مردم بیدادی و ستمگری‌کنندگان را قطع نظر از مقام و مرتبه‌اشان با زنده به دار کشیدن و میانشان را با ارهٔ تیز بریدن می‌ترسانَد و می‌گویَد «به بیدادگر مرمرا مِهر نیست / پلنگ و جفاپیشه مردم یکیست».

ابوابراهیم به خواندن سرکرد. خوانده‌روان در سطرهای سرخ تأملی می‌کرد و آن‌ها را به مهران نشان می‌داد. آن سطرهِا بیت‌هائی بودند که شاعر می‌خواست مخصوصاً به آن‌ها دقت حاکم را جلب نماید.

ــ چرا سرخ نوشته است؟ ــ پرسید مهران.

ــ به‌گمان، می‌خواسته است که حاکمْ صاحبْ این بیت‌ها را از یاد بکنند ــ با استهزای نهانی جواب داد وکیل که اکثر وقت در دلش به بی‌فضلی و کم‌فراستیِ حاکم می‌خندید. او خود اصلاً از خراج فوق‌العاده ناراضی بود. ولی مهران به استهزای او پی نبرده باز پرسید:

از یاد کردنِ چه لازم بوده است؟

ــ من چه دانم، صاحب؟! ــ خود را به گولی زد وکیل، و اضافه کرد ــ همین قدرش معلوم است که در این بیت‌ها پند هست.

ــ چه، وی می‌خواهد ما را پند آموزد؟

ــ در داستان‌های فردوسی پند و حکمت بسیار است، صاحب! چه عجب اگر او خواهد که آن پند و حکمت‌ها را هر چه بسیارتر مردمان

بدانند؟

مهران مثل این که گفتار وکیل را ناخالصانه یافته به رموز آن پی برده باشد، ابرو کج کرده به وی با گوشهٔ چشم نگریست:

یعنی حاکمان هم بدانند و پند بگیرند؟ یعنی او ما را نادان می‌شمارد؟

ــ صاحب به دانائی و خردمندی در شمار فریدان روزگارند و به عقیدهٔ بنده فرستادن فردوسی این منظومه را به صاحب نه از آن سبب بوده است که وی حاکمْ صاحبْ را نادان می‌پنداشته...

خوشامدِ چاپلوسانه مانند همیشه به حاکم فارید. وی با لحن نرم‌تر گفت:

دربارهٔ این شاعر چیزهایی شُنیده‌ایم. تو هم، البته، شُنیده‌ای. شیخ ابوالقاسم او را به راضفی عیب‌دار کرده‌اند.

ــ راضفی؟ می‌خواستید رافضی بگوئید؟

ــ رافضی، راضفی... من به این چیزها بلد نیستم. علما می‌دانند... باز آن شاعر را قرمطی، فلسفی گفته‌اند. معنی این چیست؟

ــ بدعت است، صاحب! خلاف دین اسلام. اما فردوسی از بدعتکاران نیست، شاعر است، داستان‌نویس است.

ــ داستان می‌نویسد؟ برای چه؟

ــ برای مردمان، البته. مردمان می‌خوانند، یا که در مجالس و معرکه‌ها به قاریان خوانانده می‌شوند. ذوق می‌برند، خوشحال می‌شوند.

ــ چه گونه داستان‌ها می‌نویسد؟ از فکر خودش می برآرد؟

ــ «سِیَرالملوک» ــ را نظم می‌کند.

ــ این یعنی چیست؟ تو فهماتر بگو، من به این «سِیَر و پِیَر»ها بلد نیستم.

ــ تاریخ عجم، کار شاهان و پهلوانان باستانی...

ــ تاریخ؟ او این‌ها را از کجا می‌داند؟ از کتاب‌ها؟

ـ باید از کتاب‌ها باشد. من نپرسیده‌ام، نمی‌دانم ـ وکیل خود را به نادانی زد تا که این پرسش و پاسخِ برایش ناخوش را کوتاه کند.

ـ رایگان می‌نویسد؟ ـ از پرسیدن باز نه‌ایستاد مهران. ـ یا کسی به این کارِ او مزد می‌دهد؟

ـ این هم به من معلوم نیست، صاحب! نپرسیده‌ام.

ـ کس فرست، بیاید، به ما بگوید از فرستادن این اشعار مقصدش چیست؟

ـ مقصدش معلوم است. صاحب! خراج را که صاحب فرمودند، از رعیت‌ها بستانیم، او ناحق می‌داند.

ـ پس چرا عرض نکرد، عریضه نفرستاد و این اشعار را فرستاد؟

ـ با یک چند نفر موسفیدان از جانب اهالی «باژ» به عرض آمده بود. صاحب قبول ایشان را لازم ندانستند.

ـ کس فرست، بیاید ـ امر خود را تکرار کرد حاکم.

عدالت چیست؟

وقتی که نوکرِ وکیل مالیات به «باژ» آمده فردوسی را بـه نـزد حـاکـم بردنی شد، شاعر حیران نشد. باعثِ دعوت، تنها اندرزنامه‌های بهرامِ گور و نوشروان بوده می‌توانست.

مهران، سازنده و سرایندگانش را رها، و از دست سـاقیِ جـوان جـامِ شراب را گرفته خالی کرد و به پرده‌دار رخصت داد شاعر را درآرد.

وی به سلام فردوسی با وقار سپاهیانه علیک گرفته، «بیائید، بنشینید!» گفت.

والانسب و دانشور بودنِ فردوسی را به وی گفته بـودند. بـنابرایـن از درشتی کردن با وی خودداری می‌نمود.

شاعر در رو به روی حاکم نشست.

ــ شما شاعرید... عالم هم هستید؟

فردوسی جواب نداده به زمین نگریست.

ــ تاریخ‌ها را نظم می‌کنید؟

ــ بلی، ــ گفت شاعر.

ــ برای که نظم می‌کنید؟ صله که می‌دهد؟

ــ هیچ کس.

ــ پس رایگان می‌نویسید؟

شاعر به این سؤال هم جواب نداده سکوت کرد. مهران از تهِ بالشت «نامه» را برآورد:

شما این اشعار را به چه مقصد به ما فرستادید؟

ــ خواستم آگاهی دهم که در قدیم شاهان و حاکمان دادگر بوده‌اند. به رعیت‌ها جبر و ستم را روا نمی‌دیدند، ــ جواب گفت فردوسی.

ــ این را ما هم می‌دانیم. خواستید ما را پند خوانید! تعلیم دهید!

ــ کارهای نیکان، رادمردان گذشته همه پند است برای پس‌آیندگان.

مهران قرارداد که شاعرِ گستاخ را یک قدر ترسانده، دَمش را پست‌تر کرده مانَد:

می‌گویند که قرمطی‌ها، فلسفی‌ها به مردمان پند خواندن را دوست می‌دارند، ــ باکنایه گفت او.

ــ من با آن طایفه مصاحب نشده‌ام، گرچندی که حتی از آن‌ها هم، اگر پند سودمندی داشته باشند، به شُنیدن حاضرم.

ــ مصاحب نشده‌اید؟ بلکه خودتان بی‌مصاحبت آن‌ها هم قرمطی و فلسفی شده باشید، لَبّی؟ به ما همین گونه خبر رسید. هم چنین شما را «زرتشتیِ سرّی است» می‌گویند؟

ــ هم قرمطی، هم فلسفی، هم زرتشتی؟ ــ لبخند زد فردوسی، ــ این سه بار به یک دوش گرانی می‌کند. ولی من نه آنم، نه این و نه دیگری. من مسلمان مؤمن و معتقدم.

ــ حاکم نرم‌تر شده سؤال داد:

این قرمطیگی و فلسفی‌گری خود چیست؟ چه گونه مذهب‌ها؟ باز اسماعیلیّه می‌گویند...

ــ من این مذهب‌ها را بررسی نکرده‌ام، از حقیقت آن‌ها آگاه نیستم، ــ گفت شاعر که در این موضوع‌ها با حاکم بحث کردن را نمی‌خواست، حال

آن که از حقیقت «بدعت‌ها» به خوبی رساله‌های اِخوان‌الصفا را خوانده بود، ولی قبول نمی‌کرد، یا به قول معاصرِ جوانِ وی ابوعلی ابن‌سینا گوئیم، دلش به آن‌ها قرار نمی‌گرفت.

مهران ورق گرداند، او به سرِ خراج آمد:

شما از خراج ناراضی هستید؟ به شما چه قدر انداختند؟

ــ این خراجِ فوق‌العاده، نهایت گران و تماماً ناحق است، ـ گفت فردوسی، رعیت‌ها را به خانه بردوشی می‌کشد.

مهران چین بر جبین آورد:

نمی‌کشد. می‌بردارند. چه مگر من خراج را برای خودم می‌ستانم؟ کار پادشاهی است. امر سپهسالار، فرمان از پادشاه رسیده است. جنگ در پیش بوده است... اما آن‌چه حالا ستانیده می‌شود، از خراج سال آینده کم کرده خواهد شد.

ــ پس از آن که مردمانْ خانه بر دوش شده پریشان گشتند و دهکده‌ها خالی ماندند، خراجشان خواه کم شود خواه نشود، تفاوت ندارد، صاحب!

حاکم به غضب آمد:

شما در کجا و پیش که نشسته‌اید؟ در دارالحکْومه پیش والیِ ولایت نشسته‌اید! سخن را دانسته گوئید، خواجه!

ــ دانسته می‌گویم ــ جواب داد فردوسی.

ــ این جسارت است! از حدّ خود نگذرید. شُنیده بودم که شاعران و عالمان سخن را سنجیده می‌گویند، مگر غلط شُنیده باشم؟ از اندک زیاده شدن خراج که از روی ضرورت است، هیچ کس نمرده است. آن‌چه در این جا گفتید، در بین مردمان نگوئید که شور و بلوا می‌انگیزد.

ــ شور و بلوا اکنون هم برخاسته است، آن را خراج ناحق می‌انگیزد.

ــ به شما چه قدر انداختند؟

فردوسی مقدار خراج انداخته شده را گفت.

ـ از ناعلاجی بود، فرمان سپهسالار بود، ـ تکرار کرد مهران، او را جنگ در پیش است. اما آن‌چه حالا ستانیده می‌شود، از خراج سال آینده کم کرده خواهد شد... شما خراج را پرداخته‌اید؟

ـ از سودخور به فایدهٔ چهار درصد قرض برداشتم و پرداختم.

خوب، ما خراج را از شما کم می‌کنیم، ـ با چه اندیشه‌ای یک‌باره به انصاف آمد حاکم. شاید از آن می‌اندیشید که مبادا شاعر او را هجو کند، زیرا نه یک بار و دو بار دیده و شُنیده بود که چه طور بعضی صاحب‌منصبان یا توانگران که با شاعران بدمعاملگی کرده‌اند، هدف هجو آن‌ها شده، مسخره و بدنام گردیده بودند.

ـ ما به وکیل می‌فرمائیم، ـ سخنش را دوام داد حاکم، ـ نصف خراج ستانیده شده را به شما پس بدهد. گمان می‌کنم که بقیهٔ آن برای شما چندان گران نخواهد بود؟

ـ به صاحب سپاس می‌گزارم، ـ گفت شاعر، ـ اما می‌خواستم بدانم که آیا این عدالت به همهٔ خراج‌گزاران است یا فقط به من؟

ـ الان سخن دربارهٔ شماست، ـ جواب داد حاکم.

ـ اعتقاد من بر آن است که ـ گفت فردوسی، ـ اگر ستم به چندین کس رفته باشد و عدالت تنها به یکی از آن‌ها کرده شود، آن را عدالت نمی‌توان گفت.

ـ نمی‌توان گفت؟ عدالت به یک نفر عدالت نیست؟ ـ با لحن تند سؤال داد مهران.

ـ عدالت حقیقی آن است که از وی همهٔ جبردیدگان بهره بردارند، ـ جواب گرداند شاعر، و علاوه کرد. ـ از این گذشته، این عدالت شما که با من می‌کنید، البته، بار خراج مرا سبک‌تر می‌کند، ولی بار گران ملامت بر من می‌نهد. ملامت از جانب جبردیدگان دیگر. آخر، آن‌ها چه خواهند

گفت؟ خواهند گفت که فردوسی شاید به حاکم رشوه داده یا حتی او را جادو کرده باشد که خراجش را کم کناند. این مگر نه فقط به شأن من، بلکه به شأن شما هم اهانت نمی‌شود؟ معذور دارید، من این «عدالت» شما را قبول کردن نمی‌توانم...

شاعر می‌دید که حاکم درماند و نمی‌داند چه جواب گوید.

وعظ شیخ ابوالقاسم

در صحن مسجد آدینهٔ «تابران» بعد از نماز، شیخِ بزرگ ابوالقاسم به جماعت وعظ می‌گفت. او با جوش و جذبه قرمطیان و اسماعیلیان را مرتد و کافر خواند، رخنه‌کنندگان دین محمدی نامید، لعنتشان فرستاد و مسلمانان را از مصاحبت و معاشرت ایشان در حذر و از شُنیدن سخن آنان منع کرد.

ـ نیم قرن از این مُقَدّم ـ نَطّاقی می‌کرد او، ـ پادشاه اسلام نوح‌بن نصر سامانی در سرتاسر کشور قرمطیان را قتل عام نمود، ولی عده‌ای از آن بدکیشان توانستند در گوشه و کنارها پنهان شده از تیغ کافرکُشِ آن پادشاه جان به سلامت برند. ایشان باز هم‌چو مار و کژدم‌ها از سوراخ و کاواک‌هاشان بیرون خزیده کم‌کم به مسلمانان زهر بدعتشان را زدن گرفتند. آن‌ها مخفی شده‌اند، در خُفیه تعلیمات و تصنیفات شنیع خویش را انتشار می‌دهند.

سپس شیخ مؤمنان را آگاهی داد که بعضی اشعار شاعرانِ سست اعتقاد، بعضی مَجازات و استعارات و قصه و حکایات آنان نیز سبب قوّت گرفتن کفر و بدعت می‌شوند. چنان‌چه این وقت‌ها در «محافل و معارک» قرائت قصه‌هایی از «شاهنامه»ی ابوالقاسم فردوسی رسم شده است و

حال آن که این شاعر در آن قصه‌ها مردم زمان جاهلیّه را، آتش‌پرستان را، مجوسان و گبران را وصف می‌کند. مؤمن و مسلمان هرگز نباید آن قصه‌ها را بخواند و یا قرائت آن‌ها را بشنود. و هٰکذا و به مانند این‌ها...

ابوالقاسم فردوسی نیز در مجلس وعظ حاضر بود. مردمان دهکده‌های نزدیک شهر نماز جمعه را در مسجد آدینهٔ «تابران» می‌گذراندند. شُنوندگانِ وعظ به طرف وی روی گرداندند. شاعر از این پیش‌آمدِ خلاف انتظار حیران و آشفته‌حال بود. «دوامِ اغوای امام عبدالنّبی؟» می‌گفت او به دلش. سخن شیخ را که به خودش گفته بود، به یاد آورد. «امام تا دلیل و برهان نیارند، ما به شکایتشان اعتبار نمی‌کنیم». پس چه شد که شیخ اغوای عبدالنّبی را تکرار می‌کند؟ پیش برآمده، به نزدیک‌ترِ شیخ که در میانهٔ صفِ مشایخ و علما و معتبران راست ایستاده سخن می‌راند، آمد. امامِ شادابی در پهلوی شیخ ایستاده و به شاعر فاتحانه چشم دوخته بود.

ـ حضرت! ـ مراجعت کرد شاعر به شیخ ابوالقاسم. ـ یک سؤال دارم، اجازه فرمائید، بگویم.

ـ آیا حضرتم به مثل نوشروان، ایرج، رستمِ دستان، سیاوش، کاوهٔ آهنگر را نیاگان خود می‌دانند یا نه؟

شیخ یک لحظه سکوت کرد و گفت:

شاید نیاگان هم باشند. چه بود؟ مقصود از این پرسش چیست؟

ـ بلکه ما و شما پشت دهم، بیستم یا سی‌ام سامِ نریمان، زالِ زر، طوس نوذر یا گیو کشوادگان باشیم، گمان نمی‌کنید؟ ـ باز پرسید فردوسی.

ـ اللهُ اعلم! ـ جواب داد شیخ.

ـ مادام که آن‌ها زمانی در این سرزمین زیسته‌اند، البته، از خود اولادی باقی گذاشته‌اند. پس، امروز اولادِ اولادِ آن اولاد که‌هایند؟ مگر نه مردمانی‌اند که امروز در این سرزمین زندگانی می‌کنند؟

ـ اللهُ اعلم!

ـ بدون شک! مردمان این سرزمین اولاد همان نیاگانند. نیاگانی که میهن خویش را عزیز می‌داشته در دفاع از آن و بهداشت آن جان خود را دریغ نمی‌کرده، برای آسودگی و بهروزی هم‌میهنان خویش می‌کوشیده‌اند و به همین مقصد رسم و آئین‌های نیک نهاده‌اند. پس آیا رواست که ما امروز آن نیاگان خویش را بددین و بدکیش خوانیم و لعنتشان فرستیم و به فراموشی سپاریم؟ مگر این بی‌ذاتی و بدگوهری نمی‌شود؟

از بین جماعت نداها بلند شدند:

ـ می‌شود! می‌شود!

ـ نیاگان را به نیکی باید یاد کرد!

ـ بزرگ باید داشت!

ـ این گناه نیست، عین ثواب است!

ـ در حقیقت، پیرم! معذرت می‌خواهم، نیاگان بزرگ اگر چه کیش دیگر داشته‌اند ـ زیرا پیش از ظهور اسلام زیسته‌اند ـ یاد آن‌ها را نکو داشتن مگر کار خیر نیست، گناه است؟ ـ از بین معتبران که در دو پهلوی شیخ صف کشیده بودند آواز بلند برآورد محمد لشکری، مفتی سابق لشکر. ـ همان محمد لشکری، هم‌سال و دوستِ قرین فردوسی که در وقتش یکی از تشویق‌کنندگان شاعر به نظم «شاهنامه» بوده، منثورهٔ این کتابِ نهایت کمیاب را از کجائی پیدا کرده آورده به وی تقدیم نموده بود.

فردوسی به دوست خود با نظر سپاس و منّت‌داری نگاه کرد.

هم‌دیاران فردوسی هم مانند وی اعتقاد داشتند به این‌که همهٔ قهرمانان داستان‌ها، نه فقط آن‌هائی که تاریخی می‌باشند، بلکه آن‌هائی هم که ما اساطیری و افسانه‌ای‌شان می‌شماریم، در قدیم زیسته‌اند و حتی دیو و اژدها نیز موجود بوده و با مردمان هر رنگ مناسبتی داشته‌اند.

فردوسی از نداهای هواخواهانهٔ از جماعت بلند شده دلش قوّت

گرفته، باز به شیخ رو آورد:

شما حضرت! به پرسش بنده جواب ندادید.

شیخ بزرگ به جای جواب پرسش شاعر با آواز قهرآلود به جماعت چنین خطاب کرد:

هیچ یک جمعیت مردم از جاهلان خالی نیست! من از بین شما آواز جاهلان را می‌شُنوم. من از صاحبان این آوازها می‌پرسم: شما کدام اشخاصی را بزرگ داشتن و به نیکی یاد کردن می‌خواهید؟ مجوسان را، آتش‌پرستان را، مانند مهراب کابلی ضحاک‌نژادان را؟ آن‌ها همه مشرکان کافرپیشه بودند، منکران توحید بودند!

ــ کرامت کردید، حضرت! آن‌ها نه خدای یگانه را می‌شناختند، نه رسول و نه کتاب او را ــ سوی شیخ تعظیم کرده، علاوه نمود امامِ شادابی.

ــ رسول خدا و کتاب او را نمی‌شناختند؟ همین طور فرمودید، جناب آخوند؟ ــ گشته پرسید فردوسی.

ــ بلی! ــ فوراً جواب داد آخوندِ شادابی، و به مردمان عالم بودن خود را نشان دادنی شده از قرآن آیتی را دربارهٔ آن که در قیامت کافران در آتش دوزخ می‌سوزند، خواند.

ــ آیا این آیت هم‌چنین در حق نیاگان دور ما که بنده از آن‌ها در «شاهنامه» نام برده‌ام گفته شده است؟ ــ باز سؤال داد فردوسی.

ــ البته، ــ گفت آخوند و باز فضل‌فروشانه افزود ــ جای کفّار علیه‌اللعنه نار جهنّم است.

ــ یعنی آن نیاگان هم به دوزخ می‌روند؟

ــ بدون شک.

ــ به کدام دلیل؟ من قرآن را بارها خوانده‌ام. می‌دانم، در وی دربارهٔ دوزخی بودن مردمانِ در جاهلیّت زیسته آیتی نیست.

ــ در کتب اهل حدیث و علمای کِبار به این نکته اشارت هست.

ـ در کدام کتاب؟ کدامی از اهل حدیث یا از علمای کِبار به این نکته اشارت کرده است؟

ـ بجوئید، بخوانید، می‌یابید، ـ درماندگی آخوند در جواب سؤال عیان بود.

ـ بنده به عربی و فارسی کتاب‌های اهل حدیث و دیگر علمای کِبار را خوانده‌ام، ولی در هیچ یکی از آن کتاب‌ها اشارتی را که شما می‌گوئید، ندیدم. حضرت! ـ باز به شیخ مراجعت کرد فردوسی ـ آیا شما گفتهٔ جناب آخوند را دربارهٔ دوزخی بودن مردمِ در جاهلیّت زیسته تصدیق می‌کنید؟

ـ آخوند خود از زمرهٔ علمایند، ندانسته نمی‌گویند، ـ جواب داد شیخ.

فردوسی بلند خندید. شیخ ابوالقاسم و دیگران با نظر تعجّب به وی نگرِستند.

ـ اجازه فرمائید، حضرت، بنده دو نکته را عرض کنم! ـ گفت فردوسی. ـ اولاً، شما جناب آخوند، این‌چنین معذرت می‌خواهم، شما هم، حضرت! با کدام عقل مردمانی را که هزار، دو هزار سال پیش از پیغامبر ما زیسته‌اند، به نشناختن او و کتاب او گنه‌کار می‌کنید؟ به ندانستنِ توحید که تعلیم پیغامبر آخر زمان ما می‌باشد، گنه‌کار می‌کنید؟ اگر شما آن اولاد خودتان را که هزار سال بعد از شما به دنیا خواهند آمد، پیشَکی شناخته می‌توانستید، نیاگان دور ما هم پیغامبر ما را شناخته و از کتاب وی آگاه بوده می‌توانستند.

از بین جماعت خنده، و جاجا قهقهه بلند شد.

ـ ثانیاً، ـ گفته سخنش را دوام داد فردوسی، ـ شما، جناب آخوند! اگر تنها به من بهتان می‌زدید، باکی نبود، ولی شما به خداوند هم بهتان زدید. مگر خداوند مردمانی را که نه با عیبِ خودشان از اسلام بی‌خبر بوده‌اند ـ زیرا صدها قرن پیش از اسلام زیسته‌اند ـ مگر خداوند آن بی‌گناهان را

به دوزخ می‌فرستد؟ حضرت! جناب آخوند! چنین بی‌خردی و ظالمی را به خداوندِ بخشایندهٔ مهربان نسبت دادن...

در این‌جا شیخ ابوالقاسم دست افشانده با آواز بلند غضب‌آلود:

«بس است!» گویان، سخن شاعر را قطع کرد.

ــ این چه گفتار شنیع است که می‌شُنوم!؟

مریدان و دیگر مخلصان شیخ یک باره غوغا برداشتند:

خاموش باش! فغان برداشتند آن‌ها به جانب فردوسی. ــ بدعت گفتی!... بی‌ایمان!... عاصی شدی، توبه کن!.. به حضرت شیخِ بزرگوار بی‌حرمتی کردی!.. دور شو!..

دیگر مردمانی از جماعت که دوست و هواخواه شاعر بودند، به غوغاگران متعصب اعتراض و آن‌ها را خاموش کردنی می‌شدند، ولی آن‌ها خاموش نشده به شور و بلوا شاعر را هر نوع دشنام و تحقیر و حتّی حرکتِ به وی هجوم کردن می‌نمودند.

اگر در این اثنا از طرف کوچه ناگهان غَلاغُلَه و تَپَرتَپَر سم اسپان بلند نمی‌شد و جوان‌مردی تازان وارد صحن مسجد شده، «لشکر آمد!» گویان، فریاد نمی‌کشید، فردوسی شاید دچار هجوم مریدان شیخ می‌گردید.

جماعتِ به جنبش‌آمده زود پراکنده شد. بزرگان به استقبال نائب خراسانیِ پادشاه سامانی، دیگران به تماشای ورود لشکر او شتافتند.

فردوسی با همراهی محمد لشکری، ابودُلف و یک چند دوستان دیگرش از صحن مسجد بر آمده قَدْقَدِ خیابان به طرف «ریگستان» ــ میدانِ پیشِ قلعه ــ روان شدند.

فوج فوجْ سواران نیزه‌دار با کوچهٔ کلان آمده به سوی «ریگستان» می‌رفتند. هر دو برِ کوچه از تماشاگران پر بود. از بالای قلعه بانگ نقاره و کَرنی‌ها بلند گردید. از قفای فوجِ نیزه‌دار، یک توده سواران جوشن و مِسْ‌کُلاه‌پوش با شاف و شمشیرهای زرین قبضهٔ مرصّع به جواهراتِ

سرخ و سبز، اسپان با سَغْری‌پوش‌های گران‌بها در هر قطار چهار نفری صف بسته حرکت می‌کردند. پیشاپیش این توده در مابین دو سوار، که ظاهراً سران لشکر بودند، مرد تنومند مغول‌سیما و تُنُک‌ریش، کلاه‌خودِ طلا رنگ بر سر، قبای سرخ زردوزی به تن، افزار اسپ سفیدش از دیگران باشکوه‌تر و نظررُباتر با وقار و حشمت می‌آمد. ابوعلی سیمجوری والی و سپهسالار خراسان بود. از قفای توده، فوج‌های کمان و کمندداران، شش‌پرداران اسپ می‌راندند. از همه عقب، یک دسته سربازان با یوزهای زنجیربند و سگ‌ها و شاهین و بازهای شکاری می‌آمدند. عیان بود که سپهسالار از شکارگاهْ راست به طوس آمده است. در کوچهٔ دراز تا جایی که چشم می‌رسید، گرد غلیظ پیچان به هوا می‌خزید. کُله‌خُودهای مسین، نوک فولادین نیزه‌ها، رکاب اسپ‌ها در شعاع آفتاب می‌درخشیدند. مهران حاکم با نمودار شدن سپهسالار با یک گروه منصب‌دارانش پیاده سوی او دویده او را با تعظیم و تواضع پیشواز گرفتند. مهران دست والی را میان کف‌ها گرفته بوسید، دامن قبایش را به چشمش مالید. دو هزار لشکر سواره در «ریگستان» رو به جانب قلعه به چندین قطار ایستاده صف کشید. سپهسالار با مُقرّبانش سواره پیش پیش، یک چند منصب‌داران پیاده از قفا به درون قلعه رسیدند، وکیلِ مالیات با دو ملازمش خَلطه‌های نیمه‌پر به دست پیدا شده به راهِ سپهسالار تنگه‌ها پاشیدند.

«والی برای چه آمده باشد؟» ــ مانند همهٔ تماشاگرانِ دیگر به دلش می‌گفت فردوسی ــ «و آن هم یک باره از شکار، با این قدر لشکر؟ این طور ناگهان آمدن وی البته، بی‌سبب نیست، باید حادثه‌ای روی دهد».

پس از آن که «ریگستان» از ازدحام خالی‌تر شد، فردوسی با محمد لشکری «خیرباد» کرده، همراه ابودُلف به منزل او روان گردید. در آن‌جا وی اسپش را مانده آمده بود، آن را سوار شده به مشایعتِ راوی راه دیههٔ

خود را پیش گرفت...

روز چارشنبه در طوس روزِ بازار کلان بود. در میدان پیش قلعه ازدحام مردمانِ جمع‌شده غوغا انداخته، طلب می‌کردند که والی عرض آن‌ها را شُنَود. از دست حاکم ظالم داد مـی‌گفتند. فـریاد مـی‌کشیدند کـه خـراج فوق‌العاده ناحق و خلاف شریعت است و نائبِ پادشاه باید آن را بـیکار کند. ابوعلی سیمجوری در ایوان بالای قلعه با یک توده مقرّبانش نشسته ازدحام پرشور و غوغا را نظاره می‌نمود.

دروازهٔ بلند آهن‌کوبِ قلعه باز شده از وی یک دسته نوکران، یک بندیِ نیم‌برهنهٔ دست به پشت بسته را برآوردند. ازدحـام خـلق در آن، بـندی، مهرانِ حاکم را شناخته، چه بودن واقـعه را نـفهمیده، یک‌بـاره خـاموش گردید. یک منصب‌دار ناشناس که ظاهراً از نزدیکان ابوعلی سیمجوری بـود، بـه بـالای صُـفّهٔ سـنگین پـیش دروازه بـرآمـده بـا آواز بـلند، «خلایق!»گویان، به ازدحام مراجعت کرد:

این آدم را دیدید؟ ـ بندی را انگشت‌نما کرد.این مـهران است کـه تـا امروز حاکم شما بود. او به شمایان بسیار ظلم و به خزینهٔ دولت خیانت کرده است. از والاحضرت پادشاه به عزل و حبس او فرمان صادر شـد. ظالم و خائن به زندان انداخته می‌شود. سپهسالارِ عادلِ فقراپرور را دعـا کنید!..

از ازدحام، هیاهوی شادی، نداهای آفرین و تحسین به عنوان والی و لعنت و نفرین به نام مهرانِ بندی گردید. چـون انـدکی خـاموشی بـرقرار گشت، منصب‌دار خطابش را دوام داده و به بندی اشاره کرده گفت:

این ملعون خراج فوق‌العاده را به رعیت‌ها، خودسرانه، از غیر فـرمان والاحضرت نائب پادشاه انداخته بوده است. با فرمان عالی از همین روز این خراج بیکار کرده می‌شود.

از ازدحام، غلغلهٔ شادی و دعا و ستایش والی خـراسـان بـاز بـلندتر

گشت. به ابوعلیِ دوراندیش همین در کار بود: اهالی او را دوست داشته باشند تا که هر گاه او عَلَم عصیان برافرازد، او را هواداری نمایند. او فرصت مساعد می‌پائید تا که خراسان را از دولت سامانیان جدا کرده خودش امیر با استقلال شود. گمان عبدالقادر مهران دربارهٔ همین گونه نیّتِ نهانی داشتنِ سپهسالار بی‌جا نبود. عصیان آلْپتِگین سرلشکر و امارت خود را پایدار کردنِ او در غزنی ـ امارتی که اکنون بر تخت آن دامادش سبکتگین نشسته است ـ این‌چنین از دولت سامانی قریب جدا شده، یا خود حرکت جدا شوی داشتنِ خوارزم، اصفجاب، چغانیان، سیستان نیز وسوسهٔ استقلال‌خواهی ابوعلی را قوّت می‌داد. اینک، سپهسالار با حیلهٔ اول مهران را به ستانیدن خِراجِ فوق‌العاده واداشت و اکنون آن خِراج را بخشیده در وقت عصیانِ آینده به خودش یاریِ طوسیان را تأمین کرد. وی مصادرهٔ گنج نهانی مهران را از خلق پنهان داشت. از مصادره، قریبْ یک ملیون درم و دینار و دیگر زرینه و سیمینهٔ فراوانی به دست آورده بود. او در واقع به مَثَل «هم لعل به دست آید و هم یار نرنجد» عمل کرده، هم خزینه‌اش را پر و هم خلق خراج‌گزار را از خودش ممنون ساخت. دوصد، سه صد هزار درم به عنوان پرداختِ خراجِ به ناحق ستانیده شده به اهالی برگردانده شود هم، باز پول و مال فراوانی در اختیار او باقی می‌ماند.

مهران به زندان انداخته شد. ابوعلی پس از نظارهٔ شادمانی مردمان در «ریگستان» و شنیدن دعاهای خیر و مدح و ثنای آنان به عنوان خودش به همراهی مقرّبانش ایوان بالای قلعه را ترک کرده به بارگاه گذشت. در آن‌جا با طنطنه دربارهٔ تعیین کردن «حسین قُتَیب» نام، درباریِ نیشاپوری‌اش به حکومت طوس به جای مهرانِ معزولِ زندانی، فرمان خود را اعلام کرده، به حاکم نو خلعت فاخره پوشاند.

شب گرفتن ماه

به هر حال، پیش‌آمدهای ناخوش پس سر شدند، گرچندی که تلخی آن‌ها در دل شاعر باقی ماند. آن‌ها او را مدتی از شغل شاعری‌اش باز داشتند. اکنون وی از نو غرق و مشغول کار خود شد. روزان و شبان در حجرهٔ خود از سر کتاب و قلم و کاغذ بر نمی‌خاست. فقط گاه گاه برآمده برای رفع خستگی به ساحل کَشَفْ‌رود می‌فُرآمد و ساعتی در ساحل آن گردش می‌کرد و باز به کارگاه خود برمی‌گشت. در عالَم اخبار و روایت‌های باستانی سیر می‌نمود. از آن‌ها برای خود محیطی ساخته بود که غم و تشویش‌های این جهان به آن محیط نمی‌گنجید. هر گاه که به حجرهٔ خود درآمده سر میز تحریرش می‌نشست، تشویش‌های زندگی را در پس در می‌گذاشت. معنی و مقصد حیاتش، موجودیتش را در شاه کتاب آیندهٔ خود می‌دید. عزم و جزم آن داشت که جهانِ عجمِ کی‌ها فَوتیده را زنده گرداند و هم زبان مادری‌اش را چنان قوت و پایندگی بخشد که تا ابد هیچ یک قوّهٔ بیرونه به وی فتور رسانده نتواند. این کار خود را بزرگ و مقدس می‌دانست و حاضر بود که تمام عمر، تمام نیروی تن و روح، تمام خرد و دانش و ذکاوتش را فدای آن سازد. از خدایش چندان مهلت زندگی می‌خواست که تواند کار بزرگ پیش‌گرفته‌اش را به انجام رساند:

همی خواهم از داور کردگار
که چندان امان یابم از روزگار،
کز این نامور نامهٔ باستان
بمانم به گیتی یکی داستان،
که هر کس که اندر سخن داد داد
ز من جز به نیکی نیارد به یاد

داستان اسفندیار رویین‌تن را به قلم گرفته بود. در اوّل، کار به دشواری پیش می‌رفت. مگر از واقعه‌های ناخوشی‌که به او روی داده بودند، خیرگی طبعش هنوز تماماً رفع نشده بود که سخنان مناسبْ به زودی یافته و بیت‌ها به دلخواه او بسته نمی‌گردیدند. شاعر دل‌تنگ می‌شد.

از دریچه، فروغ زرینِ ماهِ پُر به حجره می‌تافت.

به ناگاه فروغ آن، خیره رفت. بر قُبّهٔ زرینِ قمر آهسته آهسته سایهٔ سیاه خزیدن گرفت تا آن که سه حَصّهٔ آن را تماماً پخش کرد. تاریکی فُرآمد، شَمال سرد وزید. از حولی‌های همسایگان دور و نزدیک دَکادَک و دَرَنگادَرَنگِ به هم خوردن ظرف‌های مسین و سیمین بلند گردید.

بعداً شاعر آن شب گرفتن ماه را چنین تصویر خواهد کرد:

[ماه] شده تیره اندر سرای درنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاژورد
سپرده هوا را به زنگار و گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ
یکی فرش گسترده چون پرّ زاغ
چو پولاد زنگارخورده سپهر
تو گفتی به قیر اندر اندود چهر

هر آنگه که برزد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت ز انگِشت گرد

شب تار و صفیرِ باد سرد بر دل‌تنگی شاعر می‌افزود. وی برخاسته از حولیِ درون زنش را صدا کرد:

خروشیدم و خواستم زو چراغ
درآمد بت مهربانم به باغ
مرا گفت شمعت چه باید همی؟
شب تیره خوابت نیاید همی؟
بدو گفتم ای بت نیَم مرد خواب
بیاور یکی شمع چون آفتاب،
بنه پیشم و بزم را ساز کن
به چنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ
بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می‌آورد و نارو تُرُنج و بهی
زدوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کار پیروز کرد
شب تیره همچون گه روز کرد

آنگاه یار مهربانش خواست که با خواندن قصهٔ دل‌انگیزی از کتاب، آن بزم و صحبت شیرین را شیرین‌تر سازد:

مرا گفت آن ماه خورشید چهر
که از جان تو شاد بادا سپهر

بپیمای می تا یکی داستان
ز دفتر برت خوانم از باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ
همه ازدرِ مرد فرهنگ و سنگ

فاطمه خواننده و گویندهٔ ماهر با آواز صاف و مَهینش قصه‌ها را شوق‌انگیزتر، جاذبناک‌تر می‌گردانید. شاعر پیشنهاد او را چه طور با جان و دل نپذیرد؟ می‌توانست قصه‌ها را خودش خوانده به نظم گردانَد، لیکن اکثراً به همسرش خوانانده، به خاطر می‌گرفت و سپس به کتاب نگاه نکرده به رشتهٔ نظم می‌کشید. درخوانِش فاطمه داستان‌ها با رنگ و معنی‌های نوِ خود جلوه می‌کردند و قهرمانان آن‌ها با صورت و سیرت خاصی در دیدهٔ خیال شُنونده نمودار می‌گردیدند.

بگفتم بیار ای مَه خوب‌چهر
بخوان داستان و بیفزای مهر
مگر طبع شوریده بگشایدم
شب تیره ز اندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گردد آراسته
ایا مهربان یار پیراسته!
چنان چون ز تو بشنوم، در به در
به شعر آورم داستان سر به سر

فاطمه از کتاب به خواندن داستان بیژن و منیژه شروع کرد و شاعر همه تنْ گوش، و همه جانْ هوش گردید.

ماه از سایهٔ سیاه برآمده باز درخشان و خندان شد. شعشعهٔ آن پردهٔ چون «پر زاغ» شب را به حریر لطیف و شفّاف تبدیل داد. شَمال نیزگویا از پرواز پر جدل و پرشور خود خسته شده آرام گرفت. در عالم طبیعت آسایش و سکوت حکم‌فرما گشت.

هر که در «شاهنامه» این داستان را خوانده باشد، می‌داند که رستمِ زال خود را بازرگان ساخته به توران می‌رود تا که از حال بیژن، نَواسَه‌اش که به چاه انداخته شده خبر بگیرد و چارهٔ خلاصی او را جوید. منیژه دختر شاه توران و معشوقهٔ بیژن که پدرش او را از درگاه خود رانده بود، برای عاشق تیره‌بختش گدائی را به گردن گرفته هر روز نانی یافته می‌آورد و به درون چاه او می‌پرتافت. دختر با بازرگان ایرانی دیدار کرده از وی می‌پرسد که آیا در ایران خبر دارند که شاه توران بیژن پهلوان را بی‌گناه به چاه انداخته است؟ رستم برای خود را پیش از وقت آشکار نکردن، اوّل به منیژه تندی کرده او را می‌راند و بعداً از وی سرگذشتش را می‌پرسد.

وقتی فاطمه از خوانِش داستان باز ایستاده برای از خوابِ دخترچه‌اش خبر گرفتن به حولیِ درون رفت، تا برگشتن او فردوسی این واقعهٔ داستان را در فکرش نظم کرده بود و آن را به همسر حیران مانده‌اش خواند. منیژه در شعرِ شاعر، درد و الم خود را به رستم با چنان سوز و گداز بیان می‌کند که به چشمان فاطمه اشک آمد، حال آن که او در وقتِ از کتاب خواندنِ این لوحهٔ داستان خندان بود. رستم:

یکایک سخن کرد از او خواستار
که با تو چرا شد دُژَم روزگار؟
منیژه بدو گفت کز کار من
چه پرسی ز رنج و ز تیمارِ من؟
از آن چاه‌سر با دلی پر ز درد
دویدم به نزد تو ای رادمرد
که از تو بپرسم یکی نو خبر
ز گیو و ز گودرز پرخاشگر
زدی بانگ بر من چو جنگاوران
نترسی تو از داورِ داوران

مـــنیژه مـــنم دختِ افـــراسـیاب
بـــرهنه نـــدیده تـــنم آفـــتاب
کنون دیده پر خون و دل پـر ز درد
از این در بدان در، دو رخساره زرد
هـــمی نـــان کشکـین فـــراز آورم
چـنین رانـد ایـزد قـضا بـر سـرم
بـــرای یکـــی بـیژن شـوربخت
فـــتادم ز تـــاج و فـــتادم ز تـخت

به همین طرز در فاصله‌های قرائتِ قاریهٔ خوش‌خوان، لوحه‌های جداگانهٔ داستان را نظم کردنِ مستمعِ خوش‌طبع کم واقع نمی‌شد.

تا فریاد بامدادیِ خروسان، زن می‌خواند و شوی می‌شُنید. اینک بانگِ مؤذنان چهار مسجدِ ده به گوش رسید. زن و شوی به طهارت برخاستند و سپس با هم در حجرهٔ شاعر نماز گزاردند.

فردوسی اسفندیار رویین‌تن را موقتاً به حال خود گذاشت. حالا که داستان بیژن و منیژه در خاطرش تازه است، به نظم آن آغاز کرد.

ابودُلَف

وی و هوشنگ در مدرسه تحصیل علم می‌کردند، شریک درس بودند. باری هوشنگ از «شاهنامه»ی پدرش قصهٔ نبرد رستم با اشکبوس را به مدرسه آورده در حلقهٔ رفیقانش خواند. آن‌ها با شوق و ذوق شُنیدند. بعضی طالب‌علمان قصه را رویردار کرده گرفتند. یکی از آن‌ها ابودُلف بود. وی در بین طالب‌علمان با ذهنِ تیز و حافظهٔ قوی ممتاز بود. می‌توانست از کتاب‌ها ورق ورق متن منثور را از یاد کند. پارچه‌های منظوم، قصیده‌های تام را با دو سه بار خواندن حفظ می‌کرد. البته، نبرد رستم با اشکبوس را به زودی از یاد کرد و به آهنگ مخصوص داستان‌خوانی ماهرانه قرائت می‌نمود. آواز دل‌چسب و مؤثری داشت. حافظ و راویِ خوش‌خوان در شهر آوازه شد. او را برای داستان‌خوانی یک‌ذَیل به دوره‌ها و معرکه‌ها دعوت می‌کردند. فردوسی خواست با راوی جوانِ آوازه‌دارشناس شود. به پسرش فرمود که او را به نزدش آورد. هوشنگ یک بیگاه او را به «باژ» آورده در حجرهٔ پدرش حاضر ساخت. جوانِ میان‌قدِ خوش صورت، میش چشم، خطِ ریش و موی لبِ مَهین چهرهٔ سبزینه‌اش را پوشانده بود. با حیا و آداب با شاعر واخوردی کرد.

ـ شُنیدم، شعر را خوب می‌خوانید. داستان‌خوانی شما را تعریف

می‌کنند. چرا باری نزد من نیامدید؟ ـ گفت فردوسی.

ابودُلف شرمگینانه گفت:

ـ می‌خواستم بیایم... جرأت نکردم، استاد... ابا کردم...

برای چه ابا؟ بی‌جا، بی‌جا! اما عیب به هوشنگ هم هست که تا امروز شما را به مهمانی نخوانده است. می‌گویند شما رستم و اشکبوس را از یاد کرده‌اید؟

ـ آری، استاد... باز فصلی از فریدون و ضحاک را هم.

ـ فریدون و ضحاک؟ آیا این داستان در دسترس شما بود؟ از کجا پیدا کردید؟

ـ استاد، آن را به جناب محمد لشکری تقدیم کرده بوده‌اند، آن جناب عاریتاً به من داده بودند که فصلی را از یاد کنم.

ـ پس آن فصل را برای ما می‌خوانید، ـ گفت شاعر و پرسید:

می‌خوانید؟

ـ به چشم، استاد ـ قبول کرد ابودُلف.

فردوسی از نَسَب و خانوادهٔ او پرسان شد. معلوم گردید که او پسر ابودِلال بزّاز بوده، از چهارده سالگی به تحصیل علوم مدرسه شروع کرده، چند وقت این جانب به قصه‌خوانی شوق و هوس پیدا نموده و از پشتِ این شغل درس‌خوانی مدرسه را ترک کرده است. عایله‌دار بوده و پسر یک‌ساله داشته است. پدرش به قصه‌خوانی او راضی نبوده و می‌خواسته است که او کسب پدر را پیش گیرد و در دکان نشیند، ولی ابودُلف از شغل نوِ خود دل کنده نمی‌توانسته و بدین سبب بین پدر و پسر نزاع و جنگی پیدا شده است.

بیگاه‌روزی تفسِ هوای تابستان فُرآمده سَدَه‌های خرگاهیِ باغ به صُفَهٔ فراخ سایه گسترده بودند. در چنین بیگاه‌روزی‌ها در آن صُفَهٔ لب حوض با دوستان نشسته استراحت و صحبت کردن خوش است. فردوسی فرمود،

خدمتکاران صُفَه را روفته، پلاس انداخته، جای نشست تهیه کردند. حریفِ شاهمات‌بازیِ شاعر، خواجه صالح، مهترِ دیهه با برادرش خواجه باقر آمدند. شاعر مهمانان را در صُفَه نشاند و ابودُلف را به آن‌ها معرفی کرد. دستَرخوان انداخته شد، یک نیم ساعت به گفت وگو، خورش نان و میوه و نوش شربت گذشت. پسان میزبان و مهمانان از راویِ جوان خواندنِ قصّه را خواهش کردند. راوی که عادتاً در دوره‌ها به پا ایستاده می‌خواند، از جا برخاسته اول نام قصّه را اعلان کرد: «نبرد ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون ضحاک را به کوه دماوند».

فریدونِ شاه‌نژاد، پروردهٔ چوپان و کاوهٔ آهنگر در سرِ لشکرِ خَلقی که این آهنگر گرد آورده بود، بر ضحّاک استیلاگر ظفر یافته، پایتخت ایران‌زمین را آزاد کردند. ضحّاکِ مغلوب به جانب هندوستان گریخت و در آن طرف‌ها لشکر جمع کرده از نو به جنگ آمد و به شهر هجوم آورد...

ابودُلف خوانِش سرودمانندش را سر کرد. مصرع‌های شعر رزمی هم‌چون شیههٔ اسپان جنگی، هم‌چون آوای جنگاوران، هم‌چون چَکاچَک شمشیرها به صدا درآمدند. باغ آرام یک‌باره گویا به شهر پرشور و آشوبی تبدیل یافت که در وی به بالای اردوی استیلاگران:

ز دیوارها خشت و از بام سنگ
به کوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
بـبارید چـون ژاله ز ابـر سـیاه
کسـی را نـبود بـر زمـین جـایگاه
سپاهی و شهری بـه کـردار کـوه
سراسر به جنگ اندرون هم گروه

می‌خروشیدند که:

نخواهیم بر گاه ضحّاک را
مر آن اژدهادوشِ ناپاک را

ابودُلف قرائتش را به پایان آورده به شُنوندگانش تعظیم کرد و نشست. مهتر و برادرش با شور و شعف به «اه اه!» و «به به!» گفتن درآمدند.

ــ آفرین پسر! چه خوب خواندی! ــ مهترِ پیر در واقع خیلی متأثر شده بود.

ــ والله که در کوی و میدان‌های تیسفون قدیم جنگ و جوش را بر اعلانیه دیدیم، عَلالایِ جنگاوران را شُنیدیم، فریدونِ زنده، کاوهٔ زنده را دیدیم، آوای هر دو را شُنیدیم، ــ می‌گفت برادر مهتر.

«به گوینده‌اش، به داستان‌سرای بزرگ هزار آفرین!» گویان، مهتر دست فردوسی را گرفته بوسید.

ــ بنده خجالت می‌کشم بگویم که اصلاً نمی‌دانستم جشن مهرگان از کجا آمده و سببش چه بوده ــ اقرار کرد خواجه باقر، دهقان بی‌سواد. معلوم می‌شود که این جشن به یاد ظفرِ فریدون بر ضحّاکِ ماران بوده است.

جنگ با ضحّاک خونخوار و سپاه یغماگر وی در اول ماه مهر به عمل آمده و به مظفّریّت ایرانیان انجامیده بوده است. آن‌ها به یاد آن غلبه‌اشان بر استیلاگران و به شَرَفِ روز تاجگذاری فریدونِ فاتح سر ماه مهر را با نام «مهرگان» جشن گرفته، در آن روز گلخن‌ها می‌افروختند و عنبر و زعفران می‌سوختند، ولی با مرور عصرها مردمان عوام باعث و معنی این جشن را قریبْ فراموش کرده بوده‌اند.

ــ شُنیده بودم که ــ باز ابوصالح مهتر ــ شاعران بزرگ اشعار خودشان را به خوبی و با آواز خوانده نمی‌توانستند. بنابراین هر کدامشان به خود یک نفر راوی نگاه می‌داشتند تا که وی اشعارشان را آن طور که لازم است ــ مانند این جوانِ خوش‌خوان و خوش‌الحان ــ برای مردمان بخواند. شما، حضرت، به «شاهنامه»ی خود حقیقتاً راوی شایسته یافته‌اید...

از آن روز بیش از دو سال گذشت. اینک ابودُلف سال سوم بود که

وظیفهٔ راویگی «شاهنامه» را اجرا می‌کرد.

یک بیگاه وی با یک خبر «نو» نزد فردوسی آمده آن را در حجره به شاعر با آب و تابش نقل کرد:

پریشب یک نوکر چوبدار مرا پرسیده به مهمانخانه‌امان آمد. گفت: «برآئید، شما را جناب حاکم طالب دارند». اول ترسیدم، برای چه طلبیده‌اند، مگر از من گناهی صادر شده است؟ نوکر گفت: «شما قصّه‌خوان بوده‌اید، قصّه‌هایتان را با خودتان گرفته برید». این گپ را شُنیده، دلم سهلْ قرار گرفت. فهمیدم که حاکم طالب داستان رستم و سهراب شده است. حاکم البته، شُنیده بود که من این قصّه را در محفل‌ها می‌خوانم. زود جامه و سَلّه کرده داستان را در بغل زده برآمدم و همراه نوکر روان شدم. در قلعه مرا از دهلیز و دالان‌ها گذرانده بردند و به یک حجرهٔ کلانِ آراسته و سقف و دیوارهایش مصوّر و منقّش درآوردند. آن‌جا حاکم تنها، در پیشش بر روی چهارپایه سه چهار جلد کتاب، به لوله بالشت‌ها تکیه کرده نشسته نزدش در شمعدان طلائی دو شمع دراز فروزان بود. خود عرب مانند بوده است: چشم‌هاش کلان و انگِشت‌وار سیاه، ابروانش غَفْس، موی سرش فتیله، بینی‌اش کلان.

ـ می‌گویند که پدرش عرب و مادرش ایرانی بوده است، ـ علاوه کرد فردوسی.

ـ همین طور؟ پس من سهو نکرده‌ام که او را عرب مانند کردم... خُلَّص، درآمدم، سلام کردم، به خوشی علیک گرفت و پرسید: «ابودُلف راوی توئی؟» گفتم: «طالب‌علم هستم، به هوس با خواهش بزرگان و دوستان بعضی داستان‌های حضرت فردوسی را برایشان قرائت می‌کنم». گفت: «خیلی خوب، ما هم خواستیم که رستم و سهراب را برای ما بخوانی. آن را آوردی؟» گفتم: «آری، صاحب! داستان با من است». گفت: «پس بنشین و بخوان، همان طوری که در دوره‌ها می‌خوانی». گفتم: «به

چشم» و شروع کردم به خواندن. گوش می‌کرد و هر دم سر جنبانیده «خیلی عالی! خیلی عالی!» می‌گفت. وقتی که به نبرد رستم با سهراب رسیدم، ــ شوخیانه خندیده گفت ابودُلف، «خوانْسالار خورش آورد»، خواجهٔ با سخاوت بنده را به مزد راویگی‌ام با کباب کبک و شراب ناب ضیافت کردند. سپس فرمودند که «قرائت امروز بس است. باز فردا بعد از نماز پیشین بیا بخوان». دیروز در ساعت معهود باز در بارگاهش حاضر شدم و بقیهٔ داستان را تا نزدیک شام خوانده ختم کردم. اصلاً «خواندم» گفتن خطاست، استاد! زیرا رستم و سهراب از بسیاریِ قرائت کردنم به من قریبْ یاد شده است. آوه استاد کاش می‌دید که داستان چه شوق و شوری در حاکم تولید کرد؟ چه تحسین و تثنّایی که ایشان به نام شما نخواندند! می‌گفتند تاکنون هیچ شاعری چنین داستان عالم‌گیر و آن هم با چنین سخنوری و بلاغت و فصاحت ننگاشته است. فرمودند که به شما عرضِ سپاس و اخلاصشان را رسانم.

ــ به مبارک‌بادیِ این حاکمِ نو رفتنم لازم بود، ــ گفت فردوسی، ــ متأسّفانه تاکنون نتوانستم، گرفتار «شاهنامه» بودم. می‌گویند او روزهای پنج‌شنبه بار عام می‌دهد، پنج‌شنبه می‌روم.

ابودُلف از خورجین خود (وی با خورجین درآمده آن را در کنج حجره گذاشته بود) یک همیان چرمین پُرّه برآورده نزد فردوسی گذاشت:

ــ این به شما، استاد!

ــ چیست این؟ ــ پرسید شاعر.

ــ حاکم خدمتانه دادند. لیکن من چه خدمتی کرده‌ام؟ داستانِ شما را خوانده، شُنواندم، و السّلام! این عطا برای داستان است و حقّ شماست.

فردوسی ابرو چین کرد.

ــ خدمتانهٔ خودت. حقّ حلال خودت. بگیر، به من در کار نیست.

ــ استاد! من بی این هم نزد شما شرمنده‌ام. گاها در محفل‌ها

داستان‌های شما را که می‌خواندم، به من چیزی یا نقدینه‌ای انعام می‌کنند. معلوم می‌شود که زحمتْ شما می‌کشید و بهرهْ من می‌برم. در خجالتم من. با قبول این مبلغ شما به من مرحمت می‌کنید و مرا اندکی هم باشد از خجالت می‌برآرید.

ـ ابودُلف! تو راوی ممتاز هستی. راویگی هنر است و از پشت هنر مزد یافتن عیب نیست. می‌بایست خودم به تو اِنعام و اهدا می‌کردم از برای آن که اشعار مرا برای مردمان می‌خوانی و شایع می‌کنی. این را پس بگیر و دیگر از خجالت حرف نزن.

فردوسی همیان را برداشته به نزد راوی گذاشت:

اکنون بخیز و نزد بانو برو! بگذار او به شادیانهٔ خوش‌خبرت تو را یک ضیافت خوب بکنند.

ابودُلف برآمده بود که شاعر از نو به دست‌نویس‌های پریشان اشعارش سر فرو برد...

حسین قُتَیب

این باب حکایت ما باز از کوبِش درِ فردوسی آغاز می‌یابد. چه کار کنیم، زیارت‌کنندگان شاعرِ نامدار بسیارند. آن‌ها وقت و بی‌وقت آمده درِ او را می‌کوبند. توسط آن‌ها رابطهٔ شاعرِ گوشه‌نشینِ داستان‌سرا با عالم بیرون بردوام داشته می‌شود.

اینک، شبی از شب‌های تار، هنگامی که چراغ خانه‌های دیهَه خاموش بودند (معلوم که دهاتیان عادتاً اول شب با فُرآمدن تاریکی به خواب می‌روند)، به ناگاه دروازهٔ حولیِ شاعر آهسته کوفته شد.

خدمتکار به حجرهٔ شاعر آمده خبر داد:

کسی آمده است، شما را می‌پرسد.

فردوسی به خَواطر آفتاد. در این وقت شب کسان به سراغ او نمی‌آمدند.

ـ که بوده است؟ نشناختی؟

ـ دروازه را نکُشادم.

فردوسی به همراهی خدمتکار برآمده دروازه را کُشایاند. در بیرون یک چند نفر سوار و پیاده‌ها ایستاده بودند. برابرِ پیدا شدن او، یکی از پیاده‌ها سوارِی را یاری داده از اسپ فرود آورد. معلوم بود که سوار از کلان‌هاست و پیاده‌ها نوکران او هستند. وی مرد میان‌قدِ چهارپهلو، دستار

به سر، موی سرش دراز بود، پیش آمده سوی فردوسی هر دو دستش را دراز کرد:

السّلام علیکم. مهمانان ناخوانده را قبول می‌فرمائید؟ من امیرحسین قتیبم.

فردوسی یک لحظه بی‌دست و پا شد:

ـ جناب‌عالی؟ واعجبا! خودشان به کلبهٔ فقیر قدم رنجه کرده‌اند؟ مرحمت فرمائید!

به درون درآمدند. از قفای حاکم مرد قددرازی قدم می‌زد که ظاهراً ملازم او بود. پیاده‌ای از قفای ملازم یک خورجین پُر را برداشته می‌آمد. فردوسی آن‌ها را از حولیِ بیرون و از دریچهٔ باغ گذرانده به طرف حجره برد. پیادهٔ خورجین‌بردار بارش را در دهلیز حجره گذاشته بیرون رفت.

ـ خوش آمدند، قدم مبارکشان بالای دیده، ـ تعارف به جای آورد میزبان.

خدمتکار که با نوکرانِ حاکم اسپ‌های مهمانان را درآورده در طویله بسته بود، پیدا شد. فردوسی به وی اشارتی کرده بود، که قتیب معنی اشارت را فهمیده، گفت:

تشویش زیاد نباید کرد، استاد! من یک سر قدم به زیارتشان آمدم، زیاد نمی‌ایستم.

ابودُلف راست گفته است که چشمان حاکم کلان و «انگِشت‌وار سیاه‌اند»، ریشش نیز سیاه و کوتاهِ انبوه می‌باشد. حاکم از صلابت خالی نبود.

ـ هر چند که جناب‌عالی فرمانفرمای مایند، ولی بنا به تعامُلِ مملکت فرمانبریِ میزبان چاره ندارند. نخستین بار است و الهی آخرین بار مباد که حاکم شهر به مهمانی بنده می‌آیند. اگر بنده شرط این مهمانداری با افتخار را بجا نیارم، یک عمر در حسرت و ندامت می‌مانم. التماس

عاجزانه این که بنده را امشب از فیض صحبتشان بهره‌مند گردانند، ــ گفت شاعر با لحن تملّق‌آمیزی که بزرگان را می‌فارد. فردوسیِ والاتبار و مغرور عموماً به بزرگان عادتِ تملّق گفتن نداشت، ولی خبرِ از ابودُلف شُنیده‌اش ــ این که حاکم نو سخن‌آفرینی و داستان‌سرائی او را خیلی تقدیر کرده و از این معلوم می‌شود که مرد فاضل خوش‌سلیقه‌ئی است ــ در دل شاعر نسبت به وی حسن توجه و احترامی تولید کرده بود.

خدمتکار چابک از حولیِ درون یک‌اندازهای (تشک‌های) اطلس و شاهی آورد. فردوسی مهمانانش را خیزانده، یک‌اندازها را به تهِ آن‌ها اندازاند.

ــ راوی خوش‌خوان شما رستم و سهراب را برای ما خواند ــ گفت حاکم ــ وه، چه داستان عالم‌گیری نگاشته‌اید! سخن شما مفاخرت، دلیری، مروّت، تهوّر می‌انگیزد.

در این جا ما یک دم امیر و شاعر را با هم در مصاحبه گذاشته، حاکم نوِ طوس را به خواننده باید درست‌تر شناسانیم.

حسین قتیب پیش از تعیین‌شدنش به حکومت طوس در خدمت والی و سپهسالار خراسان بوده، دیوان رسالت او را بر عهده داشت. خود اصلاً هراتی بود. پدرش سپاهی عرب، مادرش تاجیک و از عایلهٔ کاسب، دخترِ شانه‌تراشِ کم‌بغلی بود. حسین از پدر شش ساله ماند. مادر او که جوان زن صاحب جمالی بود، بعد از وفات شوهرش از گستاخی‌های عاشقان هوسباز که او را آسوده نمی‌گذاشتند و بسیار تشویش می‌دادند، گریخته، به خانهٔ شیخ ابوطاهر، دوست و مرشد شوهرش، عالم و صوفی پناه برد. ثانیاً خود شیخ هم عاشق زن شده او را به نکاح خود درآورد. وی زن بَرنای نازنینش را چه قدر که دوست داشته باشد، به پسر خردسال وی همان قدر مهربان و غم‌خوار بود. او را خودش تعلیم می‌داد، دانش می‌آموخت. بچه زیرک و خوش ذهن بود. کلان‌تر که شد، به خواندن داستان‌ها و اشعار

عرفانی و اخلاقی رغبت پیدا کرد. شیخ ابوطاهر در تفسیر و تصوّف کتاب‌هایی تصنیف کرده بود. انصاف و مروّت، اخلاق و اطوارِ پسندیده، نکوکاری، خیرخواه و یاری‌رسان مردمان بودن در تعلیمات شیخ جای مهمّی را اشغال می‌کردند و حسین در تأثیر همین تعلیمات او تربیه یافته بود. وی در جوانی به دیوان انشائی ابو منصور محمّدبن عبدالرّزّاق، حاکم هرات، همان بانی «شاهنامهٔ منثور» جلب کرده شد. در خدمت دیوان به فضل و ذکاوت و قابلیت فوق‌العاده نام برآورد. ابوعلی سیمجوری آوازهٔ او را شُنیده از حاکم نوِ هرات که به جای ابن‌عبدالرّزّاق تعیین شده و از پروردگان سیمجوری بود، خواهش کرد که حسین قتیب را به خدمت او فرستد. قتیب به نیشاپور آمده چندگاه در دیوان انشای والی خدمت کرد و ثانیاً سیمجوری دیوان رسالت خود را بر وی داد. مهران از حاکم طوس معزول شده بود که سپهسالارِ خراسان به جای او حسین قتیب را تعیین کرد.

برمی‌گردیم به مصاحبهٔ حاکم با شاعر.

ملازم حاکم با اشارهٔ او از آستین جامه‌اش دو ورق کاغذ لوله‌پیچ را برآورده به دستش داد. ورق‌ها همان دست‌نویس اندرزهای نوشروان و بهرام گور بودند که فردوسی به حاکم سابق طوس فرستاده بود.

ــ این منظومه‌ها از شمایند؟ ــ پرسید حاکم از شاعر.

ــ آری، گفت فردوسی.

ــ به حاکم سابق فرستاده بودید؟

ــ آری، جناب‌عالی!

ــ از خریطهٔ او یافته به من آوردند. چون خواندم، در من میل دیدار کردن با شما پیدا شد. آیا این اندرزهای گذشته‌گان را خود مهران از شما طلب کرده بود که برایش نوشته فرستید؟

ــ نه، خودم به جای عریضه فرستاده بودم.

ــ چگونه عریضه؟

ــ دربارهٔ خراج فوق‌العاده.

ــ آیا مهران فهمید که منظومه‌ها به جای عریضه است؟

ــ فهمیده بوده است. مرا طلبیده بود، رفتم، مصاحبه کردیم. گفت: «تو خواسته‌ای ناصح من شوی، مرا پند آموزی؟» با وجود این خواست که خراج را از من کم کند.

ــ کم کرد؟

ــ آری. اما من قبول نکردم.

ــ قبول نکردید؟ چرا؟

ــ از آن پیش‌تر، من با همراهی شش پیرمرد معتبر دیهَه به دادخواهی به دارالحکومهٔ طوس رفته بودم. داد را ما برای همهٔ مردم دیهَه خواستار بودیم، نه این که هر یکی برای خودش. حاکم سابق ما را قبول نکرد.

قتیب سکوتی کرد و گفت:

ــ من «شاهنامهٔ منثور» را خوانده بودم. در وی پندنامهٔ نوشروان نبود، این پندهای سودمند از خود شماست. اندرزنامهٔ بهرام گور هم در «شاهنامهٔ منثور» دیگرگونه است. شما در نظم آن را ژرف‌تر برده به وی چندین نکته‌های حکیمانه افزوده‌اید. «چنانچه این پندها» گویان، قتیب از ورق خواند:

به دانش روان را توانگر کنید
خرد را همان بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست
بی‌آزار باشید و یزدان‌پرست

* * *

مجوئید آزار همسایگان
به ویژه بزرگان و پرمایگان

* * *

به پاکی گرائید و نیکی کنید
دل و پشت خواهندگان مشکنید
به دانش بود جان و دل را فروغ
نگر تا نگردی به گِرد دروغ
ز دانش درِ بی‌نیازی بجوی
اگر چند از او سختی آید به روی
اگر چند بد کردن آسان بود
به فرجام زو دل هراسان بود

* * *

ندارد نگه راز مردم، جهان
همان به که نیکی کنی در نهان

بسیار خوب، بسیار عالی. کاشکی همه به این پندها عمل می‌کردند.

خدمتکار دَستَرخوان آورد که آن را فاطمه با نعمت‌های الوان آراسته بود. کوزهٔ شراب هم با جام‌های نفیس آورده شد. قدح اول به یاد «پادشاه بزرگ» (نوح‌بن منصور سامانی) برداشته شد. قدح دوم را با خواست فردوسی به سلامتی حسین قتیب، «امیر با دانش و داد» نوشیدند. از هر باب سخن رفت. قتیب از چگونه و به چه مقصد اقدام کردن فردوسی به نظم «شاهنامه» که «کاری بس بزرگ است و شاید از اقتدار آدمی برنیاید» پرسان شد.

ـ چنان که به جناب‌عالی معلوم است، ـ گفت شاعر، ـ بنای این کار را امیر ابومنصور محمّدبن عبدالرّزّاق ـ بر وی رحمت کناد ـ نهاده بود...

ـ آها! بزرگ‌مردی بودند! گفت قتیب، سخن فردوسی را برید، ـ مربّی من بودند. از سنهٔ ۳۴۰ تا ۳۴۵ که ایشان والی هرات بودند، من از منشیان آن حضرت بودم. منّت تربیت و نیکی‌هایشان در ذمّهٔ من باقی است.

خوب، شادروان چه طور بانی «شاهنامه» شدند؟

فردوسی روایت کرد که ابن‌عبدالرّزّاق، دوست دارندهٔ اخبار و آثار عجم، چون نخست والی هرات و سپس چندگاهی سپهسالار خراسان شد، پاره‌های پریشانِ «خدای نامک»، اخبار شاهان و پهلوانان باستانی را از گوشه و کنار مملکت جمع آورانده، از پهلوی به فارسیِ دری گردانده، روایت‌های قدیمیِ تا به این زمان رسیده را از راویان و ناقلان نویسانده گرفت، همه را در یک کتاب گردآوراند و کتاب را «شاهنامه» نام کرد که به نثر نوشته شده بود. کتاب در سرتاسر مملکت شهرت پیداکرد. در هر جا که «شاهنامه» دسترس می‌گردید، آن را با شوق و هوس می‌خواندند. هر که خواند، به آن دل باخت. ابوالقاسم حسن (تخلّص فردوسی را وی دیرتر گرفت) در سال پیدایش آن کتاب در نیشاپور طلبهٔ مدرسه بود. یکی از شریک‌درسان وی که پدرِ صاحب‌منصبش نسخه‌ای از «شاهنامه» را داشت، آن راگاها به مدرسه آورده در حلقهٔ طلبگان قرائت می‌کرد. همان وقت بود که ابوالقاسم شیفتهٔ آن کتاب گردید.

شاعر در این جایِ نقلش می‌خواست گوید که در مدرسه بین طالب‌علمان عجمی و عرب دایم دربارهٔ تاریخ و تمدّن هر دو خلق مباحثه‌ها می‌رفت. عرب‌ها تاریخ و فرهنگ و زبان عجمی‌ها را تمسخر کرده و پَست زده بر افضلیّت عرب‌ها در این باب اصرار و افتخار می‌نمودند. آنگاه «شاهنامه»ی ابومنصوری برای عجمی‌ها مایهٔ غرور و افتخار ملّی گردید و زبان طعن عرب‌ها را بست. این سخنان در نوک زبان فردوسی بودند، اما وی نزد قتیبِ عرب‌نژاد از گفتن خودداری کرد.

شاعر نقل خود را ادامه داده به بالای تاریخ نظم «شاهنامهٔ منثور» آمد. این کتاب نهایت کم‌یاب بود، ـ می‌گفت او، ـ یک تا، نیم‌تاکسان که داشتند، با داشتن آن فخر و تجمّل می‌کردند. آن را به کسی نمی‌دادند و به نسخه برداشتن از آن مانع می‌شدند تا که مایهٔ افتخار و تجمّلشان کاسته نشود.

حسن ابوالقاسم، طالب‌علم و شاعر جوان از غایت شوق و شیفتگی که به «شاهنامه» داشت، بعضی پاره‌های آن را از یاد می‌کرد و نیّت داشت که یک وقت نسخه‌ای از آن کتاب را به دست آورده تمامش را نظم کند، ولی پس از چندی خبر رسید که محمّد دقیقی، شاعر بخارائی با امر منصوربن‌نوح پادشاه سامانی به نظم «شاهنامه» پرداخته است. آنگاه ابوالقاسم ناچار از نیّتش برگشت. اما طالع به دقیقی بی‌وفائی کرد و وی ناگهان به دست غلامش کشته شد. آتشِ قریبْ خاموش‌شده در دل ابوالقاسم از نو شعله‌ور گشت. وی به جست وجوی نسخه‌ای از «شاهنامهٔ منثور» افتاده به سراغ آن تا مرو، بخارا، هرات و چاچ رفت،نیافت. به عوض در مرو، هرات و چاچ چندی از پیرانِ دانشور و موبدان را زیارت کرد و از زبان آن‌ها طرح دیگر روایت‌هایِ در «شاهنامهٔ منثور» ثبت شده و باز قصّه‌های نو دل‌انگیزی شُنید. و بالاخره هزار بیت از «شاهنامهٔ منثورِ» نظم کردهٔ دقیقی را که در بخارا به دست آورده بود، راه‌آورد گرفته، به طوس برگشت. اما جوینده یابنده است و نیّت خیر بی‌عاقبت نمی‌ماند. محمّد لشکری طوسی، دوست فاضل او یک نسخهٔ کتاب را از کجائی یافته به وی تقدیم کرد. اینک، سیزده سال این جانب، وی به نظم «شاهنامه» مشغول است.

ـ اگر کار بنده فقط نظم کردن قصّه‌های تیّار می‌بود، کار سهل بود، ـ گفت در آخر فردوسی، ـ اما، در حقیقت این طور نیست. مرا لازم می‌آید که از انواع روایت‌هایِ هر یک داستان، بهترینش را برگزینم و سپس این بهترین‌ها را از هر گونه زیادتی‌ها، بی‌ربطی‌ها و غیره، تازه، ناهمواری‌ها را هموار کنم، جاهای خالی را پر کنم، میان واقعه‌ها روابط باطنی‌اشان را دریابم و برقرار سازم، معنا و مفهوم آن‌ها را بجویم. بر علاوه، چندین داستان‌ها در «شاهنامهٔ منثور» نیستند. بنده آن‌ها را از دیگر مأخذهای خطی و شفاهی به دست آورده‌ام. در روایت‌ها واقعه‌های تاریخی گاها

غلط بیان شده یا غلط تفسیر و تشریح شده‌اند. حقیقتِ این‌ها را نیز دریافتن یا به حدس و قیاس برقرار کردن لازم می‌آید. خلاصه، مجموع روایت‌ها مادهٔ خامی بیش نیستند. بنده از آن‌ها داستان کامل درمی‌آورم که از «خدای نامک» تفاوت کلّی دارد.

ــ اجازه دهید بپرسیم، ــ با تواضع، بار اوّل به سخن باز کرد ملازمِ حاکم که منشی دیوان او بود، ــ حضرت این کار را کی تمام می‌کنند؟ نظم «شاهنامه» از کجا آغاز یافته و به کجا می‌انجامیده باشد؟

ــ به گمانم، کار باز یگان ده سال طول خواهد کشید، ــ جواب داد فردوسی و افزود ــ البته به شرطی که عمرم وفا کند و تن‌درستی هم ترک من نگوید. «شاهنامه»ی من از کیومرث که نخستین بار در جهان رسم پادشاهی آورد، آغاز شده، با یزدگردِ آخرین، شاهنشاه ایران انجام خواهد یافت.

ــ آفرین! ــ گفت قتیب و جام برداشت ــ برای پیروزی کامل شما در این کار بزرگ که پیش گرفته‌اید! ـ قدحش را خالی کرد و دست شاعر را گرفته بوسید. ــ «رستم و سهراب» را امید دارم که بار دیگر از سر بخوانم و این‌چنین داستان‌های دیگر را هم. ــ کمی سکوت کرد و افزود ــ بعد از این شما از همه گونه باج و خراج آزادید، استادا فرمان با مُهر ما به شما رسانده خواهد شد.

با اشارت وی منشی برخاسته از دهلیز خورجین را که هر دو چشمش پر بود، آورده به نزدیک فردوسی گذاشت.

ــ این انعام ماست برای شما، قبول فرمائید، ــ گفت حاکم. از درون خورجین جِرِنگاسِ تَنگه‌ها شنیده می‌شد.

ــ تا عمر باقی است، سپاسگزار جناب‌عالی هستم. نیم تعظیم کرد شاعر. ــ بر من منّت بی‌حد نهادید.

مهمان عالی‌جاه برخاسته با میزبان «خیر باد» کرد. فردوسی او را در

پردهٔ تاریکی تا سر کوچه گسیلانده برگشت.

ــ فاطمه‌جان! باز دولت به سرِ ما نشست! ـ شادانه به خانه درآمده به همسرش گفت شاعر و به نقل آن‌چه در حجره گذشته بود، شروع کرد.

خبر آزادی از باج و خراج، فاطمه را آن قدر شاد کرد که وی شوهرش را آغوش کرده روی پر ریش و پیشانی فراخ او را یک چند بار بوسید.

خورجین از حجره آورده شد. خواب را فراموش کرده ساعتی سیم و زر شمردند. پنج هزار تَنگه برآمد که دو هزارش دینار طلا و باقی درهم‌های مضروب از نقره و مس بودند.

البته، بین شوهر و زن از چگونه و به کدام احتیاجات صرف کردن سیم و زر سخن رفت.

ــ اولاً، هوشنگ‌جان! ما را لازم است که این نعمت خداداد را برای خودمان حلال کنیم، ــ گفت فاطمه‌بانو.

ــ آها! می‌دانم تو چه می‌خواهی بگویی، ــ خندید فردوسی، ــ صدقه بدهم؟

ــ البته.

ــ خودت گفتی نعمت خداداد است، مگر خداداده حلال نیست؟

ــ البته، حلال است و صدقه را هم فقط از مال حلال می‌دهند.

ــ والله که صدقه دادن در اندیشهٔ خودم هم بود. فاطمه‌جان، تو اندیشهٔ مرا دزدیدی! ــ با همان لحن شوخی‌آمیز گفت شاعر. ــ وه، چه زن ثواب‌جویی دارم! خوب، چقدر صدقه می‌کنیم؟

ــ به قدر همّت خودت.

ــ پس بیا، این زر و سیم را چنین قسمت بکنیم. دو هزار درم به علی نظر صرّاف می‌دهیم تا که زمینمان را از قبضهٔ گرو او برهانیم. هزار دینار هم به همان صرّاف، امانت می‌گذاریم به نیّت دو جشن عروسی که خدا خواهد در پیش داریم، برای هوشنگ و منیژه. هزار دینار و پنج صد درم

می‌گذاریم برای خرج روزگار. باز چه‌قدر ماند؟ پنج صد درم. این پنج صد به اختیار توست. چه قدر که خواهی به یتیمان، بیوه و بیچارگان صدقه بده. راضی هستی؟

ــ صد بار راضییم، ــ خشنودانه گفت فاطمه.

ــ بگو پنج صد بار، ــ باز شوخی کرد شوهر، ــ یعنی به هر درم یک بار.

خرسند و رضامند هر دو بلند خندیدند.

ــ اکنون تردّد عروسی هوشنگ را هم بکنیم، می‌شود؟ ــ گپِ یک قدر کهنه شده‌اشان را نو کرد فاطمه. او پیش‌تر این مطلب را یک دو بار به شوهرش عرض کرده بود، اما فردوسی بنابر تنگ‌دستیِ عایله از وجه پول و مال، یگان سال عقب پَرتافتنِ این کار را صلاح دیده بود.

ــ می‌شود، راضی شد او.

بعد از واقعهٔ مسجد «شاداب» نیسانی قریبْ دو هفته بی‌دَرَک بود، به نزد فردوسی نمی‌آمد. وقتی که آمد، استاد از خانه غایب بود. به نیسانی گفتند که او برای گردش به کنار رود رفت. شاعر عادتاً پیش از شروع کردن به نظم قصهٔ نوی از «شاهنامه» یا فصل تازه‌ای از آن، به ساحل کَشَف‌رود فُرآمده گردش‌کنان دربارهٔ طرح و ترتیب قصّه فکر می‌کرد. نیسانی پیشنهاد عبدالله دستیار را که گفت «درآید و برگشتن شاعر را منتظر باشد»، قبول نکرده، خودش به جانب رودخانه روان شد. از پل لرزان جویبار گذشته از بلندی دیهَه دید که شاعر دو دست به پشت در قَدِ رود آهسته آهسته قدم می‌زند. نیسانی به ساحل فرود آمده خود را به او رساند. پریشان‌خاطر می‌نمود، با چشم و روی خیره سلام علیک کرد.

ــ عبدالله گفت که استاد در ساحل گردش دارند، آمدم... می‌خواستم شما را ببینم...

آفتاب گدازندهٔ سنبله تابان بود، ولی کنار رودخانه در اثر آب سرد و خروشان و سایهٔ بیدها، سفیدارزار و توت‌زارهائی که در قَدِ رود رُسته

بودند، یک قدر سیرُون به نظر می‌رسید. از جانب کوهسارانِ سمتِ شَمالی نسیم فارَمی می‌وزید. در یک جا بچگان بسیاری با غریو و غَلاغُله آب‌بازی می‌کردند.

ـ چه خبر؟ چرا پریشان‌خاطر می‌نمائید؟ ـ پرسید فردوسی.

نیسانی یک آهی کشید و گفت:

ـ رانده شدم، استاد! جناب قاضی مرا از خدمتشان راندند... فقیر باز به حالی که پیش از رفتنم به خدمت ایشان داشتم، برگشتم.

ـ سبب چه بوده است؟

ـ دیروز یک زن جبردیده به عرض آمده بود از «شاداب»، پیراهن چاک چاک و پابرهنه. کودکی در بغل و یکی دیگر به دنبالش بود. عرض کرد که شوهرم را با تهمت به زندان انداختند. شویش کدام یک رساله‌ای را خوانده بوده است. عبدالنّبی آخوند آن رساله را بدعت و الحاد نوشتهٔ کافران و بدعت‌کاران نامیده، خبر رسانیده، بیچاره را به زندان کشانده است. زن یک چند بار دادخواهان به دارالحکومه رفته باشد هم، حاجبان او را به قلعه راه نداده‌اند. کسی به او گفته است که برو پیش قاضی، التماس کن، واسطه شوند و عرض تورا به حاکم رسانیده برایت دادخواهی کنند. زیرا گفته است جناب قاضی از مقرّبان معتبر حاکمند، حاکم سخن ایشان را به اِنابت می‌گیرد. من خود وقت عرض کردن زن در محکمه حاضر بودم و شاهد زنده‌ام. قاضی عرض او را شنیده، فرمودند که «من به امور حکومتی،به کار رئیس و عسس‌ها دخالت نمی‌کنم، پیش رئیس یا عمید حاکم برو». زن گریان و نالان به در رفت. به حالش رحمم آمد. به جناب قاضی گفتم:

«ـ شریعت‌پناه، اگر به داد این عاجزهٔ مشتِ‌پَر می‌رسیدند، هر آینه کار خیر می‌کردند. بیچاره مال و پول ندارد، رشوه داده نمی‌تواند. بنابراین هیچ کس عرضش را نمی‌شنود».

از رشوه گفتن عمل‌داران، حاکم را در نظر داشتم که به خودِ استاد، البته، معلوم، دادخواهان تا بـه آن‌هـا رشـوه نـدهند، حـاجتشان بـرآورده نمی‌شود. جناب قاضی این سخن مرا عاید به خودشان دانسته‌اند. از نماز پیشین برگشتند و مرا به حضورشان خوانده، گفتند:

«ــ پس به عقیدهٔ تو، من رشوت خوارم؟ گم شو، ملازمت تو دیگر به من در کار نیست!».

فردوسی دانست که زنِ به عرض رفته همسر عبّاس شادابی محبوس است، دلش تکان خورد، لحظه‌ای چند خاموش ماند.

نیسانی باز گفت:

ــ آمدم که با شما وداع کنم، استاد!

ــ وداع؟ گشته پرسید فردوسی. ــ چه نیت کردید؟ از طوس می‌روید؟

ــ نروم چه کنم؟ عاقبت به این شهر هم نگنجیدم.

ــ به کجا می‌روید؟

ــ به کجایی که طالع نحسم رهنمون شود.

هر دو به پا ایستاده گفت وگو می‌کردند. فردوسی به دور، به کوهسارانِ سر سفید نگریست، سپس به آب رود که سر به خرسنگ‌ها کوفته، گویا از آن مـانعه‌هایِ رفتارِ پـرشتابش در غـضب شـده، مـی‌خروشید و کـفک می‌برآورد، نظر دوخت. به خرسنگ لب آب نشست. نیسانی به پهلوی او فرو شد. «بیچاره کجا می‌رود؟» می‌اندیشید شاعر، «تنِ تنها، دل شکسته، بی‌پناه و بی‌نوا... من او را چه گونه دستگیری کرده می‌توانم؟».

ــ رفتن مصلحت نیست، ــ گفت او. مأیوس نباید شد. زندگانی‌تان فقط بسته به خدمت قاضی‌خانه است مگر؟ نـه، البـته. شـاید بـرایـتان شـغل دیگری هم پیدا شود.

وی به پا برخاست:

می‌رویم، گردش بس است.

روان شدند. قَدْقَدِ رود راهِ نه چندان وسیع و نه آن قدر هموار، روی سنگ‌ریزه‌های پاش‌خورده و سبزه‌های پایکوب شده خزیده و پس از یک چند دقیقه، از وی پَی‌رَهَهٔ باریکی به بلندی تاب خورده هردو را به منزل شاعر رساند. نشستند، نهارِ از حولیِ درون رسیده را با هم تناول کردند. پسان فردوسی به خدمتکار فرمود که مهمان را به مهمان‌خانه بَرد.

ـ تا فردا این جا بمانید تا من در کار شما فکری بکنم، ـ گفت او به مهمانش.

در مهمان‌خانهٔ حولیِ بیرون عادتاً مهمان مردینه، از جملهٔ خویشان دور یا آشنایان شاعر که شب در منزل او می‌ماندند، جای‌گیر می‌شدند.

صبح دیگر فردوسی در حجرهٔ خود وقت ناشتا به نیسانی گفت:

شما از فکر مسافرتِ نو درگذرید، همین جا مانید. برایتان کلبه‌ای پیدا می‌کنیم برای زیستن، و آنگاه شما پیش مسجدِ محلّهٔ ما، دبستانْ کُشاده، شغل آموزگاری پیش می‌گیرید. این‌جا، در «باژ»، تنها یک دبستان هست که همهٔ بچگانِ طالبِ سوادآموزی را فرا نمی‌گیرد. ده، دوازده نفر بچه به «شاداب» رفته در دبستان آن‌جا سَبَق می‌خوانند... چه می‌گوئید به این پیشنهاد؟ قبول؟

ـ بنده چه هم می‌گفتم؟.. شما پیرِ من، هادی من هستید. سخن شما را نگیرم، سخن که را می‌گیرم؟..

فردوسی تا پیدا شدن کلبهٔ وعدگی، مهمان‌خانهٔ خود را برای استقامت مکتب‌دارِ آینده واگذار کرد و فرمود که وی برای کُشادن مکتب، تَیّاریِ لازمه را بیند.

نیسانی بچه‌های محلّه را غون‌کرده، فرّاش‌خانهٔ مسجد را روب و چین کناند، فرش آن را با پلاس و بوریاها پوشاند. از خانهٔ شاعر به او یک تا نمد دادند. نمد بر روی پَخال و بوریا گسترده شد.

یک پگاه، روز یک شنبه، پدران بچه‌ها هر کدامی دَسترخوان در بغل با

نان، انگور، ستبوسه و خورش‌های دیگر آمدن گرفتند. در صحن مسجد دَستَرخوانِ ضیافت آراسته شد. مکتب‌دارِ حالا شناخته نشده ـ امام ـ یک چند نفر موی‌سفیدان و کسان دیگر را که بعد از نماز بامداد پراکنده نشده، رسمِ کُشادِ مکتب نو را می‌پائیدند، در پیشگاه نشاند. فردوسی نیز حاضر بود. امام، آیتی را قرائت کرده فاتحه خواند. کلان و خرد همه دست به رو کشیدند. سپس خورش ضیافت و از هر در مصاحبه و گفت‌وگذار اوج گرفت. معلمِ نوبرآمدِ هنوز به مردم نه آن قدر آشنا، گمان نبرده بود که کُشایش مکتب او موجب چنین مراسم باشکوه، و خودش هدف توجه این گونه شخصان معتبر می‌شود. او فخرکنان به خود می‌بالید. تبسمِ خشنودی لب و رویش را ترک نمی‌کرد. وی ریش و سبیل درهم پیچیدهٔ یک عمر اصلاح نادیده‌اش را برای اوّل پیش اُستایِ سرتراش کوته و شانه زنانده، ساز کرده آمده بود. دستار سفید پاکیزه بر سر و جامهٔ تازهٔ اَبْره اَسترِ اَلاچَه بر تن داشت. این پگاه برای وی عید بود.

بدین طریق آموزگاری او در «باژ» آغاز یافت. شاگردانش یک بیست نفر بودند. از آن‌ها عدّه‌ای نوآموز، ابجدخوان، دیگران مدّتی در مکتب «شاداب» تعلیم گرفتهٔ نیم‌کاره سوادی برآورده بودند، کتاب‌های درسی فارسی می‌خواندند.

تیسانی در روز و ساعت‌های فارغ بودنش از شغل آموزگاری در کارهای باغ و راغِ فردوسی یاری می‌داد. از روی تعامُل، پدر و مادران شاگردان در روزهای معینِ هفته به داموُلاّ دَستَرخوان می‌فرستادند. غیر از این به مناسبت جشن‌ها و مراسم‌ها نیز به وی بخشش و تحفه‌ها می‌رسیدند.

تشریف آوردن حاکم به خانهٔ فردوسی به زودی در اطراف و اکناف آوازه شده بود. مردمان این واقعه را نقل مجلس‌ها و نقل محفل‌های خود گردانیده بودند. دهقانان توانگر از شاعر حسد می‌بردند که مُشرَّف به

چنین التفات خاصی از جانب حاکم شده است، در واخوری‌ها او را تبریک می‌گفتند. بعضی‌شان که پیش‌تر به ابوالقاسمِ کم‌بضاعت با نظر تکبّر می‌نگریستند، اکنون با شیوهٔ خوشامدآمیز از وی خواهش می‌کردند که آن‌ها را غائبانه باشد هم، به حاکم معرّفی نماید، یا درباره‌اشان نزد او سخنِ خوشی بگوید. مردمانِ فقیر باشند، از «آشنای حاکم» گردیدن هم‌دیهَه‌اشان خرسند شده، امید می‌کردند که اکنون هر گاه اگر از وجهی به حاکم عرض و داد برند، شاعر نزد او برایشان دادخواهی و خواهشگری خواهد کرد.

«آشنایی حاکم» بودنِ فردوسی را شنیده زن عبّاس زندانی، با کودکانش از «شاداب» به «باژ» شتافت.

شاعر هنگامی که برای سیر و گردشِ عادتیِ خود به ساحل رود رفته بود، زن پای‌لوچ و ژولیده‌مو باکودکان گرسنه‌اش به پای فاطمه بانو غلتیده آه و ناله آغاز کرد:

قربان شما بشم، بانوی عزیز! به حضرت بگوئید، به من مشتِ پَر، به این کودکان بی‌پناه رحم کنند و به داد ما برسند. حال ما شوربختان را به حاکم عرضه بکنند و از او آزادی پدر بی‌گناه این‌ها را بخواهند. مردک بیچاره با تهمت آخوند خدا بی‌خبر اینک یک سال و سه ماه می‌شود که در زندان است.

فاطمه‌بانو کوشش کرد او را تسلّی دهد. «روشن» برای او و کودکانش خوراک آورد و خودش هم نشسته با همراهی زنَک گریست. وی که از شوی جوان‌مرگ شده‌اش هنوز داغ در دل داشت، خود را با زن عبّاس هم‌درد حس کرد. بانو به زنَک وعده داد که فردوسی را به خواهشگری نزد حاکم در حقِّ شویِ او رفتن راضی خواهد کرد.

فردوسی آمدن زن عباس محبوس و خواهش او را از زبان فاطمه شُنیده، متأثر شد. حبس عباس بافنده و سبب‌گار آن، بدبختی عیال و

فرزندان او به شاعر معلوم بود.

ـ تورا به خدا، هوشنگ‌جان! به زنک و کودکان گریانش دلم سوخت. تو دیر مکن، هر چه زودتر حاکم را ببین، خواهشگری بکن، ـ شویش را تشویق می‌کرد فاطمه.

ـ البته، ـ قبول کرد فردوسی.

در صبحدم روز سوم فردوسی در دارالحکومهٔ طوس حاضر شده، نماز بامداد را در مسجد آن‌جا گزارد و با همراهی منصب‌دارانی که عادتاً بعد از نماز به سلام حاکم می‌رفتند، وارد بارگاه حسین قتیب گردید. در پایان مراسم سلام، او را خودِ قتیب نگاه داشت:

استاد، البته، با مهمی تشریف آورده‌اند؟ ـ پرسید او. ـ مرحمت، بنشینید!

فردوسی نشسته، «بنده را کار یک نفر بیچارهٔ بی‌گناه که با تهمت قرمطی‌گی حبس شده است، به حضور جناب‌عالی کشاند» گویان، سخن آغاز کرد و این واقعه را همان طوری که شُنیده بود، این‌چنین حالِ تباه و خواری عیال و کودکان عبّاس، ولدِ علی‌اکبرِ کرباس‌بافِ شادابی را عرض داشت و خواهش نمود که اگر عبّاس در واقع هم گناهی داشته باشد، حاکم به کرم خود گناه او را عفو فرموده، از حبس آزادش بکند.

والی از که بودن نویسندگان اِخوان‌الصّفا که بافنده را به خواندن رسالهٔ ایشان گنه‌کار کرده‌اند، پرسان شد.

ـ باید طایفه‌ای از علما و فضلا باشند، ـ گفت شاعر، ـ ولی معلوم نیست که که‌هایند. ایشان نام‌هاشان را پنهان می‌دارند. باعث پنهان داشتنشان شاید از اندیشهٔ آن باشد که ذات‌های مانند آخوندِ شادابی در همه‌جا هستند و در تعقیب و سرکوبی هر کسی که به عقیدهٔ آنان قرمطی یا اسماعیلی، معتزلی، فلسفی می‌باشد، هیچ کوتاهی نمی‌کنند. بعضی رساله‌های اِخوانیان را بنده هم خوانده‌ام. در آن رساله‌ها از هر گونه دانش،

از حکمت افلاطون و ارسطاطالیس بحث می‌رود. می‌گویند در دیگر رساله‌های ایشان از کسب و هنرهای دستی نیز سخن رانده می‌شود و همین شاید جالبِ توجه عبّاس بافنده شده باشد، وگرنه بافندهٔ عامیِ کم‌سواد کجا و حکمت یونان کجا. هم گمان نمی‌کنم که او به فهم قرمطیه و فلسفهٔ آن می‌رسیده باشد. بنده باید این را هم عرض کنم که کلان و خُرد اهالی «شاداب» همه به دیانت و پاکی اخلاق عبّاس گواهی می‌دهند.

ـ خوب، ما عرض شما را شُنیدیم، استاد! کار آن بافنده را تفحّص می‌کنیم، ـ وعده داد حاکم.

پس ازدو روز وی فردوسی را به حضورش خوانده گفت:

بافنده را از زندان آورانده پرسش کردیم. رساله را به وی یک نفر آشنای هم‌کسبه‌اش برای یک چند روز امانت داده بوده است.

اصلاً سبب قید و حبس آن بیچاره این بوده است که وی با وجود تهدید و شکنجه، که بودنِ آشنایِ رساله‌داده‌اش و نام او را نگفته است. اگر می‌گفت، آن آشنایش هم، البته، گرفتار می‌گردید. ما عباس را امروز رها کردیم. اما استاد عزیز! به شرافت خواهشگری شما که در حق عباس کردید، باز نُه نفربندی از زندان آزاد شدند. ما تفحّص کردیم، ایشان یا بی‌گناه یا که گناهشان اندک بوده است، همه را بخشیدیم.

فردوسی با خشنودی و ممنونیّت سپاسگزاری کرد:

خدایا، چه خبر خوشی می‌شُنوم! جناب‌عالی، بنده را رهین منّت خود کردید. اگر پاداش این نکوکاری، این لطف و مرحمت شما از بنده و از آن آزادشدگان نگردد، از خداوند می‌گردد، ـ این را گفته برخاست و با تعظیمِ احترامی بارگاه حاکم را ترک کرد.

به «باژ» برگشته، از در حولی‌اش با آواز بلند:

«فاطمه‌جان! شادیانه بده!» گویان، وارد شد. ـ حاکم خواهش مرا پذیرفته عباس و باز نُه نفر بندی دیگر را از زندان آزاد کرده است. زهی

دادگری! زهی عدالت!..

بعد از دو روز عباس با زن و کودکانش پگاهی به «باژ» آمدند تا که به فردوسی شکر و سپاس گویند. عبدالله آن‌ها را در صُفَهٔ حولیِ بیرون نشاند. فردوسی از حولیِ درون برآمد. با دیدن بافنده، اندوهی به چهرهٔ شاعر سایه انداخت. مرد میان‌سال که فردوسی او را از آن پیش نه یک بار و دو بار دیده بود، حالا پیر شصت‌ساله را می‌مانْد. او خیلی لاغر و ریشش سفیدِ زردگونه شده، روی زردِ بی‌خونش را تورِ آجِنگ پخش کرده، زیر چشمان فرورفته‌اش ورمِ بلغمی‌رنگ برآورده بود. حتی رنگ چشمانش هم پریده بود که چه رنگ داشتنِ آن‌ها را معین کردن دشوار بود. در پایش چارق کهنهٔ یَماقین داشت. بیچاره را زندان به چه حال تباهی آورده است! عبّاس پیش پای فردوسی افتاده، دامن عبای او را بوسیده، به چشمانش می‌مالید. شاعر او را «برخیز، برخیز، خوب نیست!» گویان از کتفش گرفته به پا راست کرد.

ـ قربان شما... قربان شما بشم، خواجهٔ بزرگوار! ـ با آواز حزین گریه‌آلود اظهار منّت‌داری می‌کرد مرد، ـ خلاصم کردید، عمر دوباره‌ام بخشیدید. بقیهٔ عمرم را تا دم آخرین صرف خدمت شما کنم هم، باز شکر این نیکی‌تان را به جا نیاورده‌ام.

زن عباس در کنارتر ایستاده بود و می‌گریست و به کودکانش، پسرک چهارساله و دخترچهٔ سه‌ساله می‌گفت:

بـاباجان عـزیز را سـلام کـنید! بگـوئید قـربان نـیکی‌تان، قـربان روی مبارکتان بشیم، باباجان بزرگوار! شما ما را از یتیمی نجات دادید! پدرمان را برِ ما آوردید! الهی باز سالیان بسیار بـه تـن‌درستی و سـلامتِ زیـاد و خوشبختی، فرزندان و نبیرَه و اَبیرَه‌هاتان را ببینید.

بچه‌ها سوی شاعر پیش آمدند، وی از پیشانی آن‌ها بوسید و به هر سه گفت:

به اندرون بروید، بانو را هم با شادی خودتان شاد بکنید.

زن با بچه‌هاش به حولیِ درون روان شد.

فردوسی عباس را در صُفَهٔ رو به روی خود نشانده به وی پرس و پاس کرد. آنچه بافنده از واقعهٔ رسالهٔ اِخوان‌الصّفا و رفتار عبدالنّبی آخوند نقل کرد، شاعر را به حیرت افکند.

ـ بندهٔ کورسواد که هستم، ـ گفت عبّاس، ـ رساله را هِجّه‌کنان به دشواری خواندم. کسب و هنرها را نوشته‌اند. معنی بعضی نوشته‌ها را نفهمیدم. پیش آخوند بردم، نشان دادم، خواهش کردم: «جناب آخوند، اگر ملال نیاید، به من بفهمانید، این جا چه نوشته‌اند و معنایش چیست؟» آخوند رساله را دیدند و شروع کردند مرا سرزنش کردن و دشنام دادن. «تو، بدبخت، در خُفیه کتاب‌های کفر و بدعت می‌خوانی؟ دینت، ایمانت را فروختی؟ بگو، این رساله را به تو که داد؟» من ترسیدم، قریب بود نام آشنایم را که رساله از او به من امانت رسیده بود، بگویم. ولی نگفتم. اندیشیدم که مباد او را هم گنه‌کار کنند. بعداً جناب آخوند از بنده به حضرت شیخ و حاکم خبر برده‌اند که فلانی قرمطی سرّی است...

شاعر با آن که می‌دانست آخوند چگونه شخصی است، از وی تا به این درجه منافقی را چشم نداشت.

نیسانی در روز و ساعت‌های فارغ‌بودنش از شغل آموزگاری در کارهای باغ و راغ فردوسی به باغبان او یاری می‌داد.

باری شاعر از او پرسید:

فکر ازدواج کردن ندارید؟

ـ این فکر را سی سال باز دارم، ـ خندید نیسانی، ـ اما کجاست زنی که به منِ بی‌سامان برسد و اگر رسد هم، من او را کجا می‌نشانم و به چه می‌پایم؟

ـ اگر برایتان بیوه‌ای را پیدا بکنیم، راضی می‌شوید؟

ــ راضی می‌شوم، ولی راست بگویم، می‌ترسم. مبادکه دچار خَرخَشَه و دردسربشوم.

ــ البته، کدخدائی و اهل و عیال‌داری بی این نمی‌شود. ولی ممکن است راحتش، سعادتش، از خَرخَشَه و دردسرش بیشتر بار آید.

ــ و ممکن است بر عکس هم باشد.

ــ مادام که ازدواج مرد و زن فرض است، در این امر تکیه به توکّل باید کرد.

ــ درست، ولی امر اوّل باید که امکان واقع شدنش باشد، تا کس با توکّل بر آن اقدام بکند.

در این موضوع با نیسانی سخن به میان آوردن فردوسی بی‌وجه نبود: روزهای آخر در سر شاعر چنین خیالی پیدا شده بود که اگر «روشن»، خدمتکار زن خانواده‌اش با نیسانی ازدواج کند، چه شود؟ جوان‌زن دو سال باز بیوه است. به وی شوهر، به صغیره‌هایش مربّیِ مردینه در کار است، اگر چه پَیْندر هم باشد. مردی که تا چهل و هشت سالگی خانه‌دار نشده و در آرزوی عایله عُمر به سر برده است، البته، باید شوهر غم‌خوار و مهرُبانی بشود. او در خانهٔ «روشن» زندگی و او را با کودکانش سرابانی خواهد کرد.

ابوالقاسم در این باره در خانه با همسرش مصلحت کرد و فرمود که او رأی «روشن» را بفهمد.

«روشن» زَنَک بی‌کس بود، خویش و تبار نداشت. در خانهٔ یکی از دوستان پدرش یتیمه کلان شده بود. پنج فرزند یافته بود، سه نفر آن‌ها در خردسالی مردند. مادر ــ بیوهٔ مُشتِ پَر ـ دو بچهٔ خردسالش را با خدمت خانواده‌های کسان در مشقت پرورید. ثانیاً به درگاه فردوسی آمد. زَنَک محنتی، با دست‌وپنجه، هم آزاده، کم‌گپ، باحیا و حلیمه‌ای بود. فاطمه‌بانو از خدمتش راضی، به وی و هم به کودکانش مهربان بود.

دوستش می‌داشت، از وی جدا شدن نمی‌خواست. ولی اگر امکان شوهرکردنش پیدا می‌شد، نه فقط ممانعت‌کردنی نبود، بلکه حاضر بود او را هم‌چون دختر یا خواهر خودش به شوهر برآرد.

فاطمه‌بانو پیش او نیسانی را از قول شوهرش به خوبی وصف کرده، به ازدواج با او رأیش را پرسید.

ـ تا شما مرا نرانید، من از خانه‌تان، از خدمتتان رفتن نمی‌خواهم، ـ گفت «روشن»، ـ من به درگاه شما آمده به جای مادرم مادر، به جای پدرم پدر یافتم، مهرُبانی شما زنگِ خواری و کُلفَت‌های کشیده‌ام را از دلم زدودند. من آن مرد را نمی‌شناسم. که می‌داند با وی احوال من و بچه‌هایم چگونه می‌شده باشد.

ـ خواجه او را به خوبی‌اش می‌شناسند، ـ گفت فاطمه. ـ خودْ شاعر هم بوده است، شاعران، نرم‌دل، شیرین‌سخن می‌شوند... اختیار به خودت، باز فکر بکن. من تورا نه فقط نمی‌رانم، بلکه اگر تقدیرت باشد و شوهر کنی هم، امیدوارم که خانهٔ ما را ترک نکنی و آمده خدمت کرده، گشتن‌گیری.

ـ تا خودتان مرا نرانید، ـ تکرار کرد «روشن»، ـ من خواه به شوهر روم و خواه نروم، در خدمت شما می‌مانم. (آبِ دیده کرد) ـ خواجه و شما یگانه متّکا، یگانه سرور و سرپناه من و بچه‌هایم هستید. اگر برای من همین را لازم و مناسب می‌دیده باشید... من چه هم می‌گفتم؟... تقدیرم به دست شماست...

چون نیسانی دفعهٔ دیگر نزد فردوسی آمد، شاعر او را یک جامهٔ نوِ آلاچه، یک دستار و پنجاه درم پول داده گفت که جمعهٔ آینده به نکاح آماده شود.

روز جمعه امام مسجد «باژ» در خانهٔ «روشن» به گواهی فردوسی و یکی از همسایه‌ها او را به نیسانی نکاح کرد. عروس را فاطمه‌بانو از بساط

خود با سر و لباس ضروری تأمین نمود. داماد غیر از پنجاه درمی که فردوسی به وی انعام کرد، خودْ همین مقدار پس‌انداز هم داشت. از همین دست‌مایه داماد ضیافتکی به جشن عروسی خویش برای پنج شش نفر مهمان ترتیب داد.

اتمام «شاهنامه»

در سایهٔ حمایت حسین قتیب، شاعر آسوده ازغم رزق و روزی و تقریباً فارغ از تشویش‌های زندگی، تماماً غرقهٔ نظم «شاهنامه» گردید. از حجرهٔ خود فقط برای نماز بیرون می‌آمد و شب از نصف شب تا صلای نماز بامداد یگان چهار ساعت می‌خوابید و بس. با یک نشستن، هفت، هشت ساعت از سر کار برنمی‌خاست. در هر دو، سه روز یک بار، یک بار که به ساحل کَشَف‌رود فُرآمده ساعتی گردش می‌کرد، نسیمِ سیرُون رود به عصب‌های خسته‌شدهٔ او آرامی می‌بخشیدند. پیری بی‌رحم به تن وی پنجه می‌یازاند. شاعر از نزدیک رسیدن ناتوانیِ پیران‌سالی در هراس بود و به وفای عمر ایمن نه. به اتمام کتاب بزرگ خود شتاب می‌کرد. سال به سال کاستن نور چشمانش و شُنوائی گوشش نیز او را به خَواطر می‌انداخت. برای حفظ بینش چشم، وی قصه‌های «شاهنامهٔ منثور» راتا رفت بیشتر به همسرش می‌خواناند.

به همین طرز وی پس از هژده سال محنت متصل در اکتبر سال ۹۹۴ نسخهٔ اولین «شاهنامه» را به آخر رساند. اکتبر به ماه فارسیِ اسفندارمذ راست می‌آمد و نگارش کتاب در روز بیست و پنجم همین ماه پایان یافت که آن، روزِ مبارک و روزِ طالعِ نیک حساب می‌یافت. بنابراین شاعر و اهل

خانوادهٔ او به اتمام «شاهنامه» در این روز شادی کردند. فاطمه‌بانو با شادیانه صد درم پول به بیوه و بیچارگان و یتیمان بخشش کرد و به بعضی از آن‌ها سر و لباس داد.

دوستان و مخلصان شاعر خبر خوش را شُنیده با هدیه و تحفه‌ها به مبارک‌بادش می‌آمدند. سه روز پی درهم در باغ او مجلس‌های ضیافت برگزار می‌شدند.

فردوسی شاد بود، امّا بینندهٔ زیرک می‌توانست پی بَرد که شادی او اندیشه‌آلود، اندوه‌آمیز است، و این کیفیتِ شاعر سبب‌های جدّی داشت. چندی پیش امیر سبکتگین و پسرش سپهسالارِ نو خراسان ـ محمود ـ حامی شاعر، حسین قتیب را با گناهِ یاری‌ندادن به آن‌ها در جنگ ضدّ ابوعلی سیمجوریِ عاصی، از حکومت طوس معزول و حبس کرده به زندان انداختند، به جای او «ارسلان جاذب» نامی از سپاهیان محمود حاکم طوس تعیین کرده شد. این حاکم خراج را زیاد کرد. خراج فردوسی هم که قتیب، شاعر را از آن آزاد نموده بود، از نو برقرار و یک قِشم خراج‌های پیش‌ترهٔ نپرداخته‌اش از وی بازخواست کرده شد. شاعرِ پیرسال که «به نزدیک سرِ تیغِ شصتش» آمده و اکنون عمرْ عن‌قریب به دستش «به جای عنان، عصا» دادنی بود، بیچارگی و بی‌نوائی درش را می‌کوفت.

از مابین دو سال گذشت.

فردوسی بعد از ادای خراج‌ها تهی‌دست ماند. گویا برقصد زمستان هم آن سال سخت آمد. حال آن که شاعر برای زمستان از وجه آذوقه ذخیرهٔ کذائی فراهم آورده نتوانسته بود. «نماندم نمک سود و هیزم، نه‌جو / نه چیزی پدید است تا جو درو»، با الم و یأس شکوه می‌کند شاعر در «شاهنامه»، آن‌جا که از وضع روزگارش سخن می‌راند.

به این غمِ او بعضی ناسازی‌های خانوادگی نیز ضمّ می‌شد. مانند هر

پدر دیگر فردوسی هم آرزو داشت که در پیریش پسر یگانهٔ او تکیه‌گاهش می‌شود، امّا از بخت بد هوشنگ حتی بعدِ زن‌دار شدن و فرزندیافتنش هم عیّاشی و هرزه‌گردی خود را ترک نکرد. به شغل مِلکداری، به کار و بار روزگار نه میلی داشت و نه لیاقتی. به بالای این، وی مدام از پدرش شکایت می‌کرد که عمر خود را صرف قصه‌نویسی کرده، همه کار دیگر را یک سو گذاشت و عاقبت حال خانواده را به تباهی آورد. به پدر طعنه‌ها می‌زد که چرا تو به جای قصه‌پردازیِ بی‌سود، قصیده‌ها به نام حاکمان نگفتی و نمی‌گویی و از آن‌ها مانند فلان و فلان شاعرانِ قصیده‌گوی بخشش و عطاها نمی‌گیری؟ که اگر چنین می‌کردی، امروز ما شاید با ناز و نعمت می‌زیستیم. این طعنه‌های فرزندِ ناسپاس بر دل خستهٔ پدر زخم‌های دردناک می‌زد. اَلَم‌ناک است وقتی که فرزندان از مقصود و آمال والدین بیگانه‌اند و آن را نمی‌فهمند. شاعر دلتنگ و ملول در حجرهٔ درونِ باغش خود را حبسِ اختیاری نموده بود. در خانه غم‌گسارش تنها فاطمه‌بانو بود که کوشش می‌کرد او را تسلّی دهد. وی شوهرش را از دیر یا زود دیگرگون شدنِ احوالِ غم‌انگیز و فرا رسیدن روزهای خوش امیدوار می‌ساخت. منیژه قریبْ هر روز از مکتب دخترانه برگشته نزد پدرش می‌درآمد و سَبَق‌هایِ نوَش را یا شعرهای از مادر یاد گرفته‌اش را می‌خواند و با صحبت خود یک دم دل غمزدهٔ پدر راخوش می‌کرد. گاه گاه حمدالله نیسانی یا ابوصالح مهتر آمده با شاعر شاهمات می‌باختند. عباس، بافندهٔ شادابی هم به نزد فردوسی آمد و رفت داشت. وی سپاس و منّت‌داری خود را از فردوسی که او را از زندان آزاد کنانده بود، با همین اظهار می‌کرد که هفته‌ای یک بار دو بار به «باژ» آمده از شاعر طالب خدمت می‌شد و هر خدمتی را که وی از وجه آب و هیزم یا کارهای باغ و راغ لازم داند و فرماید، به جا می‌آورد.

داستان‌های جداگانهٔ «شاهنامه» توسط نسخه‌برداری‌ها پهن شده

بودند، آن‌ها را در محفل‌های فاضلان و دوره‌های قصه‌دوستان طوس و شهرهای دیگر باشوق و هوس می‌خواندند. اما کسی نمی‌پرسید که آفریدگار آن داستان‌ها به چه حال است. نصیب شاعر از داستان‌هایش تحسین و آفرین بود و بس، دیگر هیچ. آری، به تحسین و آفرین هیچ کس خسیسی نمی‌کند. در صورتی که خوش‌نویسان با نسخه‌برداری و فروش بعضی داستان‌های شاعر مزدی می‌یافتند، شاعر اصیل‌زادهٔ همّت بَلند تا وقت‌های آخر از «چَکَنه‌فروشی» اثرش عار می‌کرد. اگر از جایی مزد پیشنهاد شود هم قبول نمی‌نمود. فقط اکنون، از فشارِ محتاجی، اگر خریداری پیدا می‌شد، او به «فروختن» کتابش راضی بود. ولی کجاست چنین خریدار؟

اما شاعر را از هر چه بیش‌تر، تقدیر آیندهٔ «شاهنامه»اش پریشان‌خاطر می‌ساخت. در مملکت، تَلاتوب، هرج و مرج، ترکان قراخانی، سامانیان، غزنویان در جنگ و جدال؛ هرگونه سرکشان، طالبانِ حاکمیت تیغ‌کش سر هم‌دیگر؛ در گوشه و کنارها دسته‌های غارتگران به تکاپو. آن‌ها دم به دم به طوس هم دست غارت و کشتار می‌یازند. جان و مال هیچ کس درامان نیست. ممکن است در یک ساعت مشؤوم از شرّ آن‌ها به شاعر فَلاکتی رسد و «شاهنامه» هم دست‌بُردِ حوادث گردد، یا که اگر ناخواست خودش بمیرد ـ آخر اجل دائم بر سر چون او پیر ناتوان قائم است ـ آن گاه کتاب وی ـ ثمرهٔ رنج بسیار سالهٔ وی ـ چه می‌شود؟

زمانه و عَنْعَنَه چنین بود که کتابی اگر به نام امیری، شاهی نگاشته، یا به وی بخشیده نشود و از طرفِ وی تقدیر نیابد، اعتبار پیدا نمی‌کرد و اکثراً پاره پاره در دستِ هر کس پریشان مانده و حتّی فراموش می‌گردید. فردوسی می‌ترسید که مبادا چنین قسمتِ بدفرجام تصیب کتاب بزرگ وی هم شود. به کجا و به که باید پناه برد؟ کتاب را چه‌گونه از دست حوادث نَجات داد؟

دوستان، مخصوصاً محمّد لَشکری به شاعر مصلحت می‌دادند که به شیراز، یا ری، یا عراق برود و به یکی از حُکم‌داران بُوَیْهی پناهَد. در قلمرو بُوَیْهیان نسبتاً آسودگی است، اگر چه نظر به خبرهای رسیده این وقت‌ها امیر بهاءالدّوله با برادرِ یاغی‌اش مشغول جنگ بوده است. بُوَیْهیان را علم‌دوست و شاعرپرور می‌گفتند، چنانچه، معلوم بود که یک وقت امیر به شاعرعرب مُتَنَبّی عطای شگفت‌آوری بخشیده است که هرگز هیچ شاعری از هیچ امیری آن مقدار عطا نگرفته است. یا بازابوفرجِ عالِمِ اصفهانی را گیریم. وی برای کتابی که دربارهٔ شاعرانِ قدیم عرب نوشته بود، از امیر هم‌وزنِ کتابش طِلاّ گرفته است. در بینِ طوسیان دربارهٔ «محمدبن اسماعیل اسکافی» نام، نائب امیر بُوَیْهی در بغداد گفت‌وگوها بود: وی گویا نه فقط صاحب مقامِ مقتدر و خیلی توانگر، بلکه شعردوست و شاعرپرور هم بوده است. دوستان فردوسی به پناهِ همین اسکافی رفتن او را نیز مصلحت می‌دادند. ولی بی‌دعوت به درگاه حاکمی رفتن را عزّتِ نفس شاعر نمی‌برداشت.

دعوت

به ناگاه، تماماً از غیرِ چشم‌داشت، چنین دعوتی به شاعر از جانبِ خودِ اسکافی رسید.

یکی از مدرّسان مدرسهٔ «اسفراینه»ی طوس که آشنای فردوسی بود، به حج رفته، وقت بازگشت در بغداد با اسکافی ملاقات کرده و او از حاجی دربارهٔ فردوسی پرسان شده است. حاجیِ مدرّس به وی اتمام «شاهنامه» و هنوز پیدا نشدنِ خریداری به آن و تنگ‌دستیِ شاعر را معلوم می‌کند. نایب می‌گوید که خوب می‌شد اگر فردوسی یک [بار] به بغداد می‌آمد و روزی چند میهمانِ وی می‌شد. حاجیِ مدرّس بعدِ برگشتنش به طوس به زیارت آشنای شاعرش آمده، سخنان اسکافی را به او رساند. فردوسی به اندیشه رفت، سکوت کرد. نیسانی باشد، این خبر را همه تن گوش شده، چشمانش را از دهانِ گوینده نکنده، می‌شُنید (وی در وقت آمدن حاجیِ مدرّس در حجرهٔ شاعر حاضر بوده، با وی شاه‌مات می‌باخت). آموزگارِ مکتب که از بدروزیِ دوست و حامی‌اش از خودِ وی هم زیادتر غمگین بود، خبرِ آوردهٔ مدرّس را نویدی به بهبودی احوال شاعر دانست. مدرّس قریبْ یک سال باز شاعر را ندیده بود. حالا رنگِ زرد، رخسارهٔ لاغر، ریش و موی سر سفید گشته و درهم پیچیده و ظاهراً

دیرباز آب‌وشانه ندیدهٔ او را مشاهده کرده، دلش به او می‌سوخت. عبای سفید شاعر در کتف و آستینش چاک‌شده و دو جای پهلویش هم دریده بود. تخته و دانه‌های چوبین شاهمات از چرکینی، رنگ چرمِ خشکیده و جِنگک شده را گرفته بود. یک چند قبضه دست‌نویس، مسوَّده‌های «شاهنامه» در طاقچه بی‌ترتیب خوابیده و به رویشان غبار نشسته بود.

ـ خوب، دعوت اسکافی را اجابت می‌کنید؟ ـ پرسید حاجی.

ـ مشقت راه بیشتر از آن است که مهمانی دو سه روزهٔ نائب، قصور آن را برآرد، ـ جواب داد فردوسی.

ـ یقین دارم که این فقط یک مهمانی عادی نیست. خواجه! ـ گفت حاجی، ـ حضرت وزیر بی‌شک مشکلات شما را آسان خواهند کرد.

ـ البته! ـ جنبش اضطراب‌آمیز کرده گفت نیسانی. نائب فاضل شاعرپرور شما را قدر می‌کنند، قیمت «شاهنامه»اتان را می‌دانند. من امینم که شما به «شاهنامه» از آن حضرت عطای ارزنده می‌گیرید. نائب شاید «شاهنامه» را به شاه خود گذرانند، در این صورت به شما از خزینه هم عطای ملوکانه خواهد رسید.

ـ بلی، این از احتمال دور نیست، ـ سخن نیسانی را قوّت داد مدرّس. ـ فکر کنید خواجه! اختیار به خودتان، ـ علاوه نمود او و «خیرباد» گفته حجره را ترک کرد.

«خوب، فرضاً دعوت اسکافی را قبول کردم و رفتنی هم شدم، اما خرج این راه دور را چه می‌کنم، از کجا می‌یابم؟» به دلش می‌گفت فردوسی. «عایله را به که مانده می‌روم؟ به هوشنگ؟ آیا این کاهلِ خودخواه عایله را سرابانی کرده می‌توانسته باشد؟ از وی دلم پُر نیست».

نیسانی به این اندیشهٔ شاعر پی برده گفت:

خرج سفرتان را قرض می‌کنید استاد! هر گاه پول‌داران دانند که شما با دعوت نائب امیر عراق به بغداد می‌روید، چه‌قدر که قرض خواهید،

می‌دهند. دربارهٔ خانه و روزگارتان خاطر جمع باشید. متصدی این، البته، اول پسرتان، ثانیاً من خودم هستم. به ما اعتماد کنید. از بیش و کم، از آب و هیزم خانواده‌اتان خبرداری خواهم کرد. باز عبّاس هست، وی همواره فکر و خیالش بر آن است که برایتان چه خدمتی کند تا شما از وی راضی باشید. نگاه‌بینی کشت و باغ و راغتان را هم غیر از هوشنگ به من و عباس حواله می‌کنید... اکنون بیائید این بازی را تمام کنیم، ـ نیسانی شاهمات را پیش کشید. ـ گشتن از شماست، مرحمت!

از این گفت وگو یک چند ماه گذشت. در این مدت فردوسی دربارهٔ سفر بغداد فکر می‌کرد، ولی به یک قرار آمده نمی‌توانست. ماه شوال درآمد که در وی سفر حاجیان به طواف کعبه آغاز می‌یافت. روزی فاطمه‌بانو که طرفدار رفتن شوهرش به بغداد بود و حتی به این اصرار می‌نمود (زیرا فکر می‌کرد که اگر حتی از این سفر نتیجهٔ مطلوب حاصل نشود هم، شَمال سیر و سفر زنگ غم و اندوه را از دل شوهرش می‌زداید) به حجرهٔ او یک همیان پر آورده گفت:

ـ اینک، سه صد دینار. بگیر و خرج راه بکن.

ـ از کجا؟ ـ حیران شد فردوسی.

ـ مرا ببخش، زیورها را فروختم، ـ گفت فاطمه. معلوم شد که وی زیورهای ایّام عروسی‌اش را که سی و چند سال باز در صندوق نگاه داشته و سپس به امید عروسی دخترش منیژه احتیاط کرده می‌آمد، توسط خاله بچهٔ شادابی‌اش به یک زرگر طوسی فروشانده، این مبلغ را به دست آورده بوده است. ابوالقاسم خواست ناراضی شود، زنش را جنگ کند، اما نکرد. به جای این، با یک دست زنش را آغوش کرده و سَر او را به سینهٔ خود نهاده گریست. یاد نداشت که از آن پیش کی گریسته بود. شاید بار آخرین سی و پنج سال پیش به مرگ پدرش گریسته بود...

در آخرِ ماه شوال، وقت انگورپزی، هنگامی که در تاک‌زاران

خوشه‌های وزنین طلا و نقره‌رنگِ انگـور از پشت بـرگ‌های سـبز تُـنُک، جلوه کرده در شعاع آفتاب سنبله می‌درخشیدند و درختان سیب، شفتالو، بهی از گرانی بار میوه شاخه‌هایشان را به زمین خمانده بودند، ابوالقاسم یک نسخهٔ کتاب روبردارشده‌اش را به خورجین انداخته با کاروان حاجیان خراسانی به راه افتاد.

او را فقط عبدالله، پیش‌خدمت جوانش مشایعت می‌کرد.

در بغداد

در پایتختِ جانشینان پیغامبر اسلام، به قبول حضرت‌محمّدبن اسماعیل اسکافی (لقب دیگرش موفّق) مشرّف شدن آسان نبود. نائب «شاهنشاه» (امیر بهاءالدّوله خود را شاهنشاه ایران اعلان کرده بود) در سرای مخصوص واقع در ساحل دجله استقامت می‌کرد. دو هزار سرباز سواره و صدها ملازم و نوکرها در خدمتش بودند و در حقیقت امیر حاکم بغداد او بود. زیرا حکم‌داران ایرانیِ منسوب به خاندان دیلمیِ بُوَیهی در سال ۹۴۵ عراق عرب را که بغداد در وی است، ضبط کرده بودند. امیر بهاءالدّوله هم‌چون مسلمان، رسماً مولایِ خلیفه باشد هم، اصلاً خلیفه دست‌نشاندهٔ او بود. القادر خلیفهٔ پیر، بی‌صواب‌دیدِ بهاءالدّوله و نائب او اسکافی کاری کرده نمی‌توانست.

فردوسی در باشِشگاه یکی از سوداگران خراسانیِ شناس منزل گرفته نُه روز انتظاری کشید تا آن‌که نهایت نائب امر کرد او را به سرای بیاورند.

سرای کلانی با چندین عمارت‌های محتشم، میدان‌های فراخ و باغ و بوستان‌های دلکُشایش شهرچهٔ آباد و زیبائی را می‌مانْد. شاعر را اززینه‌پایه‌های مرمرین و ایوان‌های بَلندِ آینه‌بند گذرانده به بارگاه اسکافی بردند. آن‌جا باز ساعتی در پشتِ در، در صفِ یک چند منصب‌دار و

سپاهیانْ در انتظاریِ قبول نشستن لازم آمد. درِ شمسه‌دارِ منقش با کتیبه‌های نفیس خوش‌خط گاه گاه کُشاده می‌شد و از درونْ آدمانِ با صولت خوش‌لباس می‌برآمدند و شخصان دیگری از جملهٔ منتظرانِ قبول می‌درآمدند. نوبت به فردوسی هم رسید.

وی وارد بارگه شده، مرد خُردجُثّهٔ سیاه‌چُرده‌ای را دید که در تنش قبای زربافت آسمانی رنگ و بر سرش دستار سفید جواهرنشان، در پیشگه نشسته بود. اسکافی موفّق باوقار و تمکین به سلام شاعر علیک گرفته، «بیائید، مرحمت!» گفت، و دستش را برای واخوردی دراز کرد. فردوسی آن را خم شده سبک فشرد، به رسم دعا دو دست به روی کشید. چشم اسکافی یک لحظه با نگاه خیرهٔ تعجب‌آمیز به روی شاعر دوخته گردید. شاعر اول باعثِ چنین نگاه را نفهمید، ولی پسان با فراست دریافت که سبب، دستِ وزیر را نبوسیدنِ اوست. این بزرگان عادت کرده‌اند که به حضورشان‌آمدگان دست آن‌ها را ببوسند، یا سجده کرده جبهه بر زمین بسایند.

همین طور می‌کردند بعضی شاعرانِ عرب که در طمع صله و عطا، به نائب مدیحه و قصیده‌ها می‌آوردند. اسکافی به مدّاحان خود از صله دادن کوتاهی نمی‌کرد (همین بود که در طوس و بعضی شهرهای دیگر خراسان که خبر بخشندگی نائب بهاءالدوله را شُنیده بودند، نام او را به شاعرپروری برآوردند).

شاعر در رو به روی نائب دو زانو نشست.

بارگاه عبارت از خانهٔ کلان درازرویهٔ کج‌کاری بوده، طاقچه‌های منقّش محراب شکل داشت. در سقف بلندش چلچراغ بلورین آویزان، فرشش با قالین‌های طلارنگ گلدار پوشیده بود. در طاقچه بر پایهٔ آهنین مِجمر گذاشته بودند، که وی بخور یا دیگر چیز خوش‌بوی دود می‌کرد و هوای خانه را معطّر می‌ساخت. در پهلوی درِ درآمد، باز شکاری، یک پایش به

زنجیر باریک نقره‌گین بسته، بر دارچهٔ زراندود ایستاده بود و چشمان خُردِ گِردهٔ تیزبینش را از آدم ناشناسِ وارد شده نمی‌کند. گربهٔ اَلایی از طاقچه به زمین جهید و آمده به زانوی اسکافی برآمد. نائب پشت وی را مالیده ـ با مهمانش پرس‌وپاس سر کرد. در انگشتش انگشترین طلا با نگین لعل می‌درخشید. مرد پنجاه سالهٔ خُردجُثّه مَنَهِ کم ریشش را بالا و چشمانش را نیم‌پوش کرده متکبرانه گپ می‌زد. چشمانش در زیر ابروان غَفْس کوتاه او گاه نیلابی و گاه کبودرنگ می‌تافتند. وی پرسید، آیا سفر شاعر از طوس تا بغداد دشوار نبود، به خیریت گذشت؟

ـ البته، آسان نبود، ـ جواب داد فردوسی و افزود ـ این گونه سفرهای دور بی‌مشقت نمی‌شود.

اسکافی گربه را رها کرده، چین بر جبین آورد و مَنَه‌اش و چشمانش را پایین فُرآورد. عیان بود که جواب شاعر به او خوش نیامد. شاعر می‌بایست با تملّق چیز دیگری می‌گفت، از قبیلِ این: اشتیاق دیدار مبارکِ نائب، دشواری راه را آسان کرد. یا خود، کسی که به خدمت حضرت می‌شتابد، مگر دشواری‌های سفر را حس می‌کند و غیره. شاعر اینک بار دوم به تعامُل خلاف کرد. نائب به دلش می‌گفت که «این دهاتی آیا قصداً چنین می‌کرده باشد، یا اصلاً از آداب مجلس بزرگان بی‌خبر است؟» شاعر البته، از آن بی‌خبر نبود. ولی نفیس اصیل‌زادهٔ عجمی و شاعر نامی، به ریا و تملّق تن نمی‌داد. عقیدهٔ او بر آن بود که اوّلاً میزبان باید حرمت مهمانش را ـ و آن هم مهمانی را که خودش دعوت کرده است ـ به جا آورد.

ـ ابوتراب مدرّس طوسی از طواف کعبه برگشته ما را زیارت کرد، ـ گفت اسکافی، ـ ما از او دربارهٔ شما و کار «شاهنامه» سؤال کردیم. گفت شاعر نظم «شاهنامه» را ختم کرد.

ـ آری، حضرت! نظم «شاهنامه» پایان یافت.

فردوسی نگران بود که اسکافی او را تبریک خواهد کرد، ولی نائب به

جای تبریک پرسید:

به چند ابیات ختم شد؟

ــ پنجاه هزار بیت، ــ بدون میل جواب داد شاعر.

ــ پنجاه هزار؟ ــ اظهار حیرت کرد نائب. ــ حماسه‌ای به این بزرگی؟ چند وقت نوشتید؟

ــ بیست سال.

ــ احسنت، عظیم رنجی برده‌اید... آوردید؟

ــ یک نسخه با من است، در منزل...

ــ به ما فرستید. من می‌خواهم آن را ببینم.

ــ به چشم.

ــ ما خواستیم با شاعرِ شهیر خراسان دیدار بکنیم، ــ با لحن نرم‌تر و حَتّی نیم‌تبسم کرده گفت نائب. ــ به حاجی مدرّس گفتیم که بد نبود اگر ابوالقاسم فردوسی باری به مهمانی ما می‌آمدند. ما از آمدن شما شادیم.

ــ بنده نیز از التفات حضرت و از دیدار مبارک سرفرازم، ــ مؤدّبانه جواب گرداند شاعر.

ــ نائب از بالای کرسیچهٔ شش قِرّهٔ کنده‌کاری شده زنگوله‌چهٔ طلائی را گرفته زنگ زد، ملازم درآمد.

ــ ببین قنبر برگشته است یا نه؟ ــ فرمود او. ملازم برآمده، بعدِ یک دم جوان سیاه‌پوست موزون قامتی وارد شد.

ــ نامه را بردی؟ جوابش را آوردی؟ ــ پرسید اسکافی از جوان.

ــ جواب ننوشتند. گفتند، بعد نوشته ارسال می‌کنم. ــ گفت جوان.

ــ تورا فرموده بودم که بی‌جواب نامه برنگرد و تا نوشتن جواب آن‌جا باش، ــ عتاب کرد نائب و به ملازم فرمود:

حاجب را بگو!

ملازم رفت، مرد غولی، کلاه دو شاخه بر سر، در میانش کمربندِ

نقره‌کوب و خنجر درازی در آن آویزان، درآمده تعظیم کرد.

ـ او را بگیر و به ستون ببند و بیست و پنج دَرّه بزن، ـ سیاه را نشان داده امر کرد نائب.

حاجب جوان را برد.

فردوسی حیران شده در دلش می‌گفت «این چیست؟ مگر سیاست حکمداری‌اش را به من نشان دادن می‌خواهد؟ اگر جواب نامه را ننوشته، این غلام را پس فرستاده باشند، گناه وی چیست؟».

یک نوجوان دختر مانند، دستارچه‌ای از دیبای کبودرنگ بر سر و موزَه‌چَهٔ سرخ در پای، قلیان آورد. اسکافی قلیان را کشیده یک دو سُلفیده و به شاعر ناگهان چنین سؤالی داد:

امروز وضع خراسان چگونه است؟ والی محمود، پسر سبکتگین است؟ او چه کسی است؟

ـ بنده او را ندیده‌ام، ـ گفت فردوسی، ـ می‌گویند که جوان بیست و چهار، بیست و پنج ساله‌ای است.

ـ پدرش ترک؟ ـ خودش ترک بودن سبکتگین را داند هم، باز پرسید اسکافی. ـ غلام سامانیان.

ـ آری، در جوانی غلام زرخرید بوده است.

ـ زرخرید دیروزه امروز امیر غزنی؟ عجب! پس غلام‌زاده محمودچه طور سپهسالار خراسان شد و حتی به لقب سیف‌الدّوله سرفراز گردید؟

ـ می‌گویند که او در جنگِ ضدّ ابوعلی سیمجوری و فائق از خود مردانگی و هنرها نمایان ساخته است. در وقت هجوم بُغراخان قراخانی به دولت سامانیان، ابوعلی در نیشاپور و فائق در بلخ به نوح سامانی خیانت و به بُغراخان مکاتبت کرده بودند. نوح از سبکتگین مدد خواسته است. سبکتگین با پسرش محمود به خراسان لشکرِ گرانی آورده، سیمجوری و فائق را شکست داد. به پاداش این غلبه‌اشان، نوح محمود را به جای سیمجوری سپهسالار خراسان تعیین کرد و لقب سیف‌الدّوله داد. به

سبکتگین هم لقب ناصرالدّین‌والدّوله داد.
ـ ما را از نوح عجب می‌آید که از خیانت سپهسالاران ترک خود ـ سیمجوری و فائق ـ یا از آن پیش‌تر از خیانت آلْپتگین سَبَق نگرفته، باز این ترک و ترک‌زادهٔ دیگر را سرافرازی داده است، ـ خندیده گفت اسکافی. ـ گمان می‌کند که این‌ها به وی صادق خواهند بود؟ حاشا! خواهید دید! این پروردگان سامانیان هم عاقبت بلای جانشان خواهند شد. اگر به دولت سامانیان زوال رسد، از همین پروردگان ترکشان می‌رسد. از ترکان سپاه آراستن، در خانه پلنگ پروردن است، که عاقبت صاحب خود را هم می‌درد. در تأریخِ خلیفه‌های بغداد ـ که هم‌چنین عادتِ از ترکانْ‌سپاهِ زرخرید آراستن دارند ـ ما این حال را بسیار دیده‌ایم و اکنون در دولت سامانیان می‌بینیم...
ملازم درآمده گفت که فلانی و فلانی‌ها منتظر قبولند، حضرت چه می‌فرموده باشند؟
ـ بگو فردا بیایند، ـ فرمود وزیر.
ملازم برآمد. درِ بارگاه بار دیگر تندی کُشاده شده، سر جوان خوش‌صورتی با رنگ پریده و چشمان شهلای قهرآلود نمودار گشت و باز در را پوشیدنی شد. اسکافی به وی «وارد شو!» گفته، به درآمدنش وادار کرد.
جوان به نظر بیست، بیست و دوساله، اوضاعش یک قدر بی‌جا می‌نمود.
ـ با مهمان سلام بکن، ـ فرمود وزیر.
جوان با قدم آهسته و سرِخم پیش آمده با فردوسی دو دسته کاهلانه واخوردی کرد.
ـ مهمان ابوالقاسم فردوسی، شاعر مشهورند. شُنیده‌ای؟
جوان دست بر سینه نهاده سوی فردوسی‌نیم تعظیمی کرد.
«پسرم!» ـ گفت اسکافی، جوان را به شاعر شناساند، ـ نامش مسعود.

چندی است که به جهت یک واقعه دل‌آزرده و قهری است.

مسعود مگر از جملهٔ آخرینِ پدرش ناراضی بود که به وی نگهی افکند. ایستاد و حرفی نزد و برگشته از بارگاه بیرون شد. اسکافی باز زنگ زد. به ملازمِ حاضر شده فرمود:

مهمان را در مهمان‌سرا جای بده.

فردوسی این فرمایش را علامتِ به پایان رسیدن قبول دانسته، از جا برخاست.

ـ شما استراحت بکنید، ــ گفت نائب به او، ـ پس از دو سه روز باز ملاقات خواهد شد.

بنای کلانِ دوآشیانهٔ مهمان‌سرا، در درون باغ بود و سی حجره داشت. قطار حجره‌ها که فردوسی با عبدالله در یکی از آن‌ها جایگیر شدند، در و پنجره و ایوان‌هایشان به طرف دجله بوده، مهمانان می‌توانستند جریان پرموج آب گل‌آلود را نظاره کنند.

پگاهیِ روزِ دیگر ملازم درگاه آمده به شاعر ازنام نائب سه صد دینار سپرد. فردوسی به واسطهٔ خدمتکاران درگاه یک نفر بازرگان طوسی را که تردّد به وطن بازگشتن داشت، از کاروان‌سراها دَرَک کرد و یافته، با گرفتن کفالت‌نامه از وی، نصف عطای نائب را با او به «باژ» برای عایله‌اش داده فرستاد. خدمتکار درگاه روزی سه بار برای مهمان از آش‌خانهٔ نائب خوراک می‌آورد.

هر پگاه، بعد از ناشتا فردوسی با عبدالله و با مشایعت یکی از ملازمان نائب به تماشای شهر می برآمدند. ماه ذوالقعده (در آن سال برابر شهریور) درآمده، گرمی آفتاب ــ گرمی‌ای که بغدادی‌ها از وی «در دهٔ یکم شوّال (در آن سال برابر مرداد) میخ آهنین درها را آب می‌کند، در دهٔ دوم انگور را شیره می‌بنداند و در دهٔ سوم درِ زمستان را می‌کُشاید» گفته، مثل می‌زدند ــ کاسته بود. شهریان که در شوّال هم از گرمی طاقت‌فرسا گریخته، همه روزه در تَهْ‌خانه‌ها پنهان می‌شدند و شهرشان به

شهر مرده مانند می‌گردید، اکنون کوچه‌ها، میدان‌ها، رَسته‌ها را پر کرده، به تشویش و تردّد افتاده بودند. در هر سو ازدحام مردمان سفیدپوست، سیاه‌پوست و زردِ قهوه‌رنگ، عَورت‌های به چادَر سیاه پیچیده در جنب‌وجول بودند. شهر بزرگ را دجله دو قسمت کرده بود، هر دو قسمت را پل کلان و فراخی به هم می‌پیوست که در واقع تماشائی بود. در هر دو ساحل کوشک‌های زیبا و کاخ‌های محتشم نظرُربا اَفتاده بودند. در رودخانه کشتی‌ها، زورق‌ها شناور بوده، از حلقهٔ مردان و زنانِ در آن کشتی‌ها به سَیرِ آبی برآمده غَلاغُلهٔ چَق‌چَق، قهقههٔ خُرّمانه و جاجا آواز سرود و نغمه بَلند می‌شد. در فضای رود سیلهٔ ماهی‌خورک‌های خاکستری رنگ پرواز داشتند. گنبدها، مناره‌های کاشی‌کاری مسجد و مدرسه‌های بسیار در آفتاب می‌درخشیدند. تماشای طاق و رواق‌های گچ‌کاریِ به تورِ کتیبه‌ها پیچیدهٔ قصرها برای تماشاگر ذوقی داشت. اما در کنارتر این حشمت و شکوه شهر، محلّه‌های بیکرانهٔ اِفلاسْ و بدبوی با زیچ زیچ خانه‌های پَستَک گلین و پاخْسَه‌گین، با کوی و کوچه‌های تنگ و تار و پیچ در پیچ بی‌شمار شروع می‌شدند. این جاها باشِشگاه و کارگاه کاسبان و هنرمندان، بیوه و بیچارگان، حمّالان، گدایان، شبگردان (دزدان)، فالبینان، شعبده‌باز و مارباز و میمون‌بازان، دکّانداران مَیْدَه، ریزه‌وارفروشان و دیگر هر رنگ مردم بی‌سر و سامان بودند. گاه‌گاه دسته‌های سپاهیان سواره و پیاده دچار می‌آمدند. عربِ مشایعت‌کننده آن‌چه راکه فردوسی خود می‌دانست، به او می‌گفت. یعنی که شهر بغداد را در سال یک صد و چهلم هجری عبّاس ابوجعفر منصور، خلیفهٔ دوم بنا کرده است. خلیفه در سراسر مملکتش گشته برای بنیاد پایتخت نو جای مناسب می‌جست. جایی را می‌جست که درساحل رودِ کِشتی‌گرد واقع، و از تب‌لرزه بری باشد. نهایت دیهَهٔ بغداد راکه در جای شهر حاضره بود، انتخاب کرد که بعداً نام پایتخت دولت معظّم خلیفه‌ها گردید. صد هزار خشت‌ریز و چوب تراش وگِل‌کار و معمار شهر نو را در چهار سال ساخته

تمام کردند. در گرداگرد شهر از خشت خام دو رده بارهٔ (دیوار) بلند برآوردند.

قَدْ قَدِ رود، در هر دو جانب آش‌خانه و قهوه‌خانه‌ها بودند. صحن اکثر چمن‌زار بود. به وی درختان خرما، نخل‌ها سایه می‌انداختند. مردمان در کَت‌چه‌ها یا که در چمن به سایه نشسته طعام می‌خوردند، قهوه می‌نوشیدند، نردبازی می‌کردند. از خورش‌های بغدادیان، فردوسی از هرچه بیشتر «گز» و «مسقوف» را که در آش‌خانه‌ها می‌پختند، خوش کرد (گز یک نوع کباب عراقی بود که از گوشت بره به طور مخصوص با دارووارى که فقط به خود پزنده معلوم بود، تیّار کرده و با پیاز، سیر، باد رنگ، شلغم و قَلَنْقُرِ شیرین در سِرکا خوابانده شده خورده می‌شد. «مسقوف» را از ماهی زنده که خودِ مشتری در حوضچهٔ نزد آش‌خانه خواسته می‌گرفت، هم‌چنین به طرز مخصوص تَیّار می‌کردند). هر دو خورش نهایت بامزه و خوش‌گوار بود. شاعر با همراهانش هر بار که به سیر و گشت می برآمدند، در یگان آش‌خانهٔ ساحلِ رود، دم گرفته، حتماً از این دو خورش لذیذ تناول می‌کردند و سپس قهوه نوشیده، باز سیر و گشتشان را دوام می‌دادند.

تماشای بغداد شاعر را به خیال شهر باستانی تیسفون ــ پایتخت دولت ساسانیان، شهری که در نزدیکی همین بغداد و نیز در ساحل همین رود دجله بود و عده‌ای از قهرمانان «شاهنامه» در وی عمل می‌کنند ــ می‌انداخت. شاعر به قیاسِ پایتختِ خلیفه‌ها، آن شهر عظیمِ کی‌ها ناپدید گشته و امّا یاد اَلْمناکش در دل ایرانیان باقی مانده را تصورکردنی می‌شد.

زیارت طاق کسری

تیسفون قدیمه، به عربی مدائن، شاید به همین بغداد مانند بود. خرابه‌های آن با نام طاق کسری موجودند. آن خرابی‌هایِ برای ایرانیان مقدس را باید زیارت کرد...

فردوسی به واسطهٔ ملازم از اسکافی به زیارت طاق کسری اجازت پرسید. نائب اجازت داد و فرمود دو اسبِ راهوار به اختیار مهمان واگذار کردند. شاعر با همراهی عبدالله و با مشایعت دو ملازمِ درگاه سوی خرابه‌ها سواری نمود.

در ساحل چپ دجله، در بین پشته‌های ریگ، زبانه‌های‌یازیدهٔ سَکْساوُل، بُرگَن‌ها، بوته‌های اُشترخار و کَوَر، خرابهٔ طاق و ایوان قصر بزرگی قد برافراخته درگِرد و پیش آن شکسته پاره‌های مرمر، لُندَه‌های گلِ گچ‌آلود در ریگ، نیمه‌گورشده، خوابیده بودند. منظرهٔ بس حزن‌انگیز، گورستان سلطنت‌ها و دولت‌های بزرگ قدیم‌الایّام. این بود باقی‌ماندهٔ شهری که در باستانْ زمانْ کلان‌ترین و بای‌ترین شهری در آسیای غربی، باشِشگاه زمستانی پادشاهان اشکانی و سپس در طول چهارصد سال پایتخت دولت ساسانی بود. اردوهای سعد وقّاص عرب وقتی که آن را گرفتند، از بزرگی‌اش در حیرت مانده، فقط یک نام مدینه (شهر) را شاید

به وی نامناسب دیده، مدائنش نامیدند، یعنی شهرها. وی در توفان جنگ‌های عرب و عجم خراب و کم‌کم ناپدید گشت. نمود خرابه‌های تیسفون فردوسی را متأثر و محزون کرد. کارنامهٔ قهرمانان «شاهنامه»، فریدون و کاوهٔ آهنگر را به یاد شاعر انداخت. وقتی که آزادکنندهٔ وطن از فاتحان بیگانه ــ فریدون ــ با دعوت کاوه و با همراهی او بر ضدّ ضحاک استیلاگر قیام کرده بود، لشکرش را در همین جاها از دجله که عجمی‌ها اروندرودش می‌نامند، گذرانده بود. سپاه ایران با سرداری رستمِ هرمز و فرخ‌زاد با اردوی سعد وقّاص در همین جاها، در ساحل‌های همین رود تا آخرین سرباز و آخرین نفس جنگیده بود. وی ــ فردوسی ــ آن قهرمانان را در «شاهنامه»ی خود زنده گردانیده است. شاعرِ باستان‌شناس، سرایندهٔ کارنامه‌های نیاکان به یاد زمان‌هایی که به عقیدهٔ او کشورش صاحب استقلال و فرخ، متّحد و مقتدر بود، بی‌اختیار می‌گریست. وی رو به سوی طاق کسری ایستاده نماز کرد...

اسیران...

هر چهار سیّاح در آفتاب سوزان و هوای تَـفْسان خیلی مـانده شـده بودند. دورتر، از قدِ راه دیهَه‌ای به نظر می‌نمود. ملازم پیشنهادِ در آن‌دیهَه دم گرفتن کرد.

سواران سوی آن دیهَه روان بودند که به ناگاه در راهِ کلانِ بیابان از پسِ پشته‌های ریگ کاروانی پیدا گـردید. فـردوسی و هـمراهـانش بـا حُسـنِ کنجکاوی در سر دوراهه قرار گرفته دانستنی شدند که آن، چه کاروانـی است و از کجا می‌آید. کاروان به نزدیک آن‌ها رسید. فردوسی با دیدن آن به دهشت افتاد. بر بیست و چند اشتر آدمان نیم‌برهنه‌ای، دست‌هایشان به پشت، و تنشان به اُشتر بسته سوار بودند. کاروان را یک دسـته سـربازان اسپ‌سوار می‌راندند، همه مسلح به نیزه و شمشیر و سپر. در هوای تَفْسان از سرِ برهنه و چهره‌های افـروختهٔ بـندی‌ها عـرق خـون‌آلود مـی‌شارید. اشتری یک مرد میان‌سال و یک جوان را می‌کشید. سن و سال جوان را در آن حالی که او داشت معین کردن، دشـوار بـود. او را بـیست ساله هـم، سی‌ساله هم گمان کردن ممکن بـود. وی چـهار سـوارِ نـاشناسِ در سـرِ دوراهه ایستاده را دیده، یک باره فریاد کشید که:

ای مسلمانان! گواه باشید که ما را بی‌گناه به کشتن می‌برند! داد از دست

خلیفهٔ ظالم خون‌خوار! ما را قرمطی می‌گوید، قرمطیِ مردار خودش!..

سربازِ اسپ‌سوار او را تازیانه زده فریاد می‌کشید که:

خاموش، سگ! خاموش!

بندیِ جوان خاموش نمی‌شد. تمام آوازش را سر داده، به عنوانِ خلیفه دشنام‌های قبیح می‌فرستاد. بندی‌های دیگر هم غوغا انداخته با شیوه‌های عربی خودشان چیزی می‌گفتند. گفتارشان را شاید تنها یکی از دو ملازم نائب ـ که عرب بود ـ می‌فهمید. سپس حادثه‌ای روی داد که فردوسی از مشاهدهٔ آن هوش از سرش پرید. کاروان ایستاد، یک چند نفر سرباز به نزد شتری که جوان سرکش سوار آن بود، اسپ راندند و او را کشیده به پهلوی شتر خواباندند. یکی از آن‌ها با دو دست دهان او را گُشاده نگاه داشته ایستاد. دیگری با دو دست یک چوب ـ درازی‌اش دو وجب و غَفْسی‌اش به قدر انگشت دست ـ را هم چون مهار شتر یا لجام اسپ به میان دندان‌های او جاکرد. سومی به دو نوک چوب ریسمان بسته، ریسمان را به پشت سر بندی گذراند و کشیده در گردنش محکم بست. بندی بدبخت با دست‌های بستهٔ خود از مقابلت کردن عاجز بود. اکنون وی هم‌چون پلنگ‌بچهٔ زخمی نعره می‌کشید و سخنی گفته نمی‌توانست. در اثنای این عملِ سربازان، فردوسی صبر و قرار از دست داده سوی آن‌ها اسپ راند و «نکنید! نکنید!» گویان، فریاد زد: «این چه بی‌رحمی است! شمایان انسانید یا حیوان‌های درنده؟!..»

یک سربازِ موی دراز نهایت سیرریش با وجاهتی وحشت‌انگیز به شاعر رو گردانده او را دشنام دادنی و راندنی شد، اما ظاهراً صلابت پیرانه، ریش سفید و چهرهٔ نورانی شاعر به این قصد آن سفّاک مانع گردید.

کاروان به راه افتاد.

فردوسی هم‌چون بیمارِ بیم‌دار از زین فُرآمده در کنار راه نشست. سرش به زیر افکنده و چشمانش پوشیده بودند. او را به این حال دیده،

همراهانش نیز پیاده شدند. عبدالله فِخ فِخ می‌گریست. ملازم فارسی به فردوسی گفت:

حضرت، به دل نگیرید! این قبیل حادثه‌ها در این مملکت به حکم عادت درآمده‌اند. از قرار معلوم، سربازان به جنگ قومی که به قرمطیان موسومند، رفته، این مردم را اسیر گرفته‌اند... ازسوختن و گریستن چه سود؟ هیچ... بیائید به آن دیهَه برویم. آن‌جا چشمه و درختان سایه‌دار هستند. شما ساعتی راحت بکنید.

شاعر را یاری داده به اسب‌سوار کردند.

اما کاهش روحی شاعر با این تمام نشد. حادثهٔ از این هم مدهش‌تر در پیش بوده است.

روز دیگر عبدالله که با سُپارش فردوسی برای خریدن کاغذ و سیاهی به شهر برآمده بود، دیر برگشت. او با رنگ پریده و چشمان هولناک حاضر شد.

ــ چه خبر؟ چرا حالت پریشان؟ ــ پرسید فردوسی.

«گویم یا نگویم؟»، متردّد شد عبدالله. «اگر گویم، باز دلشان سیاه می‌شود». وی پشت گردانده «هیچ واقعه» گفته، به ایوان برآمد. فردوسی او را به حجره خواند و گفت:

عبدالله، هر چه دیدی یا شنیدی، به من باز گوی! پنهان نکن!

همانا اوضاع عبدالله بیجا بود. به فردوسی چنین نمود که وی ناعَیان در خود می‌لرزد.

ــ خوب، چه حادثه روی داد؟ ــ خَواطر کشیده باز پرسید شاعر.

ــ آنجا... در میدان... عبدالله دم فرو برد. مثل این که یک‌باره زبانش از گفتار مانده بود، یا وی از گفتن آنچه باید بگوید، می‌ترسید. پسان یک نفس عمیق کشیده باز به زبان آمد. ــ در میدان... مردم بسیار... تماشاگران بودند. گفتم بروم ببینم چه حادثه... سربازان آن‌ها را آوردند...

ـ که‌ها را؟ به کجا؟ درست‌تر، به ترتیب بگو، ـ تنبیه‌آمیز فرمود فردوسی. آنگاه عبدالله با زبان گویا نقل کرد:

همان بندی‌ها... دیروز در راه‌دیده بودیمشان. آورده یکی را به صُفَه کشیدند، در صُفَه جلاد حاضر بود، به دستش تبرزین، بندی را به کُنده خواباند، اول یک دستش را با یک ضرب تبر برید، بعد یک پایش، بعد باز یک دست و یک پایش... سرش را برید... تنش را لگد زده از صُفَه به زمین افکند... در یک طرف صُفَه آدمان ریش‌دراز، در سر همه‌اشان دستارهای سفید، قطار نشسته بودند. هر بار که جلاد دست یا پای بندی را می‌برید، همه‌شان یک باره دست برآورده «الله اکبر» می‌گفتند... بعد باز بندی دیگر را به صُفَه کشیدند... من گریختم... دیگر نگاه کرده نتوانستم...

فردوسی در جای نشسته‌اش شخّ شده، یک چند دقیقه از یک نقطهٔ فرش حجره چشم نکنده خاموش ماند. شاعری که در داستانش به مردمان «میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است» گویان، پند می‌داد، به چه خیال‌های گران رفت و از دلش چه‌ها گذشت؛ این را به عبارهٔ معمول گوئیم، «خودش می‌دانست و خدا».

از همان روز سرکرده، او را به معالجهٔ پیش‌خدمتش مشغول شدن لازم آمد. عبدالله وسواسی شده بود. گاها خود به خود گپ می‌زد و شب‌ها در خوابش داد زده بیدار می‌شد. فردوسی بیماری روحی عبدالله را به دعاخوان‌های مشهور عرب خواناند، هم در طلب شفا به مزارهای مقدسی که در بغداد کم نبودند، نذر و نیاز برد. شاعر به معجزاتِ چنین مزارها و شفابخشیِ «دم و نفس پاکان» اعتقاد داشت...

سبب دعوت

سبب دعوت فردوسی به بغداد از طرف اسکافی مربوط به یک نقشهٔ نائب بود. این نقشه در فکر او هنگام ملاقاتش با حاجی مدرّس طوسی پیدا گردید.

چند وقت این‌جانب، «شاهنشاه» بهاءالدّوله نسبت به نائبِ بغدادی‌اش دل‌سرد و کم التفات شده بود. نظر به خبرِ از یک نفر دوستِ درباریِ نائب رسیده، بهاءالدّوله باری در حضور ندیمان و مقرّبانش گفته است که اسکافی به خود شوکتِ امیری گرفته، هم چون امیر مستقل کار می‌بَرَد و در اجرای فرمان‌های شاهنشاه مساهله می‌کند. ظاهراً، ذات‌هایی از جملهٔ دربارِیانِ حسود و بخیل که سخن‌چینی و نمّامی پیشهٔ آن‌هاست، از او بدگوئی و او را در چشم فرمانفرمایش سیاه کرده‌اند.

بهاءالدّوله که به سخن نمّامان باور می‌کند، به نائب خود غضب کند هم، عجب نیست ـ فکر می‌کرد اسکافی ـ مگر این امیر به دروغ و بهتان‌ها باور کرده چندین صاحب‌منصبانِ صادق و کاردانَش را به زندان نه‌انداخت؟ مصادره نکرد؟ نکشت؟... اسکافی از غضب وی اندیشه‌ناک بود.

فکر می‌کرد چه کاری کند که گمان امیر رفع شود و اعتماد و لطف

پیشین او نسبت به نائبش برقرار گردد؟ مگر به وی پیش‌کش نو گران‌بهائی فرستد؟ چگونه پیش‌کش؟ یا که از سوق‌الرّقیق* زیباترین کنیزکی را به گران‌ترین بها خریده به وی تحفه برد؟.. اما این‌ها پیش‌کش و تحفه‌های مقرّری و عادی‌اند، می‌گفت به خود، نائب. «شاهنشاه» ازین قبیل «سوغاتی‌ها» سیر است، باید پیش‌کشی پیدا کرد که نادر و غیرعادی باشد.

اسکافی در همین اندیشه‌ها بود که ابوتراب حاجی طوسی پیدا گشت و با وی از اتمام «شاهنامه»ی فردوسی و تنگ‌دستی شاعر سخن به میان آمد. آنگاه نائب اندیشید که شاعر را به بغداد طلبیده به وی نظم «یوسف و زلیخا» را فرمودن لازم است.

چرا «یوسف و زلیخا»؟ زیرا اسکافی می‌دانست که «شاهنشاه» این قصه را خیلی دوست می‌دارد. حتّی آن را به یکی از شاعران فرموده‌نظم کُنانْد. امّا نظم آن شاعر به وی آن قدر پسند نیفتاد. استاد طوسی، البتّه آن را از آن شاعرِ میانه‌استعداد به مراتب بهتر و جاذب‌تر نظم خواهد کرد. آنگاه او ــ اسکافی ــ داستان منظوم را به نقاشان و لوّاحانِ نامی متقّش و ملوّح کنانده در مُقاوهٔ نفیسِ زَرحَل‌کاری گذاشته به امیر تقدیم می‌کند. پیر شاعر طوسی الحال تنگ‌دست، نیازمند بوده است، این عین مدعاست! سُپارش را به بَدلِ سه، چهار هزار درم انجام خواهد داد.

اسکافی این قرارداد خود را در دلش متمکّن ساخته روز دیگر فردوسی را به حضورش طلبید.

شاعر وارد بارگاه شده پدر و پسر را در گفت وگو یافت. پیشِ اسکافی در یک طرف خوان‌تخته «شاهنامه» خوابیده و یک پیاله‌چهٔ بلغمی ایستاده، در روبه‌رویش مسعود نشسته بود.

ــ بیائید، مرحمت!

---

* سوق‌الرّقیق: بازار غلام‌فروشی.

نائب خوش‌حال می‌نمود. چهره‌اش افروخته بود. با آواز بلند گپ می‌زد. گویا پیش‌تر شراب نوشیده و سرخوش بود. چشم فردوسی در تهِ پیاله‌چه به دُردِ سیاه قهوه غلتیده، به دلش گذراند که شاید خوش‌حالی صاحب از اثر قهوه باشد. قهوه‌ای که بغدادی‌ها به طور مخصوص تیّار می‌کردند و فردوسی یک دو بار در منزل سوداگران خراسانی آن را نوشیده بود. در واقع به کس یک نوع خرمی و خوش‌حالی می‌بخشد.

ــ خوب، اکنون برو، ــ فرمود اسکافی به پسرش.

مسعود برخاسته سوی شاعر نیم‌تعظیمی کرد و رفت.

ــ خویشتن‌دار باش، دیوانگی مکن! ــ از پسِ مسعود گفت پدرش.

سپس رو به شاعر آورد:

سودای عشق به سرش زده است، ــ خندیده ملامت‌آمیز سر جنبانیده دربارهٔ پسرش گفت او. ــ آن‌دفعه دل‌آزردگی او را به شما گفته بودم. سببش همین عشق کودکانه است.

گوینده سکوت کرد، فردوسی پرسید:

ناروا؟

ــ بلی، ــ جواب داد اسکافی و با حیرتِ شاعر در همان وضع خوش‌حالی بی‌غمانه چنین نقل کرد:

معشوقه‌اش دختر نصرانی است. یک نفر طبیب نصرانی همسایهٔ ماست. دخترِ گیسوان طلایِ او «ماریا» نام دارد. به پیش خواهرانِ مسعود آمد و رفت داشت. همان وقت، مسعود شیفتهٔ او شده است. دختر هم به وی دل باخته، هر دو با هم پیمان کرده‌اند. پسرم شانزده ساله بود، معشوقه‌اش پانزده ساله. هر دو به سبب صِغَر سن، از ممنوع بودن عاشقی و معشوقی، یا ازدواج ــ در صورتی که اختلاف مذهب در میان باشد ــ بی‌خبر بوده‌اند. بعداً من او را آگاه کردم. گفتم ازدواج شما ممکن می‌بود به شرطی که تو ماریا را مسلمان بکنی، یا اقلاً او قول دهد که مسلمان خواهد

شد. دختر به قول دادن راضی شده است، اما والدینش در این باره حتّی حرفی زدن را به او منع کرده‌اند. زن نصرانی هرگز تبدیل مذهب نمی‌کند. در صورتی که مرد مسیحی گاها به اسلام می‌گراید، ولی البته به منظور یگان منفعت دنیاوی. مثلاً، برای صاحب‌منصب شدن، یا که برای سه یا چهارتا زن گرفتن. مسعود به من چه گفت؟ گفت «من به مسیحیت می‌گروم». ــ اسکافی با تأسف سرجنبانید ـ بی‌خرد نمی‌داند که در این صورت وی به حکم شریعت اسلام کشته خواهد شد... البته، ملاقات مسعود را با دختر و دختر را با مسعود، هم من و هم خانوادهٔ طبیب منع کردیم. پسرم مجنون‌وار سرگشته، دختر نیز، به شُنیدنم به حال لیلی افتاده. اما چه علاج؟... مسعود به من می‌گوید «مگر خلیفه، جانشین پیغامبر اسلام و مرشد مسلمانان عالم، نمی‌تواند با حکم خود ازدواج ما را جائز گرداند؟ برو، می‌گوید، از خلیفه اجازه بخواه. نمی‌داند که پیش خلیفه با چنین عرضی رفتن، خود را مسخرهٔ عالم کردن است...

فردوسی به اندیشه رفت و گفت:

آری حضرت، حق با شماست! ولی به جوان پاک‌دل و آن دختر معصومه رحمِ کس می‌آید. خود ندانسته درآمده با حکم طبیعت بشری و با دل صاف به کوی سربسته در آمده سرگردان مانده‌اند. افسوس، ــ سکوت کرد، به یادش قصهٔ «زال و رودابه» آمد. ــ در زمان‌های قدیم، پیش از ظهور اسلام، ازدواج در مورد اختلاف مذهب ممنوع نبوده، یا که با فرمان شاه روا می‌شده است. مثال، قصهٔ «زال و رودابه» است که راویان به ما خبرش را داده‌اند و بنده آن را در «شاهنامه» نظم کرده‌ام. در آغاز، شاهنشاه منوچهر ازدواج زال زردشتی و رودابهٔ بت‌پرست را منع کرد، ولی ثانیاً اجازه داد. می‌توان گفت که عشق به مذهب غالب آمد. ولی در زمان ما یک چنین حادثه، البته، بیرون از امکان است.

اسکافی شاید به یاد آورد که با مهمان هنوز احوال‌پرسی نکرده است؛

آخر او را یک هفته باز ندیده بود. احوال‌پرسی‌کنان پی‌درهم یک چند سؤال را قطار کرد:

کیف و حال؟ دل‌تنگ نشدید؟ بغداد را خوب تماشا کردید؟ به زیارت طاق کسری هم رفتید؟

ــ آری از مرحمت حضرت...

ــ چگونه بوده است؟ ــ شاعر را به تمام کردن جمله‌اش فرصت نداده، باز پرسید اسکافی. ــ از دیدن خرابه‌ها محزون نشدید؟

ــ شدم، حضرت... به علاوه، فاجعه‌ای که بنده را مشاهدهٔ آن اتفاق افتاد...

ــ بلی، خرابه‌های مدائن در واقع حزن‌آورند، ــ به «فاجعه» گفتن مصاحبش اعتبار نکرده، باز سخن او را برید نائب. (به گمان، در کیفیت خوش‌حالی به میان سخن مصاحب دویدن و آن را نشنیده قطع کردن عادت او بود) گفتارش را دوام داد. ــ دیدید، عرب با ساسانیان چه کرده بود؟ خرابهٔ تیسفون باستانی در دل هر یک ایرانی هم‌چون ریشی بود، ریشی که در طول سه قرن خونشار بود، تا این‌که دیلمیان بُوَیْهی با زورِ شمشیر عراق را گرفتند و بغداد را کُشاده، انتقام سه صد ساله را ستانیدند و آن ریش بِهْ شد. شاهان بُوَیْهی به سلطنت عرب نه فقط در عجم، بلکه در این ملک باستانی ایران نیز خاتمه دادند. خلیفه، سلطان عرب، امروز گوش به فرمان شاهنشاه ایران است...

به خاتمهٔ سلطنت عربی در عجم، دو قرن از آن پیش، طاهریان و سامانیان ابتدا گذاشته و موفق شده بودند، اما نائب این کار را به امیران بُوَیْهی نسبت می‌داد.

گفت وگوی دراز گویا یک نوع مقدمه‌ای بود که بعد از آن اسکافی نهایت به سر مطلب آمد:

استاد، به شما یک سُپارش هست! ــ شروع کرد او، ــ اگر قبول کردید،

به اعطا و احسان ملوکانه مشرّف خواهید شد. قصهٔ «یوسف و زلیخا» را بـرای شـاهنشاه نـظم بکـنید. اعـلیحضرتم ایـن قـصه را نـهایت دوست می‌دارند.

فردوسی حیران شد. وی منتظر بود که نائب دربارهٔ «شاهنامه» سخن خواهد راند و بلکه به امیر بهاءالدّوله تقدیم کردن آن را پیشنهاد خواهـد کرد، ولی اسکافی دربارهٔ کتاب وی چیزی نگفته، یک باره چنین سُپارش غیر چشم‌داشت کرد.

ــ «یوسف و زلیـخا» را از ایـن پـیش، دو شـاعر، ابـوالمـؤیّد بـلخی و بختیاری اهوازی نظم کرده‌اند. چه حاجت که بار سوم نظم بکنیم؟ ــ گفت شاعر.

ــ نظم ایشان چندان پسند طبع همایونی نیفتاد. من امینم که نظم استاد فردوسی از آن دو به مـراتب بـلندتر و جـاذب‌تر خـواهـد بـود، ــ گـفت اسکافی، ــ دلیـل هـمان «شـاهنامه» است، (نـهایت از کـتاب مـصاحبش یادآور شد نائب) من مطالعه کردم به فصاحت و بلاغت شـاید حـتی در شعر عرب نظیر نداشته باشد. همّت بگمارید و به کار شروع بکنید. برای این کار هر چه قدر وقت لازم باشد، بی‌ملال در مهمان‌سرای ما بنشینید و مشغول بشوید. قصّه را شما، البته، در قرآن خوانده‌اید، به فکرتان نظم آن چه‌قدر وقت لازم دارد؟

ــ نمی‌دانم، ــ اندیشه‌مندانه گفت فردوسی.

ــ هر چه زودتر، بهتر است. من معتقدم که شما این کار را کمابیش در دو یا سه ماه به انجام می‌رسانید، (به جای شاعر مهلتِ کار را هم تعیین کرد نائب) خوب، راضی هستید؟ ــ باز پرسید او.

ــ فرصت بدهید، فکر کنم، ــ گفت فردوسی.

وی از نـزد اسکـافی، هـم یک درجـه خـرسند و هـم انـدوهگین بـه مهمان‌سرا برگشت. خرسندی‌اش از آن بود کـه اسکـافی را نـیک‌خواه و

حمایتگر خود دانست. از نیّت نهانی او بی‌خبر بود. ولی، مگر سخنان نائب به غم‌خواری او در حقّ شاعر گواهی نمی‌دادند؟.. اما اندوه وی از «شاهنامه» بود. بزرگ‌ترین اثر او در حقیقتِ امر باز هم خریدار نیافت، در میانه معلّق ماند. به هیچ کس در کار نیست...

وی، البته، پیشنهاد نائب را دربارهٔ نظم قصّهٔ «یوسف و زلیخا» قبول خواهد کرد. به قبول کردن مجبور است، زیرا چنگال بی‌شفقت محتاجی در گریبان اوست. شاید گفتار نائب راست برآید و این داستان در پیری، شاعر را به بی‌نیازی آورد.

فردوسی از کتاب‌خانهٔ اسکافی قرآن طلبید. به وی یک نسخهٔ خوش‌خط کتاب را آوردند. اگر چه قصّهٔ پسر یعقوب پیغامبر با ملکهٔ مصر از زمان مکتب‌خوانی شاعر به وی معلوم بود، او از نو به مطالعهٔ آن نشست و شب دیگر به نظم آن ابتدا کرد.

سخنانی که بزرگ‌ترین شاعر در آغاز این داستان خود دربارهٔ شاه‌اثر پیشینه‌اش می‌گوید، به ما چگونگی کیفیت روحی او را در آن دوره به‌خوبی نشان می‌دهد. وی از «شاهنامه» مأیوس شده بود. بیست ساله محنت شبانه‌روزی درمان‌شکن به وی چه آورد؟ بیچارگی آورد. در پیری و بی‌نواییِ او خواری آورد. در هیچ یکی از حُکم‌دارانِ دَور، نشانی از دانش و خرد پیدا نیست. مروّت و دادگستریْ گمنام، حکم‌داران همه در مرداب جنگ و جدال‌ها درمانده و سرگم گردیده‌اند. نظارهٔ خرابه‌های مدائن باشد، در وجود شاعر فکر ناپایداری و بی‌وفائی جهان را قوّت داد. آیا به کارهای این جهان اعتماد کردن، دربارهٔ آن‌ها با خون جگر داستان‌ها سرودن می‌ارزد؟ نه، نمی‌ارزد. این شغلْ «تخم رنج و گناه» کاشتن است و بس. آیا بهتر نیست که سخنور، «سخن‌های پیغامبران خدای» بگوید:

نکارم کنون تخم رنج و گناه
که آمد سفیدی به جای سیاه

دلم سیر گشت از فریدون گرد
مرا زان چه کاو تخت ضحاک برد؟
گرفتم دل از ملکت کی‌قباد
همان تخت کاووس کی برد باد
ندانم چه خواهد بُد این جز عذاب
که کی‌خسرو و جنگ افراسیاب
برین می‌سزد گر بخندد خرد
ز من خود کجا کی پسندد خرد،
که یک نیمه از عمر خود کم کنم
جهانی پر از نام رستم کنم؟
دلم گشته سیر و گرفتم ملال
هم از پیر کاووس و هم پور زال...

همین طور می‌گوید شاعر در آغاز «یوسف و زلیخا». از زبان شاعر کبیر خردمند، حکمت‌آموز، وطن‌پرور، انسان‌دوست، آفریدگار «شاهنامه»ی بی‌مرگ و بی‌زوال شنیدن این سخن‌ها عجیب و ناخوش می‌آید، اما فردوسی با همهٔ بزرگی خود یک نفر انسان است، به وی حال‌دان باید بود. چه عجب، اگر انسانی در پیری و ناکامی چنین دل‌شکسته شده باشد؟

نگارش داستانِ نو به تیزی پیش می‌رفت.

اما اثر هنوز تمام نشده بود که ناگهان به حمایتگر شاعر زوال رسید. روزی از روزها با فرمان بهاءالدّوله یکی از پیشکاران او با یک دسته سرباز آمد و نائبِ «شاهنشاه» را حبس کرد. راست گفته‌اند که در قربِ شاهان بودن در دم شعلهٔ آتش، یا در دم اژدرهابودن است. مال و حال نائب مصادره کرده شد. عایله‌اش را هم از سرای بیرون کردند. مسعود «شاهنامه» را به فردوسی پس داد و خود ناچار با مادر و خواهرانش سر به بیابان گرفته سوی کرمانشاه که وطن مادری‌اش بود، رهسپار گردید.

خانواده به یک بار، تماماً غارت شده بود. فردوسی از پنج هزار درمی که از اسکافی رسیده بود، دو هزارش را به مسعود داد تا خرج راه بکند. ابوالفرج طبیب، هم‌سال و دوست اسکافی هم به آن‌ها هزار و پنج صد درم اِنعام کرد. وی به خاطر دوستی دیرینه‌اش با اسکافی و برای دلداری مسعودِ کُلْفَت‌زدهٔ نامراد اجازت داد که بار آخرین با «ماریا» دیدار و «خیرباد» کند. هر دو در حضور پدر و مادر «ماریا» با هم دیدار کردند، گریستند.

ــ چون دوستان وداع کنید، ــ گفت ابوالفرج و به جوان رو آورده افزود: مسعود، هر چند که دین ما دیگر ــ دیگر است، ولی خدا یکی است. من تورا دعا می‌کنم. خوش برو. آنچه از قضا به سر پدرت آمد، تو، مادرت، خواهرانت از آن دل‌شکسته نشوید، صبر پیش گیرید. برای شمایان عبادت می‌کنم. امیدوارم خداوند مهربان شمایان را از لطف و کرمش بی‌نصیب نخواهد گذاشت.

«ماریا» سر به پهلو خم کرده به مسعود دست یازاند. جوان دست او را فشرده گریان از حولیِ کشیش به در رفت.

پس از یک سال فردوسی در طوس شُنید که اسکافی را از زندان‌فرار کردن میسر شده و او به شهر بطیحه، به پناهِ حاکم آن دیار رفت و آنگاه مسعود مادر و خواهرانش را نزد پدرش فرستاده خود با کاروان حاجیان، پیاده به مکّه روان شده، دیگر به وطنش برنگشته، در همان طرف‌ها غیب زده است.

نائب نوِ بهاءالدّوله، فردوسی را هم‌چون دوستِ اسکافیِ به غضب شاه گرفتار شده از مهمان‌سرای نائب‌خانه بیرون کرد.

شاعر ناچار به وطن خود برگشت. ملول و محزون برگشت. حبس و قید اسکافی او را خیلی مأیوس کرده بود. وعدهٔ حمایت از جانب نائبِ بهاءالدّوله شاعر را پس از نومیدی‌ها امید تازه‌ای بخشیده بود که شاید

بعد از این مشکلات روزگارش رو به آسانی آورد. اکنون این امید هم بر باد رفت. در آن زمان‌ها هر یک شاعر یا عالِم، نیازمندِ حامی می‌گردید و حامی می‌بایست شاه، حاکم یا توانگری می‌بود که تواند آن شاعر یا عالم را دستگیری کند و کمک مادی‌اش رساند، وگرنه دور و دراز در بالای اثری کار کرده آن را به آخر رسانیدن دشوار و حتّی محال می‌بود. فردوسی به دلش «از طالع نحس» خود شکوه می‌کرد. آخر، از سه حامی که شاعر داشت، دو نفرشان پیش از اتمام «شاهنامه» یک به یک از بین رفتند. منصوربن محمد ــ والی پیشین طوس ــ آن مرد «خردمند و بیدار و روشن‌روان» که نخستین بار شاعر را به نظم «شاهنامه» تشویق و در این کارِ بزرگ او را همه‌جانبه دستگیری می‌کرد، به زودی در کدام یک جنگ کشته شد. حسین قتیب ناگهان معزول و زندانی گردید. اکنون در اتمام «شاهنامه»، اسکافی، حامی سوم او را هم از منصب نیابت رانده به زندان انداختند. به راستی هم قسمت با شاعر بازی‌های شوم می‌کرد.

وقتِ از بغداد به طوس بازگشتن فردوسی تیرماه درآمده بود، در«باژ» نَمودِ حزن‌آور زمین‌های از حاصل مانده، اَجیریقِ پخش کرده، جوی‌های خشکیده بر غم و یأس او می‌افزود. جویباری که از رود آب می‌گرفت و کشت‌های کشاورزان «باژ» را آبیاری می‌کرد، سربندش هنگام سیل‌های بهاری ویران شده بود. کشاورزان توسط حَشَر آن را نیم‌کاره راست کرده بودند. این کار به آخر رسیده بود که تابستان درآمده، آب رود کاستن گرفت و به جویبار به قدر درکاری نمی‌درآمد. بدین سبب کشت‌های تشنهٔ آب در گرمای تابستان خشکیده سوختند. بی این هم در سال‌های پیش زراعت فردوسیِ دهقان کم‌کم رو به تباهی آورده بود. شاعر غرقه در بحر نظم داستان‌ها به نظارت کشت و درو رسیدگی نمی‌کرد. سال به سال ناتوان‌تر و نادارتر می‌شد. بعضی سال‌ها حتی از دادن غلّهٔ تخمی به برزگران خود عاجز می‌ماند. برزگران به قدر زور و توان خودشان در

زمین‌های خراب چیزی می‌کاشتند و حاصلی می‌برداشتند. قِسم زیاد زمین‌ها به اجاره داده شده بود. اجاره‌داران پس از برداشتن حاصلِ ناچیز غلّه، «حق اجاره»گویان، به شاعر چه‌قدری که خودشان لازم دانند، می‌آوردند. شاعر نه فرصتی و نه حوصله‌ای داشت تحقیق کند که حقّ اجاره آن مقدار که می‌باید، آورده شده است یا نه.

زمستان در آمد. خُنُکی مردان را به کاداک‌های صندلی که در ایران و خراسان «کرسی» می‌نامندش، راند. احوال خانوادهٔ فردوسی را در آن زمستان و بهار این مصرع‌های وی منعکس می‌سازند:

هوا پرخروش و زمین پر ز جوش
خنک آن که دل شاد دارد به نوش
درم دارد و نان و نقل و نبید
سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست، فرّخ مر آن را که هست
ببخشای بر مردم تنگدست
نماندم نمک‌سود و هیزم، نه جو
نه چیزی پدید است تا جو درو

کالای بی‌بهای شاعر ــ دست‌نویس‌های «شاهنامه» و «یوسف و زلیخا» ــ در طاقچه گَرد پخش کرده خوابیده بودند. به قیمت حقیقیِ آن‌ها خزینهٔ پادشاهان نمی‌رسید، اما شاعر آرزوی نمک‌سود و جو می‌کرد... او شصت را پر کرده ضعف پیری و ناتوانی‌اش تارفت می‌افزود. موی و ریشش سفید، چشم‌هاش خیره شده بودند. شاعر به نظم «شاهنامه» با نیّت تقدیم آن به پادشاه سامانی شروع کرده بود. انجام نسخهٔ اوّلین کتاب به زمانی راست آمد که سامانیان از بین رفتند. در وطن او خراسان، سلطنت محمود غزنوی، در ماوراءالنهر حاکمیت قراخانیان پایدار گردید. فردوسی این سلطنت‌های نوِ ترکی را بیگانه و از دانش و خرد دور

می‌دانست. از آن‌ها امید هنردوستی و شاعرپروری نداشت. از «فروش» اثر بزرگ خود نومید شده بود. «شاهنامه» نظر به آن که ما امروز آن را در دست داریم، خُردتر بود، متنش هم از حاضره تفاوت‌ها داشت. یک چند فصل‌ها و بعضی قصه‌هایی را که در اثر پُرّهٔ شاعر هستند، در بر نداشت. فردوسی فقط اکنون برای از خود باقی گذاشتنِ یادگار کامل و ارزنده‌ای، قرار داده، عهد نمود که اثرش را تکمیل دهد و پُرّه سازد. به این مقصد وی «شاهنامهٔ منثور»، دست‌نویس‌های پیشین خود و دفتر روایت‌هایِ از زبان راویان و گویندگانِ زنده نوشته‌اش را از نو به دست گرفت.

ماه به ماه، سال به سال، کتاب او با قصّه‌های نو پُرّه‌تر می‌گشت و ابیاتش از قلم تحریر و تصحیح او صیقل می‌یافت.

این شغل او فقط با یک سفر دوماهه موقتاً بریده شد.

به این سفر، او را همان بیچارگی‌اش مجبور کرد. در یک بهار، بهاری که خانوادهٔ شاعر هم‌چنین می‌بایست آن را تا «جودرو» به نیم گرسنگی به سر می‌برد، وی یکی از نسخه‌های «شاهنامه» را قِسم، قِسم در کرباس پیچانده و به خورجین انداخته، اَسپَکی به راه افتاد. مقصودش شهرهای عراقِ عجم و جِبال بود. شاید در آن طرف‌ها از بین حاکمان محلی و دولتمندان به اشعار او خریداری یافت شود. منزل به منزل در دشت و دره‌ها، سنگلاخ‌ها راه پیمود، از کوتل‌ها گذر کرد، از رودها و نهرها عبور نمود. در شهرها و قریه‌های قدِ راه او را با عزّت و اکرام پیشواز می‌گرفتند، ضیافت می‌کردند، قرائت داستان‌هایش را با میل و هوس می‌شُنیدند، زیرا آوازهٔ داستان‌سرای بزرگ کی‌ها تا به دوردست‌ترین گوشه‌های مملکت رسیده بود، اما کسی کتاب او را خریداری نمی‌کرد. به قول خودش «سر به دره‌های کهن بسته» بود. حاکمچه‌های محلی یا کیسه خالی بودند یا خسیس.

اما به حکم آن که هیچ یک قاعده بی‌استثنا نمی‌شود، از بین

حاکمچه‌های محلی، حاکم «خانْ لنجان» نامْ ناحیه ــ در حوالی اصفهان ــ مردی در واقع دانش‌پرور و شعردوست برآمد. احمدبن محمّد ابوبکر خان لنجانی و خصوصاً پسر جوان او به فردوسی مهربانی کردند. شرط مهمان‌نوازی و شاعردوستی از جانب آن‌ها بی کم و کاست و حتی بیش از آن که تصوّر می‌شود، به‌جا آورده شد. شاعر به شکرانهٔ چنین پذیرایی، نسخهٔ دوم «شاهنامه» را به نام حاکم آن دیار کرد و این کار را در ۲۵ ماه محرّم عربی، یا خود ۲۷ بهمن ماه فارسی سال ۳۸۹ هجری (۹۹۹–۹۹۸ میلادی) به پایان رسانده، از حاکم یک چند هزار درم عطا گرفت. آنچه در مسافرت خان لنجان از هر چه بیشتر در خاطر شاعر ماند، به آب رود درآمدن و خلاصی یافتنش از غرق شدن بود.

پیر شصت ساله یک روز بهاران به یاد ایّام جوانی‌اش خواست در آب زرین‌رود شناوری خود را امتحان کند، ولی جریان رودِ کوهی از این هنر او زورتر برآمد، آب او را برد. اگر پسر حاکم به مدد او نمی‌رسید و از مویش کشیده از غرقاب بیرون نمی‌آورد، غرق شدنش مقرّر بود. شاعر حادثه را در شعرش ثبت کرده به خَلاص‌کنندهٔ خود سپاسگزاری و دعای خیر می‌نماید:

بهاران سوی رود زرین شدم
ز بهر نشاط و، به پایین شدم*
به آب اندر افتادم از ناگهان
ز یاران به پیشم کهان و مهان
بماندم گرفتار گرداب سخت
تو گفتی که برگشت بیداربخت

*: تصحیح قیاسی

چو آگاه شد بر سر من دوید
به مویم گرفت و مرا برکشید
دلش گشت بر دیدنم نیک، شاد
سبک گوسپندی به درویش داد
پس از خواستِ دادار یزدانِ پاک
شد ایمن از او جان من از هلاک
کنون گر به دستم بود جان و تن
ندارم دریغ ار بخواهد ز من
که یزدان نیکی‌دَهِش یار باد
بداندیش و بدگوی او خوار باد

بلکه ما هم می‌باید از آن حاکم‌زادهٔ جوان منّت‌دار باشیم که به طفیل او شاعر بزرگ بعد از آن باز بیست و چند سال زیست و نسخهٔ آخرین (واریانت چهارم مکمَّل) «شاهنامه» را به پایان رسانده، به جهانیان یادگار گذاشت...

وی به دیهَهٔ خود برگشته، باز «شاهنامه» را به دست گرفت. به اثرش یک چند قصّه‌های نو اضافه کرد. اعطای کریمانهٔ حاکم خان لنجان به وی امکان داد که دو، سه سال دیگر به طریق صرفه‌کاری، قریبْ با خاطرِجمع، قریبْ بی‌ملال، به کارِ ایجادی خود مشغول شود. آن سال‌ها شاه‌زادهٔ سامانی ابوابراهیم اسماعیل منتصر با استیلاگران مملکتش می‌جنگید. یک سلسله غلبه‌های او هواخواهانِ سامانیان و گِریندگانِ زوالِ آن‌ها را، از آن جمله شاعر طوسی را امید می‌بخشید که شاید دولت سامانیانِ دانش‌پرور از نو برقرار گردد. در این صورت فردوسی نسخهٔ پُرّهٔ «شاهنامه» را به حکم‌دار سامانی تقدیم خواهد کرد. او به منتصر، شاه‌زادهٔ جوان و لشکرکشِ جسور ــ علی‌الخصوص از برای آن که وی شاعر هم بود ــ حسن توجهی داشت. ستایشگرِ پهلوانی و پهلوانان ــ فردوسی ــ

قطعهٔ زیرینِ از زبان به زبان گذشته در بین فاضلانِ ماوراءالنّهر و خراسان انتشاریافتهٔ شاعرِ جنگاور را خیلی پسندیده بود:

گـــویند مــــرا ز چـــه رو خـــوب نســازی
مأواگـــــــهِ آراســــــته و فــــرش مــــلوّن؟
بـــا نــعرهٔ گــردان، چــه کــنم لحــن مــغنّی؟
بــا پــویهٔ اســپان، چــه کـنم مـجلس گـلشن؟
جوش می و نوش لب ساقی به چه کار است؟
جـــوشیدن خــون بــاید بــر غَــیبهٔ جــوشن
اسپ است و سـلاح است مـرا بـزمگه و بـاغ
تــیر است و کــمان است مــرا لاله و سـوسن

اما ناگهان به دست خائنی کشته شدن منتصر امید هواخواهان دولت سامانی را بر باد داد.

داغ فرزند

دوستان فردوسی به وی مصلحت می‌دادند که «شاهنامه» را به محمودبن سبکتگین، سلطانِ نوِ غزنی تقدیم کند. این سلطان به ضمِّ شهرت بهادری و جنگاوری‌اش به شاعرپروری هم نام برآورده بود. به دربار او در غزنی شاعران مشهور قصیده‌گوی گرد آمده بودند. به مدّاحان خود عطای فراوان دادن سلطان ورد زبان‌ها بود. ولی دهقان اصیل‌زادهٔ ایرانی شاه ترک غلام‌زاده را سزاوار «شاهنامه»ی خود نمی‌دانست. از طرف دیگر وی از سنّیِ متعصب بودن سلطان می‌اندیشید. معلوم بود که محمود شیعه را بد می‌بیند. قرمطیان و اسماعیلیان را زایدهٔ شیعه می‌داند و این ها را در کجایی که یابد می‌کُشد. به چنین سلطان رو آوردنِ شاعر شیعه‌مذهب چه نتیجه‌ای خواهد داد؟ نتیجه به احتمال قوی ندامت و پشیمانی شاعر خواهد بود.

به تن شاعرِ پیر بیماری‌ها عارض می‌شدند. وی حس می‌کرد که پایان عمرش نزدیک است. در این حالت به قول خودش «دست یازیدن به گنج» را بی‌سود، نادَرکار می‌شمرد و به «فکر آخرتش» اَفتاده بود. دربارهٔ سراباني خانواده بعد از سرِ وی، امیدش از پسرش هوشنگ و دامادش رستم‌زاد بود. شکر که هوشنگ سال سی و ششم عمرش را به سلامتی و

نیرومندی پیشواز می‌گیرد. پسر در پیران‌سالیِ مادرش تکیه‌گاه او خواهد شد. رستم‌زاد، شوهر منیژه، جوان هوشمند و عایله‌دوست می‌باشد. انشاءالله دختر و نبیره‌های شاعر با چنین شوهر و پدرخوار نخواهند شد... او به زن و فرزندان و نبیره‌هایش کتاب بزرگ خود را به میراث خواهد گذاشت. این بود فکر و خیال شاعر. ولی تقدیر به وی چیز دیگری پیش آورد. هوشنگ در اثر کم‌درآمدیِ مِلک و محتاجیِ پول، گاها به تنگ آمده با پدر و مادرش درشتی می‌کرد. موردهائی می‌شد که وی از رنجانیدن پدر خودداری نمی‌کرد. پسرِ تندخو با طعنه‌هایش دربارهٔ قصه‌پردازی بی‌سود و کم‌بغلیِ پدر به دل او زخم‌های دردناک می‌زد. کار تا جائی رسید که او یک پگاه سرِ یک ماجرا قهر کرده از خانه به در رفت. روزی چند غیب زد. در خانه ندانستند او کجا رفت. تیرماه بود، روزها سیربارِش و سرد شده بودند. عاقبت یک بیگاه هوشنگ تب برآورد. طبیب آوردند. دواهای طبیب به بیمار کارگر نشدند. تبش اوج کردن گرفت و فقط پگاهی روز چهارم فُرآمد. اما بیمار بی‌حال شده بود. با همان بی‌حالی، شبانه جان کنده پدر و مادر بخت‌برگشته‌اش را به عزای خود نشاند. مصیبتِ ناگهانی فردوسی را به بستر بیماری افکند. او می‌گریست و می‌نالید. دوستانش از شهر طبیب حاذقی آوردند. طبیب فرمود که دارو و دوا درکار نیست. همین بس است که دوستان شاعر در نزدش باشند و با وی از هر در صحبت کنند، لطیفه‌ها بگویند، تا بیمار از یاد مرگ پسرش حدّالامکان فارغ شود. روز چهارم عزاداری، یک پگاه فاطمه‌بانو، منیژه و رستم‌زاد در خانه گرد بالین بیمار نشسته بودند. شاعر به ناگاه از دامادش خواهش کرد که دوات، قلم و کاغذ بیارد. حاضران از این خواهش او حیران نشدند، زیرا او با وجود بستری بودن گاه گاه در فکرش شعری منظوم می‌کرد و آن را به همسرش یا دخترش املا می‌نمود. دوات و قلم و کاغذ حاضر کرده شد. بیمار باز خواهش کرد که زنان او را با رستم‌زاد تنها گذارند. ظاهراً، او

چیزی فکر کرده، ولی آن را در حضور زن و دخترش به زبان آوردن نمی‌خواست. زن‌ها آهسته بیرون رفتند. داماد با فرمایش شاعر آمادهٔ نوشتن گردید. رستم‌زادِ جوان خوش‌سواد و میرزای مهتر دیهَه بود. شاعر با آواز خسته بیان غصّه می‌کرد. همین‌طور، آن پگاه مرثیهٔ پردرد و اَلَم فردوسی به مرگ پسرش به وجود آمد. از خواننده به درازی سخنانْ بخشش خواسته در این‌جا از آن گریهٔ پدر ماتم‌زده بیتی چند می‌آوریم:

مرا بود نوبت، برفت آن جوان
ز دردش منم چون تن بی‌روان
ز بدها تو بودی مرا دستگیر
چرا راه جستی ز همراه پیر؟
مگر همرهانِ جوان یافتی
که از پیش من تیز بشتافتی؟
همی بود همواره با من درشت
برآشفت و یک باره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدَر بماند.
دل و دیدهٔ مَن به خون درنشاند...

در تن پیر نیروی حیات از عمل باز نمانده بود. آن نیرو بیماری را مغلوب کرد، شاعر صحّت یافت.

تصحیح و تکمیل «شاهنامه» دوام کرد.

ملاقات با وزیر

یک چند سال گذشت. عمر شاعر به هفتاد رسید. باری ابوالعبّاس‌فضل‌بن احمد اسفراینی وزیر سلطان غزنی با مهمّی به خراسان آمد. او به طوس هم گذشت. می‌خواست بی‌بیِ کهن‌سالش راکه در طوس زندگی می‌کرد، بیند. به وی نصربن سبکتگین، والی و سپهسالار خراسان، دادَر سلطان که با مقصد شکار به نواحی طوس رفتنی بود، همراهی نمود. دویشان سر راه در مشهد روضهٔ علی‌بن موسی‌الرضا، امام هشتم شیعه‌ها را زیارت کردند. وزیر از نصر تعجب کرد که در مدّت سپهسالاریِ بسیار سالهٔ خود تا آن روز یک بار هم به زیارت آن مقدّسهٔ مسلمانان نرفته و حتی که بودن موسی‌الرضا را درست نمی‌دانسته است. شاید سبب چنین «بی‌التفاتیِ» او نسبت به روضه آن بود که می‌اندیشید، مبادا سلطان محمود ــ برادرش که دشمن شیعه بود ــ زیارت او تربت امامِ شیعه‌ها را نپسندد... اسفراینی، والی را نخستین بار از تاریخ مشهد نیز آگاه کرد. تا سنهٔ ۲۰۳ هجری (۸۱۸ میلادی) در جای مشهد دیهه‌ای بود با نام «سَناباد». چون در آن تاریخ امام رضا در آن دیهَه شهید شده بود، نام دیهَه به «مشهد»، یعنی جای شهید تبدیل یافت.

در طوس، در ضیافتی که ارسلانِ جاذبِ حاکم به شَرَفِ مهمانان

عالی‌مقام خود ترتیب داد، مِن‌جمله از «شاهنامه» و مؤلّف آن سخن رفت. اسفراینی دوست‌دارندهٔ زبان دریِ مادری‌اش بود و عربی را خوش نمی‌کرد. حتی در دورهٔ وزارتش کارگزاری دیوان‌های حکومتی را از عربی به فارسی دری گردانده بود.

او خواست که با شاعر شهیر خراسان دیدار بکند. فردوسی را در دارالحکومه حاضر کردند. وزیر از تقدیر «شاهنامه» پُرسان شد. چون دانست که شاه‌اثر نظم دری در طاقچهٔ کارگاه شاعر در انتظار «خریدار» خوابیده است، به فردوسی رفتن به غزنی و تقدیم «شاهنامه» به سلطان محمود را توصیه کرد. مِن‌جمله از امیر نصر بار دیگر تعجب کرد که تا آن روز باری هم با بزرگ‌ترین استاد سخن دری که در قلمرو امیر زندگی می‌کند، دیدار نکرده و از «شاهنامه» و تقدیر آن بی‌خبر بوده است (وزیر اگر می‌دانست که شاه‌زادهٔ جوان بیشتر از همه کس میل دیدار کردن با قاضی نیشاپور دارد که کنیزکان زیبا را خریده و پروریده به وی می‌برد و عطا می‌گیرد، وزیر اگر این را می‌دانست، شاید از دیدار نکردن او با فردوسی تعجب نمی‌نمود). نصر شاید «گناه» خود را سبک کردن خواسته باشد که توصیهٔ وزیر را گرم و جوشان طرفداری نمود:

بلی بروید به غزنی! ـ گفت او به شاعر. اعلیحضرت سلطان شاعرپرورند. شک نیست که شما را با التفات ملوکانه سرفراز خواهند کرد.

شاعر از پذیرائی شایسته یافتنش در حضور سلطان هنوز در شُبهه بود.

ـ بنده الان به سفر غزنی حاضر نیستم، ـ گفت او.

ـ چرا؟ ـ پرسید اسفراینی.

شاعر باعثِ حاضرنبودنش را گفتن نخواست، سکوت کرد.

ـ از خرج راه اندیشه دارید؟ ـ باز پرسید اسفراینی و جواب شاعر را نشُنیده، گفت ـ ما خرج سفرتان را خواهیم داد.

سپس فرمود که فردوسی «شاهنامه»اش را آورده، یگان داستان آن را برای او بخواند.

اسفراینی در کوشکِ بی‌بی‌اش منزل کرده بود. اصلاً وی از شهر اسفراین واقع در نواحی طوس بود، پدرش از دهقانان صاحب‌مقام و بانفوذ اسفراین بود. پدر و مادرش در خردسالی او فَوتیده، او را بی‌بی‌اش تربیه و کلان کرده بود. شخص کتاب‌دوست و سیرمطالعه بود، داستان و دیگر کتاب‌های «حکمت‌ناک»، از آن جمله «کلیله ودمنه»ی به نظم گردانیدهٔ رودکی را گشته و برگشته می‌خواند.

فردوسی با ابودُلف بیگاهی روزِ دیگر در کوشک بی‌بی وزیر، به حجرهٔ او حاضر شدند. با خواهش او ابودُلف به خواندن داستان «بهرام چوبینه» شروع کرد. آن شب خوانِش تمام نشد. باز دو شب دیگر را وقفِ خواندن و شُنیدن داستان و مصاحبه دربارهٔ آن کردند. اِسفراینی شعر شاعر و خوانِش راوی را بی‌نهایت خوش کرده داستان را «به غایت جاذبِ تأثرانگیز» و شاعر را «داستان‌سرای در عجم یکتا» خواند.

جایی که بهرامِ فاتح، «ساوَه شاه»، شاه توران را در جنگ مغلوب و مقتول گردانیده، پسرش و جانشینش «پَرمودَه» را در قلعه‌ای محاصره و به او خطاب می‌کند:

که «ای نامور شاه توران و چین!
ز گیتی چرا کردی این در گزین؟
کجا آن جهان جستنِ ساوَه‌شاه؟
کجا آن همه گنج و آن دستگاه؟
همه شهر ترکان تورا بس نبود؟
چو باب تو اندر جهان کس نبود
نشستی کنون در دزی چون زنان
پر از خون دل و، دست بر سر زنان»

اسفراینی تأمل کرد و از فردوسی پرسید:

این در اصل همین‌طور بوده است و بهرام در حقیقت چنین سخن‌ها می‌گوید، یا که این از تخیّل شماست؟

ـ تخیّل هم، البته هست. در آن موقع چه‌ها گفتن چوبینه را کسی نشنیده است. ولی او حق داشت و می‌توانست به شاهِ جهان‌جویِ مغلوب همین‌گونه طعنه‌ها بزند. شاهی که به کشورِ بیکرانهٔ خود قانع نشده، به قصد گرفتن ایران‌زمین، یا تاراج و یغمای آن آمده پادشاهی‌اش و خودش را در خاک و خون نشانَد، ـ گفت فردوسی و لبخند کرده افزود ـ هم اگر این طعنه را بهرام نکرده باشد، ما می‌کنیم.

ـ مقصد من فکر بهرام است دربارهٔ جنگ و عاقبت آن. او به «پَرمودَه» می‌گوید: ـ همه مُلک توران تورا بس نبود، و تو باز در طمع مُلک همسایگان شدی و به سرت این همه فلاکت و مصیبت آوردی. از این گفتهٔ بهرام برمی‌آید که او جنگ‌های جهانگیری و کشورگشائی را بی‌وجه می‌داند و مذموم می‌کند؟

ـ آری حضرت، بنده بهرام را همین‌گونه می‌بینم. مردی نه تنها دلاور و در جنگ پرهنر، بلکه صاحب اندیشه و با خرد هم. گمان می‌کنم که اصلاً این فضیلت، به پهلوانی هم‌چو بهرام چوبینه، میراث جهان‌پهلوان رستم زال بوده است. رستمِ جوان‌مرد، پاک‌طینت و نیک‌اندیش، بین جنگِ داد و جنگِ بیداد فرق می‌نهد. هر که جنگِ داد می‌کند، پیروز می‌شود و اگر جنگ بیداد کرد شکست می‌یابد. بیدادگر نباید پیروز شود و اگر شود هم آن پیروزی برایش بدفرجام خواهد بود. چنین بوده است اعتقاد رستم و البته حق با اوست. جنگِ داد، جنگ برای حفظ کشور خود، حقوق خود و شرف و ناموس خود است از تجاوز بیگانگان. جنگِ بیداد جنگی است به طمع کشور دیگران، یا برای غارت دارائی آنان. جنگ‌هایِ بیداد کار شاهان بی‌خرد است. خرد برادر داد است، هر دو با هم توأمند، جایی که

خرد نیست، داد نیست. رستم حتی در جنگ بیداد مغلوب‌شدنش را از غالب شدن بِهْ می‌داند. چنانچه وی آنگاه که در جنگ افراسیاب با «پولادوند» نبرد می‌کرد، به پروردگار نیایش می‌نمود که خداوندا، اگر این جنگ من جنگ داد نباشد، بگذار به دست دشمنم کشته شوم. من نیایش او را چنین نظم کرده‌ام:

که ای برتر از گردش روزگار
جهاندار و بینا و پروردگار!
گر این گردش جنگ من داد نیست،
روانم بدان گیتی آباد نیست،
روا دارم از دست پولادوند،
روان مرا برگُشاید ز بند
ور افراسیاب است بیدادگر
تو مستان ز من دست و زور و هنر

جای دیگر، در موردی که هرمز، شاه ایران به بهرام غضب و او را مسخره کرده برایش دوکدان، پنبه و پوشاک زنانه می‌فرستد و می‌گوید که این پوشاک سزاوار تو آمد و من «ز تختی که هستی، فرود آرمت / ازین پس به کس نیز نشمارمت»، زیرا بهرام از غنیمت جنگ یک جفت موزهٔ گوهرین و یک گوشوارهٔ زرین برای خود گرفته بود و هم به اسیر خود «پَرموذَه»، پسر ساوه‌شاه درشتی کرده بود.

چون ابودُلف این جای داستان را خواند، اسفراینی با اشارهٔ دست او را از خواندن بازداشته، به اندیشه رفت و گفت:

عجب شاه بی‌خردی بوده است، هرمز! با سپاهدارِ فاتح چنین رفتار؟ سپاهداری که به دشمنِ صعب ظفر یافت و پادشاهیِ هرمز را از خطر واژگونی نجات داد؟... موزه و گوشواره البته، بهانه بوده است. هرمز اصلاً می‌ترسیده است که مبادا بهرام خود قصد شاه شدن بکند...

ـ همین طور، حضرت! تصدیق کرد فردوسی.

ـ ولی این ترس شاه وجهی و دلیلی نداشت، یا داشت؟

ـ هرمز تصرف کردن بهرام موزه و گوشوارهٔ شاهانه را دلیل گرفت و بدگمان شد. ایزد گُشسپِ دبیر نمّامی کرده، شاه را از سپاهدارش بدگمان ساخت.

ـ درشتی بهرام با پَرمودهٔ اسیر هم دلیل شد؟

ـ در چشم بدگمان هر ناچیز هم چیز است.

ـ عجب! دشمن را اسیر گرفتن در جنگ با نوازش و مهربانی می‌شود مگر؟ ـ خندید وزیر و به سخنش ادامه داد:

ـ شما گفتید «نمّام!» آری، «نمّام»ها غفلت نمی‌کنند. دِمنه‌ها بیدارند. «دِمنه‌ها» در دربارها قدر و منزلت می‌یابند و آنگاه تا شَتْرَبَه‌ها را به قتلگاه نکشانند، نمی‌آسایند. آن‌ها دشمن ذاتی باهنرانند. هر یک کارِ باهنران را به چشم شاه در لباسِ گناه می‌نمایانند. صداقتشان را در کِسوت خیانت جلوه می‌دهند. هنری را که وسیلهٔ خوشبختی و سعادت باشد، نزد شاه‌در صورتِ نکبت و خَباثَت ظاهر می‌سازند. شاهِ با خرد نمّام‌ها را به قُربِ خود راه نمی‌دهد، درگاهش را به روی آن‌ها بسته می‌دارد. ولی تاکنون ما شاهی را نشُنیده‌ایم و ندیده‌ایم که نمّام‌ها را رانده باشد. برعکس، آن‌ها را اغلب مقام و مرتبه می‌دهند، غیبتشان را شُنیده، کار می‌بندند. وای بر حال درباری که در وی غیبت‌پیشه عزیز، و شاهْ غیبت‌شنو باشد.

فردوسی و ابودُلف حس کردند که این گفتار اسفراینی ازآنچه از سر خودش گذشته است یا می‌گذرد، سرچشمه می‌گیرد.

مصاحبه در پایانِ داستان‌خوانیِ شبِ آخرین می‌گذشت. فردوسی سخن را به بالای سفر غزنی و تقدیم «شاهنامه» به سلطان آورد:

حضرت به غزنی‌رفتن بنده را برای تقدیم «شاهنامه» به سلطان لازم دانستند، وقتی که بنده گفتم به سفر غزنی حاضر نیستم. پرسیدند «مگر

ازخرج راه اندیشهٔ داری؟» و فرمودند که «خرج راه داده خواهد شد». این از کرم حضرت و از بنده نوازیشان است که سپاس بی‌حد را بر من واجب می‌گرداند. ولی اندیشهٔ من از چیز دیگری است. می‌گویند که اعلیحضرتْ سلطان شیعه را بد می‌بینند. بنده که شیعهٔ معتقدی هستم، آیا در بارگاه همایونی شَرَف قبول می‌یافته باشم و کتاب شاعرِ شیعه‌مذهب پسندِ خاطر مبارک می‌شده باشد؟

وزیر یک دم سکوت کرد و گفت:

می‌شود. من خود در این کار میانجی می‌شوم. به «شاهنامه» یک قصیدهٔ خوب ضمّ کنید در مدح سلطان. اگر در اندرون کتاب یک چند مدیحه باشد، باز بهتر است. سلطان مدح و ستایش را دوست می‌دارد. اکثراً غیر از قصیده‌هایی که شعرا دربارهٔ خودش گفته‌اند، چیز دیگر نمی‌خواند، مگر قرآن و کتاب «هزار افسانه». این «هزار افسانه» را بر همهٔ کتاب‌های دیگر ترجیح می‌دهد و به هر چه در آن نوشته‌اند، باور می‌کند.

از این سخنانِ اسفراینی لحن استهزا احساس می‌شد. این، و هم نام سلطان محمود را بدونِ لقب‌های سلطانیِ او به زبان گرفتنِ وزیر، شاهد آن بود که وی فرمانفرمای خودرا چندان حرمت نمی‌کند...

از وقت ملاقات با وزیر یک سال گذشت. در این مدت فردوسی تکمیل و تصحیح اثرش را دوام داد. نهایتْ نسخهٔ آخرین و مکمَّل «شاهنامه» تیّار شد. موافق مصلحتِ اسفراینی در یک چند داستان، مدح «سیف‌الدّوله و امین‌الملة محمود» علاوه کرده شد. مدیحهٔ نخستین با بیت «جهان‌آفرین تا جهان آفرید / چُنو شهریاری نیامد پدید» شروع می‌شد. چه علاج؟ به شاه مدح و ثنا باید خواند. تمام صفت‌های بزرگان، خردمندان، دانایان، عادلان، زوران و پهلوانان عالم را به وی ــ تنها به وی ــ باید نسبت داد. قاعدهٔ مدح و مدّاحی همین است. سلطانی را که شاعر هیچ گاه ندیده است، باید به ماه رخشان و خورشید تابان مانند کرد. «در

اندرون کتاب یک چند مدیحه باشد، بهتر است»، گفت وزیر. خوب، وی، فردوسی، در کتاب جاجا مدح سلطان را خواهد گفت. به داستان‌های جداگانه، نام او، ستایش او را خواهد افزود.

در ستایش‌ها سلطان غزنی، شاهنشاه ایران و زابلستان و قَنّوج و کابلستان و روم و هند و توران و کشمیر خطاب یافت. چهره‌اش به خورشید مانند، یا که خودش به ماه و سپاهش به ستارگان تشبیه کرده شدند. او در میدان جنگ چون شیر یا اژدرهاست، زیبندهٔ تخت و تاج است، هیچ پادشاهی از فرمان او سرتافتن نمی‌تواند، دین پناه است، دادگر است، در سخاوت کفَش از ابرِ بارنده برتر است، ماه و کیوان به وی سجده می‌کنند و غیره و غیره...

شاعر به تردّد سفر غزنی افتاد.

زوجه‌اش و دخترش غمگین شدند. آیا پیر هفتاد و یک ساله بار این مسافرت را برداشته می‌توانسته باشد؟ آن‌ها با ترس و بیم فکر می‌کردند که مبادا او در راه دچار خطری شود و یا بیمار شده از پای افتد، یا که حتّی ــ خدا نشان ندهد ــ در غربت بمیرد.

ــ هوشنگ جان! مرا چه حدّی است که به عزم تو مخالفت کنم؟ گریسته می‌گفت فاطمه در خانه‌اشان به شوهرش، ــ ولی تو آیا خوب اندیشه کردی؟ آیا رفتن تو به غزنی چندان ضرور است که نمی‌توانی از آن درگذری؟ آخر کدام مرد عاقل در پیران‌سالی چنین سفر دور اختیار کرده است؟

ــ چه علاج، عزیزم! رفتن مرا به غزنی، برای تقدیم «شاهنامه» به سلطان، هم وزیر و هم سپهسالار لازم دانستند، توصیه کردند، ــ گفت فردوسی. ــ من رد کردن توصیهٔ ایشان را به خود روا ندیدم، خصوصاً سخن اسفراینی را که اصلاً امر است و او خود مرد باخرد و دانائی است و به علاوه نیک‌خواه من هم هست، گرداننده نمی‌توانستم. باشد که این

سفرم برایم سودمند افتد.

ـ تو که محمود را بد می‌دیدی، بی‌خرد و بیدادگرش می‌خواندی، چرا راضی شدی که بر وی و پیشش پیرانه‌سرت را خم بکنی؟

ـ آه، فاطمه‌جانم! جهان چنین است. به دشمنت قدرت مقابلت کردن نداری، ناچار باید با وی مدارا کنی.

ـ آخر چه بدی‌هایی که آن خونخوار و پدر ظالمش به ما نکردند، مگر فراموش کردی؟ اکنون امروز... اشکِ بغض و کینه گلوی فاطمه را فشرد، او سخنش را ادامه داده نتوانست.

نه، فردوسی فراموش نکرده است، اگر چه از وقت آن بدی‌هایِ از حکم‌داران غزنی به مردم طوس رسیده پانزده سال گذشته بود. جنگ سبکتگین و محمود با ابوعلی سیمجوری در قریبی طوس واقع شده بود. طوسیان به غزنویان نه فقط مدد نکردند، بلکه مقابلت نمودند. زیرا به اسارت آن بیگانگانِ ظالم غدّار افتادنْ نمی‌خواستند. غزنویان در رفتِ جنگ و خصوصاً بعد غلبه‌اشان طوس را به غارت بردند و چندین هزار مرد و زنِ طوسی را به گناه عصیان و قرمطیگی بی‌رحمانه کشتند. تربت امام رضا مقدّسهٔ شیعیان را خراب و زائران آن را دچار تعقیب نمودند. خانوادهٔ فردوسی هم از غارت و یغمای آن‌ها امان نیافته بود. دشمنِ جنگ‌های ناحق و شاهان بیدادگر ـ فردوسی ـ چون استیلاگران را امکان روی‌راست محکوم کردن نبود، آن‌ها را فقط با تمثیل محکوم کرده می‌توانست. همان وقت بود که وی از نو به قصهٔ جنگ زشت کاووس‌شاه در مازندران برگشته، آن دیار را چنین تصویر کرد. وقتی که لشکرکشِ شاه با لشکر غارتگرش به مازندران رسید:

یکی چون بهشت برین شهر دید
پر از خرمی بر درش بحر دید

به هر برزنی بر فزون از هزار
پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه
به چهره به کردار تابنده‌ماه
به هر جای گنجی پراکنده زر
به یک جای دینار سرخ و گهر
بی‌اندازه گِرد اندرش چارپای
بهشتی است گفتی هم ایدون بجای
بستان بهشتند گوئی درست
به گلنارشان روی، رضوان بشست

کاووس به همین گونه دیار آباد، با آن گونه مردمان زیبا و پاک‌دل و بی‌آزار به ناحق هجوم و آن را غارت می‌کند، آتش می‌زند. خوانندگان قصه هنوز در همان وقت به آسانی پی برده بودند که مقصد شاعر از شهر «چون بهشت برین» طوس است و کاووس‌شاه و سرلشکرانش سبکتگین و محمودند. شاعر و حکیم بزرگ همین طور در چندین مورد دیگر هم جنگ‌های ناحق و غارتگرانه را ــ اگر چه از هم‌وطنان خودش به عمل آمده باشند هم ــ محکوم کرده است. وی تاخت و تاز محمود را به هندوستان نیز ناحق دانست. تاخت و تاز سلطان به آن کشور در زمانی آغاز یافت که فردوسی بار دوم به تصحیح و تکمیل «شاهنامه» مشغول بود. این نوبت وی به رغم محمود و شاعران دربارش که آن تاخت و تاز غارتگرانه را ستوده، دربارهٔ هندوستان و اهالی آن با قباحت سخن می‌راندند، فردوسی از آن کشور با حسن توجه و با سخنان محبت‌آمیز یاد کرد، هم‌چون دیاری آباد با مردان صلح‌دوستِ بی‌آزار که به ایران هیچ بدی نکرده و زیانی نرسانده‌اند.

سلطان روی جنگ‌های غارتگرانه‌اش را با نقاب مذهب پوشانده،

بت‌پرستی هندوان و ضرورتِ به اسلام درآوردن آن‌ها را بهانه می‌کرد. در جوابِ این، فردوسی به انتخابْ هر دینی که خواهند اختیار داشتنِ خلق‌ها را پیش کشید. در تحریر نوِ کتابِ وی این مصرع‌ها پیدا شدند:

جهاندارِ بی‌دین جهان را ندید
مگر هر کسی دین دیگر گُزید
یکی بت‌پرست و یکی پاکدین
یکی گفت نفرین بِهْ از آفرین
ز گفتارْ ویران نگردد جهان
بگو آنچه رایت بود در نهان

دربارهٔ دینِ غیر هر چه خواهی، گفتن گیر. از گفتار عالم ویران نمی‌شود، اما جنگ نکن که ویرانی جهان از جنگ است.

شاعر از روی نفرتی که به شاهان ستم‌پیشه و جنگ‌های ناحق آن‌ها داشت، به زبان کی‌خسرو در آن هنگام که او هند را به فرامرز می‌دهد و او را نصیحت می‌کند، چنین سخن‌ها نهاد:

تو فرزند بیداردل رستمی
ز دستان سامیّ و از نیرمی
کنون سر به سر هندوان مر توراست
ز قَنّوج تا سیستان مر توراست
گر ایدون که با تو مجویند جنگ
بر ایشان مکن کار تاریک و تنگ
به هر جایگه یارِ درویش باش
همه راد با مردم خویش باش
تورا دادم این پادشاهی، بدار
به هر جای خیره مکن کارزار

از آن پس سخن می‌رود دربارهٔ به ایران آمدن دانشمندان، پزشکان،

منجّمان از هند. در عهد نوشروان و وزیر دانشمند وی ــ بزرگمهر ــ بین ایران و هند رابطهٔ دوستانه رواج می‌یابد. دانشمندان هند شطرنجِ اختراع کرده‌اشان را به شاه ایران تحفه می‌فرستند. معنای تحفه مگر این نبود که بیائید با هم به جایِ جنگ، روی تختهٔ خرد و حکمت رقابت کنیم. بزرگمهر حکیم در جواب، بازی نرد را اختراع کرده به هند می‌فرستد. دیگر، از هندوستان کتاب پند و حکمت‌های خَلقی آن دیار ــ «کلیله و دمنه» ــ که فردوسی آن را «راهنمای دانش» نامیده است، آمد. وی را به عربی و سپس با فرمایش نصربن احمد، امیر سامانی و ابوالفضل بلعمی وزیر دانش‌پرورش به فارسی دری ترجمه کردند. ترجمه را به رودکی نابینا خواندند و او آن را به رشتهٔ نظم کشید؛ «کلیله و دمنه» در عربِ و عجم شهرت عظیم پیدا کرد.

قابل توجه است که فردوسی فکرهای در بالا ذکریافته‌اش را دربارهٔ هندوستان و دین و مذهب‌ها در وقتی بیان می‌کند که «شاهنامه» را نیّتِ به سلطان تقدیم نمودن داشت و از این رو می‌بایست مانند شاعران درباری غزنی تاخت و تازهای او را به هند ستایش می‌کرد. «شاهنامه» تنها نقل منظوم روایت‌های باستانی نبوده، بلکه افادهٔ اندیشه‌های شاعر و حکیم دربارهٔ مسأله‌های روزمرهٔ زمان و جوابِ او به مسأله‌های دنیاوی بوده است.

سفر

ابودُلف پیشنهاد فردوسی را با جان و دل قبول کرده به هم‌سفريِ او در سفر غزنی راضی شد. فاطمه‌بانو به همراهی آنان رفتنِ بابک را هم لازم دانست و حتی به این تقاضای خویش اصرار می‌کرد.

ــ تورا دستیار درکار است، ــ گفت او به شوهرش، ــ بابک آب طهارتت را حاضر می‌کند، دیگر هر گونه فرمایشات لازمه‌ات را به جا می‌آورد.

ــ پس عروسی او چه می‌شود؟ ــ پرسید فردوسی. ــ تو می‌خواستی دختر یزدان‌داد را به وی نکاح کرده به خانه بیاوری. بابک این وقت‌ها فقط با خیال «شیرین»ش زنده است، بی‌صبرانه در انتظار جشن عروسی است.

ــ عروسی او را به وقت برگشتن تو می‌گذاریم. من خانوادهٔ یزدان‌داد و خود بابک را هم راضی می‌کنم، ــ وعده داد بانو.

خانواده‌های یزدان‌دادِ برزگر و فردوسی همسایه بودند. بابک، دختر همسایه ــ شیرین را ــ نغز می‌دید. دخترک هم به او مایل بود. دویشان گاها پنهانی با هم واخورده اظهار محبت می‌کردند. بابکِ یتیم را فاطمه‌بانو در دوازده سالگی‌اش از «شاداب» آورده در خانهٔ خودش تربیه و کلان کرده

بود. وی که از راز دل جوان آگاه بود، شیرین را برای او خواستگاری کرد. با مشورت خانواده‌ها طویِ عروسی باید در اول تیرماه برگزار می‌شد.

یک سحرِ سیرُونِ ماه اوتِ همان سال فردوسی با ابودُلف و بابک در شهر از قافلهٔ بازرگانان خراسانی که از شام برگشته سوی هرات می‌رفتند، دو اشتر را کرا کرده به سفر برآمد. در دو کجاوهٔ اشتر، شاعر و راوی سوار بودند. دراشتر دیگر که قسمِ بیشتر زادِ راه و دیگر لوازمات هر سه را می‌کشید، بابک جوان سوار بود. فردوسی سه نسخهٔ «شاهنامه»، دو کتاب کامل، و سوم، قسم ـ قسم در هفت جلد انداخته شده را با خود می‌برد.

نیسانی در پیش دروازهٔ کاروان‌سرا با دو کوزهٔ آب ایستاده بود، از پشت سر فردوسی به راه آب می‌ریخت: یک کوزه از جانب فاطمه‌بانو، کوزهٔ دوم از جانب منیژه: «الهی، مثل آب روان برود، مثل آب روان برگردد!» ـ چنین بود معنی این تعاملِ خَلقی، که به‌جا آوردن آن را در اثنای گسیلانیدنِ شاعر به سفر غزنی، فاطمه‌بانو از نیسانی خواهش کرده بود. روزانه هوا خیلی تَفْسان بود. کاروان بیشتر سحرِ بر وقت به راه می‌افتاد و تا قیام آفتاب راه پیموده، گاه در میان آبادی‌ها روان بود، گاه از دره‌های کوهی، از تنگناها، از رودخانه‌ها گذر کرده به منزل می‌رسید. اشترانِ بیابان‌نورد یک‌جایه با مال‌های تجارتی، جوال‌های برنج، نخود، جو، ارزن نیز می‌کشیدند. غله را بازرگانان در شام و عراق خریده بودند تا که در خراسانِ قحطزده به نرخ گران‌تر فروشند. آن سال در خراسان قحطی بود، کشت‌ها از سیل‌های کلان و ژالهٔ فراوان نابود شده بودند.

فردوسی هم که در «شاهنامه» جاجا حوادث روزگار خویش را ثبت می‌کند، از آفت تگرگ آن ساله به داد آمده می‌فرماید:

تگرگ آمد امسال بر سان مرگ

مرا مرگ بهتر بُدی زان تگرگ

دِر هــیزم و گــندم و گــوسفند
بیست این برآورده چرخ بلند...

مسافران در قدِ راه، دهکده‌هایِ خـراب و آبـتر، کـلبه‌های سیل‌زده و بی‌کس را می‌دیدند. در شهر و شهرچه‌ها باشد، مردان و زنانِ خسته‌حالِ ژنده‌پوش، کودکان گرسنهٔ بی‌حال، سرلوچ و پای‌لوچ، گدایان بسیار دچار می‌شدند که آفت قحطی آن‌ها را به این حال آورده و به دیارهایِ غریبی رانده بود. کاروان در منزل‌ها، دو روز، سه روز ایستاده، دم مـی‌گرفت و آنگاه بازرگانان در کاروان‌سراها زود بازار گشوده به فـروش کـالای خـود شروع می‌کردند. خریداران، مـردمِ کـم و بیش دارا، از جـملهٔ بـاشندگان دیهّه‌های اطراف، آمدن کاروان را شُنیده در کـاروان‌سـراهـا بـرای خـرید لوازماتشان، یا فروش کالایشان گرد می‌آمدند. از صبح تا شام آوای حزین گدایان قطع نمی‌شد.

شب‌ها در صحن کاروان‌سرا به روشنائی فانوس یا در حجره‌های کلان در گرد شمع‌های فروزان هنگامه‌ای برپا می‌گردید که امثالش تا آن وقت در هیچ یک راهِ کاروانگَرد دیده نشده بود. ابودُلف در دورهٔ مسـافران از «شاهنامه» با آواز بلند قصّه‌ها می‌خواند. بیشترینِ اهـل کـاروان قـبلاً نـام فردوسیِ حکیم و شاعر طوسی را شُنیده و نفری چند از جملهٔ مسافران نیشاپوری با وی شـخصاً شـناسا هـم بـودند. آن‌هـا از هـم‌سفری شـاعر خوش‌دل بودند و طالب خوانـدن و شُـنیدن داسـتان‌هایش مـی‌شدند. از حجرهٔ فردوسی پای زیارت‌کنندگان کنده نمی‌شد. آن‌ها دَستَرخوان او را از هر نوع خورش‌ها پر می‌کردند. همه مشتاق صحبت شاعر یا اقلاً شُنیدن سخنی از زبان او بودند. هنر خوانندگی ابودُلفِ چهل و پنج ساله به اوج کمال خویش رسیده بود. قرائتش جذبه‌ای داشت که شُنونده را به حـالِ وجد می‌آورد. حاجی عبدالرّحیم، کـاروان‌سـالار بـازرگان هـراتـی، مـرد درازتنهٔ پاکوته، روزی یک بار، دو بار شاعر را در حجره‌اش زیارت کرده،

سخنانی از قبیل «خاک پایتان شوم، سفر مبارکتان را با کاروان من کردید، سرم را به آسمان رسانیدید، مگر به کاروان از این زیاد شرف و آبرو هست که با وی شاعر، فردوسیِ بزرگوار سفر می‌کنند؟ همین ناقهٔ سواری‌تان را به شما تقدیم می‌کنم» گویان، تملق می‌نمود و از خوانِ شاعر به خورشِ مفت شکمش را سیر می‌کرد. اما چون به هرات رسیده به رَباط بیرون شهر فرود آمدند، کاروان‌سالار بقیهٔ مزدِ کِرای دو اشتر را از ابودُلف شمرده گرفت و یک باره غیب زد. نه فقط پیشکش کردن ناقهٔ اشتر به شاعر، بلکه با او «خیر باد» کردن هم از یادش رفت. در آن مدّت که فردوسی در هرات توقّف نمود، بازرگان باری هم او را به یاد نیاورد و پیدا نگردید.

در هرات

فردوسی با راوی و دستیارش در شهر به منزل ابوبکراسماعیل صحّاف، آشنای دیرین خود رفت. آشنائی دویشان در وقت‌هایی که صحّاف با کار خرید و فروش کتاب‌های نادر به طوس هم می‌رفت، به وقوع پیوسته و پس از یک چند ملاقات به دوستیِ صِدقی تبدیل یافته بود.

«از پگاهی در خودم یک خوش‌حالیِ بی‌سبب احساس می‌کردم. اکنون سببش معلوم شد. استاد بزرگوار به شهرما تشریف قدوم می‌آورده‌اند» گویان، صحّاف از دوستش شادانه پذیرایی کرد.

منزل ابوبکر اسماعیل، حولیِ نه چندان کلان و عادیِ یک نفر دکاندارِ میانه‌حال بوده، در حولیِ بیرون مهمان‌خانه داشت. صحّاف مردی سال‌خورده، اما سالم و بردَم، آزاده، خوش‌سیما و خوش‌لباس، مهمانانش را به آن مهمان‌خانه درآورده نشاند. آن جا کتاب‌های بسیار در طاقچه‌ها، قَبَت قَبَت بالای هم چیده شده، فرش خانه با دو گلیمِ پَت‌دار ویک‌اندازهای ابریشمی زینت یافته بود.

«خیر مقدم، خوش آمدند، قدمشان بالای دیده، گرد پایشان به چشم‌ها توتیا» گویان، میزبان با الفاظ عَنعَنوی تعارف شرقی را به جا آورد و بعد پرسید:

سفرشان به خیر بود؟

ــ به خیر و به سلامت، ــ گفت فردوسی، ــ فقط دیدن روستاهای قحطزده و مردمان بی‌نوا... ناخوش بود...

ــ آری، قحطیِ بس هولناک... ــ با اندوه گفت ابوبکر اسماعیل و افزود: ولی امروزها خبر رسید که سلطان فرموده است در همهٔ شهرها انبارهای پادشاهی را بگشایند و به مردمان قحطزده غله بدهند. امید است مِن‌بعد قدری سبکی روی دهد. سلطان این‌چنین به فقرا خراج یک ساله را بخشیده است.

ــ خیریت! ــ از این خبر خوش اظهار خرسندی کرد شاعر.

مهمانان روز را با رفتن حمام و استراحت به شب آوردند. در اوّل شب میزبان به شَرفِ فردوسی ضیافت حاتِمانه‌ای ترتیب داده، به آن چندی از شاعران و فاضلان شهر را نیز دعوت کرد. در پایان مجلسِ ضیافت، در نیمهٔ شب، پس از آن که مهمانان هراتی پراکنده شدند، میزبان و مهمانِ او نشسته، سرِ صحبتِ یک به یک را باز کردند. ابودُلف و بابک را خواب پخش می‌کرد. آن‌ها برای خوابیدن به حجره‌ای که در پهلوی مهمان‌خانه بود، فرستاده شدند.

شما در شهر با که‌ها دیدار می‌کنید؟ ــ پرسید میزبان.

ــ نیّتم بود که تنها با دو کس دیدار بکنم. شما و پسر پیر خراسان ــ گفت فردوسی.

ــ پیر خراسان؟ ــ ابوبکر مثل این که فراموش کرده بود و به یادآوردنی می‌شد.

در جواب او فردوسی از آن‌چه خودش دربارهٔ آن پیر در «شاهنامه» نوشته بود، دو بیت خواند:

یکی پیر بود مرزبانِ هَری

پسندیده و دیده از هر دری

جـهاندیده‌ای، نـام او بـود مـاخ
سخن‌دان و با فرّ و با برگ و شاخ

ــ بلی، می‌دانم ــ به خاطر آورد صحّاف، ــ ماخ... مـزارشـان هست، مزار پیر می‌گویند. آن حضرت در اول زردشتی بوده‌اند...

ــ موبد زردشتیان، ــ گفت شاعر.

ــ... بلی، در پایان عمرشان مسلمان شده بـوده‌انـد. دارابِ مـجوس، پسرشان پارسال فَوتیدند.

ــ فَوتیدند؟ یا ارحم‌الرّاحمین، رحمتش بکن! در سنهٔ سه‌صد و شصت و شش که من به سراغِ دانندگان روایت‌ها به هرات هم آمده بودم، پیر زنده بودند. عجب پیر خردمندی بودند. تاریخ پادشاهی هرمز را به یاد داشتند و باز چندین روایت‌ها از باستانْ‌زمان می‌دانستند، به من نقل کرده بودند. همین پسرشان داراب، سی‌ساله بود... مزار هر دو را زیارت باید کرد.

ــ حاکم را هم می‌بینید؟ ــ پرسید صحّاف.

ــ حاکم هرات را؟ او چه کسی است؟

ــ از عسکران سلطان.

ــ نامش چیست؟

ــ آلتون‌تاش.

ــ چه کسی است؟ ــ سؤالش زا تکرار کرد شاعر.

ــ عیّاش، می‌خواره‌ای، فاسقی، ــ گفت صحّاف.

ــ عجب... بیدادگر هم؟

ــ عیّاش و فاسق مگر دادگر می‌شود؟ حاشا! به مثال، آنچه با خـودم واقع شد، به شما عرض کنم. والی شش جلد کتاب نادر از من برد، بهایش را نداد، نُه کتاب از کتاب‌خانهٔ خودش به من فرستاده فرمود به مُقَوّاهایِ نفیسِ گران‌بها اندازم، همه را از خواستِ خودش هم بهتر مقوّا کردم، یک فَلس نداد. ملازمش را به میانه انداختم، گفته است که خراج را از صحّاف

کم می‌کنیم، تا قیمت کتاب‌هایش و مزدِ کارش برآید. دو سال باز از من هر سال سه باری خراج می‌ستاند، خراجم یک فَلس هم کم نشد.

ـ عجب... پس این حاکم شما کتاب‌خوان هم هست؟.

ـ کتاب‌ها را او برای تجمّل جمع می‌کند. من اصلاًبه سوادناک بودنِ وی شُک دارم. اگر سوادی هم داشته باشد، کورسوادی بیش نیست. گفتارش عامیانه. کلمهٔ «فی‌المثل» را در هر جمله به کار می‌برد، بی‌آن که معنای آن را فهمیده باشد. شاید از زبان دیگران شُنیده یاد گرفته است.

ـ آیا شایسته است که ما به سلام چنین کسی برویم؟ ـ شبهه‌مند شد فردوسی.

ـ چاره ندارید، گفت ابوبکر، ـ در عکسِ حال، او می‌تواند به شما بدی کند. آخر وی هرگونه‌ای که هم هست، به سر ما حاکم است. در چاچ از یک نفر کاشغری که در آش‌خانهٔ بازار پزنده بود، ضرب‌المثلی شُنیده بودم به ترکی: «آکنگ کیمنی خاتون قیلسا، ینگنگ اوشال»، یعنی برادرت هر زنی راکه بگیرد، زنْبرادر همان است.

روزی که فردوسی به دیدن حاکم رفت، آلتون‌تاش سخت پریشان‌خاطر بود. گاه می‌نشست و گاه برمی‌خاست و با سر خم، دو دست بر پشت و چشم به زمین، رو ـ روی بارگاه خود قدم می‌زد. امیر نظام‌الدّین، از اقربای سلطان و درباریِ بانفوذ که چندی قبل با کاری به هرات آمده بود، از یک راز پنهانی حاکم آگاهی یافت و اکنون خوف آن بود که توسط وی آن راز به دربار غزنی هم معلوم شود و آنگاه از غضبِ سلطان جای گریز نخواهد بود. سلطان در حقّ منصب‌دارانِ بیش از حد عیّاش و فاسق خود سخت‌گیر است. راز این بود که حاکم در باغ عدنانی، یکی از باغ‌های سلطنتی هرات که با قطار سرو سَدَه‌های خرگاهی و گل‌زار و چمن‌زارهای دل‌فروزش، سرحوض‌های مرمری و فوّاره‌های منبّت‌کاری‌اش به زیبائی و خرمی مشهور بود، در یک گوشهٔ کناریِ آن باغ،

خانه‌ای ساخته، در دو طرف سقف آن لوله‌های چوبین لحاف‌پیچ کشیده و پرده‌های درشت کتانی آویخته به بام خانه با چه «طلسمی» از جویبار آب برآورده بود، آب سرد در لوله‌ها جاری شده، لحاف، و از لحاف زهیده پرده‌ها را تر می‌کرد و بدین روش در تابستان گرم خانه را سیرُون می‌ساخت. در دو دیوار خانه، از سقف تا فرش، صورت‌های رنگین زنان و مردان برهنه و به هر شیوه به هم گرد آمدن آن‌ها کشیده شده بود. این خانه جای خواب قیلوله (خواب نصف روزی، پس از نهاری) و عشرت‌خانهٔ حاکم بود، به آن از راهِ پوشیده، زنان و دختران و مردها برای عیش و عشرت آورده می‌شدند. امیر نظام‌الدّین باری در غیب آلتون‌تاش به آن‌جا راه یافته خانه را با آن اُعجوبه‌ها دیده در حیرت ماند. به دارالحکومه برگشته حاکم را یافت و گفت:

در باغ عدنانی عشرت‌خانهٔ پنهانی ساخته‌اید؟

آلتون‌تاش از خجالت به زمین نگریست و پرسید:

که گفت، حضرت؟

ــ من خود دیدم، ــ با قهر و تنفّر گفت امیر. ــ عشرت‌خانه‌های شاهان و امیران را دیده‌ام، ولی از این قبیل تصویرهای بی‌شرمانهٔ شهوت‌انگیز ندیده بودم. تصوّر می‌کنم، چه فسق و فجوری، چه حرام‌کاری‌هایی در آن‌جا به وقوع می‌آید.

حاکم به عذرگفتن و زاری کردن درآمد:

گنه‌کارم. حضرت! فی‌المثل، کَرَم کرده عفو فرمایند. افلیه‌ها* را می‌تراشانم. شیطان وسوسه کرده بود. اما، فی‌المثل، عیب مردانْ پوشیده گفته‌اند عزیزان، التماس بندگی این که این راز را به اعلیحضرت سلطان نگویند.

---

* اصلاً الفیه است که صورت‌های شهوت‌انگیز را گویند. حاکم کم‌سواد بعضی کلمه‌های کتابیِ شُنیده‌اش را مانند «مهران»، حاکم طوس ویران تلفظ می‌کرد.

ــ غلامان و مقربان را چه حدّی است که رازی را از سلطان پنهان دارند؟ چیزهای به چشمِ خود دیده و به گوش خود شُنیده را از ولی‌نعمت خویش پنهان داشتن منافقی است. این را گفته امیر از کاخ بیرون رفت.

حاکم به ترس و وهم افتاد. چه باید کرد؟ به خاطر مشوّش او ملک‌الشعرا عنصری آمد. آلتون‌تاش و شاعر با هم رابطهٔ دوستی داشتند. حاکم به هر مناسبت به مدّاحِ سلطان تحفه‌ها می‌فرستاد، به عوض شاعر درباری به بلند کردن آبروی دوستش نزد سلطان و درباریان او می‌کوشید. عنصری یگانه شخصِ بیرونیِ آگاه از سرّ باغ عدنانی بود، او در وقت‌های به هرات آمدنش یک دو بار در آن خانهٔ مخفی شریک عیش و عشرت آلتون‌تاش شده بود. آلتون‌تاش قرارداد، نامه‌ای به ملک‌الشعرا فرستاده از او خواهش نماید که به نظام‌الدّین گفت وگو کند و اگر مبادا امیر سرّ حاکم را در حضور سلطان، نیّتِ فاش کردن داشته باشد، کاری کرده او را از این نیّتش گرداند. فوراً منشیِ صادقِ رازدارش را طلبیده، به نام عنصری چنین نویساند: «بزرگوارا! از بی‌احتیاطیِ راقمِ سطور سرّ عشرت‌خانه از قضا امیر نظام‌الدّین را معلوم گردیده، مبادا که امیر در پیشگاه همایونی در این وجه سخن به میان آرند که در آن صورت در حقّ این غلام قهر و غضب صادر شدن ناگزیر می‌شود. ملتمسِ عاجزانه این که با امیر دیدار بکنند و با لطف و مرحمت خویش افشای راز را مانع شوند، به هر تدبیر و پند و نصیحت و وعده وعید که نافع افتد».

دمی که او نامه را به قُطّیچه می‌انداخت، پرده‌دار درآمده به سلام آمدنِ «ابوالقاسم فردوسی» نام شاعر طوسی را معلوم کرد. حاکم در بند خیالات خودش بوده، یک دم خاموش نشست، گویا که سخن ملازمش را نشُنید، بعداً گفت:

ــ درآید.

فردوسی وارد شد. حاکم، مردِ به نظر پنجاه سالهٔ فربه‌جُثّه، گردنْ

کوتاه، شافْ بُروت، چشمان کبودتابش برجسته، بینی پهنش پَچَق، در تنش جُبّهٔ عَتّابی، جامهٔ اَبْرَه اَسترِ فراخِ ابریشمی راه راه و بر سرش دستار نیشاپوری، در کرسی نشسته بود. از قیافه‌اش سرخوشِ شراب بودن او را پی بردن دشوار نبود. فردوسی سلام داده، گفت:

بنده شاعرم، از طوس آمدم. جناب حاکم، البته کتاب «شاهنامه» را خوانده یا شُنیده‌اند. بنده آن را نظم کرده‌ام و اکنون با نیّت تقدیم آن به اعلیحضرت سلطان عزم سفر غزنی دارم. پیش از سفر زیارت جناب حاکم را به خود واجب دانستم.

حاکم موی‌ْلبِ شاف‌شکلِ سیاه و سفیدش را تاب داده، به سر و تن شاعر، به عبای نیم‌داشت و مَسحیِ هم‌چنین داشت‌خورده، به دستارِ نه یک بار و دو بار از جامه‌شوئی گذشتهٔ او چشم دواند. شاعر به پا راست ایستاده بود، حاکم به او تکلیف نشستن هم نکرد.

گفت:

خوانده بودم. قصّه‌های شاهان.

دروغ گفت، نخوانده بود.

ـ آری، تاریخ شاهان عجم و پهلوانان ـ گفت فردوسی.

پریشانی حواس حاکم از شاعر پنهان نماند، آلتون‌تاش بدون میل گپ می‌زد. پرسید:

نظم بسیار است؟

بسیار. شصت هزار بیت، ـ شاعر تعجّب کرد که به مردک دانستن کلانی و خردی اثر چه لازم بوده است.

ـ آیا شما را دعوت کرده‌اند؟

ـ که؟ به کجا؟ ـ معنی سؤال را به زودی نفهمید فردوسی.

ـ به غزنی. به بارگاه، ـ «فهماند» حاکم.

ـ در طوس با خواجهٔ بزرگ شَرَفِ ملاقات افتاده بود، ایشان تقدیم

«شاهنامه» به سلطان را صلاح دیدند.

ـ اسفراینی؟

وزیرِ سلطان را بدون ذکر لقب و کنیه‌اش نام گرفتنِ حاکم که بی‌حرمتی نسبت به آن ذات عالی‌مقام حساب می‌یافت، شاعر رابه حیرت انداخت. ولی باعثِ چنین بی‌حرمتی از سخن بعدینهٔ حاکم معلوم گردید:

آن‌کس از وزیری بیکار شدند، مگر نشنیده‌اید؟ اکنون وزیر، حضرتِ خواجه احمد میمندی* می‌باشند.

فردوسی در دلش یک سردی‌ای احساس کرد. در سکوتِ به میان آمده او ناکامی حمایتگران پیشین خود ـ ابومنصوربن محمّد، حسین قتیب و ابوعلی اسکافی را به یاد آورده، به حسرت در ضمیرش می‌گفت: «طالع من چنین است».

حاکم باز گفت:

از اسفراینی امید حمایت داشتید؟ امید پوچ کرده‌اید. هر کسی که او پرورید، یا دستگیری‌اش کرد، اکنون خوار است... می‌ترسم که از غزنی ناکام برگردید.

خود به دلش می‌گفت که «شاعران بزرگ همه در غزنی به خدمت سلطانند، اگر این پیرمردْ شاعر کلان و نامداری می‌بود، سلطان او راکی‌ها به دربار می‌طلبید. این می‌رود و ملک‌الشّعرا را باز یک دردسر زیادتی می‌شود».

فکر آخرینِ آلتون‌تاش از یک گفتهٔ عنصری سرچشمه می‌گرفت. باری، در صحبتی با آلتون‌تاش به زبان ملک‌الشّعرا گذشته بود که از هر گوشه و کنار مملکت شاعران به غزنی می‌آیند و اشعارشان را پیش من می‌آورند و در طمع صله و اعطا خواهش می‌کنند که من اشعارشان را به

---

*: همه‌جا در اصلِ متن فارسی و سیریلیک «میوندی» بود (ویراستار).

سلطان گذرانم، حال آن که بیشترینشان شاعرتراشان خام‌طبعند و مرا دردسر می‌دهند.

فردوسی خاموش و ملول بارگاه حاکم را ترک کرد.

بعدِ رفتن وی حاکم منشی را طلبید و از قُطّیچه، مکتوبِ به نامِ عنصری نویسانده‌اش را برآورده در حاشیهٔ آن سخنان زیرین را اضافه کناند. «به این‌جا از طوس شاعر پیری، ابوالقاسم فردوسی نام آمده و می‌گوید به شصت هزار بیت «شاهنامه» نظم کردم و می‌خواهم به غزنی بروم و به اعلیحضرت سلطان گذرانم».

در بامداد او یک نفر نوکرِ صادقش را با این نامه بر اسپ تیزتَکی نشانده به راه غزنی دواند. نوکر، موافقِ فرمان می‌بایست در راه اگر به کاروانِ امیر نظام‌الدّین دچار شود، خود را به او نشناسانده، راه را چپ‌غَلَط داده پیش رود و در منزل‌ها زیاد نایستد و اگر لازم شود اسپش را بدل کند و از رفتن باز نماند و چون به غزنی رسید، فوراً عنصری را پیدا نموده نامه را به وی سُپارد.

فردوسی به مهمان‌خانهٔ ابوبکر اسماعیل برگشت. خسته‌حال می‌نمود. طبعش خیره بود. صاحب‌خانه از دکّانش برنگشته بود. شاعر را ابودُلف و بابک که در انتظارش بودند، پیشواز گرفتند. وی با حرکات کسالت‌آمیز عبایش را از تنش کشید و دستار از سر برگرفت. بابک عبا و دستار را به میخ دیوار آویخت. نشستند.

«خسته شدید، باباجان! به این بالشت پهلو بزنید، راحت بکنید» گویان، بابک دو لوله‌بالشت را به پهلوی شاعر کشید. فردوسی به بالشت‌ها تکیه کرده یک دم خاموش نشست و پسان به طور اسرارآمیز گفت:

جای نامبارک، روی نامبارک، گفتار نامبارک...

ابودُلف و بابک حیران شده به روی او چشم دوختند.

ــ کدام جای، کدام روی، استاد؟ ــ پرسید ابودُلف.

شاعر چگونگی ملاقات و پرسش و پاسخِ با حاکم واقع‌شده را نقل کرد و افزود که حاکم گویا از زیارت کردنِ شاعر او را، هیچ خشنود نبود و شاعر را حتّی تکلیف نشستن هم نکرد.

ـ عجب آدم بی‌تمیزی بوده است! ـ گفت بابک که عادتاً کم‌گپ بود و فکر خود را دربارهٔ کاری و چیزی تا نپرسند، نمی‌گفت.

ــ میزبانِ ما او را خوب شناخته بوده‌اند، ــ سخنان ابوبکر اسماعیل را دربارهٔ حاکم به خاطر آورده، گفت ابودُلف و با قهر و آتشینی علاوه کرد ــ معلوم می‌شود، وی شما را از رفتن به غزنی باز داشته است، چه حق دارد؟

ــ آری، همینطور! ــ تصدیق کرد فردوسی.

ــ پس، چه کار می‌کنیم، استاد! شما به چه قرار آمدید؟

فردوسی به علامت این که حیران است و نمی‌داند چه کار کند،کتف به هم کشید.

ــ گشته رویم چه، باباجان؟ ـ ناگهان جرأت پیدا کرده سؤال داد بابک.

فردوسی و ابودُلف با لبخندِ معنی‌دار به هم‌دیگر نگریستند. بابک معنی لبخندشان را فهمیده از گفته‌اش پشیمان و سرخ شد. جوانِ عاشق می‌خواست زودتر به طوس، به دیدار «شیرینِ» زیبایش برسد.

ابوبکر اسماعیل از دکّان کتاب‌فروشی که در رستهٔ بازار داشت، برگشت. با هم نهاری گشتِ‌روزی خوردند. صحّاف از چگونه در بارگاهِ حاکم قبول یافتنِ شاعر آگاه شده، به وی تسلّی می‌داد که:

شما بی‌تعارفی و درشتی حاکم را به دل نگیرید. از این مسندنشینانِ جاهل و متکبّر چه امیدِ خیر است؟

فردوسی منتظر کاروان راه‌گذری بود که طرف غزنی می‌رفت. با فرمایش وی ابودُلف به مهمان‌سرای شهر رفته در آن‌جا دو حجره انتخاب کرده برگشت.

شاعر به تبدیل مکان کردنش، به زور رضایتِ ابوبکر اسماعیل، میزبانش را حاصل و به وی اظهار منّت‌داری نموده به مهمان‌سرا کوچید. در یک حجرهٔ شَفَت ابودُلف و بابک جای‌گیر شدند.

حجرهٔ شاعر به یک نوع قدمگاه تبدیل یافت. شاعران و عالمان شهر، دیگر مردمانِ شعردوست هر بیگاه به زیارتش می‌آمدند... البته دست خالی نمی‌آمدند، به رعایهٔ تعامُل با دَستَرخوان‌ها می‌آمدند. اکثر وقت حجره به زائران، مهمانانِ شاعر تنگی می‌کرد و آنگاه دوره‌نشینی به صحنِ سرای می‌کوچید که در میان‌جای آن به گِردِ حوض پر آب، قطارِ مجنون‌بیدها توارَهٔ سبز کشیده بودند. در سر دَستَرخوان‌های پرنعمت صحبت دلکشا و شعرخوانی اوج می‌گرفت. بعضی زائران، پسرک و دخترکان خردسالشان را همراه آورده از شاعر به حق آن‌ها دعا می‌گرفتند تا به تن‌درستی و سلامت به وایَه رسیده، آدمان خردمند و با معرفت شوند. فردوسی به سر هر یکی دست نوازش می‌مالید و از پیشانی‌اش بوسیده، دعا می‌کرد.

وی روزها بعضاً به مطالعهٔ اشعار شاعران یا کتاب و رساله‌های مؤلفان هراتی که به وی آورده می‌شدند، مشغول می‌بود و بعضاً با ابودُلف و بابک و با مشایعت آشنایانِ نوَش به تماشای شهر می‌برآمد. اگر چه هرات به نظرش چندان آباد و زیبا نمی‌نمود، ولی به باد و هوا از همهٔ شهرهایی که دیده بود، خوش‌تر، نعمتش فراوان‌تر، دال و درختش بیش‌تر، آبش و میوه‌هایش، خصوصاً انگورش شیرین‌تر بود. شاعر در پیشِ مسجد و مدرسه‌ها، قصرها، مزارهای کدام یک «عزیزانِ» کَس‌مَدان و مناره‌های محتشم ایستاده کتیبه‌هایشان را می‌خواند. بیشترین کتیبه‌ها عربی بودند و او آن‌ها را به همراهانِ به عربی‌نابلدش ترجمه می‌کرد.

یک روز وی برای دیدن جاهایی که بهرام چوبینه در آن جاها با خاقان ترک جنگیده بود، از شهر بیرون رفت. به او یک چند نفر هراتیان همراهی

کردند. همه‌شان اسب‌سوار بودند. از دروازهٔ شمالی شهرستان به رَبَض برآمدند. راه‌های تنگ پرخاک و چَنگ در بین محلاتِ اهالی‌نشین ماروار خزیده به باغستان و کشتزاران می برآمدند. آفتاب شهریورماه، گرم، ولی سوزان نه، تَفْسِ هوا طاقت‌پذیر بود. از پسِ دیوارهای باغات در تاک‌زاران خوشه‌های انگورِ طلارنگ و آبی‌رنگ یا سیاه، شاخ‌های پربار سیب، بهی، شَفتالو، انار و انجیر می‌نمودند. جا، جا دهقانان سر دو پای نشسته علف می‌درویدند. جا، جا زنان انگور می‌کندند. پسر و دخترکان میوه می‌افشاندند. زنان رومال‌هاشان را به روی کشیده سواران راه‌گذر را با نگاهِ کنجکاوی دزدانه گسیل می‌کردند. در بام‌های پست و هموار، زردآلو، شَفتالو برای خشکانیدن پهن کرده شده‌اند. منظرهٔ حیاتِ آسودهٔ کار و زحمت به نظر می‌رسید. آن سال آفت سیل و ژاله به این دیار یک قدر امان داده بود. سواران به پایهٔ کوهسار رسیده، قرار گرفتند. درهٔ نه آن قدر فراخی در مابین دو قطار کوه در دورادور به کوه دیگری دَکّه می‌خورد. کوه و تل‌ها همه از سنگ و گِل، برهنه، تقریباً فاقد گیاه. نسیم، بوی شُباغ و بُرگنِ خشکیده و اُشترخار را می‌آورد. خرسنگ‌ها در طول هزاران سال بی‌شتاب از فراز کوه‌ها نشیب شده در دامنهٔ کوهسار توده گردیده، سبک‌ترهاشان یا به دُونگی‌ها و گودال‌ها برخورده، پراکنده در تنهٔ کوه درمانده‌اند و گویا اندک تکانی را منتظرند تا همه بَرّان و غُرّان فرو ریزند.

ــ این خرسنگ‌ها در قدیم شاهِدان یک محاربهٔ عجیبی شده بودند که مانندش شاید پیش از آن در عالم دیده نشده و پس از آن هم روی نداده باشد، ــ می‌گوید فردوسی به همراهانش.

همراهان خواستند چگونگی آن محاربه را بدانند.

ــ شما هر گاه که در «شاهنامه» داستان بهرام چوبینه را خواندید، این را خواهید دانست، ــ سخن را کوتاه کرد شاعر. خود محل را با دقت دیدن می‌کرد. وقت بازگشت هم‌چو یک لشکرکَشِ کاردیده این سخن را بر زبان

راند: در آن جنگ به خوبی ثابت شد که ظفر، وابسته نه به شمارهٔ لشکر، بلکه به هوشیاری، مدبّری، کاردانی سپهبد است. چوبینه ازین صفت‌ها بهره‌مند بوده است و خاقان بی‌بهره. گوینده، این سو آن سو می‌نگریست، گویا چیزی را می‌جست و در آخر گفت:

نیست. هیچ نشانی نیست.

پرسیدند:

نشانی چه؟

معلوم شد وی از دیواری که بهرام چوبینه در دو بَرِ رزمگاه لشکرش برآورده بود تا به سربازان هر گونه راهِ گریز بسته باشد، نشانه می‌جسته است.

ـ در چهارصد سال مگر نشانه می‌ماند؟ ـ خندید یکی از همراهان.

فردوسی دیگر دم نزد. منظرهٔ جنگ چهارصد سال پیش را که خود در اثرش تصویر کرده بود، خیالاً پیش نظر می‌آورد: این که بهرامِ زیرک و پیش‌بین قبل از آن که دشمن از دره به دشت برآید، به هرات می‌شتابد، آن را اشغال می‌کند و بی‌ایست لشکرش را به جایِ جنگ برآورده، پشت آن را به شهرستان تکیه داده، به مقابل دشمن حرکت می‌کند. به دره، لشکر سه‌صد هزاری خاقان به زور می‌گنجد. دسته‌های سواره و پیاده به یک‌دیگر فشار آورده، درهم برهم، به هم‌آمیخته، صف‌هاشان تیت می‌شود. به بالاکاریِ این سرلشکر بی‌اندیشه فیلان جنگی را پیش برآورده است و آن‌ها چون دیوار، راهِ برآمدِ از دره را بسته‌اند. چوبینه همین حال را پیش‌بینی کرده بود و به او همین در کار بود. اینک، یک دستهٔ با مشقت از دره برآمده را چوبینه به آسانی شکست داد. یک چند هزار سواران خاقان از قَبَتِ تل‌های شَفَت راه یافته برآمدند و حملهٔ شدیدبالِ راست سپاه بهرام را پریشان کردند. چوبینه خود سواره سرِ راهِ سربازانِ گریزانش را گرفته با شمشیر سه نفر را سرنگون ساخت. دیگر گریزه‌ها ناچار پس

گشته باز به جنگ درآمدند. از سپاه خاقان صدو بیست هزار سرباز علاجِ به دشت برآمدن نیافته، در عقب، در درون دره بیکار ایستادند. بهرام از کماندارانش دسته‌ای ساخته فرمان داد که فیلان جنگیِ به هجوم آمده را به زیر تیرباران بگیرند. از فیلانِ صفِ پیش، چندی به چشم و خرطوم‌هاشان تیرخورده، از درد خشمگین و بی‌طاقت شده، عقب گشته، سپاه خود را زیر کرده رفتند. لشکرِ سرگمِ پریشان‌حال،دسته دسته از ضرب بی‌امان شمشیر و گرز و نیزه‌های بهرامیان محو می‌شد. تا گشتِ روز دشمن به‌کلی مغلوب و خودِ خاقان کشته گردید... شاعر وقتی که این داستان را نظم می‌کرد، از غلبهٔ دوازده هزار سپاهی ایرانی بر سه‌صد هزار سپاه ترکان در حیرت بود. بهرام چوبینه از قشون سپاه هرمز فقط دوازده هزار جنگاور چهل‌ساله را یکه‌چین کرده گرفته بود. چرا فقط دوازده هزار؟ چون که به عقیدهٔ بهرام:

ازین مایه گر لشکر افزون بود
ز مردیّ و از رای بیرون بود
سپهبد که لشکر فزون از سه چار
به جنگ آورد، پیچد از کارزار

خوب، لیکن چرا فقط چهل‌ساله‌ها؟ چون که چهل‌ساله ــ می‌گوید بهرام ــ مرد کارآزموده، گرم و سرد دیده‌ای است. وی در میدان جنگ با هنر و تدبیر، و بیش از جوانان تاب‌آور و ایستاده‌گر می‌باشد. چوبینه سبب غلبه‌اش را در همین می‌بیند. لشکرِ نه بسیار و جنگاورانِ شایستهٔ کارزار... ولی این یک سببْ فردوسی را قانع نمی‌کرد. وی می‌اندیشید که آخر چهل‌ساله‌ها را «ساوَه‌شاه» هم داشت و آن‌ها از سپاه بهرام، نه کم، بلکه شاید زیادتر هم بودند. از این رو عامل غلبه نه فقط در آن بود که بهرام می‌پندارد. پس، باز در چه بود؟ آیا نه در آن بود که ــ اندیشه می‌رانْد فردوسی ــ سرباز ایرانی از دشمن تجاوزگر دیار خود، عیال و فرزندان

خود، کشت و باغ خود دفاع می‌کرد و بنابراین دلاورانه می‌جنگید و به فدا کردن جانش هم آماده بود؟ بی‌شک، همین طور بوده است. اما سرباز «ساوه‌شاه» تنها برای کشتار و غارت و خراب‌کاری آمده بود و این مقصدِ ناپاک، جُفتِ مردانگی و روح بلندی شدن نمی‌تواند. سرچشمهٔ دلاوری سرباز در پیوندِ ناگسستنی اوست با دیارش و خلقش. شاعر با این اندیشه‌ها به گفتار چوبینه:

چهل ساله با آزمایش بود
به مردانگی در فزایش بود

سخنان زیر را افزود:

به یاد آیدش مهر نان و نمک
بر او گشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بد گوی وز نام و ننگ
هراسان بود، سر نپیچد ز جنگ
ز بهر زن و زاده و دوده را
بپیچد روان، مردِ فرسوده را

در غزنی ملک‌الشّعرا عنصری نامهٔ حاکم هرات را می‌خواند و خود به‌خود تبسّم می‌کرد. ترس حاکم از فاش شدن راز باغ عدنانی و التماس وی، این که ملک‌الشّعرا به افشای این راز مانع شود، به او خنده‌آور نمود. ولی چون در پایان نامه خبرِ راجع به ابوالقاسم فردوسی را خواند، تبسّم از لبانش پرید. از این خبر وی بی‌اختیار به خودش یک خوفِ ناعَیان احساس کرد. خیال می‌کرد که «شاهنامه»، کتابی به این بزرگی و پر از داستان‌های دل‌انگیز، آن شصت هزار درّ و گوهرِ سخن! آری، بی‌شک همه درّ و گوهر نظم ــ زیرا عنصری یک نسخهٔ به غزنی افتاده از قصهٔ «نبرد رستم با سهراب» فردوسی را خوانده بود و می‌دانست قدرت سخن‌آفرینی شاعر طوسی به چه پایه است ــ او خیال کرد که اگر این کتابِ داستان‌های

جهان‌آشوب به سلطان تقدیم شود و سلطان آن را پسندد، بی‌گمان کتاب و صاحب آن شهرت عظیم پیدا خواهند کرد و آنگاه عجب نیست اگر کسی به قصیده‌های ملک‌الشّعرا ننگرد و نام افتخاری ملک‌الشّعرائی هم نصیب فردوسی گردد.

پس چاره چیست؟

«من حسود نیستم، ولی به حفظ مقام و مرتبهٔ خودم کوشیدنم واجب است»، می‌گفت در دلش عنصری.

اندیشهٔ دراز او را بدین قرار آورد که فردوسی را با یَگان بهانه از آمدنِ به غزنی مانع شده به وطنش برگرداند. در این کار به عنصری، دوستش آلتون‌تاش حاکم هرات یاری خواهد داد.

او شب را با این اندیشه به سحر آورده، پگاهی به آلتون‌تاش نامه نوشت. در نامه با رموز و کنایه به مخاطبش فهماند که اگر او با یَگان تدبیر فردوسی را به طوس برگردانده تواند، خواهش او دربارهٔ افشا نکردن راز باغ عدنانی به جا آورده خواهد شد. حاکم به فردوسی سلام او را رساند و گوید که ملک‌الشّعرا نسبت به شاعر شهیر طوسی اخلاص و احترام خاصی دارد و مشتاق دیدار «آن استاد بزرگوار» است و انشاءالله «شاهنامه»ی استاد نزد اعلیحضرت سلطان شرف قبول و اعطای سزاوار خواهد یافت، ولی مع‌التّأسف این هنگام سلطان در سفر است. وی‌بر وقت‌تر از دو ماه به دارالسّلطنه برنمی‌گردد و پس از برگشتن نیز تا وی عنصری را ــ که منظومه‌ها عادتاً به دربار فقط توسط او گذرانده می‌شوند ــ به حضورش دعوت می‌کند و به خواندن یا خوانانده شنیدن «شاهنامه» حاضر می‌شود که باز یک ماه، دو ماه می‌گذرد. علاوه بر این، مطالعهٔ «شاهنامه» در حضور همایونی هم مدت مدیدی طول خواهد کشید. بنابراین، اگر استاد به غزنی آیند، مبادا که انتظاری دیر موجب ملال خاطر و سبب دل‌تنگی و دل‌آزردگی ایشان شود. پس آیا بهتر نیست که استاد

«شاهنامه» را عجالتاً به ملک‌الشّعرا بفرستند و خود به وطنشان برگردند؟ در این صورت عنصری آن را دیرتر، در یک ساعت مساعدْ منظورِ «نظرکیمیا اثر» همایونی نموده و کوشش خواهد کرد که آن کتاب بزرگْ مشرَّفِ قبول همایونی و شاعرْ سزاوار اعطای ملوکانه گردند.

همان روز که قاصد آلتون‌تاش نامهٔ عنصری را گرفته با شتاب و جدل به هرات برگشت، حاکم فرمود تا فردوسی را در نزدش حاضر کردند. حاکم در فرش بارگاه روی یک چند قَبت یک‌انداز ابریشمی به‌لوله‌بالشت‌های مخملین پهلو زده نشسته و این دفعه با شاعر، گشاده‌چهره، نرم گفتار بود. او را به طرف راست خود نشاند. احوال‌پرسی کرد. به سرِ مدّعا آمده، چنین مقدمه نمود:

از پایتخت کس آمد. خواجهٔ بزرگ و ملک‌الشّعرا به شما سلام گفته‌اند. ملک‌الشّعرا فرموده‌اند که حاکم را بگوی به فردوسی از نام من بگوید که من به آن شاعر از ته دل، فی‌المثل، اخلاصمند هستم. «شاهنامه» را نوشته تمام کردنتان را شُنیده، خرسند شده، فی‌المثل، به شما غائبانه آفرین گفته‌اند.

پسان، گوینده بهانهٔ از راه گرداتیدن فردوسی را همان طوری که عنصری در مکتوبش توصیه کرده بود، با شاعر بیان نموده از خود اضافه کرد:

ملک‌الشعرا مرد دانا، دوراندیش هستند. و هم، فی‌المثل، خیرخواه شمایند. البته شما کتابتان را به ما بدهید، ما به ملک‌الشّعرا می‌فرستانیم، خودتان به وطنتان برگشته خاطرجمع بنشینید. یک روز، نه یک روز، فی‌المثل، آن روز دور نیست، شما را خودشان به بارگاه طلبیده، عزّت و اکرام کرده، کتابتان را پسندیده، به شما، فی‌المثل، از خزینه صلهٔ کلان می‌دهند. شاعرپروری اعلیحضرت، فی‌المثل، سخاوتمندی ایشان، البته، به خودتان شاید معلوم باشد. خرجِ راهتان تنِ ما، خودمان می‌دهیم...

وی پیشَکی فرموده بود که در حجرهٔ خاصّهٔ دَستَرخوان ضیافت تهیه کنند. شاعر را به ضیافت تعارف کرد. اکنون وی برای فاش نشدن سرّ باغ عدنانی، پیشنهادکردهٔ عنصری را پذیرفته و می‌کوشید که فردوسی را نه فقط با لطف و گفتار و ضیافت حاتِمانه، بلکه حتی با احسان و اعطا نیز به بازگشتن به طوس راضی نماید. اما این کوشش او شاعر را نه تنها مایلِ بازگشت نکرد، بلکه به خشم آورد. وی از سببِ نهانیِ «التفاتِ» آلتون‌تاش آگاه نبود، ولی یقین کرد که «مصلحت» ملک‌الشّعرا، البته از روی بخیلی و حسادت است.

ـ مرحمت شما زیاد، من سیرم، ـ برخاسته با لحن جدّی و بُرّا جواب داد او به تعارف حاکم. در باطن، آتشین و عصبانی بودنِ او را احساس کردن ممکن بود. ـ بنده برای رفتن به غزنی اجازت عنصری را نپرسیده‌ام جناب‌عالی! و هم اصلاً نیت رفتن نداشتم. مرا اسفراینی خواجهٔ بزرگ و امیر نصر ترغیب کردند که بروم. از این گذشته، من هیچ گاه با پند و رأی حسودانِ دغاپیشه کار نبسته‌ام و بعداً هم نمی‌بندم. معذور دارید، ـ وی حتی تعظیم خیربادی هم نکرده، به در رفت.

آلتون‌تاش «از این روستائی» چنین رفتار و گفتار را چشم نداشت. این چه جسارت است که او ضیافت حاکم شهر را رد می‌کند؟ آخر، این آشکارا بی‌حرمتی و حتی نافرمانی به حاکم است. آلتون‌تاش در غضب شد. برخاسته بُروتش را تاب داده رو ـ رویِ بارگاه می‌گشت و فکر می‌کرد که «آن بی‌ادب» را چگونه تأدیب کند. ولی اگر پیرمرد شاعر و مسافر را تأدیب کند، به وی درشتی نماید، مردم چه می‌گویند؟ علما و فضلا، شعرا چه می‌گویند؟ به حاکم لعنت خواهند گفت. آلتون‌تاش با همهٔ کندی و جاهلی‌اش افکار جامعه را به اعتبار نگرفته نمی‌توانست. باز می‌اندیشید که اگر مبادا خبر حادثه به دربار رسد، سلطان رفتار او را نخواهد پسندید... وی به یک قرار آمده نتوانست.

دسیسهٔ عنصری و حاکم هرات عزم فردوسی را به سفر غزنی نه فقط سست نکرد، بلکه قوی‌تر گردانید. اکنون وی به رغم ملک‌الشّعرا و حاکم، حتی قطع نظر از عاقبتِ سفر و نتیجهٔ تقدیم شاهنامه به سلطان، به پایتخت رفتنی شد.

در مهمان‌سرا، ابوبکر اسماعیل، ابومحامد بن عمر جوهری زرگر، موی سفید لاغراندام آزاده‌لباس، خوش‌سیما و نورانی، شاعر مشهور هراتی و باز سه نفر از دوستان هراتی فردوسی در حجره منتظر او نشسته بودند. جوهری زرگر چندی پیش یک نسخهٔ «شاهنامه» را از صاحب آن اماناً برای مطالعه گرفته و اکنون آورده بود.

ــ آن‌ها مرا از رفتن به غزنی منع می‌کنند، ــ گفته فردوسی، سخنانِ از حاکم شُنیده‌اش را نقل کرده، دوستانش را به حیرت افکند. چنین‌رنگ گرفتنِ کار برای آن‌هانیز تماماً غیر چشم داشت بود.

ــ ملک‌الشّعرا نمی‌خواهد که سلطان کتاب مرا ببیند و بخواند، زیرا می‌ترسد که مبادا «شاهنامه»ی من بازار او را کساد بکند. از گفتار شاعر خشم و اَلَم نهانی او احساس کرده می‌شد.

یک خاموشی طولانی به میان آمد: حاضران همه چشم به زیر، حیران و اندیشه‌مند. ابودُلف سرافکنده و اندوهگین. بابک از در پیدا شده مراقبهٔ پریشان‌خاطرانهٔ حاضران را دیده گمان برد که ناخوشی روی داده است. جرأت درآمدن نکرد، عقب گشت...

نخست پیرمرد جوهری زرگر لب به سخن باز کرد:

حیرانم، ملک‌الشّعرا مهمان عالی‌قدرِ به سویشان راه گرفته را از نیم راه می‌گردانند؟ چه‌طور این را به خود روا دانسته‌اند؟ رفتاری از ایشان بس عجیب و غیرمنتظره...

ــ جایی که حسد آمد، ابا می‌گریزد، ــ سرِ ندامت جنبانید صحّاف.

جوهری «شاهنامه»ی در رومال بسته آورده‌اش را گشاده، کتاب را نزد

فردوسی گذاشت:

کتابتان را، مولانا، هر قدر وصف کنم، کم است. در حقیقت شاه‌نامه است، شاهِ کتاب‌ها. این دو هفته که بنده به مطالعهٔ داستان‌های دل‌آشوبش صرف کردم، گواراترین و خرم‌ترین روزهای عمر من بودند. زهی استعداد، زهی هنر، زهی سخنورا! بنده می‌توانم فقط دو دست برآورده شما را دعا کنم و از خداوند برایتان عمر دراز، تن‌درستی مدام، دولت و نعمت فراوان بخواهم.

حاضران با همراهیِ جوهری دست به روی کشیدند و هر کدامی چیزی از خود افزوده گفتار او را قوّت دادند و سپس سخن، باز به سر ممانعت سفر غزنی شاعر برگشت.

ــ به عقیدهٔ بنده ــ گفت ابوبکر اسماعیل، ــ اکنون اگر شما استاد با وجود ممانعت حاکم و ملک‌الشّعرا به غزنی بروید، مبادکه نومید و رنجور برگردید. بر علاوه، سلطان هم‌اکنون در سفر بوده است... «شاهنامه» را با یگان شخص معتَمَد به دارالسّلطنه فرستیم، مگر؟...

ــ من خود می‌برم، ــ گفت جوهری، ــ با دست خودم به سلطان می‌دهم. برای او قصیده‌ای انشا کرده‌ام، می‌خواهم به خدمتش بروم. از درش نمی‌روم تا مرا بار ندهد. لاجرم بار خواهد داد. می‌گویم به او، چه کتابِ نیست‌درجهانی‌است کتاب شما. معلوم که حسد، غیبت، دسیسه‌چینی، پیشهٔ درباریان است، مولانا، شما به دل ملال نگیرید، آزرده نشوید.

ــ بنده «شاهنامه» را برای سلطان در مقوّای گران‌بهای زَرْحَل‌کاریِ مجلّا می‌اندازم، ملوّح می‌کنم، طوری که به نفیسی و زیبائی هیچ کتابی نظیر آن نباشد، ــ وعده داد صحّاف.

ــ تشکّر، دوستان! ــ دست بر سینه نهاد فردوسی، ــ منّت می‌پذیرم. اصلاً... عنصری خود کیست؟ مدّاح صله‌مشتاقی بیش نیست. تمام

عمرش، دانشش، ذکاوتش را به مدح شاه صرف کرده است و می‌کند. دیگر اندیشه‌ای ندارد. من چون از قلعهٔ حاکم بیرون آمدم، سر راه در فکرم این سطرها خود به خود منظوم شدند:

به گوش از سروشم بسی مژده است
دلم گنج گوهر، زبان اَژدهاست
چه سنجد به میزان من عنصری؟
گیا چون کشد پیش گُلبُن سری؟

من نه برای آن سی‌و پنج سال به «شاهنامه» رنج بردم که امروز به جاهلِ بیدادگری تسلیم و به دسیسهٔ حسودی فریفته شوم. می‌روم. ابودُلف! بابک! خبردار باشید، کی از این جا کاروانی به غزنی می‌رود! کاروان سالار را ببینید، دو اشتر را کِرا بکنید!

در غزنی

یکی از هم‌سفران، اُستا صلاح‌الدّین نام، مردِ غزنوی که از گفتش دُریدگر (نجّار) بوده است، از کابل به شهر خود برمی‌گشت. او در راه با فردوسی شناس شده در غزنی شاعر را با همراهانش به منزل خود فرود برد. فردوسی به او گفت که در این شهر «ابوّسعید منشوری» نام شاعر و بقّال زندگی می‌کند، بلکه صلاح‌الدّین او را بشناسد؟ اُستا با وجود دانستن نام آن شاعر، خودش را نمی‌شناخته است. منشوری آشنای دیرین فردوسی بود. او خواست که از آمدن خود پیش از همه به همین آشنایش خبر دهد. پسر نوجوانِ صلاح‌الدّین درحال به سراغ منشوری رفته او را پرسان، پرسان در یکی از رَسته‌های شهر در دکّان بقّالی‌اش یافت.

شاعرِ بقّال‌پیشه دکّانش را بسته با جوان به خانهٔ اُستا شتافت.

ابوسعید منشوری اصلاً سمرقندی بود. فردوسی با وی سی و پنج سال پیش، وقتی که در جست‌وجوی «شاهنامه»ی منثور به بخارا آمده، از آن‌جا برای زیارت مزار رودکی به سمرقند رفته بود، در همان جا شناس گردید. شاعر جوان او را تا زادگاه و قبر رودکی، تا دیههٔ پنج رودک* مشایعت کرده بود. بعدها بین هر دو، گاه‌گاه مکاتبه هم به عمل می‌آمد. منشوری یک چند سال پیش به غزنی کوچیده در آن‌جا دکان بقّالی گشوده

*: نک: دکتر ذبیح‌الله صفا: «بَنْجِ رودک» (ویراستار).

بود. او بعضاً در ستایش سلطان محمود قصیده‌ای هم می‌گفت.

اینک دو شاعرِ در جوانی با هم آشنا شده در پیری به دیدار هم رسیدند. منشوری قددراز قاقینه از عمر شصت ساله‌اش کم‌سال‌تر و بردَم می‌نمود. دویشان آغوش به‌آغوش شده، یک فرصت هم‌دیگر را رها نکرده، واخوردی نمودند. هم‌وطن و مخلصِ «استاد سمرقند»، شادی خود را از دیدار با بیت او «هیچ شادی نیست اندر این جهان / برتر از دیدار روی دوستان» اظهار کرده، می‌گفت:

آوازهٔ آفریدگار «شاهنامه»ی بزرگ از آفریدگارش پیش‌تر به ما رسیده بود. شکر و سپاس خداوند را که لطف و کرمش امروز خودِ استاد معظّم را به ما مشتاقان دیدار او رساند. بنده هنوز «شاهنامه» را ندیده‌ام و به امید دیدن و خواندنش هستم. فقط یک بار در مجلس ملک‌الشّعرا قرائت پاره‌ای از داستان «رستم و سهراب» را شُنیده بودم. وه، استاد، اگر می‌دیدید آن‌جا چه شوق و شوری در دل سامعان افتاد! این فقیر به خود گفتم اینک رودکی زنده شده است، نَوین سلطانِ شعرا بر تختِ مُلک ادب نشسته است.

وی فردوسی را به مهمانی خوانده، بیگاه به خانه‌اش برد. می‌خواست به مجلس ضیافت و صحبت استاد چندی از فاضلان و شاعران شهر را دعوت کند، ولی فردوسی مایلِ دعوت آن‌ها نشد و گفت که وی هنوز از خستگی راه دراز به خود نیامده است، ملاقات با شاعران و فاضلان را یک، دو روز موقوف باید کرد.

در صحبت، از گفتهٔ میزبان معلوم شد که سلطان محمود حقیقتاً در پایتختش نبوده است، برای تسخیر ولایت «غور» به جنگ رفته است. فردوسی از این خبر یک قدر ملول شد، زیرا در این صورت توقّف او در غزنی دیر می‌کشید.

مسافران طوسیِ ما آن شب را در مهمان‌خانهٔ منشوری گذراندند. روز

دیگر جمعه بود، فردوسی تا وقت نماز جمعه میل تماشای شهر نمود. میزبان هر سه را به صفت راه‌بلد به سیر و تماشای شهر برد.

پایتختِ سلطنتِ نوبنیاد مانند شهر خود فردوسی در کوه‌پایه افتاده، از جانب شمال شرقی در نیم حلقهٔ کوهساران قرار گرفته بود. سمت جنوبی گشاده، دشتِ هموارِ بیکرانه برای لشکرکشی‌های سلطان جنگ‌جو به طرف هندوستان ساز و مساعد به نظر می‌رسید. غزنی نیم عصرِ پیش، شهرکِ مضافاتی بیش نبود، اما از سال ۹۶۲ به این جانب، از بازی که سرلشکر سامانیان اَلَپْتِگین یاغی شده سوی آن شهر جنوبی سرحدی گریخت و در وی امارت مستقل خود را بنیاد کرد، شهر وسیع و آباد شدن گرفت. وارثان اَلَپْتِگین، امیر سبکتگین و پسر وی محمود چون سیاست کشورکشائی پیشه کردند، دولتِ نو از غارت و یغمای همسایه‌دیارها تا رفت غنی‌تر می‌شد. امیران وامیرزادگان، وزیران و ندیمان، سران لشکربه خود کاخ و کاشانه‌های محتشم بنا کرده بودند. سلطان برای شهرت خود مسجد و مدرسه‌های باشکوه، حمّام‌ها، کاروان‌سراها می‌ساخت. چارباغ‌های سلطان و اعیان و اشراف به نُزهت و صفا هر یکی بهتر از دیگری بود. در رَسته‌ها، تیم‌ها، قطارِ دکان‌هایِ بازارگاه، مال و متاع هندی، مصری، چینی، ترکستانی، ایرانی، سمرقندی و بخارائی سودا می‌شد. منشوری مهمانانش را با قدِ خشک‌رود، نهر کم آبی که از مابین شهر می‌گذشت، برده، «این کاخ فلان وزیر، امیر، فلان ندیم یا سرعسکر، کوشک فلان قاضی، شاعر، امام، شیخ» گویان، هر دم به عمارات زیبائی اشاره می‌نمود.

آفتاب از قیام گذشته، هوای شهریورماه تَفسان بود. ساعت‌نماز جمعه هم رسید، فردوسی و ابودُلف و بابک نماز را در مسجد جامع خواندند. در جماعتِ مسجد، فردوسی را کسی نشناخت. وی از مهماندارش خواهش کرده بود که اگر از او که بودن همراه پیرش را پرسند، گوید که

مسافر آشناست. شاعر حال حاضر دقّت مردم را بـه خـود جلب کـردن نمی‌خواست. آن‌ها در قفاترِ نمازخوان‌ها قرار گرفته بودند. مـنشوری بـه فردوسی از دور شاعران درباری و مداحان سلطان: ملک‌الشّعرا عنصری، زینتی، فرخی، عسجدی و چندی دیگر را نشان داده، می‌شناساند.

شاعران و دیگر یک دسـته اشـخاص بـا وقـار و حشـمت کـه ظـاهراً صاحب‌منصبان، علما و مشایخ بودند، بعد از نماز از مسجد بـرآمـده بـه سوی قلعه روان شدند.

ـ به تماشای غنیمت جنگ می‌روند، ـ گفت منشوری به فردوسی ـ برای تماشای آن هر روز جمعه به خلق اجـازتِ بـه قـلعه درآمـدن داده مـی‌شود. اگـر مـیل داریـد، بـیائید بـا هـم مـی‌رویم. غـنیمت‌ها در واقـع دیدنی‌اند.

فردوسی قبول کرد.

چندی پیش سلطان محمود در یورش چهارم خود به هندوستان، شهر و قلعهٔ بهیم‌نگر، یا خود نتگرکوت را فتح کرده از آن یـورش بـا غـنیمت فراوانی برگشته بود. غنیمت‌ها را برای شأن و شهرت «شاهنشاه جهانگیر» در میدانِ پیشِ دارالسلطنه به معرض تماشای مردم قرار داده بودند.پشته پشته طلا و نقره، جواهرات، هزارها من آلات سیمین و زرین، خانه‌ای از نقرهٔ صاف و غیره به خاص و عام نمایش داده می‌شدند. بزرگان به صُفَه برآمدند. ملک‌الشّعرا عنصری و دیگر شـاعران دربـاری نـیز بـرآمـده در صف آن‌ها ایستادند. یک منصب‌دار شکم‌غَفْس با آواز خراشیدهٔ رگـدار خطابت سر کرد. وی به ازدحام تماشاگران «جنگ عظیم» بهیم‌نگر، فتح «قلعهٔ بزرگ آسمان‌سای» در فـراز کـوهْ جـای گـرفته را نـقل، و دلیـری و شهامت سـلطان مـحمود را مـدح مـی‌نمود. پس از وی مـردی قـدپستِ پهن‌روی و برجسته‌چشم ورق کاغذی به دست (راوی یا قصه‌خوان یا هر دو) پیش برآمده با آواز مَرغوله‌دار و الفاظ طُمْطَراق «اکنون بشنوید، امام

سخنوران و بزرگ‌ترین گویندهٔ کشور ما، وصّاف و ندیم شاهنشاهِ مشرق، حضرت ملک‌الشّعرا عنصری فتح حصار بهیم‌نگر و غنایم بی‌حدّ و قیاسی را که در آن حصار به دست سپاهیان ظفرشعارِ سلطان افتاد، چه‌سان به رشتهٔ نظم کشیده‌اند!» گویان، به قرائت قصیده‌ای شروع کرد. چون مصرع‌های زیرین را می‌خواند، یک‌ذَیل با انگشت دست به آن «غنایم بی‌حدّ و قیاس» اشاره می‌نمود:

خدای داند کان جا چه برگرفت از گنج
ز زرّ و سیم و سلاح و ز جامه و زیور
فزون از آن نبوَد ریگ در بیابان‌ها
که پیش شاه جهان بود تودهٔ گوهر

منشوری اگر چه آن پشته‌های زر و سیم و جواهرات را نه بار اوّل می‌دید، باز هم از تماشای آن‌ها در هیجان بود، از فردوسی می‌پرسید:

آیا این مقدار گنج را پیش از این هیچ دیده بودید، استاد؟

فردوسی نیم‌تبسّمی کرد و دم نمی‌زد. به آن ثروت‌ها ساکت و آرام و نه چندان با اعتنا می‌نگریست.

در بازگشت از نمایشگاه، منشوری از لشکرکشی‌های پی‌درپی سلطان و ثروت‌های به دست آوردهٔ او سخن رانده، ستایش می‌کرد. فردوسی گفتار پُر اِحتراس آشنایش را خاموشانه گوش می‌کرد و با سر خم به پیش پایش نگاه کرده، قدم می‌زد. خاموشی او را دیده منشوری نیز به زودی دم فرو بست. در بین سکوتِ به میان آمده، فردوسی به ناگاه چنین گفت:

در خراسان قحطی است... دیهَه‌ها... سربندِ آب‌ها ویران...جوی‌ها خشکیده... در سرخس دیدم، گرسنه‌ها در اَخلاط پشت آش‌خانه جولیده قُوت می‌جستند...

منشوری حیران شد و دانست که در وقتِ با شوق و هیجان سخن راندنِ او دربارهٔ گنج شاه، شاعر به چه خیال و اندیشه بوده است. او به

معنای سخن فردوسی پی برده گفت:

شاه فرمان داده است که در شهرها دروازهٔ انبارهای سلطانی را بگشایند و به محتاجان غلّه بدهند.

ـ بلی، اما بعد، فرمان دیگر صادر شده است ـ گفت فردوسی ـ روزی چند درِ انبارها را گشودند و باز بستند. از گشودن پشیمان شده باشند مگر؟ غلّه را اوّل آن‌هایی که متصدّی غلّه‌دهی بودند، دزدیدند. بقیّهٔ بیشترش نصیب دهقانان و دیگر «معتبران» گردید... به محتاجان کم‌تر رسید یا نرسید...

ملاقات با ملک‌الشّعرا

فردوسی بعد از آن‌چه در هرات از حاکم دربارهٔ فرمایش عنصری شُنید، از ملک‌الشّعرا دلش مانده بود، با او میل ملاقات را نداشت. می‌خواست اثرش را بدون وساطت او به سلطان گذراند. ولی منشوری او را به ملاقات با ملک‌الشّعرا راضی کرد. ــ گفت که از پیشنهاد «شاهنامه» به مطالعهٔ عنصری چاره نیست، زیرا سلطان از دو سر آن را به ملک‌الشّعرا می‌فرستد تا بخواند و بگوید ارزش آن به چه پایه است. در این صورت اگر «شاهنامه» اوّل به مطالعهٔ ملک‌الشّعرا پیشنهاد نشود، وی از شاعر گله‌مند شده، به دلش کینه خواهد گرفت.

فردوسی خواهش کرد که منشوری اوّل عنصری را از آمدن او به غزنی آگاهی دهد و پرسد که او شاعر را کی می‌تواند بپذیرد.

منشوری روز دیگر، پگاهی به درگاه ملک‌الشّعرا رفته حلقهٔ درش را کوفت.

ــ کیستی؟ ــ از درون آواز دربان پیر به گوش رسید.

منشوری نام خود را گفت.

ــ خواجه در خواب راحتند، امروز بار نمی‌دهند، ــ جواب شُنید او.

ــ برو بگو که فلانی آمده است، خواجه را فوراً دیدن می‌خواهد.

ـ به بیدار کردن اجازت نیست، وقت دیگر بیائید.

ـ بگو که با یک خبر تعجیلی آمده است.

ـ اجازت نیست.

ـ های قلتبان، ـ قهر کرد منشوری، ـ به تو گفتم که خبر تعجیلی دارم. برو بگو از جانب فردوسی آمده‌اند.

ـ فردوسی! این همان...

ـ بلی، همان. در خانهٔ من نشسته‌اند.

پیرمرد دربان در صحبت شاعرانی که گاها به مهمانی خواجه‌اش می‌آمدند، نام فردوسی را نه یک بار و دو بار شُنیده بود. در آن صحبت‌ها دربارهٔ شاعر طوسی با عزّت و احترام سخن رانده می‌شد. وی رفته به بالاخانه برآمد، به در حجرهٔ خواجه آهسته انگشت زد. در را دوشیزهٔ صاحب‌جمالی گشود که بادبیزَک نفیسی در دست داشت. ظاهراً پشه‌ها را از سر و روی خواجه رانده نشسته بوده است.

ـ مردی آمد، «به خواجه خبر تعجیلی دارم» می‌گوید، ـ معلوم کرد پیرمرد.

ـ که بوده است؟ ـ شُنیده شد صدای قهرآمیز خواجه که از پس در می‌آمد. معلوم بود که بیدار است.

ـ منشوری شاعر، «از جانب فردوسی آمدم» می‌گوید، ـ با آواز ترس‌آلود به عرض رساند دربان، ـ هر چند گفتم که خواجه امروز...

ـ فرموده بودم که نیا، بیدارم مکن! ـ عتاب کرد عنصری و پهلو زده‌رو به دیوار گرداند.

ملک‌الشّعرا دیشب در کاخ امیر یوسف، برادر سلطان بوده، در بزم پرصوت و صدا شب را به سحر آورده، از خواب مانده بود. سحری نوکرانش او را به اسپ سوار کرده به منزلش آورده بودند. وی مست و مخمور نماز بامدادش را خوانده، در حالْ تنِ گران خویش را به کَت

افکنده بود. نیم خواب و نیم بیدار به سخن دربانش درست سرفهم نرفت. بعدِ دور شدن او، یک باره در ذهنش کلمهٔ «فردوسی» برق زد و او را به هوش آورد. برخاسته دریچه را گشود و از بالاخانه به خدمتکارانی که در صحن جنب و جول داشتند، صدا کرد:

دربان را باز دارید!

دوشیزه، کنیزک که آن قریبی‌ها از سلطان رسیده بود، از حجره به در رفت. (سلطان محمود کنیزکان و غلام‌بچگانی را که حاکمان محلّی به طریق پیشکش به وی می‌فرستادند، بعد یک چند هفته یا ماه در خدمتِ خود نگاه داشتن به صاحب‌منصبان و ندیمانش می‌بخشید) کنیزک بَرنای شانزده، هفده ساله زیورهای زرین و گوهرینش را شَلدَر، شَلدَر به صدا درآورده، از دریچهٔ ایوان بالاخانه به حولیِ درون گذشت. عنصری جامه بر کتفش گرفته رو به ایوان برگشته پرسید:

که آمد گفتی؟

ــ شاعر منشوری، ــ جواب داد دربان.

ــ باز که؟

ــ تنها خودشان.

ــ چرا گفتی «فردوسی؟»

ــ من چه دانم، از منشوری شُنیده‌ام را گفتم.

ــ بگو، درآید.

منشوری وارد شد:

سلام علیک، فقیر از جانب استاد فردوسی آمدم. استاد دیروز وارد شهر شده و الان مهمان فقیر می‌باشند. خواهش کردند که آمدنشان را به حضرت معلوم نمایم. می‌خواهند حضرت را زیارت کنند.

ملک‌الشّعرا چیزی نگفت. دست به ریش کرده یک دم خاموشانه در صحن سرایش این سو آن سو قدم زد. به اندیشه رفته بود. آمدن فردوسی

به غزنی، ناگهانی، غیر چشم‌داشت بود. چطور شد که آمد؟ معلوم می‌شود آلتون‌تاش حاکم او را بازداشته و برگردانده نتوانسته است! البته، «شاهنامه»اش را هم باید آورده باشد...

ـ بسیار خوب، ـ گفت او به منشوری، ـ فردوسی را گوئید، مرحمت فرمایند.

همان روز، بعد از پیشین، فردوسی «شاهنامه» را گرفت و به همراهی منشوری به سرای ملک‌الشّعرا روان شد. ابودُلف خواهش رفتن نکرد. عنصری در صحن سرای مهمان را خوش استقبال و به آغوش گشوده با وی واخوردی کرد:

خیرمقدم، خیر مقدم. دیدار مبارک، مرحمت، خوش آمدند!

خواجه گویا مشتاق دیدار فردوسی و از آمدن او نهایت شاد بود. وی مردِ بیش از پنجاه سالهٔ فربهِ شکم‌کلان بود. به تن جامهٔ اشرافانه‌ای از پارچهٔ ملوّن شُشتری و به پاکفش مجلّایی از چرم گران‌بها داشت.پیر شاعر طوسی با پوشاک سادهٔ معمولی، ریش کلانِ سفید و انبوه و چهرهٔ از مشقتِ سفر افسرده در مقایسهٔ ظاهری با شاعرِ درباریِ اشراف‌صولت مانند یک نفر دهاتی عادی می‌نَمود. فقط چشمان میشی خسته‌اش با نگاه آرام متفکّرانه از صاحبِ معنویات فراوان و اندیشه‌های عمیق بودن او خبر می‌دادند. خواجه باورش نمی‌آمد که این «دهاتی ناتراشیده» تاریخ چندین هزار سالهٔ عجم را نظم کرده است. منشوری مهمان را به میزبان سپرده، خود به صحبتِ آن‌ها خلل رسانیدن نخواستنش را بهانه کرده، برگشت و به دکّانش روان شد. عنصری فردوسی‌را به درون باغ که مهمان‌خانه آن‌جا بود، برد.

مهمان از زینت و حشمتِ مهمان‌خانه در حیرت ماند. تنها قالینِ سرخ و زرد نهایت خوش‌رنگ که تمام فرش خانهٔ کلان را پوشانده بود، به عبارهٔ معمولی آن زمان «به خراج یک مملکت» می‌ارزید. دیگر قطار طاقچه‌های

بلندِ محراب‌شکلِ منقّش و ظرف‌های زرین و بلورینِ در آن طاقچه‌ها چیده شده، کتیبه‌های عربی و فارسی به خط زیبای کوفی و نسخ در دیوارهای گچ‌کاری و بالارهای کنده‌کاری شدهٔ شِفتِ خانه، پرده‌ها از دیبای شاری و دبیقی در واقع تماشائی بودند و به چشم بیننده حَلاوت می‌بخشیدند. شاعرِ کم‌بغلِ طوسی شُنیده بود که ملک‌الشّعرای دربار غزنی از اعطای سلطان ثروت و مکنت امیرانه‌ای اندوخته است و گاها به پاداش مدیحه و قصیده‌های او زر و سیم را برایش از خزینه به فیل بار کرده می‌فرستاده‌اند.

ــ خوش آمدید، ــ تعارفش را تکرار کرد عنصری.

ــ مرحمت شما زیاد، حضرت! ــ دست به سینه گذاشت فردوسی و هم در خودِ آغاز صحبت چنین کنایه کرد: ــ ولی آمدنِ بنده به‌که خوش است و به‌که ناخوش، امید است که به زودی معلوم شود.

کنایه گزنده بود. تبسّم از چهرهٔ ملک‌الشّعرا پرید. او یکی ابروان به هم، و چین به پیشانی کشید و زود تبسّمِ پریده را به روی چهره‌اش باز آورد.

ــ بنده نمی‌دانم کنایهٔ مولانا از چیست. ولی بدانند که مقدم شاعر شهیر داستان‌سرا به همه، به همه خوش است، ــ گفت او.

ــ بخشایش می‌خواهم، حضرت! ولی از نامه‌ای که به حاکم هرات ارسال شده بوده است، همین معنی دستگیرم شد که فردوسی «شاهنامه»اش را به ما فرستد و خودش برود، ــ جواب گرداند شاعر و خندیده با لحن نیم هزل و نیم جدّی افزود ــ یعنی کتابش را می‌خوانیم، ولی از حضور خودش بیزاریم.

ــ هرگز، هرگز مولانا! اشتباه، اشتباه! ملاحظهٔ در نامه بیان شده به پاس خاطر شما بود. وجهش را در همان نامه ذکر کرده بودیم، ملایمانه اشارت نمود عنصری.

وی عادتاً در معامله با هم‌کسبه‌هایش و دیگر مردمانِ کمابیش نام‌آور

شخصِ نرم گفتار، با نزاکت و خوش‌تعارف بود. بعضی‌ها که با وی کارآفتاده بودند و خوب می‌شناختند، او را چاپلوس می‌خواندند.

شناسائیِ شخصی و مصاحبهٔ این دو شاعر والامقام همین طور آغاز یافت. خدمتکاران دَستَرخوان گستردند و خورش‌ها آوردند. فردوسی کتابش را برآورده پیش عنصری نهاد. در اثنای صرفِ طعام عنصری آن را بی‌شتاب ورق زد. بعضی سرلوحه و برخی سطرها را با آواز می‌خواند و به مؤلّف آفرین می‌گفت. «احسنت، احسنت! کار عظیمی را انجام داده‌اید که به این، پیش از شما، از شعرا فقط دقیقی بزرگ جرأت کرده بود و معلوم نبود به آخر رسانده می‌تواند یا نه، ولی شما توانسته‌اید». مدح سلطان‌محمود را خوانده، تقدیر و تعریف کرد. پسان، صاحب از چگونگیِ سفر فردوسی به این جانب، از تأریخ تصنیف «شاهنامه»ی منثور عبدالرّزاقی و منظوم ابوالقاسمی پرسان شد. فردوسی پس از جواب دادن به پرسش‌های او گفت:

امیدوارم که حضرت «شاهنامه» را منظور نظر همایونی می‌کنند و هم‌چنین به قبول آن لطفاً دلالت خودرا دریغ نمی‌دارند.

ــ البته، البته، ــ وعده داد عنصری. ــ پس از برگشتن سلطان از سفر «غور» کتاب به دربار عالی گذرانده خواهد شد. ولی نخست، من خود باید این را مطالعه بکنم تا اگر اعلیحضرت از حیث هنر و صنعتِ سخنوری به چه مرتبه بودن اثر را پرسند، بنده ملاحظهٔ خویش را بیان کرده توانم. «ای، سلطان کی به پایتختش برمی‌گردد و ملک‌الشّعرا کتاب را کی خوانده تمام می‌کند و به سلطان می‌برد؟» اندیشید فردوسی و پرسید:

آیا اعلیحضرت در «غور» دیر می‌مانده باشند؟

ــ که می‌داند، ــ گفت عنصری، ــ این را هیچ کس نمی‌داند. کشور «غور» چنان که معلوم است، همه کوهسار و به علاوه قلعه‌های مستحکم دارد. گمان نمی‌کنم که ظفر بر غوریان به هم‌چو سلطان ما صَفدرِ

قلعه‌گشای هم آسان، آسان دست می‌دهد. ثانیاً، بدانید که بعد از برگشتنِ سلطان هم، «شاهنامه» به حضور عالی به زودی گذرانده نخواهد شد. زیرا یک دو، هفته به جشن و سور، به شرَفِ غلبه می‌گذرد. پس از آن شاهنشاه مدّت مدیدی در یکی از باغ‌های خاصّه استراحت و عیش و عشرت کرده و در این مدّت غیر از دو، سه ندیم و مقرّبانِ خاص کسی را بار نمی‌دهند. بنده به نزدشان فقط وقتی رفته می‌توانم که خود طلب کنند... اصلاً منظومه‌ای را به سلطان گذراندن کاری است که به زودی انجام نمی‌پذیرد. شعرا اکثرِ وقت، یک چند هفته و حتّی دو، سه ماه معطّل می‌مانند. این حال را بنده برای شما هم پیش‌بینی کرده، با همین ملاحظه در نامهٔ به آلتون‌تاشِ حاکم ارسال شده، به غزنی فرستادنِ «شاهنامه» و خود به وطن برگشتن شما را صلاح دانسته بودم.

شاعر با خاطر پریشان از سرای ملک‌الشّعرا به باشِشگاه موقّتی خود، منزل اُستای غزنوی برگشت.

مصاحبه در کاروان‌سرا

فردوسی با اُستای نجار برای مسافرنوازی و مهمانداری‌اش اظهار منّت‌داری نموده از مهمان‌خانهٔ او به کاروان‌سرای واقع در کنار جَنوبی شهرکوچید. با ابودُلف و بابک هر سه در یک حجره جای‌گیر شدند.

بیگاهی منشوری با یک نفر مرد میان‌سالِ ریش دراز آمدند. آن مرد با تعظیم دست فردوسی را بوسیده خود را معرفی کرد:

ـ لَبیبی ادیبی هستم. مخلصِ استاد معظّم!

وی دوست نزدیک منشوری بود. از وی خبرِ به غزنی آمدنِ فردوسی را شُنیده به زیارتش آمده بود.

هر سه شاعر و ابودُلف نشسته هنوز سر پرس و پاس را باز نکرده بودند که استاد صلاح‌الدّین، طبقِ کلان دَسترخوان پیچ در دست وارد شده سلام داد. برای چه باشد که در پیچِ سَلّه‌اش یک شمع دراز را خَلانده آمده بود. دسترخوان را گشود، روی طَبق سَفالین سبزگونه را قُبّهٔ بلندِ پلو پوشانده بود.

ـ استاد به این زودی کلبهٔ فقیر را ترک کردند. عزّتشان را آن طور که می‌باید، به جا آورده نتوانستیم. معذور می‌دارند، ـ دو دست بر سینه گذاشته با غایت خاکساری می‌گفت اُستا، مرد سال‌خوردهٔ خوش‌سیما و

نورانی. او به کابل برای دیدن دختر و دامادش و نبیره‌هایش رفته، در بازگشت با فردوسی همراهی نموده بود.

ــ نه، نه! گفت فردوسی، ــ هیچ وجهِ عذر خواستن نیست، اُستای عزیز! برعکس مهمان‌نوازی و عزّت و اکرامی که ما در خانهٔ شما دیدیم، بر ما منّت می‌نهد. مرحمت، بنشینید!

شمع، دقّت منشوری را جلب کرد:

این چیست، برادر؟ به پیچ دستارتان شمع خَلانده گشته‌اید؟ ــ پرسید او.

ــ برای استاد شمعِ کافوری... صلاح‌الدّین شمع را از پیچ سَلّه‌اش گرفته به طاقچه گذاشت. گفتم، مبادا در حجره شمعِ خوب نباشد... شمع کافوری نغز است... روشنائی‌اش بیشتر...

بابک با آب‌دسته و دست‌شویه حاضر شده، به دست حاضران آب ریخت. در خانهٔ اُستا مگر به پلو چه دارووارى انداخته بوده‌اند که بوی خوش اشتهاآور می‌داد. همه گِردِ دَستَرخوان حلقه زده به خوردن مشغول شدند. بعد از صرف طعام صلاح‌الدّین حاضران را مانند کسی که گناهی کرده باشد و عذر می‌خواهد، با تواضع «خیر باد» گفته، طبق خالی را گرفته رفت.

شب درآمد، شاعران در روشنائیِ تابانِ شمعِ کافوری تا نصف شب نشسته از هر در صحبت کردند. مصاحبه چندی در اطراف نام ملک‌الشّعرا عنصری و ملاقات فردوسی با او چرخ زد. منشوری ملک‌الشّعرا را استاد بزرگ و تربیت‌گر شاعران نامیده، توصیف می‌کرد و می‌گفت که اسلوبِ گویندگی او سرمشق سخنوران کنونی و آینده است.

ـ دوستم منشوری شیفتهٔ اشعار عنصری است، ـ با لحن استهزا گفت لَبیبی.

ــ هر کس که سخن می‌شناسد، شیفتهٔ سخن ایشان نشدن نمی‌تواند ــ

جواب گرداند منشوری.

ـ انکار نمی‌کنم، ایشان استاد بزرگ سخن هستند، لیکن تو مدح شعرشان و خودشان را از حد می‌گذرانی، ابوسعید!

ـ اشعار ملک‌الشّعرا در غایت صفا و پاکیزگی است. از هر گونه تعقید معانی و الفاظ مبرّا و هم‌چو آبگینه شفّاف. سخن ایشان را بهترین نمونهٔ ادب زبان پارسی دری می‌توان گفت. تشبیهاتشان بلیغ و شیوا.

ـ آیا ممکن است التماس کنیم که شعری از ایشان بخوانید، اگر به یاد دارید، ـ به منشوری مراجعت کرد ابودُلف.

ـ البته، به یاد دارم. چه بخوانم؟... خوب، اینک یک قطعه. در تشبیه زلف و روی گفته‌اند، ـ منشوری از یاد خواند:

چه چیز است رخساره و زلف دلبر؟
گل مشک‌بوی و شب روزپرور
گل اندر شده زیر نورُسته سنبل
شب اندر شده زیر خورشید انور
نکوتر ز روشن شب تار زلفش
اگر چند روشن ز تیره نکوتر

خواننده پیش از همه خودش به وجد آمده به لَبیبی نظر فاتحانه افکند:

تو این گونه شعر گفتن می‌توانی؟ نمی‌توانی! اگر چه ـ اعتراف می‌کنم ـ شاعر زبردست هستی. من هم نمی‌توانم.

همه به فردوسی نگاه کردند که او چه می‌گوید.

ـ خوب است، الحق تشبیهاتش لطیف و شیواست، ـ گفت فردوسی.

منشوری از این سخنِ استاد شاد شده، پارچهٔ دیگری را از عنصری به‌یاد آورد:

یک دفعه در جشن سده در بارگاه سلطان درخت روشنائی ساخته بودند، ملک‌الشّعرا آن را دیدند و بداهتاً گفتند:

گهی سروِ بلند است و گهی نار
عقیقین گنبد زرین نگار است
اگر نه کان بیجاده‌ست گویی
چرا باد و هوا بیجاده‌بار است؟

حاضران نیز از این مصرع‌ها خوششان آمد. از تبسّم فردوسی معلوم بود که او نیز رباعی را پسندیده است.

ــ ایشان به ضمّ چنین قدرت سخنوری شخص نجیب، انسانِ کاملی هم هستند، ــ عنصری را باز توصیف کرد منشوری.

ــ در زبردستی عنصری و بلندی سخن او شک نیست، ولی تو، ابوسعید، در سیرت او خطا می‌گویی. ــ به دوستش ایراد گرفت لَبیبی.

ــ می‌دانم، در این باب فکر تو دیگر است، ــ گفت منشوری، ــ ولی من عنصری را همان طور می‌شناسم که گفتم.

بحث به ابودُلف شوق‌انگیز نمود. وی از لَبیبی پرسید:

پس، فکر شما دربارهٔ شخصیت ملک‌الشّعرا چه‌گونه است؟

ــ معذرت می‌خواهم، استادا ــ به فردوسی رو آورد لَبیبی. ــ بنده نمی‌خواهم از ملک‌الشّعرا بدگوئی کنم. عادت غیبت کردن ندارم. ولی چرا ما بخیل را بخیل، حسود را حسود نگوئیم؟ گاها دیده‌ایم که شاعری در مجلس سلطان شعر خوبی می‌خواند. سلطان به عنصری می‌نگرد، یعنی بگو فکر تو دربارهٔ شعرش چیست. ملک‌الشّعرا اول با شَکرِ تعریفشان کام شاعر را اندک شیرین می‌کنند و سپس به شکر یک قطره زهر می‌ریزند. باری ایشان دربارهٔ یک قصیدهٔ حقیقتاً استادانهٔ ابوسِراقه چنین سخنرانی کردند: «به، به، مولانا چه مدیحهٔ غرایبی گفته‌اند! بنده دیرباز یک چنین ابیات دل‌چسب را نخوانده و نشُنیده بودم. احسنت، احسنت! مولانا اگر چه از رودکی اخذ معانی کردنشان احساس می‌شود، ولی آخر استادان بزرگ را پیروی کردن هنر است، نه عیب. مولانا از این هنر به طور کافی و

وافی برخوردارند». به همین طرز ایشان قصیده را به تقلید و دزدی معانی نسبت دادند. ظاهراً تعریف کردند، ولی اصلاً بر خاک زدند. حال آن که قصیده تقلیدی نبود.

ـ من شُنیدم، تقلید بوده است. ملک‌الشّعرا بی‌سبب ایراد نمی‌گرفتند، ـ سخن گوینده را قطع کرد منشوری.

ـ نه، تقلیدی که عنصری گفتند، نبود. فقط یک درجه پیروی به سبک رودکی بود و این رواست. ـ جواب گرداند لَبیبی و به سخنش ادامه داد ـ من نمی‌گویم که ملک‌الشّعرا حسودند، ولی از گفتارشان بوی حسادت می‌آمد. مثل این که شاعرِ زبردست را رقیب خود می‌دانسته باشند. بار دیگر دیدم ـ هم‌چنین در مجلس سلطان ـ به قصیده یک سخنور دیگر، استاد چنین ارزش قائل شدند: «بی‌شک، جای این قصیده در ردیف شاهکارهاست» و بعد دو بیت آن را خوانده، گفتند: «این معنی میان بنده و مولانا مشترک افتاده است، این در فلان منظومهٔ بنده نیز هست». پسان، گویا خواستند تأثیر زهر را کم‌تر کنند، افزودند: «گاها در اشعار شعرا اشتراک معانی اتّفاق می‌افتد و این، البته، از توارد افکار و تخیّل است». هم‌چو خوابگزاری که در تعبیر خواب پادشاه نگفته است، «خویش و اقربای تو پیش ازتو می‌میرند»، بلکه گفته که «تو از آن‌ها عمر بیشتری خواهی دید». ملک‌الشّعرا به جای این که گویند، «تو این معنی را از من دزدیده‌ای»، این نکته را نرم‌تر، خوش‌آیندتر افاده کردند.

ـ آن شاعر در حقیقت معنی را از عنصری دزدیده بود؟ ـ پرسید فردوسی.

ـ نمی‌دانم، شاید مانندی‌یی باشد، ـ جواب داد لَبیبی، ـ ولی مقصود عنصری از خُرده‌گیری کردن به آن یک بیت از بین سی یا چهل بیت، قصیدهٔ شاعر را بی‌قدر کردن بود و ایشان به این مقصودِ خویش نایل هم شدند. بعداً حسودان، بدخواهانِ شاعر کوشیدند که نام او را به معنی

دزدی مشهور نمایند. چون اشعار شاعران را به سلطان گذرانیدن فقط توسط ملک‌الشّعرا ممکن است، شاعر اگر از نزدیکان و متملّکان عنصری نباشد، یا احتمالِ از سلطان صلهٔ کلان گرفتنش بوَد، ایشان می‌کوشند که شعرش منظور نظر همایونی نگردد. بهانه می‌آورند، عیب می‌جویند. در ابتدا، بنده هم به چنین رفتار ایشان برخورده بودم. قصیده‌ای در مدح سلطان گفته بودم، پیش ملک‌الشّعرا بردم، خواهش کردم که به سلطان عرضه کنند، خواندند و با تبسّم ملیح و لحن شیرین گفتند:

«مع‌التّأسّف ، شایستهٔ سمع مبارک نمی‌نماید، اعلیحضرت در این معنی بسیار اشعار بهتر از این را خوانده و شُنیده‌اند». قصیدهٔ من، البته رودکی‌وار یا عنصری‌وار نبود، ولی از یک طایفه قصیده‌هایی که‌منظور نظر سلطان و سزاوار صله و اعطا می‌شدند، بدتر نبود. بعداً من آن را به نام امیر یوسف، دادَر سلطان گذرانیدم. بر خلاف انتظار، در مجلس امیر که چندی از شعرا و فضلا و از آن جمله استاد فرخی نیز در آن مجلس حضور داشتند، قصیده خیلی تعریف و توصیف یافت و لایق صله گردید. یک جمعه، با عنصری در جامع برخورده، گفتم «شاید شُنیده باشید، آن قصیده که پسند خاطر شما نیفتاد، در مجلس امیر یوسف تقدیر و تحسین یافت». ریشخندی کردند و گفتند «شعرفهمیِ امیرِ جوان مطابق سن و سال اوست».

ــ راست بگو، لَبیبی! تو اینک به جهت همین یک ایراد که ملک‌الشعرا به قصیدهٔ تو گرفته‌اند، ایشان را بد دیده‌ای، ــ اعتراض کرد منشوری.

ـ نه، نه فقط بدین جهت، بلکه پیش‌تر هم من ناخیرخواهی و بدرفتاری ایشان را نسبت به شاعرانی که به ایشان تملّق نمی‌گویند، می‌دیدم و حیران می‌شدم ــ گفت لَبیبی.

فردوسی به دلش گذشت که مگر عنصری از «شاهنامه» هم عیب‌جویی خواهد کرد؟ می‌خواست این سؤال را به لَبیبی دهد، لیکن

لازم ندانست، خودداری کرد. ابودُلف مثل این که به فکر استادش پی برده بود، از لَبیبی پرسید:

ــ به گمان شما، آیا ملک‌الشّعرا به «شاهنامه» نکته‌گیری خواهند کرد؟

ــ آشکارا، نه! ـ جواب داد لَبیبی ــ «شاهنامه» به قیاس داستان «رستم و سهراب» که قرائتش را بنده هم در مجلس ملک‌الشّعرا شُنیده بودم، از هر گونه نکته‌گیری و ایراد بری است. آفتاب را با دامن پوشانده، نمی‌شود. این مطلب را ملک‌الشّعرا هم می‌دانند، ولی با وجود این همه، بنده امینم که ایشان کوشش خواهند کرد، ارزش آن را نزد سلطان از بودش کم‌تر بنمایانند.

فردوسی پینَک می‌رفت. عیان بود که از بحث دراز مهمانانش خسته شده، بلکه به تنگ آمده است. آن‌ها نصف‌شبی برایش خواب راحت طلبیدند و رفتند.

در منزل ماهک

یک ده روز گذشت. فردوسی این مدت را در حجرهٔ کاروان‌سرا با مصاحبت شاعران و فاضلانی که به زیارتش می‌آمدند، گذرانید. ابودُلف گاها برای آن‌ها از «شاهنامه» قصّه‌ها می‌خواند. ملک‌الشّعرا عنصری در این مدّت از شاعر نه خبر گرفت و نه خبری فرستاد. شاید مشغول مطالعهٔ «شاهنامه» بود.

ناگفته نماند که در منزل‌های سر راهِ سفر ــ از طوس تا غزنی ــ شاعر به بابک از «شاهنامه» پندهای بزرگمهر حکیم را یاد می‌کناند. در غزنی وی به جوانک فرمود که پند حکیم را دربارهٔ ده اهریمن ازیاد کند. آز، نیاز، رشک، خشم، ننگ، کینه، نمّامی، ناپاک دینی، ناسپاسی و بی‌دانشی، این‌ها ده دیو می‌باشند ــ تعلیم می‌داد بزرگمهر ــ که آدمی را گمراه می‌کنند و جان و خرد را تیره می‌سازند. آدمی باید همیشه از این‌ها گریزان باشد. بابک مصرع‌های بیان‌کنندهٔ ضرر این صفت‌های رذیله را به دفتر مخصوص که داشت، بر می‌داشت و حفظ می‌کرد.

چون مقرّر شد که ایستادن فردوسی در غزنی خواه و مخواه به درازا می‌کشد، اندیشهٔ منزل دایمی به میان آمد. حجرهٔ تنگِ نیم تاریک، شِفت و دیوارهایش از دود آتشدانِ کُنجَکی سیاه‌گشته باب زیستن نبود. باید منزل

دایمی و مناسبی پیدا کرد که در آن زیستن و هم کار کردن ممکن می‌بود شاعر باز هم می‌خواست به تصحیح و تکمیل «شاهنامه» مشغول گردد. هر بار که او به مناسبتی کتابش را ورق می‌زد و می‌خواند، در او فکرهای تازه پیدا می‌شدند. به نظرش گاها ترتیب این یا آن داستان یا پارچه‌های جداگانهٔ آن ناقص می‌نمود، یا که تحریر نو و بهتر بیت‌ها به خاطرش می‌رسید. وی با منشوری مشورت کرد. منشوری به دَرَک منزل افتاد.

در همان محله که آن‌جا خانهٔ منشوری بود، «شرف‌الدّین ماهک» نام، پیرمرد صاحب‌جاهی می‌زیست. وی نام «ندیم سلطان» داشت و شخص فاضلی بود. صحبت عالمان و شاعران را دوست می‌داشت. هرگاه که دانشمند یا شاعرِ مسافری، سیّاحی، گذارش به غزنی می‌اَفتید، ماهک وی را حتماً به مهمانی دعوت کرده، مصاحبش می‌شد. گاها به چنین مسافران در خانه‌اش منزل هم می‌داد.

یک بیگاه منشوری به نزد او رفت و ضمن صحبت گفت:

ــ جناب‌عالی، آیا خبر دارند که حکیم ابوالقاسم فردوسی در شهر مایند؟

ــ ابوالقاسم فردوسی؟ همان شاعر طوسی داستان‌سرا؟ ــ ندیم‌سلطان، البته، نام شاعر را شُنیده بود.

ــ آری، تأریخ ملوک عجم را نظم کرده و آورده‌اند که به سلطان تقدیم بکنند. ورود ایشان را به غزنی تمام شهر می‌داند، چه‌طور شد که جناب‌عالی بی‌خبر مانده‌اند؟

ــ من به «بُست» رفته بودم، دیشب برگشتم.

ــ آیا میل ندارید باری با ایشان هم‌صحبت شوید؟

ــ چرا؟ با کمال میل.

ــ من به این شک نداشتم. بنابراین آمدم که خبر دهم.

ــ خیلی خوب. پس، آیا دعوت بکنیم و شما ایشان را به خانهٔ ما

می‌آورید، یا اوّل من خود به خدمتشان بروم؟

ــ من فردا بیگاهی استاد را به مهمانی می‌خوانم. اگر شما هم، لطفاً به کلبهٔ بنده قدم رنجه می‌کردید...

ــ خیلی خوب. تشکر. می‌آیم.

شرف‌الدّین ماهک، ندیم امیر ناصرالدّین سبکتگین، پدر سلطان‌محمود بود، ولی اکنون در پیری از دربار دور افتاده بود. سلطان او را فقط به خاطر ندیمِ پدرش بودن، گاه گاه، سالی یک بار و دو بار، به دربار دعوت می‌کرد و بس. پیرمرد ظَرافت داشت، خوش‌صحبت و بذله‌گو بود.

روز دیگر، بعد از پیشین، وی به مشایعت دو چاکرش در منزل منشوری حاضر گردید. فردوسی با ابودُلف اندک پیش‌تر آمده بود.

ــ سلام علیک. به شهر ما تشریف قدوم فرموده‌اند، خوش آمدند، مشتاق دیدارشان بودیم، ــ ماهک با شاعر گرم و صمیمی واخوردی کرد. پیرمرد با تن و توش، چارپهلو، قدش از فردوسی یک گردن بلندتر بود. هر دو در پیشگاه، شانه به شانه نشستند. منشوری به پایِ قدم دو مهمان والامقام، مهمان‌خانه‌اش را آراسته و اسباب ضیافت مناسب را تهیه کرده بود.

ــ شُنیدم تَأریخ ملوک را نظم کرده‌اند، مع‌التّأسّف ما را تا الوقت خواندن شاهکار حضرت میسّر نشد، امید است که اکنون ببینیم و بخوانیم.

سر دَستَرخوان احوال‌پرسی و از هر باب که مناسبِ موقع بود، گفت‌وگذار کردند. سپس ماهک خواهش کرد که از «شاهنامه» یگان باب خوانده شود. ابودُلف با اجازت شاعر یک جلد از جلدهای «شاهنامه» را که آورده بودند، گشوده، به قرائت قصهٔ «سام نریمان و زال زر» شروع کرد. ماهک و منشوری دم فرو برده شنیدند. ندیمِ پیر حتی در کودکی هم افسانه‌های مادرش را با چنین شوق و هوس گوش نکرده بود.

از قصه کمی مانده بود که شب به نیمه نزدیک شد. در فردوسی آثار خستگی مشاهده کردند و قاری خوش‌خوان هم مانده شده بود. ناچار به تأسّف ماهک شاهنامه‌خوانی را بس کردن لازم آمد. ولی ندیم سلطان شرط نهاد که فردا، بیگاهی شاعر و راوی با همراهی منشوری به مهمانی او مرحمت می‌فرمایند و دوام قصّه در آن‌جا خوانده خواهد شد.

روز دیگر در مهمان‌خانهٔ ماهک باز یک بیگاه و یک پاس شب را وقف شاهنامه‌خوانی کردند. ماهک شاعر را برای شب‌خوابی در مهمان‌خانه‌اش ماناند. منشوری به خانهٔ خودش و ابودُلف و بابک به کاروان‌سرا روان شدند. میزبان با شاعر یکه به یکه مانده، مِن‌جمله از مدت توَقف او در غزنی پرسان شد. فردوسی گفت که هنوز معلوم نیست. دربارهٔ بابِ استقامت نبودن حجرهٔ کاروان‌سرا هم سخن رفت. ماهک گفت که اگر شاعر قبول کند، وی با جان و دل به او در خانهٔ خودش منزل خواهد داد. شرف‌الدّین ماهک، دوست‌دارندهٔ صحبت عاقلان و دانایان، سال‌های بسیار عمرش با آن طایفه آمیزش داشت، اکنون به جهت پیری و از جانب دیگر، کم‌التفاتی سلطان، وی از مجلس و معرکه‌ها کنار اُفتاده دل‌تنگ می‌شد. آرزوی هم‌دمی و هم‌نشینی می‌کرد که با مصاحبت وی زنگ دل بشوید. اگر ابوالقاسم فردوسیِ حکیم یک چند مدّت در منزل او قرار می‌گرفت، عین مدّعا می‌بود. حولیِ کلان و فراخ او که قریبْ نصف محلّه را اشغال می‌کرد، چندین خانه و حجره‌ها داشت. نشانیدن مسافران طوسی در یکی از حجره‌ها برایش ملالی نمی‌آورد. از دروازه، دالان وسیع و درازی به درِ حولیِ درون می‌بُرد. دالان در دو برش دو در داشت. از در طرف چپ به حولی‌چهٔ دیگری درآمده می‌شد که مهمان‌سرا بود. در طرف راست، به سرای حیوانات باز می‌شد که حجره‌های استقامتی خدمتکار و سئیس‌ها نیز در آن موضع بودند. پشت حولیِ درون، چارباغ بود و چارباغ با یک سمت خود به سرای حیوانات می‌پیوست. باغ و

سرای را دیوار بلندی از هم جدا می‌کرد. مهمان‌خانه دوآشیانه بود. حجره‌های آشیانهٔ بالا در و تِریزَه‌هایشان به طرف کوچه بودند. صحن مهمان‌سرا گل‌زار بود. در کنارهای گل‌زار یک چند بیخ سرو و صنوبر موزونِ همیشه سبز قد کشیده و در زیر آن‌ها جویکِ آبی روان بود که از کاریز سرچشمه می‌گرفت (آب نوشاکیِ شهر از کاریز و چاه‌ها بود. چاه‌ها در بیشترینِ حولی‌هایِ اهالی کنده شده بودند). فردوسی دعوت ماهک را با منّت‌داری قبول کرد. صاحب، فردوسی و همراهان او را در مهمان‌سرا، در دو حجرهٔ بالاخانه جای داد. هر بیگاه تا دیرشب و بعضاً روزها هم می‌نشستند و صحبت می‌کردند. به هم دیگر از سرگذشت‌ها، ازسفرهای خودشان، واقعه‌های شوق‌انگیز نقل می‌نمودند. شب در پایان صحبت «شاهنامه» خوانده می‌شد. ماهک از شب‌نشینی‌ها آن قدر خشنود می‌گردید که نشستِ نوبتی را بی‌صبرانه نگران می‌شد.اکثر وقت در شب‌نشینی‌ها چندی از شاعران و فاضلان شهر نیز حاضر می‌بودند و آنگاه مجلس را با لطیفه‌گوئی‌ها، مطایبه‌های ظریفانه و مشاعره‌ها می‌تفساندند. گاها سازنده و سرایندگان دعوت کرده می‌شدند که اهلِ صحبت را با ساز و نواها محظوظ و مسرور می‌ساختند. خورد و خوراک روزانهٔ مهمانان طوسی، دو محل از آش‌خانهٔ صاحب می‌رسید. پلوِبیگاهی‌روزی، در آتشدان بیرونِ مهمان‌خانه برای همهٔ حاضرانِ شب‌نشینی می‌شد.

فردوسی از «مفت‌خواریِ» طول کشیده خجل بود. پس از یک چند روز استقامت در منزل صاحب، ازوی منّت‌داری و خواهش کرد که اجازت دهد هر سه مسافر خرج معاش خودشان را از کیسهٔ خودشان کنند.

ــ در تعامل، مهمان‌داری تا سه روز است، خواجه! شما از این خیلی گذراندید! ــ مطایبه‌آمیز گفت او.

ـ ای عزیزا از مطبخ بنده همه روزه چهل کس روزی می‌خورند، ـ گفت ماهک. ـ مگر هم طبخیِ سه کسِ نو ملالی دارد؟ نه! برای من هم‌نشینی شما دولت خداداد است، مولانا! اگر چه شما یک عمر مهمان من باشید، من باز هم حقّ معاشرت و مصاحبت با هم‌چو شما عزیزی را نگزارده‌ام.

ـعزیزِ طفیلی‌خوار، ـ خندید فردوسی. ـ آخر، ما را یک چنین پناه‌گاه خوب دادنتان کم بود که باز...

ـ نه، نه! اصلا! ـ خواجه دیگر در این باره سخن شُنیدن نخواسته، دهان مهمانش را بست.

فردوسی حالا بی‌فایده بودن این گفت‌وگو را حس کرده، دیگر به خواجه گپ نگرداند. ولی روز دیگر، در مهمان‌خانه در پایانِ «شاهنامه»خوانی از نو به این موضوع برگشته به ماهک به طور جدّی گفت که اگر خواجه او را از خجالت برآوردن خواهد، باید به دیگ و طبق کردن و مِن‌بعد از پول خود خرجِ معاش نمودن او راضی شود. وگرنه وی ـ فردوسی ـ با همراهانش ناچار به کاروان‌سرا می‌کوچند. ماهک ناچار راضی شد. با فرمایش وی پگاهِ دیگر، خدمتکارش به حجرهٔ ابودُلف و بابک یک دیگچه، چای‌جوش، کوزه، طبق و کاسه، دو بغل تراشهٔ مَیدَه مَیدَه کفانده شده نیز آورد. از همان روز سر کرده، بابک مصالح خوراک را از بازار خریده می‌آورد و با ابودُلف، دویشان در آتشدانِ حجرهٔ خود یک محل خوراک می‌پختند. آب و هیزم، روب و چین هر دو حجره به عهدهٔ یکی از چاکران ماهک بود که از جانب صاحب به این خدمت مأمور شده بود.

اما به زودی از ابودُلف موقتاً جدا شدن لازم آمد. بقیهٔ پولی که فردوسی و او داشتند، کمابیش به یک ماهه خراجاتشان می‌رسید و بس. از وضع پیش آمده چنین برمی‌آمد که در آیندهٔ نزدیک از هیچ جانبی امید

درآمدی نبود. فقط امکان قرض کردن بود، ولی فردوسی چه‌گونه شدنِ نتیجهٔ تقدیمِ «شاهنامه» به سلطان را ندانسته، حالِ حاضر نمی‌خواست قرض بردارد. تدبیر می‌جست. اندیشه می‌راند. به یاد وی امیر «کهستان» آمد: امیر کمی پیش‌تر از سفر فردوسی به غزنی، به وی نامه‌ای نوشته بود بدین مضمون که اگر تو یک نسخه از «شاهنامه»، یا اقلاً یک دو داستان آن را به ما فرستی، ما تورا با صلهٔ ارزنده‌ای خشنود خواهیم کرد. اما شاعر «شاهنامه»ی به سلطان محمود تقدیم شونده را به امیر فرستاده نمی‌توانست. این‌چنین وی در تدارک سفر غزنی به رویبردار کردن داستان‌ها فرصت نیافته، اجرای خواهش امیر را به وقت دیگر گذاشته بود. اکنون وی قرار داد که به امیر یَگان داستان خود را بفرستد. به این مقصد از منشوری خواهش کرد که یک نفر خوش‌نویس پیدا نماید. منشوری شاعر را دیر انتظار نکرده، خوش‌نویسی را به نزد وی آورد. خوش‌نویس خیلی با حوصله و پرکار برآمد. داستان «اسفندیار و رستم» را در یک چند روز رونویس کرده آورد. فردوسی آن‌را در مقوّا انداخته به دست ابودُلف داد و او را جانب «کهستان» روانه کرد.

مباحثه

غزنی مانند بخارای عهد سامانیان از تمام قلمرو سلطان محمود و دیگر امارت‌های دور و نزدیک، شاعران را به خود می‌کشید. صدها شاعر فارسیِ دری و عربی‌زبان آنجا گرد هم آمده بودند. بازار شعر پرجولان بود. خزینهٔ مالامالِ سلطانِ ستایش دوست، وجود اعیان و اشراف دولتمندِ خریدار مدح و ثنا، قصیده‌سرایی را بر رونق و رواج نگه می‌داشت. فردوسی در محفل‌ها، شب‌نشینی‌ها با چندی از شاعران نامدار مثل ابونظر عسجدی مروزی، زینتیِ* عَلَوی، ابوالحسنِ علیِ بهرامیِ سرخسی، غضائری رازی و دیگران شناسا شد. این‌ها شاعران فارسی‌زبان بودند. از شاعران عربی‌نویس امر بن مُتَوَّعی، شیخ ابوالحسن‌بن عیسی خَرَجی، ابومظفّر بلخی، ابومحمد شَعْبَه ابن عبدالملک بُستی نیز به مجلس شعرا می‌آمدند. غیر از مُتَوَّعی دیگر عربی‌نویسان هم تاجیک‌زاده بودند. در مجلس مباحثه‌ها رخ می‌داد. یک دفعه مُتَوَّعی با فردوسی در باب فضیلت زبان‌های عربی و فارسی دری داخل مباحثه شد. عربِ موسفید، دندان‌هایش یگان یگان، از افضلیّت

---

*: نام او را در تذکره‌های معتبر و متون فارسی «زینبی» نوشته‌اند (ویراستار).

زبان عربی سخن می‌راند.

ــ شما که عربی را مثل یک عالم یا شاعر عرب می‌دانید، چرا اشعار عربی نمی‌گوئید؟ ــ پرسید او از فردوسی.

ــ حاجت نبود، ــ گفت فردوسی. ــ می‌خواستم اشعار مرا هم‌میهنانم که همه ــ غیر از یک عدّه عالمان و فاضلان ــ عربی نمی‌دانند، بخوانند و فهمند.

ــ آخر، غیر از همین عالمان و فاضلانِ عجمی دیگر هم‌میهنان شما هم بی‌سوادان و جاهلانند، مگر شما برای بی‌سوادان و جاهلان شعر می‌گوئید؟

ــ هم‌میهنان من اگر چه بی‌سواد هستند، جاهل نیستند. در عالم خود دانایند. عربان بی‌سواد اشعار عربی را هر قدر می‌فهمیده باشند، هم‌میهنان من سخن شاعران هم‌زبانشان را همان قدر و بلکه خوب‌تر و بهتر می‌فهمند.

ــ خوب‌تر؟ ــ استهزاآمیز خندید مُتَوَّعی. ــ این در حقّ عرب‌ها اهانت است. شما می‌خواهید بگوئید که عجمی به فهم و فراست از عرب که هم‌نژاد رسول‌الله است و قرآن مجید به لسان او نازل شده، برتری دارد؟ حاشا! ــ مُتَوَّعی مناظره را به زمینهٔ دین‌کوچاند، زیرا بدین وسیله دهان حریف را بستن آسان‌تر می‌نمود.

فردوسی خندید.

ــ بحث نه دربارهٔ نژاد، بلکه دربارهٔ زبان است، ــ جواب گرداند او. ــ قرآن را هم به میانه کشیدن بی‌موقع است. شما را زبان مادری خودتان خوش است، مرا زبان مادری خودم. در عربی مَن هیچ برتری بر فارسی نمی‌بینم. به بلاغت و فصاحت و بیان، معنی‌هایِ باریک و بلند فارسیِ دری از عربی هیچ کمی ندارد. این امر را رودکی، دقیقی، ابوشکور بلخی و امثال آنان، شعرای بزرگ فارسی‌زبان ثابت کرده‌اند. بالاخره

«شاهنامه»ی بنده هم می‌تواند دلیلی بر تثبیت دعوای مذکور باشد.

ــ پس، چرا سخن‌شناس‌ترین شعرا از جملهٔ فارسی‌زبانان به عربی شعر می‌گویند؟ اینک از جملهٔ ایشان دو استاد بزرگوار در این مجلس حاضرند، ــ مُتَوَّعی به ابومظفّر بلخی و ابن‌عبدالملک بُستی اشاره کرد. ــ مگر این دلیل آن نیست که ایشان افضلیّت لسان عربی را دریافته‌اند؟

ــ به چه ملاحظه عربی شعر گفتن ایشان، معلوم است. آخر در این زمانه هر که عربی می‌نویسد و عربی حرف می‌زند، شخصی با فضل و کمال حساب می‌یابد. ولی به چه دلیل، به چه دلیل، ــ به تکرار گفت فردوسی، ــ ایشان عربی را از فارسی مادری‌اشان برتر می‌دانند، به من معلوم نیست.

ــ وا عجبا! ــ دعواگرانه گردن یازاند، ابومظفّر بلخی. ــ آن‌چه به همه و حتی به ابجدخوان‌ها معلوم است، به حضرت فردوسی معلوم نیست! درست، فارسی شیرین است، ولی به وی فقط «طوطی‌نامه» می‌توان نوشت و خواند، اما زبان حکمت و معانی فصیح و بلیغ عربی است، بی‌شک.

ــ هر که منکر این نکته باشد، ناداناست. ــ لُقمه پَرتافت ابن‌عبدالملک، تاجیکِ عربی‌نویسِ میان‌سال که عادتاً کج بحث و تندگو و تندخو بود.

فردوسی در غضب شد،شورید:

شما جناب ــ گفت او سوی عبدالملک، ــ زبان مادری خود را بد دیده، زبان بیگانه را بر وی ترجیح داده‌اید! این مانند آن است که کس از مادر خود روی گرداند و مایِنْدَر را خوش کند و چنین کس بی‌شک بدسرشت و بدگوهر است.

ابن عبدالملک چون کجدم گزیده از جا بجست، گویا که می‌خواست خود را به بالای فردوسی افکند. غوغا برداشت:

حَقارت! خرشیعهٔ طوسی مرا تحقیر کرد!

ماهک و منشوری زود بازوان او را گرفتند و بیرون کشیده بـه حـجرهٔ شَفَت درآوردند.

ـ آرام شوید! ـ به آهنگ سرزنش گفت به او ماهک، ـ حَقارت اوّل از شما شد. شما مرد حکیم و شاعر بزرگ را نادان گفتید!..

فروغ مجلس تیره گشت. دل‌خوشی‌ها بـه دل‌سـیاهی تـبدیل یـافتند. میزبان هر چند می‌کوشید که ناگواریِ بـه مـیان آمـده را هـموار سـازد و مجلس را ادامه دهد، سود نکرد.. مهمانان یک، یک و دو، دو برخـاسته مهمان‌خانه را ترک کردند...

مباحثه با فرخی

فردوسی را یک نوبت لَبیبی ادیبی، نوبت دیگر زینتی عَلَوی به مهمانی دعوت کردند. در مهمانی اخیر او با فرخی سیستانی که هم‌چنین دعوت شده بود، شناس گردید. علی ابوالحسن بن جولوغ فرخی مدّاح سلطان‌محمود، در محیط ادبی غزنی هم‌چون گویندهٔ توانا و برابر عنصری استاد بزرگ سخن شناخته شده بود. به قول محقّق، «معانی لطیف در پیشگاه قلم و قریحهٔ او چون موم بوده و این سخنور نیرومند به هر شکلی که می‌خواسته آن را در می‌آورده است. مطالعهٔ آثار او در نفْس لذّت پدید می‌آورد و در احساس شور تولید می‌کند و در دل عشق می‌انگیزد». حقیقتاً قصیده‌هایِ تا به زمانِ ما رسیدهٔ فرخی این گفتهٔ محقّق را تصدیق می‌کنند. به قول همان محقّق، فرخی افکار و مصلحت‌های خود را بدون اندیشه و هراس به سلطان پیشنهاد می‌کرده و «با وی چون خواجه‌گان و سپهبدان در امور مملکت سخن گفته، چون سالاران و سرداران فرمان می‌رانده است». شاید بدین منظور بود که سلطان به وی رتبهٔ امیری داده بود. فرخی به مهمانداری‌ها کم می‌رفت و هر گاه که می‌رفت، مهماندار تشریف او را به خود شرَفِ کلان می‌دانست. قصهٔ به دربار غزنی آمدنِ او به عبارهٔ عَنْعَنوی گوئیم، نُقل مجلس‌ها و نُقل محفل‌ها بود. فرخی در سیستان، در خدمت

دهقانی بوده، در اشعارش خواجه را می‌ستوده و در بزم‌های او چنگ می‌نواخته. خواجه به وی هر سال فلان من غلّه و فلان درم پول می‌داده است. اما وقتی که شاعر و چنگ‌نوازِ جوان زن گرفت، این مزد کمی کرد. وی از دهقان مزد بیشتری خواست. دهقان قبول نکرد. شاعر مأیوس شد. از اطراف و اکناف، حاکمِ مدیحه خواهی را دَرَک کرد. خبرش دادند که ابومظفّر، امیر چَغانیان به شاعران صله و جایزهٔ فراوان می‌دهد و در این باب از امیران و حاکمان وقت هیچ یکی به او برابر شدن نمی‌تواند. شاعر قصیده‌ای نوشته راه دورِ چغانیان را پیش گرفت. امیر را در پایتختش نیافت. پیش کدخدای او رفته، که بودنش و مقصدش را بیان کرد. قصیده‌اش را خواند. کدخدا گفت که امیر در داغ‌گاه مشغول داغ کردن تای‌هاست. اگر قصیده‌ای لایقِ او گوئی و داغ‌گاه را صفت کنی، تورا به نزدش می‌برم. فرخی از او پرسید، داغ‌گاه چه جائی است و امیر در آن‌جا چگونه گذران می‌کند. کدخدا گفت که داغ‌گاه دشتی‌نهایت خوش‌منظر و خوش‌آب و هواست. جهانی در جهانی سبزه، خیمه‌ها زده و از هر خیمه نوای رود بلند، حریفان با هم نشسته شراب می‌نوشند و عشرت می‌کنند. امیر به یک دست جام شراب و به دست دیگر کمند، شراب می‌خورد و اسپ می‌بخشد.

فرخی رفت و شب قصیده‌ای نوشته پگاهی نزد کدخدا حاضر گردید و قصیده‌اش را با بیت «چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار / پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار» آغاز می‌شد، خواند. کدخدا که مرد فاضل و سخن‌شناسی بود، از لطافت و زیبائی و رنگینی قصیده در حیرت ماند. به سر تا پای فرخی نگریست. شاعرِ سیستانی بس بی‌اندام جوانی بود، جامه‌اش پس و پیش چاک، دستار کلانِ سگزی‌وار بر سر، پایش برهنه و کفشش دریده. اما شعرش در آسمان هفتم! کدخدا کارهای دیگر راگذاشته و فرخی را سوار کرد و رو به داغ گاه نهاد. نزدیک غروب آفتاب

در پیش امیر حاضر گردید و گفت: «ای خداوند! به تو شاعری آوردم که تا دقیقی روی در نقابِ خاک کشیده، کس مثل او ندیده است». امیر شاعر را خوش قبول کرد و برای اقامتش جای مناسب تعیین کرد. به مجلسِ شراب طلبیدش، جام‌های شراب یک چند دوره گشته بودند که فرخی برخاسته با آواز حزین و خوش قصیده‌ای را که در سیستان در باب جلای وطن‌کردنش گفته بود، خواند. امیر شعرشناس بود و خودش هم شعر می‌گفت. از لطافت و نفاست سخن او مات شد. کدخدا به او گفت:

«ای خداوند، صبر کن تا از این بهترش شنوی!».

فرخی تا غایت مستی امیر خاموش نشست و پسان برخاسته «قصیدهٔ داغ گاه» را خواند. امیر باز بیشتر به سخنوری او تن داد. فرمود، از گله هزار سر تای خَتْلی آورند که همه روی‌سفید و دست‌وپای سفید باشند. آوردند. امیر به فرخی گفت:

«ــ تو مرد سگزی و عیّار هستی، سوار شو و بران. از تای‌ها هر چه قدر گرفتن توانی از آنِ توست». شاعر مستامست سوار شده سوی گلهٔ اسپ راند. قریبْ چهل سر تای را رانده به قورّه درآورد و از اثر مستی از اسپ فرو غلتید و به آستانه سر نهاده خوابش برد. امیر به قوره آمده او را در خاکْ خواب رفته دید. فرخی از آوازِ قهقهه بیدار شده، دید که امیر بالای سرش ایستاده با آواز بلند می‌خندد. به همین طرز آن روز شاعر بی‌نوای سیستانی صاحب چهل سر اسپ گردید... در غزنی آوازهٔ شاعر بی‌همتا را شُنیده او را به دربار طلبیدند.

فرخی را در مهمان‌خانهٔ زینتی عَلَوی مهمانان همه از جا برخاسته با احترام خاص پیشواز گرفتند. با فردوسی وی با وقار امیرانه و تبسّمِ یک‌قدر متکبّرانه واخوردی بغل‌کش کرد و یک باره شوخی‌آمیز چنین گفت:

اوصاف هم‌وطن مرا از آسمان هفتم هم بالاتر برده‌اید. امروز جهان پر

از آوازهٔ اوست. آفرین! فردوسی و رستم، رستم و فردوسی ورد زبان عالمیان است.

وی مردی میان‌سالِ سیرریش، چشم و ابرو سیاه، قدش از میانه پست‌تر، تنش پر گوشت‌واستخوان بوده، قبای عَتّابی (پارچهٔ راه راه ابریشمی) بر تن و دستار مرصّع به جواهرات از متاع کبود تفیس بر سر داشت. فردوسی از دیدار اظهار خشنودی کرد، ولیکن باطناً «گوش‌به زنگ» شد. سخنان شاعرِ دربار مبیّن توصیف است یا اظهار احساس کنایه؟ «از آسمان هفتم بالاتر برده‌اید» گفتنش به چه معنی است؟ می‌خواهد گوید که در وصف رستم زال بیش از حد مبالغه رفته است؟ فرخی در پیشگاه، از پهلوی فردوسی جا گرفت. حال‌جوئی و پرس و پاس هر دو یک لحظه دوام کرد. ثانیاً فرخی که در رکاب سلطان به «غور» رفته جنگ غزنویان و غوریان را با چشم خود دیده با امر سلطان از او پیش‌تر به پایتخت برگشته بود، واقعه‌های آن جنگ را با وصفِ کارنمائیِ خودِ «شاهنشاهِ کشورستان» نقل کرد. نقلش ضمناً شبههٔ فردوسی را دربارهٔ معنی سخنانِ نخستین او تصدیق نمود:

غوریان راه را بر سپاه بسته خود در کوه‌ها، پسِ سنگرها که ساخته بودند، کمین گرفتند. اگر شما، ــ روی آورد گوینده به فردوسی، ــ می‌دیدید که ایشان با چه شهامت فوق‌العاده‌ای از خود دفاع کردند، ایشان را به گیو و طوس و بیژن نسبت می‌دادید. در ابتدا سپاه سلطان را از هزیمت چاره نماند، ولی در مقابلِ شهامتِ سلطان، گیو و طوس چه بود؟ صد گیو و طوس و حتّی رستمِ شما یکی، و محمود زابلی* یکی. سلطان به سپاه خود فرمان عقب گشتن دادند. غوریان برای تعقیب «هزیمتیان» از حصار و کمین‌گاه‌هایشان به دشت بیرون آمدند. آن گاه سلطان با این که

* مادر سلطان محمود از زابلستان (سیستان) بود. از این رو او را زابلی می‌نامیدند.

سپاهیانشان خیلی تلفات داده وکاسته بود، به حمله گذشته، با یک جَستِ شیرانه صف‌های غوریان را از هم دریدند و سوری، امیر غوریان را با پسران و سران لشکر اسیر گرفتند. ــ او به فردوسی نگرِسته یک نوع نظرناگیرانَه گفت: ــ ای حکیم! باور کنید که هر یک چاکرِ کهترِ سلطان، خودْ طوس، گیو و یا بیژن است. والله که جمشید و کاووس یا فریدون به خُردترین سرهنگِ سلطان شدن شاد و مسرور می‌بودندی. رستم کیست؟ هر یک سرباز سلطان کم از رستم نیست...

چنین گفتارِ شاعرِ دربار مگر آشکارا عَیب‌مانی تمسخرآمیزی به «شاهنامه» و بی‌حرمتی به صاحب آن نبود؟ مهمانان که اکثرشان شاعر بودند و ناظم تَأریخ عجم را محترم می‌داشتند و اخلاص‌مندش نیز بودند، به حیرت افتادند. اما در دل فردوسی آتش غضب شعله می‌زد. «مردک قصداً مرا بی‌حرمت‌کردنی است، یا که با وجود استاد سخن بودن، بی‌تمیز و ابلهی بیش نیست؟»، می‌گفت او خود به خود. به رعایهٔ آداب مهمانی غضبش را فرو نشانده، لبخند کرد و به فرخی چنین پاسخ داد:

حضرت، اگر باز می‌گفتید که کم‌هنرترین شاعر درباری کم از فردوسی نیست و «شاهنامه» هم به ارزش از قصیدهٔ چنین شاعر فروتر است، فکرتان تمامیّت پیدا می‌کرد.

زینتی عَلَوی و چندی از مهمانان او که از گفتار فرخی در خود ملال خاطر و خشم باطنی احساس می‌کردند، از ابراز اعتراض می‌ترسیدند. آخر ایراد گرفتن به گفته‌های فرخی بی‌عاقبت نبود. ممکن بود قضیّه به گوش سلطان نیز برسد و آنگاه... الحذر از غضب سلطان!

فرخی به سخن فردوسی تبسّم کبرآمیزی کرد و گفت:

شاعر، باهنرِ رسای خویش به دربار همایونی راه می‌یابد. کم‌هنر هرگز به این مرتبه سزاوار نمی‌گردد. ــ او خواست به حریف فرصت دهن‌گشودن نداده، کدورت به میان آمده را رفع کند. بنابراین به سخن

ادامه داد. ــ گمانم شما از بنده رنجیدید، ولی بنده شما را هیچ نیّت رنجانیدن نداشتم. استعداد و قریحهٔ آفریدگار «شاهنامه» به ما مسلّم است و احترام و بزرگداشت شما به همهٔ ما واجب. ــ گوینده باز به لحن طعنه‌آمیز گذشت. ــ اما راست بگویم، استاد، چرا شما این همه استعداد بی‌نظیر را صرف فسانه‌های کهن ساختید؟ یک بار به دربار سلطان نیامدید و مدح او نگفتید، مگر سلطان معظّم کشورگشای، دین پناه، کافرکُش، عدالت‌پیشه ورعَیّت‌پرور سزاوار آن نیست که شاعران با جان و دل مدحش گویند، وصّافش باشند، چاکرش باشند و کم‌ترین لطف و مرحمتش را تاج سر بکنند؟! بنده یک چند مدیحهٔ شما را که در «شاهنامه» به سلطان گفته‌اید، خواندم. معلوم شد که شما در مدیحه گفتن سبک خاص داشته‌اید و الحق استاد هم بوده‌اید...

ــ چون «شاهنامه» را به نام سلطان کردم، مدیحه‌ای چند به آن ضمّ کردنم لازم بود، ــ گفت فردوسی و بعد از سکوت کوتاهی سخنش را ادامه داد. ــ چون تأمّل ایام گذشته کردم، دانستم که آن‌چه شما «فسانه‌های کهن» می‌گوئید، پر از پند و حکمتند، عبرت آموزند. آدمی باید نیاکان خویش را شناسد تا بداند که خودِ او کیست و به جهان بهرِ چه کاری آمده است. بداند که نیکی چیست و بدی چه‌گونه است. آدمیّت چیست، مروّت کدام است. محنت‌دوستی بیاموزد، نیک‌اندیشی و نیک‌خواهی بیاموزد. از این رو، بنده باستان‌نامه نگاشتن را از مدیحه‌سرائی اولیٰ دانستم. اگرچه حاصل این مشغله نیز به جز بیچارگی و بی‌نوائی چیزی بیش نیست، این امر را بِهْ از آن دانستم، سخن را تنها صرف مدح و ثنا کنم (در نوک زبانش بود که بگوید «صرف مدح و ثنای یک شخص، یک پادشاه کنم، به طمع بخشش و اعطا»، ولی از این کنایهٔ آشکارا خودداری کرد).

زینتی، صاحب‌خانه ترسید که مبادا مناظره به منازعه و مشاجره گذرد،

بنابراین خواست موضوع صحبت را دیگر کند. رو به فرخی آورد و خواهش کرد:

والاحضرت، ملتمَس بنده را بپذیرید، از این گفت وگو بگذریم و شما از سرگذشت خودتان واقعهٔ داغ‌گاه امیر چَغانیان را حکایت کنید. استاد فردوسی شاید آن سرگذشت عجیب شما را نشُنیده باشند. از فردوسی پرسید که آیا شُنیده‌اید یا نه؟

ــ قسماً شُنیده بودم. ــ گفت فردوسی، ــ ولی از دیگران شُنیدن دیگر است و از زبان خود والاحضرت شُنیدن دیگر بوَد.

ــ از شما هر که قصّه را بهتر حفظ کرده است، بگذار نقل نماید. بنده را رخصت فرمائید، بروم. این بیگاه، دو سه نفر از دوستان بایستی به خانهٔ بنده می‌آمدند، اگر آمده‌اند، معطل می‌شوند...

گوینده برخاسته با حاضران «خیرباد» کرد. در بیرون دو چاکرش اسپ خواجه را داشته می‌ایستادند. حاضران به جز فردوسی بیرون رفته او را گسیلاندند.

زینتی به فردوسی قصّهٔ داغ‌گاه چغانیان را که در بالاتر آوردیم، با آب وتاب و اضافه‌هایش حکایت کرد. دیگر مهمانان اگر چه آن را پیش‌تر، نه یک بار و دوبار شُنیده بودند، باز هم با ذوق و شوق شُنیدند.

شبانگاه دیر صاحب‌خانه و چندی از مهمانان فردوسی را تا سر کوچه گسیلاندند و از آن‌جا منشوری تا منزل ماهک همراهی کرد. در مسیر راه هر دو با هم راجع به فرخی صحبت و گفت‌وگو می‌کردند. فردوسی می‌گفت که فرخی را در سخنوری با رودکی می‌توان قیاس کرد. ولی رودکی تنها مداح سامانیان نبود، شاعر بشریّت بود. ستایشگر خرد و دانش و تجربهٔ روزگاران بود. اما فرخی تنها مدّاح است. شاه‌پرستی چنان در تن و جانش پیچیده و لانه ماندّه که غیر از شاه و کارهای او در باب هیچ چیز دیگر فکر کرده نمی‌تواند. دیگر همه چیز در نظرش حقیر و ناچیز

می‌نماید. رودکیِ نابینا با چشم دل تمام جهان را می‌دید، فرخی با چشمِ سر تنها شاه را می‌بیند و خلاص. قصیده‌های رودکی مدیحه در ضمن پند و حکمتند. اما او قطعه، غزل، رباعی، داستان‌ها نیز گفته، ولی فرخی تنها مدیحه می‌گوید. تنها سود خویش را به نظر دارد، بهرِ صله و اعطا. به دیگر کار جهان و جهانیان، به تقدیر میهن، به غم و خوشی‌های مردمان بی‌اعتنا بودن کار بخردان نباشد.

در قبول وزیر

خواجه حسن میمندی، وزیرِ نو از سلطان پیش‌تر از غور به پایتخت برگشته بود تا در نبودن فرمانفرمایش به رتق و فتق کارهای کشورداری‌سر و سامان دهد و مشغول باشد. ماهک به قبولِ او رفتن فردوسی را مشورت داد.

ـ خواجهٔ بزرگ را، هم زیارت می‌کنید و هم به مقام وزیری رسیدنش را تهنیت می‌گوئید. ـ گفت او. ـ خواجه با شما شخصاً شناس شوند، بهتر خواهد بود. آخر حالا گشایش بسیاری از مشکلات بسته به رأی ایشان است.

فردوسی را در دیوان وزارت یک چند ساعت در انتظار قبول ویار یافتن نشستن لازم آمد. ده دوازده نفر اهل حاجت از جملهٔ منصب‌دار و سپاهی هم نشسته، نوبت حضور می‌پائیدند. چون ملازم به نزد وزیر وارد شد و به زیارت‌آمدنِ ابوالقاسم فردوسی، شاعر طوسی را عرضه کرد، خواجهٔ بزرگ پرسید:

چه مذهب دارد؟

ـ اهل اسلام است، البته. ـ گفت ملازم.

ـ می‌دانم، نه کافرند، اما اهل تسنّن است یا تشیّع می‌باشد؟ نمی‌دانی؟

ملازم دست روی سینه گذاشت، گردن کج کرد، یعنی آری، نمی‌دانم. آنگاه وزیر خود به پرسش پاسخ داد:

شیعه است. ــ پس فرمود ــ منتظر باشد!

میمندی هم مانند خود سلطان محمود سنّی متعصّبی بود و اهل تشیّع را بد می‌دید. هم چنین عربی‌پرست بود. چون بهِ مسند وزارت نشست، نخستین فرمانِ صادرکرده‌اش این بود که کارگزاری دیوان‌خانه‌های دولتی به زبان عربی صورت گیرند و مراسلات و مکاتبات، همان وقتی به فارسی نوشته شوند که مخاطبْ عربی نداند.

منتظرانِ پشت در، یک یک می درآمدند و می برآمدند، لیکن خواجه شاعر را هیچ به درون نمی‌طلبید. نهایت، قریبْ نمازِ پیشین ملازم به درآوردنِ وی اجازت گرفت. فردوسی درآمده، در پیشگاه مردی به نظر پنجاه و چند سالهٔ تنومند ریش‌سیاه و خیلی با صلابت حاضر گردید که در پسِ خوان تخته، بر روی سه چهار قَبَت یک‌انداز شاهی پشت به بالشت‌ها تکیه داده نشسته بود. بالای آن خوان‌تختهٔ پایه‌هایش به طورِ نفیسِ تور شکل کنده‌کاری شده، یک دُرجِ سبک، خریطهٔ چرمین و دوات و کاغذ گذاشته شده بودند. میمندی به سلام فردوسی با سرجنبانیِ باوقارانه علیک گفته، هم‌چنین با سرجنبانی او را به نشستن دعوت کرد. یک لحظه به خاموشی گذشت. خواجه بی‌شتاب تسبیح گردانده به فردوسی چشم دوخته بود و دم نمی‌زد. شاید از وی منتظر دعا و تواضعِ تملّق‌کارانه‌ای بود، چنان که به قبولِ وزیر آمدگان، سخنشان، عرضشان را عادتاً از همین گونه عمل آغاز می‌کردند. ولی فردوسی هم سکوت کرد. باعث سکوتش ملولیِ خاطر او بود. آخر خواجه او را این قدر دیر، پس از انتظاری و اینک با چنین سردی می‌پذیرد. شاعر به دعا و ثنا خواندن و تبریک گفتنْ زبانش نمی‌گشت.

ــ شُنیدم، آمده‌اید، ــ نهایت مجبور به گفتار شد وزیر. ــ سیَرالملوک

را* نظم کرده‌اید... به نام سلطان نظم کردید؟

ـ آری.

ـ از نخست به نام سلطان کرده بودید یا بعداً؟

ـ بعداً. اول به نام پادشاه سامانی ابتدا کرده بودم، ولی «شاهنامه»ی من به آخر رسید و سامانیان هم سلطنت را وداع گفتند. به مشورت اسفراینی، خواجهٔ بزرگ و امیر نصر به نام اعلیحضرت سلطان گذرانیدم.

شاعرِ راستگو خطا کرد که در پیش میمندی نام رقیبش اسفراینی را به زبان آورد و آن هم با احترام، با لقب قبلی‌اش. حالا فردوسی اگر از جانب وزیرِ سلطان امید حمایتی یا اقلاً خیرخواهی نسبت به خودش داشته بود، مِن‌بعد از آن امیدش درگذرد هم، می‌شود. میمندی سر فرود آورد و یک دم به مراقبه رفت و بعد پرسید:

خوب، از طوس چه خبر است؟

ـ شُکر، آسودگی است. ـ جواب داد فردوسی.

ـ اهالی از ارسلان‌خان راضی‌اند؟

شاعر به زودی جواب نداد. وزیر باز پرسید:

راضی‌اند؟

ـ بنده باید به وزیرِ سلطان بگویم، راضی نیستند!

ـ چرا؟

ـ خراج را به زیادت می‌ستاند. مردمان را به اندک گناه عقوبت می‌کند.

ـ عجب... ما تاکنون دربارهٔ او شکایتی نشُنیده بودیم.

ـ مردمان از شکایت کردن می‌ترسند، مباداکه او بر ایشان غضب کند.

ـ به شما هم ظلم کرد؟

ـ به مرحمت حسین قتیب، حاکم سابق، خراج از من ساقط شده بود؛

* مقصد «شاهنامه»ی منثور است.

ارسلان‌خان آن را تازه کرد. خوب، به این برداشت کردن ممکن. اما وی خراج سال‌های پیش را هم که من معاف شده بودم، به پرداختنش فرمود.

ـ شکایت نکردید؟ یا شما هم ترسیدید؟

ـ به امیر نصر، والی خراسان، عریضهٔ شکایت فرستاده بودم، جواب نیامد. شکایتم بی‌عاقبت ماند.

ـ ساقط کردن خراج از کسی با امر سلطان می‌شود. قتیب چه حد داشت که به اختیار خود آن را ساقط کند؟

ـ چون دانست که به نظم «شاهنامه» مشغولم و به کشت‌ودرو رسیدگی کرده نمی‌توانم، تنگ‌دستم، در حقّ من چنین عدالت کرد.

ـ شُنیده بودیم، به شما زر و سیم هم اعطا کرده است؟

ـ آری، حضرت، اعطا کرد.

ـ چه قدر؟

ـ چهار هزار دینار و درم.

ـ خودتان طمع کرده بودید؟

ـ نه، من عادت ندارم آن چه را که حقّ حلال خودم نیست، طمع کنم. میل خود قتیب بود.

ـ بلکه صلهٔ «شاهنامه» بوده است؟

ـ من «شاهنامه» را، حتی داستانی را از «شاهنامه» نزد او نبرده بودم.

ـ از سلطان چه مقدار صله امید دارید؟

ـ این بسته به همّت پادشاهانه است.

ـ کتاب را برای مطالعه به طالبان می‌دادید؟

ـ بعضی داستان‌ها را کاتبان کتابت می‌کردند، هوسمندان روبردار کرده می‌بردند و می‌خواندند، در محفل‌ها قرائت می‌کردند.

ـ شما «شاهنامه» را به نام سلطان کرده و می‌خواهید به او تقدیم بکنید. اما کتاب پیش از آن که به سلطان برسد، در بین مردم شایع شده

است. این را اعلیحضرت خوش نمی‌کنند.

ـ کتاب را به نام اعلیحضرت کردنم ـ چنان که عرض کردم ـ دیرتر، پس از اتمام «شاهنامه» واقع شد. مگر ممکن بود که در عرض سی و پنج سال داستان‌های منظوم شده به مردمان نامعلوم مانند؟ این غیرممکن بود.

ـ سی و پنج سال؟ ـ وزیر باور کردنش نمی‌آمد.

ـ آری. با بعضی فاصله‌های کوتاه.

ـ برای سامانیان؟

ـ آری، در آغاز کار مقصودم این بود.

ـ از آن جانب فرمایشی شده بود؟

ـ بعد از فوت دقیقیِ شاعر که با امر اعلیحضرت نوح‌بن منصور به نظم «شاهنامه» اقدام کرده و بیتی هزار گفته و این کار ناتمام مانده بوده است، به بخارا رفته بودم. آن‌جا به قبول پادشاه مشرّف شدم. به ادامه‌دادن کارِ ناتمام دقیقی میل داشتنم را عرض کردم. پادشاه فرمودند، «بیازمای، اگر نائل شدی به ما بیار»... امرِ قضا بوده است که عاقبت «شاهنامه» را به نام اعلیحضرت سلطان گذرانیده به درگاه همایونی بیاورم.

ـ می‌گویند ترجمهٔ «خدای نامک» هم از پهلوی به فارسی دری با فرمایش امیر سامانی به عمل آمده؟

ـ آری، با امر اعلیحضرت عبدالملک بن نوح، والی خراسان، ابن‌عبدالرزاق به وزیر خود معمَّری فرموده، و این معمَّری چندی از موبدان را که زبان پهلوی می‌دانستند گرد آورده، ایشان را به ترجمهٔ «خدای نامک» نشانده بود. در آن آوان طالب‌علم مدرسه بودم. جزوی چند از «خدای نامک» که در هر جا در دست هر موبدی پریشان بود، به دستم افتاده بود، می‌خواندم و بعضی پاره‌های آن را که برایم مؤثّر و دل‌انگیز می‌آمد، نظم می‌کردم.

ـ اصلاً منظور شاهان سامانی از ترجمهٔ «خدای نامک» و نظم

گردانیدن او چه بوده است؟

ـ تاریخ پرشکوه و شوکت عجم را از فراموشی نگاه داشتن، آئین و دانش و فرهنگ نیاکان را زنده گردانیدن، از طعنهٔ اربابان که عجمیان را از خود پست و فرومایه می‌شمارند، خلاص شدن. همین بود که آل سامان شعرای فارسی‌زبان را می‌پروریدند. رودکی را می‌پروریدند. زیرا وی عرب را به فصاحت و بلاغت سخن فارسی اقرار می‌کناند. زبان طعن عرب را می‌بست. الحق همین‌طور هم کرد. بنده هم خواستم در پی این مقصودِ عالی خدمتی که درخور توان من است، بکنم و در این کارِ خیر سهمی داشته باشم.

میمندی روی ترش کرد. دربارهٔ عرب‌ها چنین سخنان کراهت‌آمیز گفتنِ فردوسی به وزیرِ عربی‌دوست خوش نیامد. او سرش را پائین انداخته یک دم سکوت کرد و پسان به روی مخاطبش نگاه نکرده باز پرسید:

از ما چه طلب دارید؟

ـ اولاً می‌خواستم که به خدمت خواجهٔ بزرگ کتاب را بیاورم، لطفاً مطالعه کرده بنده را شرفیاب گردانند و سپس اگر آن را بپسندند، به قبول‌یافتنش در حضور اعلیحضرت سلطان دلالت خویش را دریغ ندارند.

ـ گفتند که امروزها کتاب را ملک‌الشّعرا مطالعه می‌کنند؟

ـ آری، خواجهٔ بزرگ!

ـ آیا باز نسخهٔ دیگری هست؟

ـ هست.

ـ پس بیاورید یا بفرستید، من می‌بینم... می‌خوانم.

ـ به چشم.

میمندی یک دم سکوت کرد و ناگهان چنین سؤال داد:

طوسیان شیعه مذهبند؟

ـ آری، بیشترینِ طوسیان در شیعهٔ علی‌بن ابوطالبند.

ــ در شهر اهل سنت هم هستند؟

ــ هستند!

ــ نصارا چه؟

ــ یک جماعت کوچک نصارا نیز هست.

ــ شما شیعی هستید؟

ــ فردوسی با تعجب به وزیر نگریست:

من در مذهب پدر و بابایان خود هستم، حضرت!

میمندی موضوع را بَدَل کرد:

مردم خراسان دربارهٔ سلطان چه‌ها می‌گویند؟ ــ پرسید او.

فردوسی پس از تأمل جواب داد:

وقتی که شُنیدند فرمان غلّه دادن به قحطزدگان صادر شده است، همه سلطان را دعا کردند. امّا چون به زودی انبارهای غله بسته شدند، مردمان حیران ماندند.

ــ بستن انبارها بر خلاف فرمان سلطان، با امر اسفراینی بوده است ــ گفت میمندی.

«ای عجب! ــ به دلش گذراند فردوسی، ــ پس که و چه مانع می‌شد که سلطان امر وزیر را بیکار و فرمان پیش‌ترهٔ خود را برقرار کند؟».

ــ قحطی سخت روی داد؟ ــ باز پرسید وزیر.

ــ «سخت» گفتن کم است، هولناک! هم‌چون اجل معلّق! ــ گفت فردوسی و افزود. ــ اگر به قحطزدگان از دولت و از دارایان کمک نرسد، باز هزاران مردم از گرسنگی می‌میرند.

ــ سلطان از «غور» که برگشتند، این مطلب عرض داشت کرده خواهد شد، ــ گفت وزیر.

«تا سلطان برمی‌گردد و عرض تورا شُنیده فرمانی صادر می‌سازد، که هزاران هزار مرد و زن و کودک گرسنه طعمهٔ مرگ می‌شوند! تو وزیرِ که باشی؟ چرا خودت چاره‌ای نمی‌جوئی؟» به دلش گفت فردوسی، اما به

وزیر چنین سؤال داد:

آیا ممکن نیست که انبارهای غلّهٔ سلطانی را که به امر اسفراینی بسته شده‌اند، به امر حضرتِ وزارت‌پناه بگشایند؟

ــ بی‌فرمانِ نوِ سلطان ممکن نیست، ــ کوتاهک گفت وزیر و از پرسش شاعر ناخشنود بودنش را پنهان کرده نتوانسته، افزود:

اصلاً شما برای «شاهنامه»ی خود را به سلطان گذرانیدن آمدید، یا به دادخواهی از جانب قحطزدگان؟ قحطزدگان توسط حاکمان و دیگر معتبران ولایت‌ها عرضشان را به دولت‌خانه می‌رسانند. حاجت آن نیست که شاعری با این چیزها خود را دردسر دهد.

ــ چرا دردسر باشد حضرت؟ ــ گپ گرداند فردوسی. ــ اگر باشد هم، دردها چنان بسیارند که حضرت! باز این یک درد تازه ضمّ شود، باکی نیست.

رنگ روی میمندی تغییر یافت. معلوم بود که قهرش آمد. به دل شاعر گذشت که «شاید از قحطزدگان یادآورشدنم لازم نبود». به پیش نظر او ویرانه‌های دهکده‌ها، توده‌های مردم گرسنه و اَفکار، یتیمان خوار و زار که در راه سفرش دیده بود، آمدند. احساس تأسّف و محزونی دلش را فشرد: «آخر خودش پرسید». باز به خود گفت او، «من اگر آن چه را که خود دیدم، نگویم، چه گویم؟ بگذار قهرش آید. چرا این زمامداران مملکت این قدر از رحم و شفقت بیگانه‌اند؟».

اذان نماز پیشین شُنیده شد. در پایان اذان میمندی دست به روی کشیده برخاست و به ملازمش فرمود که سَلّه و جامهٔ او را بیاورد. فردوسی تعظیمِ احترامی به جا آورده از دیوان‌خانه به در رفت.

دیدار با اسفراینی

در مهمان‌خانهٔ شرف‌الدّین ماهک، شاعر به وی ملاقات و گفت وگوی با وزیر به عمل آمده را نقل کرد. ماهک جواب شاعر را به یک چند پرسش‌های وزیر اندکی درشت دانست و خصوصاً از اسفراینی یادآور شدنِ او را نپسندیده، افسوس خورد...

ــ مگر نشُنیده بودید که اسفراینی به غضب سلطان در نتیجهٔ رقابت و سعایت میمندی گرفتار شد؟ ــ گفت او.

ــ به یک گوشم شُنیده بودم، از گوش دیگرم به در رفته است، ــ خندید فردوسی. ــ ولی اگر به در هم نمی‌رفت، چرا من نزد وزیر راست نگویم؟ آخراز دو سر، وی دیر یا زود از این که من با مشورت و کمک اسفراینی سفر غزنی پیش گرفته بودم، آگاه خواهد شد. یا بلکه قبلاً آگاه شده است. اصلاً من به رقابت وزیران چه کار دارم؟ یا رقابت ایشان را با کمک رسانیدن به شاعری چه مناسبت هست؟

ــ مناسبت این که مولانا! این وزیرِ بد کینه اکنون شما را دوست رقیبش خواهد دانست و رفتارش با شما مطابق همین خواهد بود.

در جواب او فردوسی رباعی را که یک وقت به چه مناسبتی گفته بود، به یاد آورد:

من پیش‌تر مبادی فطرت نبوده‌ام
مایل به مال هرگز و طامع به جاه نیز
سوی درِ وزیر چرا ملتفت شوم؟
چون فارغم ز بارگه پادشاه نیز

ـ رباعی، خوب، سربلندانه و مردانه گفته شده است، ولی... ـ گوینده سخنش را دوام نداده، برید.

ـ می‌خواهید بگوئید که تورا از رفتن به در وزیر و بارگاه پادشاه، چاره نیست؟ ـ فکر او را دریافت فردوسی؛ بعد با لحن اندوه‌آمیز گفت ـ حق با شماست، خواجه! چاره نیست...

ذکر نام اسفراینی، شاعر را باز دربارهٔ او به اندیشه انداخت. ناگفته نماند که شاعر نیّت داشت لااقل به سپاس حال‌دانی و یاری که در طوس از اسفراینی دیده بود، یکی از داستان‌های «شاهنامه» را به وی تقدیم نماید. اما بعد از آن که دانست وی از وزیری بیکار شده است، در این نیّت خود متردّد ماند. روزِ کوچیدنشان به سرای شرف‌الدّین ماهک از وی در کجا و به چه حال بودنِ وزیرِ سابق را جویا شده بود. ماهک گفته بود که اسفراینی بیرون‌تر شهر، در محلّهٔ هُجویر، در قلعهٔ خودش در حالِ حبسِ خانگی، عمر به سر می‌برد. پسان، بین هر دو چنین پرسش و پاسخی واقع شده بود:

آیا او را دیدن ممکن است؟ ـ دانستنی شد فردوسی.

ـ می‌خواهید با او ملاقات بکنید؟ ـ پرسید ماهک.

ـ آدمی را سه زیارت واجب است: عزیزان را، مزارات مقدّس را و دوستان را، ـ گفت شاعر.

ـ به شُنیدنم، گِردِ منزل اسفراینی پیوسته جاسوسان وزیر گشت و گذار دارند. ایشان دربارهٔ هر کسی که نزد او می‌آید، به وزیر خبر می‌کَشَند. از قرار معلوم، ملاقات و اختلاط او با سرکاران و عمل‌داران مملکت منع

می‌باشد.

ــ من نه سرکارم و نه عمل‌دار، ــ گفت فردوسی.

ــ جویای ملاقات هستید، همین بس است، ــ گفت ماهک.

چون امروز باز از اسفراینی یادآور شدند، شاعر نیّت خود را افشا کرد: من می‌خواستم داستانی را از «شاهنامه» به او تقدیم بکنم، گمان نمی‌کنم این ناممکن باشد.

ماهک فکری کرد و گفت:

من این کار را ملاحظه می‌کنم و فردا به شما می‌گویم.

فردای آن روز وی ملاحظه‌اش را معلوم کرد: یک نفر چاکر اسفراینی گاها برای خرید این و آن به بازار شهر می‌آمده است و احمد (خدمتکار ماهک) او را می‌شناسد. وی آن شناسش را به این جا می‌آورد، شاعر می‌تواند داستانش را با وی به اسفراینی فرستد.

احمد، چاکر اسفراینی را آورد. فردوسی مدیحهٔ سپاسگزاری که در طوس بعد از ملاقاتش با وی برای اسفراینی نوشته بود، یک جایه با یک رُقعه به قَبَت داستان «سیاوش» گذاشته در رومال محکم پیچانده به خورجین چاکر انداخت. مدیحه چنین بود:

کجا فرش را مسند و مرقد است
نشستنگه فضلِ‌بنْ اَحمد است
نبُد خسروان را چُنو کدخدای
به پرهیز و داد و به دین و به رای

به چاکر گفت که این چیز به خواجه سوغات است. برایش دَه درم داد و بعدِ به خواجه رسانیدنِ «سوغات»، باز دَه درم را وعده کرد.

پس از یک چند روز چاکر به فردوسی از خواجه‌اش رُقعه‌ای آورد. اسفراینی برای داستان به فردوسی تشکر گفته و نوشته بود که اگر شاعر یاری به دیدن او می‌آمد، او را باز هم خشنودتر می‌کرد. مشورت داده بود

که اگر فردوسی تواند و به خود مناسب بیند، تغییر لباس کرده، در قیافهٔ مرد روستائی بیاید. باعثِ به نزدِ اسفراینی آمدنش را پرسند، گوید که او را به مَردْکاری در باغِ خواجه طلبیده‌اند.

فردوسی، و ماهک به این مشورتِ خواجه اوّل خندیدند، ولی اندیشه کرده آن را معقول دانستند. به خود قیافهٔ حقیقیِ روستائی گرفتنِ شاعرِ روستانشین دشوار نبود. جامه و کلاهِ موافق که احمدِ راه‌بلد در نزدیکی قلعه‌چهٔ اسفراینی به فردوسی داد و او پوشید، این‌چنین، داس و ارغمچین، او را از هر گونه شبههٔ جاسوسان ایمن می‌گردانید. پوشاک خودش را وی پیچانده، به خلطهٔ احمد انداخت.

وقتی که دربان به اسفراینی خبر داد که پیرمردی آمده است و خواجه را دیدن می‌خواهد، خواجه حیران نشد و به ایوان برآمده در آن پیرمردِ روستائی شاعر را شناخت.

ــ ای، والله! گمان کرده بودم که شاید از جامهٔ روستائی عار کنید و نیائید. ــ با هم‌وطنش گرم واخوردی کرد اسفراینی.

ــ چرا عار کنم؟ خود اصلاً روستائی هستم، ــ خندید فردوسی.

منزل اسفراینی، قلعه‌چهٔ بلند همان گونه بود که دهقانان دولتمند در آن‌گونه قلعه‌چه‌ها می‌زیستند. بلندی دیوارِ آن دو قدِ آدم می‌آمد. اندرون آن اکثراً دو، سه و بیش از آن، حولی‌ها، مهمان‌سرا و باغ می‌بود. در حولی‌ها غیر از عایلهٔ صاحب، خویشان نزدیک وی استقامت می‌کردند. وزیر سابق، بعدِ معزول شدنش و مصادرهٔ کاخ شهری‌اش به این مقامگاهِ تابستانی خود کوچیده بود. او شاعر را به مهمان‌سرا در آورده، چارُقش را به در کرد. خدمتکار در حال آب‌دسته آورده او را دست و روی وپای شویاند و پسان برایش کفش و کلاه تازه آورد. به زودی دَستَرخوان گسترده و روی آن از نقل و نوای لذیذ و شیرین و ترش و نمکین پر گردید. اسفراینی از ملاقات با هم‌وطنش و آن نیز هم‌وطنی چنین مشهور، شاد

بود.

ابوالعبّاس فضل‌بن احمد اسفراینی اوّل‌ها در خدمت نوح‌بن منصور امیر سامانی بود. در آن روزگار که محمودبن سبکتگین والی و سپهسالار خراسان تعیین شده بود، ناصرالدّین سبکتگین، پدر وی، امیر غـزنی از نوح خواهش کرده بود که اسفرایـنی را بـه نشاپور، بـه وزیـریِ پسـر او فرستد. نوح خواهش او را پذیرفت و اسفراینی تا آن وقت که محمود در غزنی به جای پدر مرحومش نشست، با وی بود و بعد از آن هم وزارت سلطان غزنی در عهدهٔ او ماند. او را مـردِ صـاحب‌قلم، دانـا و بـا تـدبیر می‌گفتند. اما همین فضیلت‌های او در آخـر بـاعث بـدبختی‌اش شـدند. حسودان و رقیبانش ــ حسن میمندی بیش از همه ــ با هر گونه راست و دروغ وی را نزد سلطان بد کردن گرفتند، تا این که وی از پای درافتید. در آخر، دشمنانِ او را کارِ غلّه‌دهی به اهالی گرسنهٔ خراسان بـهانهٔ دلخـواه شد. سلطان محمود فرمان گشودن انبارهای غـلّهٔ دولتـی را بـا تـلقین و اصرار اسفراینی داده بود. برادر رضاعی* سـلطان و صـاحب‌منصبِ بـا نفوذ سلطنت ــ میمندی ــ وزیر را به تاراج ذخیره‌های غلّهٔ دولتی مـتهم ساخت. از طرف دیگر، چون اسفراینی فرمان داده بود که دهـقانانِ دارا هم از ذخیره‌های خودشان بر گرسنگان غلّه بدهند، ثروتمندان خراسان از این عمل او به دربار غـزنی عـریضه‌های شکـایتی فـرستادن را آغـاز کردند. کار اسفراینی آشفته گشت. شاه فرمان او را بیکار کرد. درِ انبارها را بست و وزیـر را از وزارت رانـد. دشـمنان وزیـرِ مـعزول بـاز بـه دربـار خبرکشیدند که به مال و حال رَعَیّت‌ها دست‌درازی و به خزینهٔ سـلطان خیانت‌ها کرده، ثروت فراوانـی جـمع آورده است. ایـن خـبرها چـندان بی‌اساس هم نبودند. هر سال حَصّه‌ای از خراجِ به پول رویانده شده به

* مادر میمندی محمود را مکانده بود.

خزینهٔ شخصی وزیر می‌درآمدند. این نوع دزدی را همهٔ وزیران و منصب‌دارانِ دیگر می‌کردند. اسفراینی هم در این بابت از آن‌ها بهتر نبود. در ستانیدن خراج‌های دولتی وی سخت‌گیر بود. از گرانی خراج، هزاران مردم بی‌نوای شهر و دهات خانه‌ویران می‌شدند. اسفراینی خیلی توانگر و از جملهٔ کلان‌ترین مِلک‌داران مملکت گردیده بود. وی در غزنی برای خود قصری ساخت و برای عمارت آن پول و مال فراوانی صرف کرد. چون در خراسان قحطی روی داد، وزیر گویا به تاوان خراج‌های گران‌ستانیده‌اش بود که به قحطزدگان از ذخیره‌های غلّه، دادنی شد. این کارِ وزیر می‌بایست او را در چشم خلق هم‌چون وزیر فقراپرور می‌نمایاند. بعد از معزول شدن، مال و ملک او با امر سلطان مصادره و خودش تا به آخر رسیدنِ تفتیش و تعیین مال‌هایی که نظر به گفتهٔ خبرکش‌ها وی از عاملان سلطان پنهان داشته است، نظربند کرده شد.

ــ دیدید، دِمنه‌ها کار را تا به کجا کشیدند، ـ سخن آغاز کرد میزبان نیم‌محبوس. ــ رقیبان مثل کرم درون پیله مدام مشغول کارند. یاد دارید، من در طوس به شما چه گفته بودم؟ گفته بودم، وای بر حال درباری که در وی دِمنه‌ها عامل و «شیرها» غافل باشند (حال آن که در طوس طور دیگر گفته بود «غیبت‌پیشه عزیز و شاه غیبت‌شنو باشد»). به بنده چه تهمت‌هایی که نکردند.

ــ افسوس، هزار افسوس! ــ اظهار هم‌دردی کرد شاعر.

من به چه گناه مغضوب و معزول شدم؟ شما باید شُنیده باشید!

ــ شُنیدم که در وجه غلّه دادن به قحطزدگان...

ــ آری، غلّه‌ای را که برای لشکر سلطان ذخیره شده بود، به تاراج داده‌ام. قحطزدگان، فقیران، دزدان و اوباشان را به غارت مال بزرگان و

معتبران کشور برانگیخته‌ام. یعنی کاری کرده‌ام که مزدک* در پادشاهی قباد کرده بود. خواجه میمندی به سلطان همین طور گفته است. یعنی اسفراینی خرم‌دینی** سرّی است و کار مزدک می‌کند. شما در «شاهنامه» قصّهٔ مزدک را هم نگاشته‌اید یا نه؟

ــ آری، نگاشته‌ام، ــ گفت فردوسی، ــ امّا نسبت به آنی که در «خدای نامک» آمده است، دیگرگون‌تر.

ــ دیگرگون‌تر؟ چه طور؟

ــ راویان، مزدک را بدسرشت و تبه‌کار گفته‌اند، من او را وزیر دانا و دادگر گفتم.

ــ در واقع... به دانائی و دادگری او شک نیست، اما دین آورده‌اش... ــ خواجه سر انکار جنبانید، یعنی دین مزدکی بد است. ــ خوب، این قصّه دراز است، ــ گفت او سپس. به هدیهٔ گران‌بهایتان تشکر! خواندم. به قسمت سیاوشِ نکوکار گریستم. می‌خواست جنگ را به صلح و آشتی انجاماند، مطابق پند بزرگان کار بندد، چنان که گفته‌اند:

چو از آشتی شادی آید به چنگ
خردمند هرگز نکوشد به جنگ

این فقره از که بود؟ به یاد ندارم...

ــ از ابوشکور بلخی است، ــ گفت فردوسی.

ــ روانش شاد باد! چه خوب نکته‌ای گفته است. بلی، سیاوشِ نکوکار کوشش داشت جنگ را به آشتی انجاماند، ولی شاه کاووس، پدر

---

* مزدک (قرن ششم میلادی)، وزیر شاه قباد، «پیغامبر» کمونیزم خیالی (تخیّلی). او دعوا می‌کرد که آدمان به دارائی، به ملک و مال برابرند. در سالِ قحطی مردم گرسنه را به مصادرهٔ غلّهٔ دولتی و شخصی دعوت کرده است. بعد از قتل او جنبشِ طبقه‌های پایانیِ خلق تحت نام و شعار او ادامه داشته است.

** خرم‌دینان (خرمیّه)، پیروان مزدک‌خرم، زن مزدک بوده که بعد از قتل شوهرش جنبش خلقی مزدکیّه را سروَری کرده، تبلیغات او را دوام داد.

کوته‌اندیش او نگذاشت. در ماوراءالنّهر خلقِ جنگ‌بیزار و تشنهٔ صلح و امانی تاکنون سیاوش را به نیکی یاد می‌کنند. در بخارا دیده بودم مردمان هر سال در نوروز پیش از طلوع آفتاب به یاد سیاوش خروس می‌کُشند، نوحه می‌کنند، به کشندگانشان لعنت می‌فرستند، رامشگران سرود سوگواری می‌سرایند. اصلاً، شهر سیاوش‌گِرد که او بنیاد نهاده بود، بخارا بوده است؟

ـ آری به گمان بنده نیز سیاوش‌گرد همین بخاراست، ـ تخمین کرد فردوسی.

ـ گور سیاوش درون ارک شهر است. شما فاجعهٔ او را خیلی خوب، خیلی مؤثّر نظم کرده‌اید... خوب، «شاهنامه» را به سلطان بردید، تقدیم کردید؟

ـ سلطان از جنگ «غور» هنوز برنگشته است.

ـ ها، من فراموش کرده‌ام که او در پایتخت نیست. رفته است که در «غور» خون‌ریزی کند. سالی که او اقلاً یک بار جنگ و غارت و خون‌ریزی نکرد، برایش حرام است .از درباریان کسی را دیدید؟ «شاهنامه» را نشان دادید؟

ـ بلی، با خواجهٔ بزرگ ملاقات به عمل آمد، خواهش مطالعهٔ «شاهنامه» کردند. فرستادم.

ـ ملک‌الشّعرا چه؟ ایشان را هم دیدید؟

ـ دیدم، به ایشان نیز یک جلد کتاب را دادم. دو هفته گذشت، نه مرا طلبیدند و نه خبری فرستادند.

ـ شعرا حسود یکدیگرند. از دِمنه‌ها غفلت نکنید، باخبر باشید. هر یک مردِ باهنر را صد حسودِ بی‌هنر در قفاست... من می‌کوشیدم که با مشورت‌های خویش سلطان را از بعضی اقدامات ناشایسته و خطرناک باز دارم. اکنون نمی‌دانم خواجه میمندی، وزیرِ نو با وی چه مشورت‌ها

می‌کند و چه‌گونه مشورت‌ها خواهد داد. ولی او هم اگر به بازداشتن شاه از این‌گونه اقدام سعی کند، هم‌چو من به خودش چاه می‌کَنَد، و برعکس، اگر ناشایسته را تقویت و هواداری کند، نزد شاه اعتبار و مَحرمیّت خاص می‌یابد. زنده باشیم، می‌بینیم. میمندی شاه را از دادن غلّه به گرسنگان خراسان باز داشت، ولی در حقیقت امر این رفتار او منافقی بود، خیانت بود. خیانت به کشور، به دولت، به فقرای بخت برگشته. اصلاً منافقی، خیانت، ریا، ناسپاسی از ابتدا هم‌پای‌وقدم آل سبکتگین بوده است. سبکتگین به سامانیان که ولی‌نعمتش بودند، خائنانه پشت گردانده به امارت رسید. ثانیاً به عنوان یاری به نوح و استقرار و آسایش کشور با ترکان قراخانی سازش کرده سه‌یکِ ملک سامانیان را بـه تصرف خانان درآورد و آنگاه از آشفتگی کار سامانیان استفاده برده خودش خراسان را تصرّف کرد. وارثش محمود با این که سامانیان حامی‌اش و متّفقش بودند، به منتصر سامانی در جنگ او با استیلاگران خاقانی نه فقط کمک نکرد، بلکه با دشمنان وی هم‌دست شده او را سرکوبی کرد... من در آن هنگام که محمود والی خراسان بود، راضی نبودم به خدمت او بروم، ولی از فرمان نوح سامانی سرتافته نتوانستم.

اسفراینی که ذاتاً کم‌گویِ بسیارشنو بود، در صحبت فردوسی بر عکس پرگوی گردید. شاید بعدِ معزول و نظربند شدنش از یاران خود دور افتاده در تنهائی دل‌تنگ می‌شد و محتاج هم‌دمی گردیده بود تا که در صحبت وی، دلِ حسرت‌زده‌اش را خالی کند.

وزیرِ معزول‌شده رازهائی در دل داشت که آن‌ها را از بیم جاسوسان سلطان حتّی به دوستان نزدیکش هم از افشا کردن خودداری می‌نمود. حالا او نزد فردوسی سال‌هایی را که خودش در خدمت دربار بخارا بود، به یاد آورده با دریغ و افسوس از انقراض دولت آل سامان سخن می‌راند.

سامانیان رفتند و ــ می‌گفت او ــ همراهشان امن و آسایش کشور هم

رفت. عدل و انصاف، دیانت، مروّت تمام شد. ارباب فضل و دانش پریشان شدند، خوار شدند. وی نوح و عبدالملک، امیرانِ آخرینِ سامانی را مذمّت می‌کرد که از بی‌تدبیری خود هجوم قراخانیان را گردانده نتوانستند و دولت بزرگی را که اسماعیل سامانی جدّ کبیرشان بنیاد نهاده بود، از دست داده «عالمی را در آشفتگی و هرج و مرج گذاشتند».

رنجش عنصری

سلطان محمود از «غور» ــ چنان که می‌گفتند ــ «مظفّر و منصور» برگشت. با نهایت سختی و مشقّت و تلفات بسیار یک قِسم آن کشورِ کوهی را فتح کرده بود. در ناحیه‌های فتح‌شده، خصوصاً در مرکز کشور که خَلقش هنوز دین اسلام را قبول نکرده بود، «کافرکُشی» شکلِ قتل‌عام گرفت.

سپاهیان سلطان هر یکی با شمارهٔ مردمِ کشته‌اش خودپسندی می‌کرد. در پایتخت یک دَه روز با طوی و طَنطَنه و نمایشِ لشکر در دشت شابهار به شَرَفِ غلبه و با فتح‌نامه‌نویسی به خلیفهٔ بغداد و شاهِ خوارزم و خان‌های ترکستان و غیره گذشت. سپس «شاهنشاه مشرق» در باغ «فیروزیِ»بهشت‌آئین به آسایش و استراحت و عیش و عشرت نشست.

فردوسی خواست بداند که انتظار گذرانیدن «شاهنامه» به دربار باز چه‌قدر طول می‌کشد. به این مقصد او یک پگاه به کوشک عنصری رفت. ملک‌الشّعرا به سلام او نیم‌شُنوا علیک گفته از وی خاموشانه و به سردی پذیرائی کرد. از چه بود که طبعش خیره به نظر می‌رسید.

بعد از سکوت به روی فردوسی نگاه نکرده گفت:

شما البته می‌خواهید بدانید که داستان‌ها را خواندم یا نه؟ خواندم. به

انتخاب ، یک چند داستان را مطالعه کردم. داستان‌ها را سرتاسر خواندن وقت زیاد می‌خواهد. باز آن را یک دو روزه به فرخی و عسجدی دادن لازم آمد. خودشان التماس کردند که بدهم تا بخوانند. ــ عنصری باز سکوت کرد و پسان یک نوع معنی‌دارانه سخنش را ادامه داد ــ «شاهنامه»ی شما در واقع گنج گوهر است. این گوهر بی‌بها را فقط به میزان خود شما می‌توان وزن کرد و سنجید، میزان بنده درخور سنجیدن آن نیست. اشعار بنده پیش «شاهنامه» چیست؟ گیاهی پیش گلبُنی بیش نیست.

دل فردوسی تَه‌زد، پشتش عرق سرد برآورد. «گنج گوهر»، «میزان»، «گیاه و گلبن»، این همه کلمه‌ها مگر از همان دو بیتی خودش نیستند که در هرات در مذمّت عنصری گفته بود؟ بی‌شک از همان جا و کنایه از همان دوبیتی است. معلوم می‌شود که عنصری از آن باخبر است. چطور باخبر شد؟ آخر فردوسی آن سطرها را شفاهاً گفته و در هیچ جا ننوشته بود.

شاعر فراموش کرده بود که شُنوندهٔ آن سطرها از زبان او تنهااسماعیل صحّاف نبود. سه چهار نفر از مخلصان و آشنایان هراتی شاعر نیز در آن‌جا حاضر بودند و شُنیدند. وقتی که یک چند کس شُنید، شایع شدن هجویه عجابتی ندارد. در چنین موردها خبرکَشان یا دیگر اشخاص بوالهوسِ هنگامه‌جو چرا غفلت کنند و هجویه را پنهانی یا آشکارا گوش‌رسِ حریفان ننمایند؟

از قضیه، آلتون‌تاشِ حاکم نیز باخبر شده بود. آلتون‌تاش با نامهٔ مخصوص به ملک‌الشّعرا خبر داده بود که با وجود منع کردن او فردوسی را از رفتنِ موصوف به غزنی، پنهانی بر آمده رفته است. در پایان نامه دو بیتی شاعر هم نوشته به معلومات عنصری رسانیده شده بود.

عنصری از سرخ شدن چهره و گوش مهمانش دانست که زهرش به او کاره شد.

فردوسی یک نفس با سرخم خاموش ماند و در اثنای این خاموشیِ خجالت‌آمیز اضطراب قلبش را فرو نشانده، گفت:

دانستم، حضرت! آن مصرع که در هرات، در حال اَلَم‌زدگی و پریشان‌حالی گفته شده بود... و باعث پریشان‌حالی بنده، منع حاکم بود مرا از آمدن به غزنی... بلی، آن مصرع به شما معلوم شده است. حضرت‌رنج خاطر خود را آشکارا، بدون کنایه می‌گفتند و بنده را سرزنش می‌کردند. دشنام می‌دادند بهتر بود.

اما در آن دو بیت، الفاظ از حَسایس شعری، از تقاضای سخنِ منظوم بود، نه از عقل. حسّیّات مبهم و آنی بنده بود و بس. با وجود این از حضرت بخشایش می‌خواهم. قضیه را به فراموشی سپارند. چنان که من خود سپرده‌ام. ولی اگر به فراموشی سپردن نخواهند و عذر مرا نپذیرند، اینک کتاب بنده به دست خودشان و تقدیرش بسته به رأی خودشان است. حضرت می‌توانند به کین‌خواهی از بنده، مثلاً، رأی و توجه سلطان را از «شاهنامه» گردانند.

ــ این چه سخنی است که شما می‌گوئید؟ ــ رنجش‌آمیز گفت عنصری.
ــ شما به من عیبِ کینه‌جوئی هم می‌نهید؟ شکر خداوند، من از این خصلتِ رذیله بری هستم. ارزش اثر شما را می‌دانم. آن را به سلطان چه‌طوری که هست، عرضه خواهم کرد. اصلاً، چگونگی «شاهنامه»اتان را حاجت عرضه کردن من هم نیست. سلطان خود سخن شناسند. امّا، راست بگویم، بنده از هم‌چو شما شاعر بزرگ این نوع خودستایی را انتظار نبودم.

ــ شما عذر مرا می‌پذیرید یا نه؟ ــ پرسید فردوسی.

عنصری جواب نداد، سؤال را گویا که نشنید. به جای جواب چنین گفت:

سلطان در باغ فیروزی استراحت می‌کنند. غیر از وزیر و دو سه ندیم

خاص کسی را بار نمی‌دهند. به این قریبی‌ها «شاهنامه» را امکانِ منظورکردن نیست.

ـ من در این‌جا زیاد ایستادن نمی‌توانم، ـ گفت فردوسی.

ـ سبب؟

ـ در مسافرت کسب معاش کردن دشوار است.

ملک‌الشّعرا یک لحظه فکر کرد و چنین وعده داد:

من خواجهٔ بزرگ را می‌بینم، خواهش می‌کنم که برایتان مرسومی تعیین بکنند.

مشورت ماهک

فردوسی از نزد ملک‌الشّعرا خاطرپریشان و اندوهگین برگشت. هر چند عنصری گفت که کینه‌جو نیست و حتّی وعده داد در بابت معاش زندگی شاعر در غزنی از وزیر خواهشگری نماید، ولی فردوسی یقین کرد که وی به جهت دوبیتی هجویّه از شاعر به دل کینه گرفته است. بنابراین در نظر سلطان به پست کردنِ قیمت «شاهنامه» کوشش کند هم، عجب نیست. در این مورد به کینهٔ او حسودی نیز ضمّ می‌شود. لَبیبی بیهوده از حسودی عنصری سخن نرانده بود. از سوی دیگر، کی به سلطان پیشنهاد شدنِ «شاهنامه» معلوم نیست. چه باید کرد؟ شاعر فکر کرده بدین قرار آمد که اگر تا برگشتن ابودُلف از کُهستان این کار یک رویه نشود، او کتاب را یک نسخه به دست ملک‌الشّعرا و نسخهٔ دیگر را به دست وزیر می‌گذارد و می‌رود. غزنی را ترک می‌کند.

در مهمان‌خانهٔ ماهک، وی خواجه را با منشوری گرم صحبت یافت. خاطرپریشانی او از آن‌ها پنهان نماند.

ـ چه خبر، استاد؟ ــ خواطر کشیده پرسید منشوری. ــ عنصری را دیدید؟

فردوسی اندوهگینانه سرِ تصدیق جنباند:

او داستان‌ها را هنوز خوانده تمام نکرده است. اگر تمام هم می‌کرد، «شاهنامه» را به سلطان بردن نمی‌توانست. سلطان در باغ خود استراحت می‌کند، بار نمی‌دهد.

ــ خوب، در استراحت باشد، چه بهتر است، ــ گفت ماهک، ــ استراحت برای مطالعهٔ «شاهنامه» عینِ وقتِ مساعد نیست مگر؟

ــ از گفتهٔ عنصری همین قدر دستگیرم شد که او «شاهنامه» را نزد سلطان بعدِ یگان ماه خواهد برد. بعد از آن باز یک مدّت دراز منتظر باید بود تا سلطان اقلاً یک دو داستان را بخواند یا خواناننده شُنَود.

ــ هرگاه که داستانی یا قصیده‌ای را برای او می‌خوانند، ــ گفت ماهک، ــ او بیش از ده پانزده بیت نمی‌شنود. از قصیده‌ها فقط مدح خودش را می‌شنود و بس. چون خواننده به گریز قصیده رسید، خواندن آن را قطع می‌کند. در مورد «شاهنامه» هم، به احتمال قوی، او قرائت آن را دیر نخواهد شنید، بلکه به آن‌چه ملک‌الشّعرا دربارهٔ آن بگوید، اکتفا خواهد کرد. گمان نمی‌کنم گذرانیدن کتاب به سلطان آن قدر که شما می‌گوئید، به تأخیر می‌افتاده باشد. ولی به هر صورت، شما را غیر از صبر چاره نیست، مولانا! یک ماهه، دو ماهه صبر در برابر سی و پنج سال که به «شاهنامه» رنج برده‌اید، چیست؟ ساعتی بیش نیست. بنده امینم که به «شاهنامه» از سلطان پاداشِ ارزنده دریافت خواهید کرد. آنگاه پاداش شاهانه، مشقّت سی و پنج ساله و تلخی انتظار یک ماهه، دو ماهه را از یاد شما خواهد برد.

ــ اما... ملک‌الشّعرا نزد سلطان دربارهٔ «شاهنامه» چه‌ها خواهد گفت، آن را چه‌گونه معرفی خواهد کرد؟ در این باب دل من پُر نیست.

ــ چرا؟ ــ هر دو مصاحب، برابر پرسیدند.

ــ ملک‌الشّعرا از من آزرده است... به دل کینه گرفته است...

ــ کینه گرفته است؟ چرا؟

ـ نپرسید، گناه به خود من است. در هرات، وقتی که فهمیدم عنصری به غزنی آمدن مرا نمی‌خواهد. من عمل مذکور را از حسودی او دانسته، دو بیت در نکوهشش گفته بودم. شفاهاً به طریق بدیهه گفته بودم. شُنونده‌ای آن را به عنصری رسانده است. با من از آن بدیهه با رموز و کنایه سخن کرد.

بدیهه چه‌گونه بود؟ ـ دانستن خواست منشوری.

فردوسی از گفتن خودداری کرد:

نپرسید. مباداکه به زبان مردم افتد، از غیر اختیار ما و شما ـ شاعر یک آن سکوت کرد و افزود ـ کاشکی ابودُلف زودتر برمی‌گشت.

از این سخن ماهک چنین خلاصه‌گرفت که شاعر بی‌پول مانده است یا می‌ترسد که به قریبی بی‌پول می‌ماند.

ـ اگر به پول احتیاج هست، بنده...

ـ نه، نه، ـ ماهک را از سخن بازداشت فردوسی، ـ حال حاضر احتیاج نیست. صلاح کار را در آن می‌بینم که هر چه زودتر به طوس برگردم. ابودُلف که آمد، رخت سفر می‌بندیم. بگذار «شاهنامه» را در غیب من بخوانند و... حکم کنند... ضمناً، نظر ملک‌الشّعرا و هم‌چنین نظر خواجهٔ بزرگ به من خوب نیست.

از یک طرف کم‌اعتنائی و سردی وزیر میمندی نسبت به فردوسی و کتاب او در آن وقت که شاعر به قبول او رفته بود، از جانب دیگر،گفت و گذارِ ناخوشِ ثانی با ملک‌الشّعرا و نهایت سخنان ناپسندانه و حتّی بهتان‌آمیز فرخی دربارهٔ «شاهنامه»، این‌ها همه یک‌جایه در ضمیر شاعر چنان احساسی را بیدار کرده بود که «شاهنامه»ی او در دربار غزنی قدر و قیمتِ درکاری نخواهد یافت. از همین حسیّات سرچشمه می‌گرفت، قرارداد شاعر به منتظر نشدن در قبولِ «شاهنامه» به دربار و برگشتن به طوس. در رفتار وزیر و شاعران دربار نسبت به فردوسی و اثر او شاید

تعصّب مذهبی هم بی‌تأثیر نباشد. شاه و اطرافیانش دشمنان شیعه می‌باشند. فردوسی باری سخنِ در طوس شنیده‌اش را به یاد آورد. سلطان محمود مردم شیعه‌مذهب طوس را قرمطیان و باطنیان، یاران دشمن خود ـ دیلمیان ـ دانسته و بد می‌دیده است.

ماهک ناگهان به شاعر چنین جواب داد:

یک فکر، مولانا! شما از عنصری صرف‌نظر کنید و «شاهنامه» را خودتان به سلطان برید یا فرستید. خواهید دید خودش دیر یا زود می‌خواند و شما را به حضورش می‌طلبد. یا که اگر نه گوئید، این کار را به من حواله کنید. کتاب را به سلطان من خودم می‌برم...

... و برد

حولی شرف‌الدین ماهک در نزدیکی «باغِ فیروزی» بود. از آن‌جا تا آن باغ مسافه هزار قدم بیش نبود. یک بیگاه وی «شاهنامه» را در بغل گرفته پیاده به آن مَقامگاهِ شاه روان گردید.

دربان‌های هیبت‌ناکِ مسلح به کمان و نیزه، کلاه‌های دوشاخه بر سر، پیرمرد ندیم را که می‌شناختندش، از دروازه نگرداندند و راضی شدند که آمدن او را به حاجبِ کلان خبر دهند. ماهک در پس دروازهٔ آهن‌کوب قُبّه‌دار (زیرا درون‌تر، باز دروازهٔ دوم به اوّلی مانند بود) ساعتی انتظار نشست تا شاگرد حاجب پیدا شده از نام سردار خود گفت که این ساعت سلطان را دیدن ممکن نیست.

ماهک ناچار به باشِشگاه خود برگشت.

روز دیگر باز رفت و باز نومید برگشت.

نهایت بار سوم رفته «اعلیحضرتم تحفه‌ای آوردم که مانندش به هیچ یک پادشاه پیشکش نشده است» گویان، به وارد شدن اصرار نمود. حاجب با رخصت سلطان او را در آورده از سایهٔ سرو و صنوبرهای موزون، از چمن‌زار و گل‌زارهای عطرافشان که در آن‌ها طاووسان رنگین‌بال خِرامان و از پیشِ حوضِ نهایت کلانِ مرمرین که در روی وی

قوهای سفید و سیاه شناور بودند، گذرانده به کاشانه برد. در شعلهٔ نه آن قدر گرم آفتاب تیرماهی باغ به صد حسن و به صد رنگ نظربا جلوه می‌کرد. در ایوانِ منقّشِ کاشانه، سلطان، یکتهِ دراز و ایزارِ فراخ سفید در تن، رویِ کَتِ زراندود به پشت خوابیده بود و ایاز جوانِ بسیار خوش صورت و خوش قد و قامت ــ هم عسکر و هم غلام محبوب سلطان ــ پای او را می‌مالید. ماهک، کتاب رومال‌پیچ در بغلِ، دوقَت شده قدمی چند سوی کَت رفت و به زانو اَفتیده به زمین پیشانی سائید:

زندگانی سلطان اعظم و شاهنشاه عالم دراز باد! ابوالقاسم فردوسی شاعر طوسی تاریخ ملوک عجم را سرتاسر به نام اعلیحضرتم نظم کرده آورده و به این کار سی و پنج سال رنج برده است. وی الان مهمان بنده است. خود از آمدن به درگاه عالی ابا کرده از بنده التماس کرد که «شاهنامه»ی او را به پیشگاه همایونی آورده منظور نظر مبارک نمایم. ــ ماهک کتاب را روی دست نگاه داشته ایستاد.

سلطان در همان حالتِ خوابیدگیش رو جانب گوینده پهلو زد و پرسید:

همین بود پیشکش نیست اندرجهان تو؟

ــ سلطانم، از بازی که به فارسی دری کلامِ موزون ظهور کرده است تاکنون هیچ فردی کتابی به این بزرگی و به این فصاحت و بلاغت ننگاشته است. همهٔ شعرا و فضلا در این معنی متّفقند. سلطان خیسته نشست و کتاب را به دست گرفت، نگاه کرد. دو سه ورق گرداند و به ایاز داد:

به کتابدار بده، بگو هر گاه که به دارالسّلطنه برگشتم، آورد.

ایاز کتاب را گرفته به طاقچه گذاشت. سلطان پشت به بالشت‌ها داده پایش را دراز کرد و به ماهک گفت:

ابا کرد؟ چرا؟

ــ گفت، به رسم و آداب درگاه عالی بلد نیستم، مباد که سهوی از من سر زند و شرمسار شوم، ــ جواب یافت ندیم.

ـ چرا مهمان تو؟ با وی سابقهٔ آشنائی داشتی مگر؟

ـ نه، سلطانم! در این‌جا شناسا شدم. چون منزل نداشت، به خانه بردمش.

ـ چه می‌گوید؟

ماهک معنی سؤال را نفهمیده سراسیمه شد. سلطان سؤالش را واضح کرد:

دربارهٔ ما چه می‌گوید؟

ـ «شاهنشاه اعظم عادلند، فقراپرور و شاعرپرورند»، می‌گوید. «فریدون زنده شد»، می‌گوید.

نگاه چشمان کوچک سلطان چو تیغ به روی ماهک خَلیده شدند، به لبان باریکش نیم‌تبسّم استهزاآمیز دمید.

فریدون؟ از کجا معلوم که فریدون شاعرپرور بوده است؟ مگر در زمان او هم شاعران بوده‌اند؟

ـ بنده نمی‌دانم، او گفت ـ او می‌داند.

ـ دروغ گفتی. فریدون را تو گفتی. فردوسی «شاهنامه» نگاشته است، پس تاریخ ملوک را می‌داند. فریدون را شاعرپرور نمی‌گوید. در اخبار ملوک این سخن نیست.

ـ اگر دروغ گفته باشم، زبانم را ببرند.

ـ گناه زبان نیست، گناه عقل است. عقل در سر است، باید سر را برید.

ـ سرم فدای سلطانم! ولی اگر سر رود، به گناهِ وی زبان بی‌گناه هم تباه می‌شود و حال آن که سلطان عدل‌شعارم بی‌گناهی را به گناه دیگری نمی‌کشند، ـ حاضر جوابی کرد ماهک.

از چهرهٔ سلطان معلوم بود که او جواب ندیمش را پسندید.

ـ فرخی گفت، ـ به یاد آورد سلطان، ـ این فردوسی رستم را بیش از حد ستوده است.

ــ آری، سلطانم، رستمِ زال در حقیقت جهان‌پهلوان یکتا بوده است.

ــ «جهان‌پهلوان یکتا»، ـ خود به خود با استهزا گفت سلطان و از غلامش پرسید:

تو چه می‌گویی، ایاز؟

ــ صد رستم به دلاوری و پهلوانی با شاهنشاه من همباز شدن نمی‌تواند. ــ تعظیم کرده، فوراً جواب داد ایاز.

ــ شُنیدی؟ ــ به ندیم رو آورد سلطان.

ــ راست می‌گوید. ــ تصدیق کرد ماهک و افزود: اما، سلطانم! راویان اخبار قدیم روایت کرده‌اند و فردوسی روایت ایشان را نظم ساخته است که رستم چون از شیر مادر برآمد، خوراک پنج بچه را می‌خورد. در هشت سالگی با گرز گران فیل را کشت. بعدها دیو سپید را کشت. سنگ اکوان‌دیو را که هفت پهلوان از جایش جنبانده نتوانستند، او برداشته به بیشهٔ چین افکند.

ــ دروغ! ــ گفت سلطان.

ــ فرضاً دروغ هم باشد، سلطانم! در داستان‌های فردوسی چنان نظم شده است که به دل فرح می‌بخشد، در خواننده شجاعت و شهامت می‌انگیزد.

ــ دروغ! تکرار کرد سلطان.

ــ در اخبار چنین آمده است، سلطانم! پس گناه شاعر چیست؟

ــ ابله! ــ گفت سلطان.

ــ در فردوسی نه فقط هیچ نشانِ ابلهی‌یی نیست، سلطانم! بلکه برعکس، هر که باری با وی مصاحب شده یا داستانش را خوانده باشد، به حکیمی و خردمندی و دانایی او آفرین می‌خواند.

ــ ابله توئی، نه او! ــ گفت سلطان.

ــ شاهنشاهم! بنده ندیم پدر شما بوده‌ام. پدر بزرگوارتان ابلهان را به

ندیمی خویش قبول نمی‌کردند، ــ خندیده باز جواب یافت ماهک.

سلطان از نو در کَت دراز کشید و بعدِ کمی خاموشی پرسید:

سی و پنج سال رنج برده؟

ــ آری، شاهم، سی و پنج سال! ــ جواب داد ماهک.

ــ به نظم سیَرالملوک در اوّل به امر نوح سامانی، دقیقیِ شاعر ابتدا کرده بوده است. مگر بعداً این کار را به فردوسی فرموده‌اند.

ــ آری، سلطانم! خود اعلیحضرت نوح به او فرموده بوده‌اند که «بیازمای، چون نظم کردی، به ما بیاور».

ــ مگر او نوح را دیده است؟

ــ می‌گوید، در آغاز به سراغ «شاهنامه»ی منثور به ماوراءالنّهر هم رفته، در بخارا به بارگاه عالی شرف قبول یافته بودم.

ــ دقیقی زبردست‌تر بوده یا فردوسی؟

ــ بنده را مطالعهٔ اشعار دقیقی اتّفاق نیفتاده بود، نمی‌دانم. از قضاوت کردن در این باب عاجزم. امّا می‌گویند که او هم گویندهٔ بزرگ بود.

ــ پیر است؟

ــ هفتاد و یک سال عمر دیده است، شاهم!

ــ با این پیری چنین سفر دور را پیش گرفته است، از طوس تا غزنی؟ از مشقّت سفر نترسیده؟

ــ این را بنده نیز از او پرسیدم. می‌گوید، شرفِ ورود به پایتختِ شاهِ جهان و امید دیدار مبارک همایونی به من قوّت بخشید و مشقّت سفر را برایم آسان کرد. ــ باز «دروغ مصلحت‌آمیز» گفت ندیم حاضر جواب.

ــ هَی چاپلوس ــ طعنه‌آمیز لبخند کرد سلطان ــ اقلّاً می‌گفتی که او با وجود پیران‌سالی هنوز بَرْدَم، نیرومند می‌نماید، باور می‌کردم... خوب، اکنون برو، فردوسی را بگو، ما «شاهنامه»اش را قبول کردیم.

* * *

ـ قبول، مولانا! قبول! ـ به آستانهٔ مهمان‌سرا قدم نهاده به فردوسی مژده داد ماهک. ـ «شاهنامه» قبول یافت. انشاءالله عن‌قریب به مراد و مقصدتان می‌رسید.

سپس نشسته، به حضور سلطان چه طور درآمدنش و با او چه‌گونه پرس‌وپاسخ نمودنش را یک به یک حکایت کرد. شاعر را از بعضی پرسش‌های سلطان متعجّب و از جواب‌های خودش خشنود ساخت.

ـ من نزد سلطان «شاهنامه»ی شما را آن قدر تعریف و توصیف کردم که هیچ نپرسید! ـ به پایان حکایتش افزود خواجه ـ در اعترافِ بزرگی و بی‌نظیری آن، متّفق‌بودنِ جمیع علما و شعرای شهر را عرض کردم. سلطان خود می‌خواند و می‌بیند بَلَندیِ سخن شما تا کجاست!

ـ او کی به دارالسّلطنه‌اش برگشته و «شاهنامه» را کی خواهد خواند؟ ـ دانستنی شد فردوسی.

ـ این را هیچ کس نمی‌داند مولانا! ممکن است زود، در همین ماه، و ممکن است دیر، در ماه آینده. خواندن این مقدار داستان‌ها که در کتاب شماست، کم وقت نمی‌خواهد. چه علاج؟ صبر باید کرد.

اندیشه و الهام عنصری

ملک‌الشّعرا در مهمان‌سرای خود نوگ ریشش را در قبضه گرفته‌این سو، آن سو می‌گردید. بی‌توسّط او به سلطان برده شدنِ «شاهنامه» به عزّت‌نفس او رسیده، دماغش را سوزانده بود. این خبر را به وی پریروز فرخی ـ که سلطان او را به چه خدمتی به حضورش به «باغ فیروزی» طلبیده بوده است ـ آورد. اینک دو روز این جانب ملک‌الشّعرا بی‌قرار بود. از خفگی و کاهشِ‌نفس در یک جا نشسته نمی‌توانست. واقعه یک هفته پیش روی داده است؛ پس چرا سلطان تا الوقت او را به نزدش نخواند، دربارهٔ «شاهنامه» فکرش را نپرسید؟ می‌گویند که وی ـ سلطان ـ قاریِ خود عبدالواحد را طلبیده است، برای چه؟ مگر برای آن که «شاهنامه» را خواناند، شُنود؟ خودش داستان‌های فردوسی را بی‌شرکت ملک‌الشّعرا مطالعه کند؟

امّا گذشته از کاهش‌نفس، عنصری را باز خَیال دیگری پریشان خاطر کرده بود، یعنی مبادا که سلطان از قدرتِ سخنوریِ فردوسی در حَیرت مانده، مقام او را از ملک‌الشّعرا و دیگر شاعران دربار بالاتر نهد. عنصری چنین اعتبار پیدا کردن صاحب «شاهنامه» را اصلاً نمی‌خواست. که

می‌خواهد که از مقام درجهٔ اوّل بـه درجـهٔ دوم افتد و امتیازهایش را از دست دهد؟

وی از بالاخانه فُرآمده، آهسته آهسته گردش‌کنان به طرف مهمان‌خانهٔ درون باغ روان شد. از یک گوشهٔ باغ، پَست ـ پَست، چَق‌چَق و خندهٔ زنانه به‌گوش می‌رسید. عنصری در آن چَق‌چَق، آواز دختر خودش «سروناز» را شناخت. ظاهراً دخترک با دوگانه‌هایش مشغول شعرخوانی بودند. او گردش‌کنان نزدیک رفته درپشت درخت چارمغزِ پیر قرار گرفت. به دختران دزدیده می‌نگریست و به چَق‌چَقشان گوش می‌انداخت. آن‌ها در سایهٔ سَدَهٔ روی سبزه، بر پلاس، یکی نشسته و دیگری غیل‌زده شعری را که سروناز از دفتر می‌خواند، می‌شُنیدند و هر دم چه نداهایی می‌برآوردند، یا بعضی بیت‌ها را با آواز تکرار می‌کردند. چنان سرگرم شغل خود بودند که در آن دم اگر کسی در بالای سرشان حاضر می‌گردید، پی نمی‌بردند. آن‌ها چهار نفر ــ غیر از سروناز ــ دو نفرشان از خانواده‌های صاحب‌منصبان بودند. چهارمی دختر عسجدی شاعر بود. هر چهارشان هم خوش‌لقا، بهار عمرشان در عینِ شُکوفانی و گل‌افشانی بود. گل‌اندام، دختر شانزده‌سالهٔ رئیس دیوانِ رسالتِ شاه ــ ابونصر مشکان ــ از دوگانه‌هایش صاحب‌جمال‌تر و نازنین‌تر می‌نمود. عنصری به شعرخوانی دخترش گوش کرده به حیرت خود دانست که وی داستان «زال و رودابه» را می‌خواند. دخترک «شاهنامه»ی فردوسی را با اجازت پدرش گاه ــ گاه گرفته به حولیِ درون برده با مادرش و خواهرانش می‌خواند. ظاهراً پاره‌ای از آن داستان را روبردار کرده بوده است. سروناز از قصهٔ ملاقات پنهانی زال و رودابه مصرع‌های سوگند عشق و وفای عاشقان را با یک حسرت‌زدگی و دل‌باختگی می‌خواند و دوگانه‌هایش نیز با همان کیفیت گوش می‌کردند:

همی بود بوس و کنار و نَبید
مگر شیر کاو گور را نشکَرید

... ...

سپهبد چنین گفت با ماه‌روی
که «ای سرو سیمین‌بِرِ مشک‌موی،
پذیرفتم از دادگر داورم
که هرگز ز پیمان تو نگذرم»
بدو گفت رودابه «من هم‌چنین
پذیرفتم از داور کیش و دین
جهان‌آفرین بر زبانم گواه
که بر من نباشد کسی پادشاه،
جز از پهلوانِ جهان، زال زر
که با تخت و تاج است و با نام و فر»

به ناگاه از پس دیوار باغ، از خیابان، صدای سم اسپان بلند شد. دختران شعرخوانی را قطع کردند و سوی دیوار دویده به بالای نردبان و به درختان برآمده نگاه کردند. گل‌اندام هم از بین شاخه‌های درخت زردآلو به سواران رهگذر چشم دوخت. سواران سپاهیان بودند. سروناز پیش‌تر فُرآمده، از پایان شوخی‌آمیز به گل‌اندام می‌گفت:

ایاز را می‌جوئی؟ اگر ببینی، آواز دِه به وی!

گل‌اندام عاشق ایاز بود. غلامِ صاحب‌جمال سلطان باری در یک جشن عروسی چشمش به گل‌اندام غلتیده، ظاهراً زیبائی دختر توجّه‌اش را جلب کرده بود که دست بر سینه نهاده به وی با تبسم شیرین سلام داد. سلام داد و دل دخترک را برد. از همان روز این جانب گل‌اندام جویای دیدار او بود. هر گاه که از کوچه صدای سم اسپان را می‌شُنید، دوان به‌سر

دیوار یا لب بام می برآمد و نگاه می‌کرد. باشد که شوهر را بیند!

وی هم مثل رودابه می‌توانست گوید:

دل و جان و هوشم پر از مهر اوست

شب و روزم اندیشهٔ چهر اوست

وی از شاخ درخت با نیم تبسّم اندوهناک فرود آمد. در بین سواران ایاز را ندید. دوگانه‌ها او را دوستانه هجو می‌کردند:

غم مخور گلِ‌اندام، ــ مطایبه می‌نمود نسرین، دختر بوسهل خجندی، منشی و کتاب‌دار سلطان ــ هر گاه که ایاز به شکار رفت، من و سروناز و ناهید لباس کنیزکان پوشیده هم‌چو پرستارانِ تو به شکارگاه می‌رویم. او را می‌بینیم، از حسن و جمال تو به گوشش افسون خوانده، او را مانند کنیزان رودابه که زال را به کوشک وی آوردند، به نزدت می‌آوریم. تو به هر احتمال مویت را درازتر کن تاکه هم‌چون رودابه «موی شبگون دوتابت را» به هم پیچانده با وی ایاز را به کُنگُرهٔ کوشکت کشیده توانی.

دختران قاه‌قاه خندیدند. خود گل‌اندام هم می‌خندید.

ــ مویش را دراز نکند هم می‌شود، ــ مطایبه را دوام داد ناهید، دختر عسجدی شاعر، ــ زال زر به بام رودابه با کمند خودش برآمده بود! ایاز هم کمند دارد.

عنصری از این گونه شوقِ دختران به داستان عشقی فردوسی متأثر شده به مهمان‌سرای خود برگشت. به دلش می‌گفت، مگر قصیده‌های او را با آن همه معنی‌های جمیل و فکرهای بکر و تشبیهات بلیغ و شیوا که در آن‌هاست، مردمان، دختران، جوانان با همین‌گونه شوق و هوس می‌خوانند؟ آیا آن قصیده‌ها در ایشان همین نوع مفتونی و دل‌باختگی ایجاد می‌کنند؟ نه! آن‌ها فقط در مجلس شاه، وزیران، اعیان و اشراف خوانده می‌شوند و شاید احیاناً در محفل فاضلان شعردوست هم. فاضلان و این‌چنین شاعران فقط برای آن می‌خوانند که ببینند شاعر

چگونه معنی‌های باریک یافته و چه صنعت‌های لفظی به کار برده است.
اما داستان عشقی را همه، خاص و عام به جان دوست می‌دارند. زیرا در وی حیات هست. آرزو و آمال هست. اشتیاق زیبائی هست. وی ازدهان به دهان، از سینه به سینه می‌گذرد، در ذهن و فکر و احساس خواننده جا می‌شود، خیال و اندیشه‌های نیک پیدا می‌کناند.

که می‌داند، شاید فکُر نوشتن داستانِ «وامِق و عَذرا» به عنصری، همان روز، در همان نَظارهٔ داستان‌خوانی دختران الهام شده باشد.

مشاعره

ـ شُنیدید، استاد؟ سلطان «شاهنامه» را خیلی‌خیلی پسندیده است. دیروز عبدالواحد به نزدم آمده بود. می‌گوید «سلطان مرا طلبیده بود. رفتم. «شاهنامه» روی میزش بود. فرمود، بگیر یک باب از کارهای رستم بخوان! ورق زدم، باب جنگ رستم با اشکبوس بر آمد. خواندم. خیلی جالبِ توجه سلطان افتاد. او حتی بعضی بیت‌ها را به تکرار خواناند».

فرخی پگاهی به نزد عنصری آمده، با همین سخنان به حجرهٔ بالاخانگی او وارد شد. از عنصری «شاهنامه» خواست. کتاب را گرفته زود، ورق زد، «نبرد رستم و اشکبوس و کشته شدن اشکبوس» را پیداکرد و در آن باب این بحث دو پهلوان را خواند:

بدو گفت خندان که نام تو چیست؟
تن بی‌سرت را که خواهد گریست؟
تهمتن بدو گفت کای شوم‌تن
چه پرسی تو نامم در این انجمن؟
مرا مام من نام مرگ تو کرد
زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کُشـــانی بــدو گـفت بـی‌بارگی
بــه کشتن دهـی تـن بـه بـیچارگی
تـهمتن چـنین داد پـاسخ بـدوی
که ای بـیهده مـرد پـرخـاش‌جوی!
پـــیاده نـدیدی کـه جـنگ آورد
سـر سـرکشان زیـر سـنگ آورد؟

ـ سلطان این فقره را سه کَرَت خوانانده است، ـ گفت فرخی، ـ و باز این سطرها را هم به تکرار خوانانده گوش کرده است. گوینده، فقرهٔ زیرین را قرائت کرد:

کـــمان را بـمالید رسـتم بـه چـنگ
بـــــغرّید مـــانند غـــرّان پـــلنگ
پس آنگـه بـه بـند کـمر برد چنگ
گُـزین کـرد یک چـوبه تـیر خـدنگ
خـــدنگی بـــرآورد پـیکان چـو آب
نـــهاده بـــر او چـــار پـــرّ عـقاب
بـــمالید چـــاچی‌کمان را بـــه دست
بـــه چـرم گـوزن انـدر آورد شست
ستون کـرد چپ را و خـم کـرد راست
خروش از خَم چرخ چاچی بـخاست
چـو بـوسید پـیکان سـرانگشت اوی
گـــــذر کـــرد از مـــهرهٔ پشت اوی
بـــزد بـــر بَـــرو سـینهٔ اشکـبوس
ســپهر آن زمـان دست او داد بـوس
قـضا گـفت «گیر» و قـدر گفت «ده»
فلک گفت «احسن»، ملَک گـفت «زه!»

ــ سلطانِ نبردآزمای را این تصویرِ نبرد پسند آمده باشد، چه عجب، ــ گفت عنصری.

ــ به فردوسی انصاف باید داد، حقیقتاً استادانه گفته است. ــ اعتراف کرد فرخی.

ــ اعجاز کرده است، سخن او را بریده با آواز پست و یک نوع متفکّرانه گفت عنصری. ــ من هم به این فقره‌ها دقّت کردم. در واقع با کلام، صورت نبرد دو پهلوان را از آن بهتر کشیدن مُحال است. مثل آن است که شاعر آن نبرد را به چشم دیده و به گوش خود شُنیده، تصویر آن را در همان‌جا کرده.

ــ عبدالواحد می‌گوید، سلطان حتّی به وجد آمد، می‌گفت «به! به! اینک شاعرا!..» ولی مقصود من دیگر است، استاد! این شاعر فسانه‌گوی بی‌شک از سلطان پاداش فراوان خواهد گرفت. بگذار بگیرد، ولی می‌ترسم که مرتبهٔ ملک‌الشّعرائی هم بگیرد و ما همه مثل شاگردانش در سایهٔ او بمانیم. ــ به عنصری چشم دوخته سکوت کرد و باز گفت:

ــ من به شرَفِ غَلبهٔ سلطان در جنگ «غور» مدیحه نوشته بودم، ــ وی از قَبَت دستارش ورق لوله‌پیچ را گرفت، ــ به مدیحه این مصرع‌ها را افزودم، ــ او سطرهای خطاباً به سلطان گفته‌اش را خواند:

تا جنگ بندگانْت بدیدند این زمان
کس در جهان همی نبرد نام روستم

* * *

کم‌تر حاجب تورا چو جم و چو کسری
که‌تر چاکر تورا چو گیو و چو بیژن

عنصری این نوع پست‌زدنِ قهرمانان «شاهنامه» را نپسندید و گفت:

لازم نبود. کنایه از «شاهنامه» است. خوانندگان می‌توانند این را به حسودی نسبت دهند.

ـ «نسبت» دهند، «دادن» گیرند. من سلطان و سپاهیان شیرافکن او را بر حق می‌ستایم. استاد، بیائید با فردوسی یکی طبع‌آزمائی بکنیم. نیم عمرش را صرف «شاهنامه» کرده است ـ سی و پنج سال! من در این مدت ده «شاهنامه» می‌نوشتم. به گمانم، او طبع روان ندارد. من معتقدم که «شاهنامه» را ازطبع روستایانه‌اش با تیشهٔ کُندِ خیال با صد رنج و آزار تراشیده بر آورده است.

ـ می‌خواهید با وی مشاعره بکنید؟

ـ بلی. چهار مصرع شعر. سه مصرع اوّل را شما، من و باز یگان شاعر دیگر، مثلاً عسجدی یا زینتی می‌گویند، چهارم را بگذار فردوسی بگوید. اگر نتواند، او بازی را خواهد باخت. آنگاه بگذار خبر مغلوب‌شدنش در مشاعره به‌گوش سلطان برسد... مقصد مرا فهمیدید؟

ـ مقصدتان معلوم. اما اگر او غالب آید چه طور؟

ـ ما سه مصرع را پیش‌تر می‌بافیم و در مشاعره چنین وانمود می‌کنیم که در همان جا بداهتاً گفته‌ایم. خود می‌دانید، مصرع چهارم را دفعتاً فقط شاعری گفته می‌تواند که طبعش در غایتِ روانی باشد.

ـ مشاعره، بازیِ نجیبانه‌ایست، در آن لوطی‌بازی کردن گناه است.

ـ خوب، پس ما هم شعر را در اثنای مشاعره می‌گوئیم.

هم فرخی و هم عنصری بدیهه‌گویان زبردست بودند. خصوصاً استادیِ فرخی در این هنر مَثَل شده بود. بیت «چو گشتی به اسبِ بدیهه، سوار / برآوردی از خَیلِ فکرت دمار»، گویا در حقّ او گفته شده بود.

مشاعرهٔ بدیهه‌گوئی در بین شاعران خیلی رواج داشت. بنابراین روایتی که دربارهٔ مشاعرهٔ سه شاعرِ دربار سلطان محمود با فردوسی در اخبار و تذکره‌ها آمده است، از احتمال دور نیست. صاحبان اخبار در باغی واقع شدن آن مشاعره را ذکر می‌کنند. در کدام باغ و باغِ کی، معلوم نیست. بگذار در باغ عنصری، یا فرخی، یا شاعر دیگری واقع باشد. برای ما و

برای خواننده فرقی ندارد.

القصّه شاعران در منزل یکی از دوستان خود به چه مناسبتی جمع آمدند و فردوسی را هم دعوت کردند. به فردوسی، پسندیدنِ سلطان «شاهنامه»ی او را تبریک گفتند. شعرها خواندند. مطایبه‌های ظریفانه کردند. در میانه‌های صحبت فرخی پیشنهاد کرد که:

بیائید، عزیزان، مشاعره می‌کنیم! با شرکت استاد فردوسی مشاعرهٔ ما باید خیلی گرم و شوق‌آور واقع گردد.

خواهش او از جانب حاضران گرم و جوشان پشتیبانی شد. آخر مسابقهٔ فکر، مهارت، ذکاوت به که شوق‌آور نیست؟

ـ حضرت ملک‌الشّعرا سر کنند، ما پیروی می‌کنیم. ـ به عنصری روآورده خواهش کرد فرخی.

ـ قبول، پس شروع می‌کنیم. ـ عنصری دقیقه‌ای فکر کرده این مصرع را گفت:

چون عارض تو ماه نباشد روشن

فرخی بداهتاً مصرع دوم را گفت:

مانند رُخت گل نبود در گلشن

بعدِ یک نفس عسجدی افزود:

مژگانت همی گذر کند از جوشن

فرخی، فردوسی را به مسابقه خواند:

استادا مقطع را از شما التماس می‌کنیم.

فردوسی دعوت را اجابت نکرده نمی‌توانست. چشم‌ها همه به روی او دوخته شدند. حاضران سوی او نه فقط با حس «کو، چه خواهد گفت؟»، بلکه با یک نوع نظر ترحّم‌آمیز هم می‌نگریستند که مبادا او دشوارترین مصرع دوبیتی را با همین وزن و قافیه به زودی گفته نتوانسته، شرمسار

شود.

فردوسی مصرع عسجدی را برای خود با آواز پست تکرار کرده، یک لحظه اندیشید و گفت:

مانند سنان گیو در جنگ پَشَن

از اهل مجلس فریادهای «به، به!» برخاست. این «اه» و «آه» نداهای تحسین و آفرین بودند. در یک لحظه با چنین موافقت و موازنتِ سخن، چنین تشبیه بکر و کامل را پیدا و معنی را استادانه موزون گفته توانستنِ شاعر در واقع حیرت‌انگیز بود. ملک‌الشّعرا «هزار احسنت! اعجاز کردید، اعجاز!» گویان، دست فردوسی را که در پهلویش نشسته بود، بوسید.

در مقابلِ تشبیهات و قافیه‌های آب‌شُسته و هزاران بار در هزاران شعر تکرار شده، خصوصاً در بیت یکم، مصرع فردوسی تماماً نو بود.

این مشاعرهٔ سه شاعرِ مشهورترینِ زمان به زودی در شهر آوازه، و دو بیتِ در آن گفته شده ورد زبان‌ها گردید. غلبهٔ فردوسی در آن مسابقهٔ طبع و ذکاوت و تیزهوشی در تاریخ ادبیات ثبت شد. اینک هزار سال بدین سو دوستداران شعر آن را با احساس حیرت و آفرین در حقّ سخن‌سرای کبیر طوس تکرار می‌کنند.

یک پگاه...

تیرماه، سحرِ بروقت بود. شاعرِ سحرخیز در چارباغ شرف‌الدّین ماهک تنها گردش می‌کرد. وی این پگاه در خود یک خوش‌حالی ناشناخته‌ای احساس می‌نماید. از بازی که به غزنی آمده بود، آن گونه خوش‌حالی به وی رخ نداده بود. این کیفیّت بی‌شک از سلامت و کام‌یاب برگشتن ابودُلف از کُهستان بود، و شاید از توجّه سلطان به «شاهنامه» هم. (عبدالواحدِ قاری فردوسی را زیارت کرده به او واقعهٔ خوانده شدن کتاب در باغِ «فیروزی» و خوش‌کردن سلطان قصّهٔ نبرد رستم با اشکبوس را نقل کرده بود). و هم‌چنین پیروزی در مشاعره نیز شاید در خوش‌حالی شاعر تأثیری داشت. ابودُلف ازکُهستان دیروز برگشت. امیر آن‌جا از تحفهٔ فردوسی شاد شده به پاداش آن به شاعر هزار دینار و یک اسپِ راهوار فرستاده، این‌چنین به ابودُلف هم یک اسپ بخشیده است. ابودُلف را دو نوکرِ مسلح امیر برای احتیاط از دزدان و راهزنان تا کابل مشایعت کرده برگشته‌اند، تا به پایتختِ سلطان آمدن نخواسته‌اند. ترسیده‌اند که مبادا آن‌ها را در غزنی به جهت دشمنی بین سلطان و امیران دیلمی بازداشت کنند. راوی از کابل به این سو یک هم‌سفرِ پیاده‌اش را به کِرا به اسپ خود نشانده خودش اسپِ به فردوسی انعام شده را سوار شده آمده است.

اسپانِ انعامی به نگاهبانی سئیس‌ها، صاحب و بابک سپرده شدند.

شاعر در چارباغ سیر می‌کرد. هوای باغ در غایتِ صفا و نَزاهت بود. نسیم سحرگاهی، نرم وزیده بوی بهی و سیب‌هایِ هنوز در شاخ‌هایِ درختان باقی‌مانده را با بوی خزان و علف و خاشاکِ شبنم‌زده آمیخته به هوا می‌فشاند. بهیِ طلارنگ، سیب‌های سرخ‌گونه و نقره‌فام با گرانی خود شاخ‌های درختانشان را خمانده‌اند. زردی و سرخی تیرماهی سرتاسر باغ و بوستان را پوشانده، به آن‌ها باز حسن دیگری بخشیده است. کس از تماشای این حسن و این منظرهٔ طبیعت در دلش یک فرحِ اندوه‌آمیز یا حسرت‌آلودی احساس می‌کند. مثل این که زن صاحب‌جمالی را می‌بیند که در سال‌خوردگی جمالش رنگ و طرح پیرانه‌ای گرفته است. شاعر نزد درخت سیب بَلند و پهناوری ایستاده، به شاخه‌های پربار و انبوه آن می‌نگرد. آن‌گونه سیبِ نهایت شیرین و خوش‌بوی فقط در این ولایت بار می‌آورد. بنابراین با نام سیب غزنی مشهور است. گویا هر دانهٔ آن را تا نصف رنگِ قرمزی مالیده‌اند و به نصفِ دیگرش رنگ کمی کرده است. هر پگاه خدمتکار ماهک از این سیب و میوه‌های دیگر یک طبق‌چه برای فردوسی به حجرهٔ وی آورده می‌ماند. خوشه‌های وزنین انگور زرد و سیاهِ آبی‌رنگ از بین برگ‌های نیمه‌خزان زده خودنمائی می‌کنند. اینک، انگور صاحبیِ کابلستان که هم‌چنین به شیرینی در خراسان مشهور است. اینک، تاک‌زار کشمش سرخ و کشمش سبز ـ تاک‌زار در این فصل از بار خالی است، حاصلش را در اول‌های تیرماه کنده تمام می‌کنند، می‌خورند و بیشتر می‌خشکانند. این نوع انگور هم مخصوص غزنی و عموماً زابلستان است. از سخاوت میزبان، کشمش‌ها دایم زیبِ دَستَرخوان شاعرند. میوهٔ دیگری که شاعر آن را خیلی خوش می‌کند، آلوئی است با نام «آلو بخارا». شاید ذاتش را از بخارا آورده‌اند. آن را خشکانیده در یک قسم خوراک می‌اندازند، خوراک را خوش‌طعم و دلکش می‌کند. خشکش را

سوداگران، جَوال جَوال به هندوستان برده می‌فروشند و مسافران هندی در بازگشت به وطنشان از وی حتماً یک خلطه می‌برند. عجب حَلاوتی دارد سَیر باغ و بوستان در چنین سحری فرح‌زایِ روان‌بخش. بار تن سبک، دل به فرح، فکر روشن، چشمان به جلا. سیلهٔ زاغچه‌ها درقیغ و قاغ، گنجشک‌ها، پرستوها به چَهْ چَهْ، کفتر و موسیچه‌ها در پَراپَر، همه به طلوع روشنائی شاد و در پی رزق پگاهانی خود در تکاپو. آب جویبار مانند همیشه در زمزمه...

از دریچهٔ باغ، بابک نمودار شد:

گردش می‌کنید، باباجان؟

ـ بیا، بابک جان! ابودُلف بیدار شد؟

ـ نه، هنوز خواب است.

راوی با خواب طولانی، ماندگیِ راه دراز را می برآورد.

ـ خوب شد که آمدی. بیا، من تورا امتحان می‌کنم.

بابک یک قدر هراسیده بی‌میل به نزدیک استاد می‌آید.

ـ سَبَق نوت را از بر کردی؟

ـ کردم، باباجان، اما نمی‌دانم همه‌اش به یادَمَند، یا نه.

ـ حالا، ما این را می‌بینیم. کو بگو، وقتی که از بزرگمهر دربارهٔ راست‌کاری و شایستگی انسان سؤال کردند، حاکم چه پاسخ داد؟

بابک فکر کرده از «شاهنامه» بیت‌های دخل‌دار را به یاد آورد و درمانده خواند:

چنین داد پاسخ که هر کاو زبان
ز بد بسته دارد، نرنجد روان
کسی را ندَرّد به گفتار پوست
بود بر دل انجمن نیز دوست

بـدان! کـز زبـان است مـردم بـه رنـج
چو رنجش نخواهی، سخن را بسنج...

بابک خاموش شد.

ـ دگر؟ ـ پرسید فردوسی.

بابک «دگر... دگر...» گفته، درماند.

ـ «دگر کز بدی‌های ناآمده» ـ خاطررسان کرد شاعر.

این مصرع اول «نوگ رشته» بود که بابک آن را کشیده گره را گشاد و خواند:

دگـــر کـــز بــدی‌های نــاآمده
گـــریزد چــو از دام مــرغ و دده
نیازد به کاری که نـاکـردنی است
نـیازارد آن را کـه نـازَردَنی است
ز شـادی کـه فـرجـام او غـم بـود
خـــردمند را آز از آن کـم بـود
تـــن‌آسائی و کـــاهلی دور کـن
بکـوش و ز رنـجِ تـنت سـور کـن
کسی را که کاهل بود گنج نیست
که اندر جهان سود بی‌رنج نیست

ـ بارک‌الله، حافظهٔ خوب داری، ـ او را تحسین کرد فردوسی و افزود ـ اگر تو این پندها را نه فقط بدانی، بلکه به آن‌ها عمل بکنی، در زندگی‌ات همهٔ دشواری‌ها آسان خواهند شد.

در قبول شاه

شامگاه در مهمان‌خانهٔ ماهک فردوسی با او و ابودُلف سرگرم نردبازی بودند، به ناگاه ملازمی آمده شاعر را از نام سلطان به دربار دعوت کرد. دعوت و آن هم در این بی‌وقتی البته غیر چشم‌داشت بود.

فردوسی و ماهک بازی را گذاشته خَواطرانگیز به هم‌دیگر نگاه کردند.

«انشاءالله به خیر است! من تا قلعه همراه شما می‌روم» گفته ماهک، از جا برخاست.

شاعر زود سَلّه و جامه کرد. با ملازم هر چهار، بعدِ یگان نیم ساعت به قلعه رسیدند. شب درآمده بود. در بالای دروازهٔ بلند آهن‌کوب دو فانوس کلان از دو برِ میدانچهٔ پیش، دروازه را روشن، و دو پاسبانِ کلاه‌های دوشاخه بر سر و با نیزه و کمان و تیرکش‌های پر از تیر مسلح شده را نمودار کرد. ملازم به پاسبان‌ها «فرمان سلطان! شاعر فردوسی!» گویان، همراهانش را «شناسانده» او را به قلعه درآورد. ماهک و ابودُلف در سبب دعوت ناگهانی به هر گونه خیال‌ها رفته عقب گشتند.

در بارگاه دارالسّلطنه، خانهٔ کلان درازرویهٔ کج‌کاری و طلاکاری شده که آن را قندیلِ آویزانِ پرنور روشن می‌کرد، سلطان با وزیر میمندی و دو مرد

کهن‌سال صحبت داشت. فردوسی سلطان را بار اوّل می‌دید. وی مردی سنّش به نظر در حدود چهل، قاقینه‌اندام، چشمانش کوچکِ کبودتاب، پیشانی‌اش یک قدر برجسته، ریش گردهٔ خُردترکی بر زنخدانش رُسته، چهره‌اش سبزینه، در تنش عبای آسمانی رنگ زربفت، در سرش کلاهِ بلند مرصّع به لعل و گوهر و فیروزه و در پایش کفشِ زراندود نوگ بالا، در پیشگاه، بر کرسی زرنگار نشسته بود. به دست راستش میمندی و به چپش پیرمرد بزرگ جثّهٔ ریش‌دراز پرزده‌روی بر کرسی‌های خُردتر جای گرفته بودند.

در عقب‌ترِ کرسی شاه، از دست چپ، قاری عبدالواحد عقیلی، مرد لاغربدنِ گردن باریکِ درازروی نشسته، کتاب غَفْسی را روی زانویش نگاه می‌داشت، آن کتاب «شاهنامه» بود. پیرمرد پرزده‌روی را فردوسی نشناخت، ولی موسفیدِ کوتاه‌ریش، خوش‌سیما و نورانی را که در زمین روی قالین سرخ نشسته بود، زود شناخت. وی ابو محامدِ جوهریِ زرگر بود. شاعر هراتی یک قصیدهٔ کلانِ در مدح سلطان گفته‌اش را آورده به او گذرانیده و اکنون در دربار «شرف قبول» یافته بود. فردوسی دست به پیش گرفته به نزدیک سلطان رفت، تعظیم به‌جا آورد.

ـ طوسی هستی؟ ـ سؤال نخستین وی از شاعر چنین بود.

فردوسی به علامت تصدیق باز نیمه تعظیم کرد.

«خود می‌داند که طوسی‌ام، چرا می‌پرسد؟» تعجب کرد فردوسی. او چون شُنیده بود که سلطان مردم طوس را شیعه‌های باطنی و قرمطی می‌نامد و بد می‌بیند، از سؤال او فال بد گرفت «عجب نیست با من درشتی کند».

ـ تاریخ ملوک را سی و پنج سال نظم کرده‌ای؟ ـ باز پرسید سلطان. ـ خیلی با حوصله بوده‌ای... چند بیت؟

ـ شصت هزار.

ـ «شصت هزار» ـ زیر لب تکرار کرد سلطان و باز پرسید ـ کتابی به این مقدار بیت در عجم باز هست؟

ـ تاکنون به نظر بنده نرسیده است، ـ جواب داد فردوسی.

ـ در عرب؟

ـ دیوان‌های شعرای عرب هستند، ولی بنده از ایشان دیوانی بیش از سی‌هزار بیت ندیده‌ام.

ـ از نظم کردن «شاهنامه» مقصودت چه بوده است؟ از شاهان صلهٔ فراوان گرفتن و توانگر شدن؟

ـ نه، اعلیحضرت! مقصودم تنها این نبود. البته چنین امیدم نیز بود که شاید در پیری بی‌نیازی بیابم. امّا مقصد عمده به لطف و عنایت خداوندی تأریخ ملوک و آثار و حکمت عجم را زنده گردانیدن بود با گفتار سَره و دل‌پذیر اگر توانم، تا در جهان از خود یادگاری باقی گذاشته باشم.

سلطان از شاعر چشم کنده یک دم خاموش ماند. مژگان به هم می‌زد، گویا فکر می‌کرد که باز چه سؤالی دهد.

نهایت از مشاعره یادآور شد و گفت:

با شعرا مشاعره کرده، یک نام را از تأریخ ملوک قافیه ساختی و غالب شدی؟.. بیت چه بود؟ ـ گوینده به عقیلی نگریست.

قاری در حال جواب داد:

«مژگانْت همی گذر کند از جوشن» از عسجدی، جوابِ فردوسی «مانند سنان گیو در جنگ پَشَن».

ـ خوب گفته؟ ـ به جوهری زرگر نظر افکند سلطان.

ـ بسیار عالی، شاهم؟ ـ تعظیم کرد جوهری.

ـ قریحهٔ این مهمان طوسی ما در بدیهه گفتن هم بلند بوده است، ـ گفت میمندی و افزود ـ اصلاً این عجابتی ندارد. آخر وی در «شاهنامه» شصت هزار بیت گفته است که به قول عسجدی همه سَره، بی‌تکرار و

اکثراً سهل ممتنع بوده است.

ـ به قول عسجدی؟ مگر خودت نخوانده‌ای؟ ـ پرسید سلطان از وزیر.

ـ فرصت نیافتم که همه را بخوانم، فقط دو، سه صفحه از هر جا به انتخاب مطالعه کرده‌ام، ـ گفت میمندی.

ـ ابیات خوانده‌ات را چه گونه یافتی؟ پسندیدی؟

ـ شعر بود، موزون بود، روان بود، دیگر چه قضاوت کنم.

سلطان فردوسی را نشان داده از جوهری زرگر پرسید:

تو اشعار او را خوانده‌ای یا نه؟

ـ حضرت فردوسی در هرات «شاهنامه» را چند گاهی لطفاً به فقیر داده بودند، خواندم. بسیار حظّ بردم، ـ با تعظیم جواب داد مو سفید.

ـ تأریخ ملوک را خوب نظم کرده است؟ ـ باز سؤال داد سلطان.

ـ بی‌نظیر، به غایت استادانه، شاهم! ـ گفت جوهری و سپس چنین سخنان طُمطَراقانه که در آن زمان رسم بود بر زبان راند ـ به عقیدهٔ این فقیر، از بازی که کلام موزون فارسی ظهور کرده است، شاعری به دنیا نیامده است که نه چنین داستان‌های عالم آشوب نگاشته، لآلی شاهوار معانی را به سِلکِ نظم کشیده و نه گاهی چنین دُرّ آبدار سخن به گوش مستمعان رسانیده باشد. مقام «شاهنامه» در بلندترین درجاتِ سخنوری و رفیع‌ترین پایهٔ ارجمندی است، سلطانم! همه هنر، همه حسن، همه ذوق، همه حکمت. سخن استاد بزرگ مفاخرت و مروّت و دلیری و تهوّر و عیش و طرب می‌انگیزد و قاری و سامع را شرافت و نجابت می‌آموزد و در همه حال طبع محزون را تسکین و خاطر مهموم را تسلّی می‌بخشد...

سلطان سخن گوینده را ظاهراً بی‌میل گوش کرد. مثل آن بود که گفتار او را نمی‌پسندد، یا از شنیدن چنین طُمطَراقی‌ها دل‌گیر شده است. یک لحظه سکوت کرد و جوهری را رخصتِ رفتن داد:

تو مرخصی.

جوهری برخاسته دوقَت شده پشتناکی سوی در رفت و از بارگاه بیرون شد.

ظاهراً مشاعره و بدیهه‌گوئی شاعران هنوز از خاطر سلطان نرفته بود، که وی از فردوسی باز سؤال کرد:

در مشاعره، جنگ پَشَن گفته‌ای، پَشَن که بوده است؟

ــ از جنگ‌های ایران و توران یکی با نام جنگ پَشَن مشهور است، ــ جواب داد شاعر.

ــ پرسیدم از تو، پَشَن که بوده است؟

سلطان جواب فردوسی را نفهمیده همانا گمان می‌کرد، که پَشَن اسم شخص است.

ــ آن جنگ به همین اسم موسوم شده است، ــ گفت شاعر.

ــ او پهلوان تورانی بود؟ ــ باز هم نفهمیده سؤال کرد محمود.

فردوسی تأمّل کرد، نمی‌دانست چه گوید. اگر گوید که پَشَن اسم جنگ است، نه اسم شخص، ضمناً چنین معنی می برآید، که سلطان کندفهم است. به شاه چه طور چنین سخن گوید؟ به عقیلی نگریست، قاری نامعلومک انگشت به لب نهاد، فردوسی این اشاره را فهمید، یعنی «نگوی، چیز دیگر گوی!».

ــ آری، اعلیحضرت، پَشَن یکی از پهلوانان تورانی بوده است، ــ در این مورد دروغ گفتن را روا دید فردوسی.

ــ گیو او را کشت؟ ــ باز سؤال داد شاه.

شاعر به حالت ناگوار افتاد. چاره نیست، دروغ را باید دوام داد.

ــ آری شاهم! کشت. ــ به زمین نگریسته گفت او.

ــ چه‌گونه کشت؟ نبردشان چه‌گونه بوده است؟ ــ از پرسیدن باز نایستاده، گفت سلطان.

فردوسی به تنگ آمد. او از نگفتنِ راستِ سخن پشیمان شد. اکنون، اگر شاه باری از «شاهنامه» باب جنگ پَشَن را خواند یا برایش خوانند، دروغ شاعر آشکار خواهد شد. آنگاه وای بر حال دروغگو. امّا علاج نیست، باید چگونگی آن جنگ و چه‌گونه به دست گیو کشته شدن «پَشَن» را نقل کرد.

ــ بنده این قصّه را در «شاهنامه» نوشته‌ام، ــ با دشواری نقل خود را شروع کرد فردوسی. ــ زمستان بود، سپاه ایران پس از طیّ راه دراز و دشوار استراحت می‌کرد، همه به خواب سخت رفته بودند. دیدبانانِ خسته‌حال را هم خواب برده بود. جاسوسان به سپاه‌دار تورانیان، پیران خبر دادند که سپاه ایران در خواب غفلت است. پیران شباخون کرد، دو بهره از سپاه ایران را کشت. از قضا فقط گودرز و گیو بیدار بودند، هر دو خویش را بر دشمن افکندند. گیو با شمشیر و سنان و گرز نبرد می‌کرد... ــ در این جا گوینده خاموش شد.

ــ به پَشَن برخورد؟

ــ آری، ــ چشم به زمین فرو افکنده گفت فردوسی.

ــ کشت؟

ــ آری.

ــ با سِنان؟

ــ آری.

ــ پَشَن جوشن داشت، سِنانِ گیو از جوشن او گذر کرد؟

ــ آری.

هر یک «آری»، گویا انبوری بود که یک دندان شاعر را می‌کند. ای کاش سلطان دیگر سؤال نمی‌داد.

ــ می‌بینم که تَأْریخ ملوک را به تفصیل از بر کرده‌ای، ــ به لبان سلطانْ سَهلْ تبسّم دمید.

ـ بسیار اخبار خواندم... به پهلوی، عربی و فارسی... ـ گفت فردوسی.

ـ پهلوی هم می‌دانی؟

ـ در ایران و خراسان پهلوی‌دان‌ها هستند. حتّی در بعضی روستاهای دوردست هنوز به پهلوی حرف می‌زنند.

ـ ایشان مسلمانند یا مجوس؟

ـ زردشتی‌اند، ـ از گفتن «مجوس» تحقیرآمیز در حق هم‌وطنان زردشتی‌مذهبش خودداری کرد شاعر.

ـ یعنی مجوس؟ ـ سؤالش را تکرار کرد سلطان.

فردوسی سر فرود آورده سکوت کرد.

ـ بلکه خودت، اگر زردشتی هم نباشی، مذهب ایشان را می‌پسندی؟

«از این پرسش مقصدش چیست؟» به دلش تعجب کرد فردوسی. «به من عیبِ بدمذهبی نهادن می‌خواهد مگر؟» یک قدر درشت و بُرّا گفت: من مسلمان پاک‌دینم.

ـ شیعی؟

ـ شیعیِ معتقدم.

ـ قرمطیان و اسماعیلیان از شیعه سر بر آورده‌اند، یک طایفهٔ وی‌اند، همین طور؟

«آها، سخن را به کجا می‌کشد! مرا ترساندنی است مگر»، ـ به دلش گفت فردوسی.

ـ من ایشان را نمی‌شناسم و مذهبشان را هم بررسی نکرده‌ام.

سلطان یک دم به فکری رفت و گفت:

مجوسان هنوز هستند. من هنوز به ایشان دست نیازیده‌ام، اگر چه با زور شمشیر خراسان و زابلستان را از وجود قرمطیان و اسماعیلیان پاک کرده‌ام...

ـ باز عده‌ای باقی مانده‌اند، ولی مخفی، بیان عقیده کرد پیرمرد

پرزده‌رو. ــ در خُفیه انجمن هم می‌ساخته‌اند. آن‌ها را هم باید پیدا کرد و کشت.

«این پیرسگ، تشنهٔ خون که باشد؟» ــ حیران مانده به دلش گفت فردوسی.

ــ از چه رو باشد که... ــ گفتار بریده شده را دوام داد سلطان ــ زردشتیّه را خلیفه در حمایت خود می‌دارد، حال آن‌که آن ملعونان همه کافرانند.

ــ کافران محض! ــ سخن شاه را قوّت داد پرزده‌رو، ــ انشاءالله ایشان هم عن‌قریب از دم شمشیر سلطانِ دین‌پناه آب فنا خواهند آشامید... هم در خراسان، هم در ایران، در همه جا.

ــ نَسَبت چیست؟ ــ باز این را هم از فردوسی دانستنی شد سلطان.

ــ دهقان‌زاده‌ام ــ جواب داد شاعر.

ــ پدرت که بود؟

ــ دهقان و از عُمّال سامانیان بوده است در دیوان خراسان.

ــ املاک داری؟

ــ املاکم بود. از درآمد آن آسوده می‌زیستم. بی‌نیاز بودم. ولی چون به نظم «شاهنامه» پرداختم، به کار زمین و آب، کشت و کار، رسیدگی کردن نتوانستم، زمین کم‌کم از کشت ماند. خراج هم سال به سال گران‌تر و پرداخت آن دشوار می‌گردید. در پیران‌سالی بیچاره شدم.

ــ چرا به خدمت ما نیامدی؟ اگر می‌آمدی و از شعرای دربار ما می‌شدی، امروز با چنین قریحهٔ سخنوری که توراست از اعطای ما هم‌چون ملک‌الشّعرا یا امیر فرخی صاحب ثروت و مکنت می‌بودی.

ــ من به خدمت شاهم، امروز با «شاهنامه» آمدم! مگر این بهتر از آن نیست که در آن هنگام با دست خالی بیایم؟

ــ آن زمان با دست خالی نیامدی، این زمان با کیسهٔ خالی آمدی ــ با لبخند استهزاآمیز، گویا که ظَرافت کرد سلطان.

ـ آنگاه که من به نظم «شاهنامه» آغاز کردم، شما هنوز به سلطنت نرسیده بودید. اما وقتی که رسیدید، «شاهنامه»ی من تمام شده بود.

ـ پس چرا به بخارا، به خدمت سامانیان نرفتی؟

ـ مرا طلبیده بودند، قبول نکردم.

ـ قبول نکردی؟ ـ تعجب کرد شاه ـ چرا؟

ـ اگر قبول می‌کردم، به احتمال قوی امروز «شاهنامه» در وجود نمی‌بود. آخر در دربار قصیده‌گو و مدّاح می‌باید بود. اما با این شغل، شاعر کی فرصت و حوصلهٔ شاهنامه‌نویسی می‌یابد؟

ـ خوب، هر چند که تو «شاهنامه» را استادانه نگاشته‌ای و سخنت عالی است، ولی هر چه نگاشته‌ای فسانه است، حدیث کهن است. رستم‌ها، گیو و طوس‌ها را تو امروز در سپاه من ببین! یا مگر من خود از جمشید و کِسری، از فریدون و کاووسِ کی کم‌ترم؟ من در دَه جهاد پیروز شدم، باری هم مغلوب نشدم. در نزدیکی وطن تو بر سالاران نامدار زمان، سیمجوری و فائق ظفر یافتم. سپاه نصر قراخانی را درهم شکستم و از خراسان بیرون کردم. غرچستان و سیستان و غور را تسخیر کردم. چهار بار به هندوستان لشکر برده، راجَه‌های قوی‌شوکت و دارایِ صد هزاران سپاه و فیلان جنگی را به اطاعت آوردم و باز بدان سو لشکر خواهم کشید تا وقتی تمام هندوستان مسخّر من شود. دربارهٔ این همه جهاد و ظفرهای من دَه «شاهنامه» می‌توان نوشت.

ـ شاهم، اگر گفتار بنده بی‌جاست، از کرم همایونی بخشایش می‌خواهم. در «شاهنامه» اگر چه سخن از باستانْ‌زمان می‌رود، آن را حدیث کهن یا فسانهٔ کهن نمی‌توان گفت. در جهان چیزهایی هستند که کهنه شدن ندارند. پند و حکمت، اندرز و عبرتی که از پیشینیان به پس‌آیندگان می‌رسند، همیشه نوَند. هرِ چه در آن روزگاران از نیاکان ما به ظهور آمده است، خواه نیک و خواه صواب و خواه خطا، همه پندآموز

است. بزرگان گفته‌اند که تَأْریخ دانش می‌افزاید و پند و عبرت پرورندهٔ خرد است. بنده با همین اعتقاد رنج سی و پنج ساله را تحمل کرده «شاهنامه» نگاشتم.

هم شاه، هم وزیر و هم شیخ با قیافه‌های تعجب‌آمیز به سکوت رفتند. باور داشتند که شاعر متسحقّ غضب شاه شد. آخر، ایشان هیچ به یاد نداشتند که زمانی فردی جرأت کرده به سخن شاه ایراد رسانده، یا به وی سخنی گردانده باشد. ولی به حیرت ایشان در قیافهٔ شاه نشان ناخشنودی یا که غضب پیدا نبود. وی بعدِ اندک خاموشی با آواز پست چنین گفت:

ـ ما واقعه‌های «شاهنامه»ات را فقط بدان معنی کهن گفتیم که آن‌ها صدها و بلکه هزاران سال پیش روی داده‌اند... خوب، با این همه، من کتاب تورا پسندیدم. بسیار رنج برده‌ای. از ما پاداش خواهی گرفت. وزیرا! ـ به میمندی مراجعت کرد شاه، ـ شما با ملک‌الشّعرا ببینید، «شاهنامه» به چه مقدار عطای ما شایسته است. ـ بعد سلطان به شاعر رخصت رفتن داد ـ تو مرخصی، فردوسی!

شیخ مَحْمَشاد هم برآمد. میمندی با شاه ماند. وزیر از جواب سلطان به سخنان فردوسی دربارهٔ کهنه‌نشدن حکمت «شاهنامه» ناراضی بود. چرا شاه جسارت شاعر را تحمّل کرد، قهر نکرد، به وی عتاب ننمود؟

خواجهٔ بزرگ که رفیق بچگی و جوانی محمود بوده با وی در یک مکتب تعلیم گرفته و به علاوه برادر همشیرش هم بود، با او یَکّه به یَکّه طور دیگر گپ می‌زد. هر چه راکه در گفتار و کردار شاه خطا می‌شمرد، به رویش می‌گفت. اینک اکنون نیز هم‌چنان کرد:

شهریارا! به سخن شما ایراد رسانیدن فردوسی غایت بی‌ادبی بود، گستاخی بود. چرا شما چنین گستاخی او را تحمّل کردید؟ به راستی که به گفتار او جواب شما عذر آوردن را می‌مانْد. خسروان به هیچ کس عذر نمی‌آورند. این شاعرک روستائی چه حد داشت که به پادشاه اعظم گپ

گرداند؟ آخر، وی به مثابهٔ یک نفر بندهٔ شماست. باید به هر یک سخن پادشاه صد بار در پیش پای همایونی زمین ببوسد و آن سخن را حلقهٔ گوشِ هوش سازد. سزای جسارت او را دادن لازم بود تا که جای خود بشناسند. وگرنه چه عجب، اگر غلامان دیگر از وی عبرت بگیرند و هم‌چنین گستاخ شوند.

سلطان یک آهِ ناشُنَوا کشید و دست‌هایش را به روی شکم گرفته پنجه‌هایش را زنجیر کرد.

ـ سزای گستاخی؟ به فکر تو، چه گونه سزا؟ ـ سؤال داد به وزیر.

ـ عتاب، شاهم! یا لااقل تهدید جزا، ـ گفت میمندی.

ـ تا که فردا مردمان مرا نفرین کنند که برای یک دهان سخنِ شاعرِ مسافر به وی عتاب و سیاست کرد؟

ـ بر عکس سلطانم! خواهند گفت که فردوسی در پیشگاه سلطان معظّم بی‌ادبی کرده به وی سخنان درشت گفته مستحقّ عتاب شده است.

ـ بس است، حسن! من دیگر شُنیدن نمی‌خواهم. چنان‌که نمی‌خواهم مردمان گویند که فردوسی به سلطان «شاهنامه» آورده، به پاداشش جزا گرفت. برو، پیِ کار خود، حسن!

فردوسی از بارگاه سلطان، هم رضامند و هم با کدورت خاطر بیرون رفت. هم چنین یک کنج دلش غَش بود. رضامندی‌اش از وعدهٔ شاه به دادن پاداش «شاهنامه»، اما کدورت خاطرش از طرز معاملهٔ او با شاعر بود. سلطان، او و جوهری زرگر، هم‌چنین کهن‌سال را «تو» خطاب می‌کرد. نه مقام شاعری ایشان را حرمت کرد و نه ریش سفیدشان را. تَخاد نمی‌داند که از پادشاه چنین بی‌حرمتی نسبت به پیرانی که نزد وی گنه‌کار نیستند و به درگاهش برای عرض نیاز آمده‌اند، هرگز شایسته نیست؟ بزرگی و شوکت پادشاه سامانی، نوح از این سلطان کم‌تر نبود، ولی آنگاه که من بخارا رفته به قبول نوح مشرّف شدم، او مرا «شما» گفت، حرمت

کرد، در پهلویش نشاند و حال آن که من در آن وقت جوان بودم... گذشته از این، پیش یک نفر اهل حاجت و مسافر ــ که منم ــ آن گونه خودستائی‌ها چه لازم بود؟ جهان‌پهلوان محبوب تأْریخ و خلق، رستم دستان را پست‌می‌زند، خود را از همهٔ شاهان پیشین بالا می‌داند. عجب!.. باز آن پیرکی سَلّه کلان پرزده‌رو! به قیافه زاهد و عابد می‌نماید، لیکن از هر کلمه‌اش بوی خون می‌آید. تشنهٔ خون زردشتیان، قرمطیان و اسماعیلیان است. توبه! غَشِ نهانی دلش از دروغِ راجع به «جنگ پشن» بود. سخن‌نفهمیدن سلطان و اشارهٔ قاریِ او، شاعر را مجبور کرد که بر خلاف آن‌چه خودش در «شاهنامه» نوشته بود، پشن را «پهلوان تورانی» نامد. دروغ جزئی هم دروغ است. به طینت پاک پیر شاعر پارسا داغ ریا نهادند. یگان روز این ریای او نزد شاه آشکار خواهد شد...

شاعر در مهمان‌خانهٔ ماهک از او که بودن آن پیرکی را پرسید. معلوم شد که امامِ درگاه شاه، پیرِ او، و نامش شیخ مَحْمَشاد بوده است. در دستگیری و کشتن قرمطیان، اسماعیلیان، فلسفیان، نخستین یاری‌رسان شاه بوده و در این کار از غیرت و کوشش هیچ کوتاهی نمی‌کرده است. بهار گذشته یکی از منصب‌داران را که به طواف کعبه رفته به مصر هم گذشته با خلیفهٔ فاطمی واخورده از او هدیه‌ای گرفته بوده است، به جاسوسی فاطمیان گنه‌کار کرده به قتلش فتوی داده سنگسار کُنانده، اول کاسهٔ سرش و استخوان‌هایش را شکنانده، ثانیاً به دار کشانده است.

حسد

شهرت «شاهنامه» تارفت می‌افزود. دوستداران کلام نفیس، هوسمندان داستان‌ها، از شاعر ــ اگر چه برای یک شب باشد هم ــ یگان جلد داستان‌های او را به عاریت گرفته در دوره‌هایشان خوانانده، می‌شُنیدند. روبردار کرده بردنِ بعضی قصه‌ها نیز کم واقع نمی‌شد. اگر در جایی مردمان حلقه گرفته و آوازِ قصّه‌خوانی بلند باشد، یا اگر چراغ مهمان‌خانه‌ای شب تا بانگ خروسان خاموش نشود، می‌گفتند که آن‌جا شاهنامه‌خوانی است و گوینده اکثر وقت خطا نمی‌کرد. ابودُلف را مردم تلاش می‌کردند. روزی و شبی نبود که او را به دو، سه جا برای شاهنامه‌خوانی دعوت نکنند. در یک مدت کوتاه دربارهٔ فردوسی و اثر او بیت‌های ستایشی هم پیدا شدند، از این قبیل:

روان بر زبان هم‌چو جان در بدن
که گوید درین عصر چون او سخن؟

یا که:

تو شاهنشه ملک نظم دری
ببندت به پیشت کمر عنصری

ملک‌الشّعرا در مجلس مشاعره به مهارت بدیهه‌گوئی فردوسی تن

داده، دست او را بوسیده باشد هم، اصلاً نتیجهٔ مشاعره دماغ او را سوزانده بود. او می‌دانست که واقعه به زودی گوش‌رس مردمان و دوبیتیِ در مشاعره گفته شده ورد زبان ایشان خواهد شد. در شهر بیش از چهارصد شاعر و هزاران مردمِ شعردوست می‌زیستند. خبر هر مشاعره و بیت‌هایِ در آن ایجاد شده زود پهن می‌گردیدند. بدیههٔ سه شاعرِ دربار با شاعر داستان‌سرا هم آوازه شد. بدیهه را در محفل‌ها به تکرار می‌خواندند و به فردوسی آفرین می‌گفتند.

عنصری از شهرت فردوسی اصلاً شاد نبود. حسد دل دیگر شاعران دربار را هم می‌خراشید. اکنون فردوسی را قبول و به «شاهنامه»ی او توجّه کردن سلطان هم به گوش آن‌ها رسید. ایشان چنین موفّقیّت شاعر طوسی را آغاز تنزّل مقام و مرتبهٔ خود دانستند. عنصری، استاد سخن، سرایندهٔ داستان‌های حیرت‌انگیز را حرمت و بزرگی او را اعتراف نکرده نمی‌توانست. ولی اکنون در سیمای وی رقیب خود را می‌دید. ذاتاً ملک‌الشّعرای نرم‌دل، خوش‌فعل و خوش‌تعارف و شیرین‌بیان از شرافت و مروّت بیگانه نبود. اگر وی را حسود یا بخیل می‌گفتند، وی این را به شأن خود حقارت می‌دانست. ولی در باطنِ وی عنصری دومی پنهان بود که به عنصری یکم سخنان دیگری را گوشکی می‌کرد. چنان که می‌گفت «آیا دَر «شاهنامه» چیزهایی پیدا نمی‌شده باشند که به سلطان خوش نیایند، یا حتّی به نفس او برسند... کتاب را برای مطالعه و معاینه به شیخ مَحْمَشاد دهم چه شود؟» فکر می‌کرد ملک‌الشّعرا. «شیخ در مسایل مذهبی چشم باریک‌بین دارد»...

عنصری در این باره خیال کرده یک دو روز به قراری آمده نتوانست، متردّد بود، امّا در آخر با تلقین «عنصریِ دوم» کتاب را به مَحْمَشاد برد. برای تسکین وجدانش به خود می‌گفت که کتاب را یک بار از نظر شیخ بزرگوار و سرور دین گذرانیده، هیچ یک جایِ خلاف دین نداشتنِ آن را

مقرّر کردن، نیست ثواب مگر؟

یک پگاه وی «شاهنامه» را به رومالِ شاهی پیچانده، در بغل گرفته به منزل مَحْمَشاد روان شد. شیخ در حجره‌اش نشسته بود و کتاب غَفْسی را در کتاب‌مانَک سه پایه گشاد گذاشته مطالعه می‌کرد، کتاب «تفسیر» بود.

ـ سلام علیکم، ـ عنصری با جدل پاهایش را از کفش برآورده تعظیم‌کنان پیش آمد و دست شیخ را گرفته بوسیده نشست. «آمین» گفته دست به روی کشیدند، احوال‌پرسی کردند.

ـ حضرتم را نابهنگام تشویش دادنم از وجه کتاب فردوسی است، ـ گوینده رومال را گشوده.کتاب را برآورده نزد شیخ گذاشت.

ـ «شاهنامه»؟

ـ آری، حضرت! ملتمَس عاجزانه این که این را لطفاً یک بار از نظر مبارک گذرانند. چرا؟ چون که این به هر حال، تألیف یک نفر شاعر شیعه مذهب است. مباد که نکته‌های خلاف سنّت داشته باشد. حال که شاعر در این‌جاست، بگویمش آن نکته‌ها را از کتابش حک کند یا تصحیح. حضرتم خود فرموده بودند که در کتاب‌خانهٔ سلطانِ دین‌پناه هیچ کتابی را که در ضمنش بدعتی مندرج باشد، نباید نگاه داشت. بعداً اگر مبادا چنین چیزی در «شاهنامه» پیدا شود، اولاً بنده را ملامت خواهند کرد که ملک‌الشّعرا خوانده بود و ندید. حضرتم در مسایل دینیّه بیش از هر ذات دیگر دقیق‌نظرند.

ـ مگر در کتاب چیزهائی به نظرتان رسید که موجب شبهه است؟ ـ پرسید شیخ.

ـ بنده وقتی که داستان‌ها را مطالعه می‌کردم، توجهم بیشتر به نفاست و سلاست سخن فردوسی بود، به محسّنات شعری بود، بنابراین اگر چیزی از نظر دین نامقبول در آن‌ها باشد و ندیده باشم، گناه من است.

مَحْمَشاد اندیشه‌مند یک دم تسبیح گرداند و گفت:

خوب، من مطالعه می‌کنم!

شیخ نخستین بار که به مطالعهٔ «شاهنامه» نشست، چشمش به این بیت آفتید:

به بینندگان آفریننده را
نبینی، مرنجان دو بیننده را

(با چشمانت خدا را دیده نمی‌توانی، چشمانت را آزار مده).

خواند و خطاب کرد «انکار رؤیت!»، و بیت را به ورق خالیِ یکی از کتاب‌هایش نوشته ماند. یک چند روز و شب را صرف خواندن «شاهنامه» کرده باز یک چند فقره را به همان ورق کتاب کوچاند.

سرزمینی که در وی رود هلمند جاری است، در قدیم زابلستان نامیده می‌شد. زابلستان و همسایهٔ غربی آن سیستان (نام دیگرش نیم‌روز) زادگاه یک سلسله افسانه‌ها، قصّه‌های تخیّلی، روایت‌های تأْریخی، اساطیری و نیم‌اساطیری می‌باشند. راوی‌ها، قصّه‌گویان از قدیم‌الایّام داستان رستم سیستان را با شکل‌های گوناگونش حکایه می‌کردند. مادر شاه محمود، سیستانی بود. در بچگی از بابای مادری‌اش قصّه‌ها می‌شنید. در آن قصّه‌ها شوق و هوس وی از همه زیادتر به جنگ تن به تن پهلوانان بود. این هوس محمود در بزرگ‌سالی‌اش نیز کم نشده بود. شاید از همین سبب بود که وی از «شاهنامه»ی فردوسی نخست به خواندن قصّهٔ جنگ رستم با اشکبوس میل کرد. با امر شاه قصّه‌خوان او عبدالواحدِ عقیلی برایش نام‌گوی داستان‌های رزمی و پهلوانی «شاهنامه» را علی‌حده رویْ‌خط کرده آورد. توجّه شاه را بیشتر «داستان رزم اسفندیار روئین‌تن با رستم تهمتن» به خود جلب کرد. توجّه خاص او به این داستان باز از آن جهت بود که واقعه‌های آن در مملکت سلطان گذشته، و رزم روئین‌تن با تهمتن در وطن او، در زابلستان رخ داده است.

سلطان بعد از نماز خفتن، در قصر، در حجرهٔ خاصّهٔ استراحتگاه و

خوابگاه خود آرمیده به عقیلی خواندن داستان نام‌برده را فرمود. قصّه‌خوان در روشنائی شمع‌ها می‌خواند و سامع روی یک چند قَبَت یک‌اندازهای اطلس و ابریشم به لوله‌بالشت‌های مخمل تکیه کرده نشسته گوش می‌کرد.

باب‌های نخستینِ داستانِ ظهورِ پیغامبرْ زردشت، حملهٔ خاقان چین و توران ـ ارجاسپ ـ به پایتخت شاه، بلخ و غیره به سلطان دراز و دل‌گیرکننده نمودند.

ـ بس است، ورق بگردان، رزم رستم با اسفندیار را بخوان! ـ فرمود وی به عقیلی.

خواننده ورق‌ها را زود زود گردانده به قصّهٔ مطلوب رسید. در آغاز نبرد هر دو پهلوان اوّل جنگ زبانی می‌کنند. اسفندیار ذات و نسب رستم را پست می‌زند و به نژاد شاهانهٔ خود فخر می‌کند. حریف را مسخره کرده، طعنه می‌زند که از موبدان شُنیدم، پدرت زال از دیو زاده شده است. وقت زادنش سیاه‌بدن و سپیدموی بوده است. او را به کوه بُرده‌بَرتافته‌اند. در کوه سیمرغ او را با بچه‌هایش لاشه و مردار خورانده پروریده است. بعد از آن دیوبچه به سیستان غلتیده و سام نریمان او را از بی‌فرزندی، نادانی و سادگیِ خود به فرزندی قبول کرده است. بچه، کلان‌تر که شد، شاهان، نیاکانِ من به وی گنج و سپاه داده مرتبه‌اش را بلند کرده‌اند تا وی حاکم سیستان شده و آنگاه فرزند یافته است که آن توئی، اسفندیار پشت به پشت از نسل شاهان بودنش را گفته، افتخار می‌کند:

نـژاد مـن از پشت گشـتاسب است
که گشتاسپ از پشتِ لهراسپ است
کـه لهـراسپ بـود پـور اَورنـد شـاه
کـه او را بُـدی آن زمـان آب و جـاه

همم اَورند از تخمهٔ کی پَشین
که کردی پَشین بر پدر آفرین
پَشین بود از تخمهٔ کی‌قباد
خردمند شاهی دلش پر ز داد
همی رو چنین تا فریدون شاه
که اصل کیان بود و زیبای گاه
هم آن مادرم دختر قیصر است
که او بر سر رومیان افسر است
هم آن قیصر از سلم دارد نژاد
نژادی بآیین و با فرّ و داد
هم آن سلم پور فریدونِ گُرد
که از خسروان گوی مردی ببرد...

این گفتارِ پر از غرورِ اسفندیار را سلطان پشت از بالشت‌ها کنده و چشم به قصّه‌خوان دوخته گوش کرد. سپس خوانِش را قطع و حجره را از خواننده خالی کرد. دراز کشید و غرق اندیشه گردید. مسألهٔ ذات و نسب، زخم نهانی دل سلطان بود. به وی چنین می‌نمود که فردوسی این بحث پهلوانان را گویا از وی، از سلطان کنایه کرده نوشته است. سلطان محمود مانند اسفندیار به اصل و نسب خود فخر کرده نمی‌توانست. پدر او غلامِ زرخریدِ از گردش زمان به امارت رسیده بود. مردمان، بدخواهان محمود ازقفایش ذاتِ پست او را مسخره می‌کنند. آیا این فصل داستان رستم و اسفندیار به یاد خواننده پست‌نژادی او را نمی‌آورد؟

سلطان باز قصه‌خوانش را طلبیده، فرمود که «شاهنامه» را بکابد، اگر باز جاهائی باشند که شاهان از نژاد خودشان یادآور می‌شوند و غرور می‌کنند، کتاب را آورده آن جای‌ها را برای او بخواند.

قصّه‌خوان شب دیگر بعضی صحیفه‌های کتاب را که در آن‌ها غرور

ذات و نسب و این‌چنین مذمّت بی‌ذات‌ها بود، نشان کرده آورد و خواند.
از جمله، شاه کی‌خسرو با اجداد خود چنین خودستائی و غرور می‌کرد:

جهاندار پور سیاوش منم
ز تخم کیان شاه روئین‌تنم
نبیره‌یْ جهاندار کاووس کی
دل‌افروز و با دانش و نیک پی
ز مادر هم از تخم افراسیاب
که با خشم او گم شدی خورد و خواب...

و هکذا.

از این و بدین مانند سطرها، طبع خیرهٔ سلطان خیره‌تر گشت. وی در دلش نسبت به «شاهنامه» خُنُکی احساس کرد...

«پیر ساده‌دل»

بی‌خبر از دسیسهٔ ناتوان‌بینان و بدخواهان که در تردّد دام نهادن به راه او بودند، فردوسی به فکر زیارت حسین قتیب افتاد. از وزیر خواستارِ قبول شد تا که از وی در کدام قلعه محبوس بودنِ حاکمِ سابق طوس را پرسیده، برای زیارتش اجازت بگیرد. قبول یافت و عرض مدّعا کرد. میمندی با نظر تعجّب به او نگریست. این چه خواهش؟ زیارت خائن و جنایت‌کار زندانی؟ این شاعر مگر هم‌چو کودک ساده‌دل است، یا که دانسته یا یَگان مقصد نهانی چنین خواهشی می‌کند؟

فکر دیدار کردن با حسین قتیب در فردوسی، همان روز که مهمانان شرف‌الدّین ماهک از قتیب یادآور شدند، پیدا گردید. در حلقهٔ مهمانان به چه مناسبتی از جنگ محمود و پدر او در نواحی طوس به‌ابوعلی سیمجوری سخن رفته نام حاکم آن وقتهٔ طوس هم به زبان گرفته شده بود. به شاعر معلوم گردید که قتیب در یکی از قلعه‌های ولایت محبوس است. حاکم را سبکتگین به گناه یاری ندادنش به او در جنگِ ضد سیمجوری معزول و حبس کرده به غزنی فرستاده بود. وی پانزده سال این جانب در قلعه محبوس بود. فردوسی نیکی‌ها و کمکِ برایش از آن حاکم فاضلِ سخن‌شناس رسیده را فراموش نکرده بود. بنابراین لازم دانست به عیادت

او برود. هر چند ماهک به او می‌گفت که دیدار کردن با محبوسی که سلطان او را دشمن خود می‌داند، نارواست و طلب اجازت به زیارتِ چنین شخصی بی‌احتیاطی است، شاعرِ عنادکار از نیّتش نمی‌گشت. «دشمن یا دوست بودن او با شاهی به من چه دخل دارد؟» می‌گفت فردوسی. «دوستان را در بدبختی‌اشان خبر نگرفتن ناآدمی و نیکی‌هایشان را فراموش کردن کور نمکی است».

ـ اسفراینی را زیارت کردید، اکنون نوبت قتیب رسید. ـ عتاب‌آمیز گفت وزیر.

دل فردوسی از جای جنبید. خبردار شده‌اند!

دبیر با فرمایش خواجه یک دسته کاغذ لوله‌پیچ را آورده به روی میز او گذاشت. فردوسی آن را شناخت. وی همان داستانِ به اسفراینی تقدیم کردهٔ او بود. حیران ماند.

ـ وقت مصادره از خانهٔ اسفراینی یافته شد ـ گفت میمندی.

ـ مصادره؟ چه مگر...

ـ آری، ـ پرسش شاعر را قطع کرد وزیر، با فرمان سلطان اسفراینی به زندان انداخته شد. شاعر از این رویداد بی‌خبر بود، حیران ماند، اندوهگین شد.

خواجه از خریطه‌اش رُقعهٔ به اسفراینی نوشتهٔ فردوسی را بر آورد.

ـ خطّ شماست؟

فردوسی رُقعه را گرفته به چشمش نزدیک برد و گفت:

آری، خط بنده.

ـ اسفراینی خانه‌زندان بود، به نزدش چگونه رفتید؟

ـ شُنیدم که قرارگاه خواجه در قلعه‌چهٔ خودشان بوده است. پنهانی رفتم. مرا هیچ کس باز نداشت، ـ فردوسی به مقامگاه خواجه چگونه پنهانی رفتنش را گفتن نخواست.

ــ با وجود این که می‌دانستید آن شخص، خائنِ دولت و مغضوبِ سلطان است، چرا با وی رابطه کردید؟ آیا شما اصلاً پیر ساده‌دلی هستید، یا که دانسته چنین رفتار می‌کنید؟

فردوسی دو دست روی زانو نهاده سخن وزیر را با خاطر پریشان می‌شُنید. ولی نشان اضطراب یا هراسی در چهره‌اش پیدا نبود. به دلش گذشت که «عجب وقتی یافته، طالب دیدار قتیب شده‌ام!».

ــ خواجه اسفراینی در طوس بنده را به لطف و مهربانی خویش لایق دیده بودند، ــ با جدّیّت جواب گرداند فردوسی، ــ سفر بنده به غزنی برای تقدیم «شاهنامه» به سلطان نیز با مصلحت خواجه به عمل آمده بود. ایشان به هر وضع و حالی که باشند، بنده را سپاس‌گزاری برای نیکی‌هایشان فرض بود.

ــ اگر این ملاقات پنهانی شما با اسفراینی به سلطان عرض‌داشت شود... عرض‌داشت نکردن ممکن هم نیست... نمی‌دانم چه خواهند فرمود...

فردوسی باطناً در قهر شد. «این چه گفتار است با من شاعر مسافر؟ چرا این طور چین‌پیشانی؟ بگذار عرض‌داشت بکند! سلطان با من چه کار می‌کند، بقیّهٔ عمرم را می‌گیرد؟ بگذار بگیرد. بقیّه زیاد نیست».

ــ سلطان هر چه فرمایند، صاحب اختیارند، ــ گفت او.

ــ در بغداد با وزیر بهاءالدّوله ملاقات کردن شما هم به ما معلوم است، ــ گفت میمندی.

ــ این، چندین سال پیش بود. بنده این را از هیچ کس پنهان نکرده‌ام. چه، مگر خواجه مرا به این هم گنه‌کار می‌دانند؟

ــ شما می‌دانستید که بُوَیْهیان بدخواه ناصرالدّین سبکتگین و اولاد او بودند؟

ــ آن‌ها که را بدخواه و که را نیک‌خواه بودند، این به من چه دخل

دارد؟ ــ از یادآور شدن وزیرِ سلطان از آن واقعهٔ چندین سالِ پیش‌گذشته تعجب کرد، گفت فردوسی. ــ اسکافی خودْ مرا دعوت کرده بود، وگرنه بغداد رفتن هیچ در خیال من نبود.

ــ آن وقت سیف‌الدّوله والی و سپهسالار خراسان بود و خراسان همسایهٔ عراق و فارس. مگر وزیر بهاءالدّوله دربارهٔ او چیزی نگفت؟

ـ خواجهٔ بزرگ! مناسب می‌بود که شما این سؤال را از جاسوسان بکنید، بنده هیچ لیاقت جاسوسی نداشتم و ندارم.

شاعر سخنان اسکافی را به یاد آورد که دربارهٔ سبکتگین و محمود گفته بود: «غلام زرخرید دیروزه، امروز امیر غزنی؟ عجب! پس غلام‌زاده محمود جوان چه طور سپهسالار خراسان شد و حتّی به لقب سیف‌الدّوله سرفراز گردید؟» ولی او ــ فردوسی ــ مگر این را به وزیر سلطان گفته می‌توانست؟

ــ خوب بقیّهٔ گفت‌وگو را با شما به وقت دیگر می‌گذاریم، ــ گفت میمندی ــ الان شما مرخصید. فردوسی اندیشمند و مشوّش‌خاطر دیوان وزیر را ترک کرد.

«کرامات و کشفیّات شیخ»

ـ «شاهنامه» را ملک‌الشّعرا به فقیر آورده بودند، مطالعه کردم، در وی چیزهائی دیدم که دین را رَخنه می‌کنند، ـ به قبول سلطان آمده سر گفت‌وگو را باز کرد شیخ مَحْمَشاد و سطرهایِ از «شاهنامه» نوشته گرفته‌اش را یک یک خوانده، معنی‌داد کردن گرفت. دربارهٔ فقرهٔ اول گفت:

ـ این سخن انکار رؤیت است اعلیحضرت! و منکرانِ رؤیت معتزلیانند. بدعت محض! بدون شکّ این ابوالقاسم فردوسی یا خودش معتزلی است، یا که بعضی اعتقادات معتزله را می‌پذیرد.

شیخ باز این مصرع‌ها را خواند:

نگه کن به این گنبد تیزگَرد
که درمان ازویست، زو نیز درد
از او زار گردی، از او سرفراز
وز او دان فزونیّ و هم زو نیاز

ـ این فقره دلیلی است بر فلسفی بودن شاعر. ـ حکم کرد شیخ ـ تعلیم فلسفیان است که اِسناد حوادث به فلک می‌کنند. هر حادثه‌ای که در جهان روی می‌دهد، ایشان آن را از تأثیر فلک می‌دانند، نه از ارادهٔ خداوند.

گوینده باز از ورق کتابش دو بیت دیگر خواند:

نــه گشت زمـانه بـفرسایدش
نه از رنج و تیمار بگـزایـدش
نه از جنبش آرام گـیرد هـمی
نه چون ما تباهی پذیرد همی

سرور دین از این مصرع‌ها دهری بودن فردوسی را «دریافت».
ـ اعتقاد شاعر بر آن است که ـ «کرامت» کرد. شیخ، ـ حرکات افلاک و اوضاع عُلْویّت یکسان خواهد ماند. یعنی عالم بالا، سیّاره‌ها از گذشت ایام هیچ گونه تغییرات نمی‌پذیرند و این مذهب دهریان است.

از معنی مصرع‌های:

اگــر چشــم داری بــه دیگــر ســرای
بـــه نـزد نـبیّ و وصـــی گـیر جـای
گــرت زیــن بـد آمـد، گـناه مـن است
چنین است و، این رسم و راه من است

عالمِ دین، رافضی بودن فردوسی را «کشف» کرد. شاعر بعد از نبی فقط به علی ایمان دارد. خلیفه‌های راشدین، صحابه‌های پیغمبر اسلام (ابوبکر، عمر، عثمان) را نمی‌شناسد. منکر ولایت و خلافت آنان است. چنین است مذهب ناپاکِ شیعه. اصلاً شیعیان همه رافضی‌اند.

مرید تاجدار هر چه پیرش می‌گفت، همه را بی‌چون و چرا قبول می‌کرد.

مَحْمَشاد از بارگاه سلطان به خانهٔ خود برگشته، عنصری را به نزدش طلبید. وقتی ملک‌الشّعرا آمد، شیخ به وی هم فقره‌ها را خوانده معنی‌دادهایش را تکرار کرد. عنصری به آن قدر گناهانِ دهشتناک گنه‌کار کرده‌شدنِ فردوسی را چشم نداشت. و چون دانست که شیخ معنی‌دادهای خود را به شاه بیان کرده است، سخت مشوّش‌خاطر شد.

فاجعهٔ «طاهری» را که در آن قریبی روی داده بود، به خاطر آورده، در وحشت افتاد. «طاهری» نام مردی در غزنی پیدا شده بود و خود را «سَیِّد» می‌نامید و می‌گفت، که نمایندهٔ سلطان مصر می‌باشد. مأمورانِ شاه او را باز داشتند و تحقیق کردند، معلوم شد چند جلد کتاب با وی است که در آن‌ها از تعلیمات باطنیّه (قرمطیّه) بحث می‌رود. با امر سلطان، شیخ مَحْمَشاد با وی مناظره کرد. در مناظره آن مرد «سیّد» بودنش را اثبات کرده نتوانست. شیخ با فتوای خود خون او را مباح کرد. شاه کار او را به خود مَحْمَشاد گذاشت. مَحْمَشاد او را با دست خودش به قتل رسانید. شیخ بزرگوار که کشته شدن قرمطیان را ثواب می‌دانست، «ثواب» را پُرّه به خود اختصاص داد. محمودِ سخت پابندِ کارهای دینیّه، سلطانِ عدالت‌پیشه و «رعَیّت‌پرور» در صورتی که قحطزدگان خراسان از گرسنگی جان می‌کندند، به راهزنانِ بادیه‌های عربستان ـ برای آن که در راه حج راهزنی نکنند و حاجیان بی‌هراس و بیم از خراسان به طواف کعبه رفتن توانند ـ جَوال جَوال زر و سیم داده، علمای دین را ثناخوانِ خود کرد. پیوسته تلاوت قرآن می‌نمود. از «کاخ فیروزی» خود تا مسجد«عروس فلک» راه پنهانی سازانده بود تا بتواند به آسانی در نماز جماعت حاضر شود. در مسجد مقصوره‌ای برای خود داشت، که در وی بی‌تشویش مشغول عبادت می‌گردید. طایفهٔ قرمطیان را دشمن وحدت اسلام دانسته، با یک تعصّب شدید تعقیب می‌کرد، می‌کشت. جاسوس‌ها گذاشته بود که جمع‌آمدهای سرّی قرمطیان را معلوم کرده به حکومت خبر دهند.

واقعهٔ «طاهری» تعقیب قرمطیان را شدیدتر کرده بود. عنصری ترسید که در جوشِ تعصّب دینی مبادا با فردوسی هم فاجعه‌ای روی دهد.

ــ حضرتم پیش از عرضه کردن این معنی به سلطان، اول بنده را از آن آگاه می‌کردند، بهتر بود! ــ گفت او به شیخ ــ معذرت می‌خواهم حضرت! آن طور که بنده فهمیدم، در تعبیر فقره‌ها مبالغه رفته است. گمان نمی‌کنم

شما قتل فردوسی را می‌خواسته باشید.

ـ وظیفهٔ علما که این فقیر از زمرهٔ ایشانم، معنای نهانی نوشتجات را آشکار و نزد سلطان بدون رو و ریا بیان کردن است، اگر در معانی آن نوشتجات از نظر دین شبهه‌ای باشد.

ـ من گمان نکرده بودم که در «شاهنامه» این مقدار بدعت‌ها باشد.

ـ شما از بنده باور ندارید؟

ـ چرا باور نداشته باشم، آخر حضرتم سرور دین و عالِم غَرّا هستند؛ اما بنده شک دارم به این که یک فرد، هم معتزلی، هم فلسفی، هم دهری و هم رافضی باشد.

ـ شک نیارید. آدم دهری می‌تواند مبتلای چندین بدعت باشد.

ـ نه، نه، حضرت، معذرت می‌خواهم! مع‌التّأسّف در تعبیر ابیات خیلی مبالغه رفته است. اگر به فردوسی حکم قتل برآید، خون ناحق ریخته خواهد شد. بنده معتقدم که شاعر مستحقّ چنین جزا نیست...

ملک‌الشّعرا از بردن «شاهنامه» به نزد مَحْمَشاد سخت پشیمان شد.

مَحْمَشاد عادتاً هیچ گونه نکته‌گیری یا ایرادی را به «حکم شرع» خود قبول نمی‌کرد. ایراد ملک‌الشّعرا هم البته به وی خوش نیامد و حتّی قهرش را آورد. اصلاً وی عنصری را دوست نمی‌داشت. از التفات خاص سلطان به عنصری و از زر و سیم فراوانی که ملک‌الشّعرا هر بار به پاداش قصیده‌هایش از سلطان می‌گرفت، حسد و رشک می‌برد. او راچشم گرسنه، طمع‌کار و خسیس می‌شمرد. او قرارداد که به بدعتِ ابیاتِ فردوسی شک‌آوردنِ عنصری را به شاه معلوم و از مداخلهٔ او به«امور دینیّه» شکایت کند. همان روز در نماز پیشین، در مقصورهٔ مسجد ــ که آن‌جا مَحْمَشاد به نماز شاه امامتی می‌نمود ــ او در این بابت سخن به میان آورد. عادتاً بعد از نماز دویشان فرصتی از سر جانماز نخیسته کمی از هر در صحبت می‌کردند.

ـ چنان که به اعلیحضرت گفته بودم، ــ شکایتش را سر کرد شیخ،

ملک‌الشّعرا «شاهنامه» را خودشان به فقیر آورده بودند که ببینم، مبادا ابیاتی خلاف دین داشته باشد. فقیر آن‌چه را که در داستان‌ها خلاف دین دیدم، به اعلیحضرت عرض‌داشت و به ملک‌الشّعرا هم معلوم کردم. ایشان به درستیِ ملاحظات فقیر شک آورده، ایرادها گرفتند. به عقیدهٔ ایشان، این فقیر در بدعتِ ابیاتی که به سمع همایونی رسانیده شد، مبالغه کرده‌ام. و حال آن که شعرا ذاتاً توجهشان بیش از هر چیز به فصاحت اشعار هم‌دیگر، به تشبیهات و استعارات شاعرانه است، بنابراین گاها به معانی باطنی اشعار ملاحظه نمی‌کنند و هم‌چو ملک‌الشّعرا به کار علمای دین مداخله و به احکام شرعی مخالفت می‌ورزند.

سلطان به ملک‌الشّعرا نظرِ نیک نداشتن شیخ را می‌دانست. بنابراین به گفتار او چندان اهمیّت نداد. و هم‌چنین دانست که عنصریِ نرم‌دل، از ترس آن که مبادا فردوسیِ پیر به جزا و عقوبتی گرفتار شود، دلش بی‌قرار شده است. ولی با وجود این، اعتمادِ سلطان به «حکم شرعی» شیخ کم نشد. او به امام و پیر خود اخلاص و اعتقاد تمام داشت.

ــ حق با شماست پیرم! از ملک‌الشّعرا نرنجید. می‌فرمایم که او دیگر به امور دینیّه دخالت نکند، ــ این را گفته سلطان، سخن را کوتاه کرد و برخاست.

عادتاً شاعران درباری تا خود سلطان آن‌ها را طلب نکنند، به نزدش نمی‌رفتند. ولی این بار عنصری خودش به دربار رفته به عرض رساند که مهمّی پیش آمده است و او تمنّا دارد سلطان «به کرم خسروانه» او را یک چند دقیقه در خلوت قبول نمایند. قبول یافت و پیش سلطان زمین بوسیده در اضطراب و هیجان گفت:

ــ شُنیدم، حضرتم شیخ از «شاهنامه»ی فردوسی یک چند فقره را به معنی رافضی و دهریگی تعبیر کرده‌اند. اما بنده معتقدم که در تعبیرشان مبالغه رفته است. زیرا در آن فقره‌ها اسلوب روان از خصوصیات کلام موزون و از تقاضای وزن و قافیه است، نه از اندیشه و شعور. جلوه‌های

شعر و شاعری است و بس.

ـ بدمذهب است فردوسی! ـ از کرسی برخاسته با آهنگ عتاب گفت سلطان. ـ شیعیِ متعصّب! مذهبش را تبلیغ می‌کند. به سنّت رخنه می‌زند. قرمطیان و اسماعیلیان از شیعه برمی‌آیند. بر هر حال شیخ بهتر می‌دانند. شما چرا به حکم ایشان مخالفت کردید؟ به امور دینیّه مداخله نباید کرد. «شاهنامه» را ما پذیرفتیم، ولی هر آن‌چه از آن بوی بدعت می‌آید آن را فردوسی باید از کتابش بیرون کند.

باز او قریب بود فرماید که هر چه از مُفاخرت نژاد و نسب در «شاهنامه» هست، شاعر آن را هم از کتابش بیرون کند، ولی خودداری کرد. شاه در این موضوع با هیچ کس سخن گفتن نمی‌خواست.

«پیر سگ زود از من شکایت کرده است»، مَحْمَشاد را در نظر داشته، به دلش گفت عنصری.

خودِ همان روز، وزیر میمندی هم به بارگاه آمده به سلطان داستان سیاوش و خطِّ به اسفراینی فرستادهٔ شاعر را نشان داد.

شاه با حیرت خشم‌آلود گفت:

رابطه با اسفراینی؟.. این تحفه‌اش را به وی چه‌گونه رسانده است؟

ـ پنهانی به نزدش رفته، با وی دیدار کرده است.

ـ دیدار؟ برای چه؟ به چه مقصد؟

ـ می‌گوید برای حال‌پرسی و سپاس‌گزاری. در طوس او را با خواجه ملاقات واقع شده، خواجه به وی مهربانی کرده و شاید عطائی هم بخشیده باشد. اکنون خواجه اگر چه مغضوب و خانه‌زندان هم باشد، فردوسی زیارت او را لازم دانسته است.

ـ آیا نپرسیدی که اگر مقصودش فقط این بوده و سرّ دیگری در میان نبوده است، چرا به دیدن خواجه اجازت نپرسید و پنهانی رفت؟

ـ ظاهراً می‌خواسته است که با او دیدار کردنش مخفی ماند.

ـ چرا تفحّص نکردی؟ آیا گمان نمی‌کنی که در پسِ زیارت، مقصود

دیگری هم بوده باشد؟

ــ گمان است، باز تفحّص خواهد شد.

ــ هر دو در چه باره گفت وگو کرده باشند، نپرسیدی؟ اسفراینی البته، از ما باید بدگوئی کرده باشد؟.. هر دو را بازپرس بکن. خواجه را استنطاق بکن.

ــ وی البته راست نخواهد گفت.

ــ شکنجه بکن تا بگوید.

ــ فرمان می‌برم. باز عرض دیگر هم هست. فردوسی به دیدار کردن با حسین قتیب اجازت خواست.

شاه به وزیر با نظر تعجب نگریست.

ــ اما خواهشش پیش از آن بود که بداند ما از دیدار کردن او با اسفراینی خبر داریم. دانست که خواهشش عجیب و بی‌جاست، عذر خواست.

ــ چه، مگر وی برای آن آمده است که با خائنان دولت ما دیدار بکند، با بهانهٔ تقدیم «شاهنامه»؟.. او را با قتیب چه مناسبت؟

ــ قتیب آن گاه که حاکم طوس بود، فردوسی را حمایت کرده به وی عطا بخشیده بوده است.

سلطان اندیشمند شده خاموش ماند.

وزیر وقتِ برآمدنش در دمِ در ایستاد و باز گفت:

واقعاً، فردوسی از «شاهنامه» داستانی به امیر کُهستان بخشیده، راویِ شاعر آن را برده، امیر برای شاعر هزار دینار صله و یک اسپ خوب فرستاده است...

تحقیق

وزیر از دربار به دیوان برگشت و به فردوسی کس فرستاد. شاعر حاضر شد.

ـ مرحمت، بنشینید! ـ میمندی این بار خوش‌معامله بود. ما می‌خواستیم دربارهٔ ملاقات شما با اسفراینی یک، دو چیز دیگر بپرسیم. گفت وگوی شما با وی از چه بابت بود؟ او به شما چه‌ها گفت؟

فردوسی مدّعای پرسنده را فهمید. وزیر برای آن که رقیب خود را مستحقّ جزای سخت‌تری گرداند تواند، دلیل و حجّت تازه می‌جوید.

ـ صحبت ما با خواجه خیلی کوتاه بود، ـ جواب داد او، ـ گفت و شُنید ـ بعد از احوال‌پرسیِ عرفی ـ بیشتر دربارهٔ «شاهنامه» بود. ایشان داستان سیاوش را خوانده‌اند. از حقیقت بعضی نکته‌ها سؤال کردند. بنده جواب گفتم. از چگونگی فکر و ملاحظهٔ شعرا و فضلا دربارهٔ «شاهنامه» جویا شدند و هم‌چنین پرسیدند که آیا کتاب از نظر مبارک همایونی گذشته، و اگر گذشته آن را پسندیده‌اند یا نه.

ـ شما چه جواب دادید؟

ـ گفتم، از جملهٔ شعرا و فضلا ـ آن‌هایی که از «شاهنامه» کم و بیش چیزی خوانده‌اند و من می‌شناسمشان ـ آن را تقدیر می‌کنند. شاهنشاهِ

جهان هم، گفتم، ــ سخنش را قصداً با شیوهٔ درباریان ادامه داد فردوسی، ــ بنده را به لطف و کرم خسروانه سرفراز گردانیده، یک داستان از «شاهنامه» خوانده و پسندیده‌اند. بنده به سخن‌شناسی شاهنشاه اعظم ذرّه‌ای شک نداشتم، ولی این فضیلت همایونی را به مراتب بلندتر از آن دیدم که گمان کرده بودم.

ــ او چه گفت؟

ــ گفتند که الحقّ چنین است.

ــ باز چه گفت و شُنید شد؟

ــ دیگر هیچ.

وزیر باور نکرد.

خوب، بگذار فردوسی حقیقت را پنهان کرده باشد. ولی او ـ میمندی آن را هر طوری که باشد از اسفراینی به دست خواهد آورد. وزیر این فکر را در دلش متمکّن ساخته، فردوسی را جواب داد. وقتی شاعر به منزل برگشته پرس و پاسخِ با وزیر شده را به ماهک نقل کرد، ماهک یک‌باره بی‌سرشته گردید.

ــ اکنون خواجهٔ بزرگ حتماً اسفراینی را استنطاق خواهد کرد. اگر آن‌چه اسفراینی خواهد گفت، خلاف گفتهٔ شما برآید، مباد که وزیر شما را هم مسؤول بکند.

فردوسی در خواطر افتاد. وی این طرف کار را فکر نکرده بود.

ــ پس چه باید کرد؟ ــ پرسید او.

ــ اسفراینی را آگاه باید کرد.

ــ چه گونه؟ از چه؟

ماهک به خیالی رفت و گفت:

زندان در پای قلعه است. هر که خواهد، برای ثواب به زندانی‌ها خیر و صدقه می‌کند و این ممنوع نیست. خدمتکار من چیزی از خوراک و

پوشاک برده به دست زندانبان می‌دهد و می‌گوید که به فلان مرد زندانی برسان. شما یک رُقعه برای اسفراینی بنویسید، ما آن را با صدقه بـه وی داده می‌فرستانیم. قلم و کاغذ بگیرید، من می‌گویم، شما می‌نویسید.

فردوسی دوات را پیش کشیده به نوشتن حاضر گردید.

ـ بنویسید، ـ ماهک یک لحظه فکر کرده املا نمود:

«شاعر اقرار کرده که دیـدار واقـع شـده بـود. گـفت‌وگو فـقط دربـارهٔ «شاهنامه» بود، والسّلام».

ماهک یکی از خدمتگاران کلان‌سالش را دعوت کرده از دستَرخـوان دوتا نان و پاره‌ای نبات گرفته در رومال پیچاند و به دست خدمتکار داده فرمود:

خیریّه به زندانی‌ها. جامه‌ات را بَر زده دو پایت را در بغل بگیر و بدو به زندان! این را به زندانبان بده و بگو که خـیریهٔ بـه اسـفرایـنی است. ـ از همیانش ده درم برآورده به او داد ـ این پول را هم با این رُقعه به آن قلتبان بده و بگو که پول برای اوست و خط برای اسفراینی.

ـ رُقعه را به درون نان اندازیم چه؟ ـ پیشنهاد کرد فردوسی.

ـ به احتمال کلّی نان به دست اسفراینی نمی‌رسد، ـ گفت ماهک، ـ طعمهٔ حرام زندانبان‌ها می‌شود.

خدمتکار روان شده بعد از خفتن برگشت. معلوم بود که سُپارش را به جا آورده است.

یَگاهی‌روزِ دیگر میمندی شخصاً به مشـایعت حـاجب، مـنشی و دو ملازمش آمده اسفراینی را به میرْشب‌خانه، که در نـزدیکی زنـدان بـود، آورد. وزیرِ سابق با گناهِ ایـن کـه یک قسـمِ کـلانِ مـالش را در خـانه‌های آشنایانش از مصادره پنهان کرده بوده است و آن مال‌ها یافت شده بودند، چهار روز پیش به زندان انداخته شده بود. هـنوز رنگ رویش را چـندان نباخته و سر و تنش هم نسبتاً تازه بود. میمندی حاجب و ملازمانش را در

بیرون گذاشته، در حجرهٔ میرشب فقط با منشی ماند. اسفراینی را در نزد او حاضر کردند. منشی در کُنجک نشسته، از دُرجش دوات و قلم، و از آستینش کاغذ برآورده، به نوشتنِ براتُ‌القَول استنطاق آماده گردید. میمندی چشم از پیش پای خود نکَنده به بَندی امر کرد:

بنشینید!

ــ اوّل شما ــ بَردَمانه و با لبخند گفت اسفراینی.

ــ من به پای می‌ایستم ــ با جدّیت گفت وزیر.

ــ بندی نشسته و خواجهٔ بزرگ به پای؟ ــ استهزای پنهانی کرد اسفراینی و راست ایستادن گرفت.

ــ شاعر فردوسی با شما دیدار کرده بود؟ سؤال یکم داده شد به او.

ــ آری! به منزل من آمده بود، دیدار کردیم.

ــ در چه باره گفت‌وگو کردید؟

ــ دربارهٔ «شاهنامه».

ــ باز؟

ــ دربارهٔ چگونگی سفر شاعر از طوس تا غزنی.

ــ باز؟

ــ تمام والسّلام. او نزد من نیم ساعت بیش ننشست.

ــ به ما معلوم شد که شما از سلطان غیبت کرده‌اید.

ــ وا عجب! از کجا معلوم شد؟ از که؟ مصاحبهٔ ما با فردوسی تنها به تنها بود، شخص سومی نبود. اگر گویید که شیطان حاضر بوده است، پس شیطان که خبرکشی نمی‌کند.

ــ ژاژ نگویید! راست بگویید! پنهان کردن سود ندارد.

ــ راستِ سخن همین است که گفتم. اگر آنچه شما می‌دانید بگویم، دروغ آن می‌شود و آن دروغ، البته برای شما سود خواهد داشت.

میمندی باور داشت که وزیر سابق به دوستِ شاعرش، البته از سلطان،

و از خودِ میمندی بدگویی کرده است. «شخص عالی‌مقامی چون او به غضب سلطان گرفتار شده، از سلطان شکایت نکرده نمی‌تواند و هم‌چنین از من هم. زیرا در مقهور و محبوس شدن او دست داشتن مرا می‌داند»، می‌گفت او در دلش. رقیب او بی‌شکنجه به گناهش اقرار نخواهد کرد. وزیر به او نگاه می‌کرد و حیران می‌شد: با وجود گرفتاری و خوفِ جزا و عقوبت در چشم و روی اسفراینی نشان بیم و هراسی دیده نمی‌شود، و باز گفتارش هم دغدغه‌آمیز است.

ــ خوب، شکنجه زبان شما را حق‌گوی خواهد کرد ــ این را گفته میمندی، برگشته و سوی در قدم زد.

ــ قرار، خواجهٔ بزرگ! ــ با این خطاب اسفراینی وزیر را در دمِ در بازداشت. به منشی رو آورده خواهش کرد: ما را یک دم تنها گذارید!

منشی به وزیر نگاه کرد، وزیر هم اشاره کرد که برآید. منشی از حجره بیرون شد.

ــ شما شکنجه گفتید؟ سؤال داد اسفراینی به میمندی. ــ در این صورت واقعهٔ خراج بلخ فوراً به سلطان عرض کرده خواهد شد.

میمندی در خود یک تکان خورد و سر بالا کرده به گوینده چشم دوخت.

ــ خراج بلخ؟ یعنی چه؟

ــ شما این را نغز می‌دانید.

ــ چرا می‌دانم؟ صریح‌تر بگویید.

ــ در این باره صاحبِ برید بلخ عریضه فرستاده بود. من عریضهٔ او را به سلطان معلوم نکرده بودم، زیرا شریکِ خیانتِ حاکم بلخ از اقربای من است. اما اکنون... اسفراینی جمله را تمام نکرده اسرارآمیز سکوت کرد.

میمندی شخٌ شد، رنگش کَند.

ــ شما معمّا می‌گوئید مگر؟ کدام عریضه؟ دربارهٔ چه؟ ــ خود را به

نادانی زد میمندی.

خواننده را دیر انتظار نکرده «معمّا» را می‌گشائیم. میمندی پیش از وزیر شدن، صاحبِ دیوان رسالت بود. پریرسال به وطنش بلخ رفته با حاکم آن ولایت زبان یک کرده، دویشان بیشتر از نصف خراج سالانهٔ ولایت را از حکومت مرکزی پنهان و به فایدهٔ خودشان تقسیم کرده گرفته بودند. صاحبِ بریدِ بلخ از این خیانتِ آن‌ها آگاه شده، به وزیر اسفراینی عریضه فرستاده بود. اما اسفراینی به اندیشهٔ این که در این کارِ حاکم بلخ، برادرزنش هم به جوابگری کشیده خواهد شد، آن عریضه را از سلطان پنهان داشته بود.

ــ حجّت در دست آدم معتمَدِ من است. اگر شما به من باز بیش از آن که کردید، بدی کنید، آدمِ من آن حجّت را فوراً به سلطان می‌رساند، ــ تکراراً آگاهی داد اسفراینی به وزیر.

ــ مکر، حیله. باور نمی‌کنم، ــ دست افشاند وزیر. ــ شما با این دروغ می‌خواهید گریبان خود را از چنگ من برهانید؟ خیال خام. تا عریضهٔ صاحبِ برید را به من نشان ندهید، باور نمی‌کنم.

ــ اگر دیدن آن عریضه به شما نصیب شده باشد، آن را فقط در دست سلطان خواهید دید. آنگاه لاجرم باور خواهید کرد، ولی چه سود؟ دیر می‌شود.. می‌دانم، شما برآمده در حال به جست وجوی آدمِ معتمَدِ من و آن حجّت می‌اَفتید. ولی در نتیجه باد در دست خواهید ماند. شما او را نمی‌یابید. او نه در این شهر است.

ــ فرض کردیم حجّت در واقع وجود دارد و به سلطان هم‌عرض‌داشت کرده شد. شما مگر فراموش کردید که من نه فقط وزیر سلطانم، بلکه برادر رضاعی وی نیز هستم. او برادر رضاعی‌اش را اگر عقوبت هم کند، عقوبت سخت نمی‌کند. اما خویشاوند شما ــ دادَر عروستان ــ حاکم بلخ سرش به دار خواهد رفت.

ــ بگذار برود. مادام که به ولی‌نعمتش خیانت کرده است، مستحقّ جزا است. ولی جزای شما هم کمتر از ترک وزارت، محبوسی زندان و مصادرهٔ مال و مِلک نخواهد بود. من سالیان دراز وزیر و مقرّب درگاه بوده سلطان را خوب شناخته‌ام. شما هم، البته شناخته‌اید و می‌دانید.

میمندی نوک ریشش را گرفته یک نَفَس این سو آن سو گشت و نهایت به اسفراینی چشم به چشم شده، چنین پیشنهاد کرد:

اگر آن حجّت در حقیقت وجود دارد، شما آن را به من بدهید، من شما را از زندان آزاد می‌کنم و آسوده می‌گذارم.

اسفراینی بار اوّل خندید:

شما اول تهمت را از من بردارید و از سلطان فرمان آزادی مرا بگیرید، من به هرچه خواهید سوگند می‌خورم که آنگاه آن حجّت را آورده در پیش چشمتان می‌درانم، می‌سوزانم.

میمندی فکرکنان با قدم‌های آهسته از حجره به در رفت.

روز دیگر در پایان سلامِ پگاهیِ اهل دربار، سلطان وزیر را به خلوت طلبیده از تحقیق کار اسفراینی و فردوسی پرسان شد. میمندی به او چنین جواب داد:

از هر دو جدا جدا بازپرسی به عمل آمد. سخن هر دو به یک مرام بود. اسفراینی به کلام شریف سوگند خورد که فردوسی در صحبت او نیم ساعت بیش ننشسته و مصاحبتشان اغلب از «شاهنامه» بوده است. بعد از سوگند، او را شکنجه کردن روا دیده نشد.

سپس وزیرِ با تدبیر گفت وگوی با اسفراینی واقع نشده را، بافته، چنین مطرح کرد:

هم‌چنین دربارهٔ سیم و زر و مالی که اسفراینی پنهان کرده بوده است، او را بار دیگر بازپرس کردم. می‌گوید «سلطان قصد ری داشت، می‌خواست بدان جانب لشکر کشد. من چون می‌دانستم که در آن ولایتِ

کم بضاعت مال کذایی به دست نخواهد آمد، نیّت داشتم از احتیاط پول و مال خود را برم تا مبادا اگر برای علوفهٔ لشکر و یا تعمیر خرابی‌هایِ از جنگ پیدا شده به زر و سیم زیاد احتیاج اَفتد، آن پول و مال را به نیک‌نامیِ سلطان خرج کنم. چنان‌چه پیش از این هم دو نوبت در وقتِ لشکرکشی‌های سلطان چنین کرده بودم. با آبِ دیده سخن می‌گفت و گفتارش چنان صمیمانه بود که من باور کردم.

ولی سلطان باور نکرد:

مکّاراست، دروغ می‌گوید، ـ گفت او و افزود ـ بی‌شک، باز سیم و زر و مال پنهان کرده دارد. بگو، به خزینه باز صد هزار دینار بدهد.

عاقبتِ کار اسفراینی بدان انجامید که وی این صد هزار دینار را داده نتوانست. او را در شکنجه انداختند. از قین و عذاب در زندان مرد. این فاجعه بعد از غزنی رفتن فردوسی رخ داد.

ناگفته نماند که راهِ وزیرانِ سلطان، چون قاعده، از درِ وزارت، سویِ درِ زندان بوده است. حسن میمندی هم با این‌که به قول مؤرّخان مرد فاضل و صاحب تدبیر بوده و حقوق بیت‌المال را به شدّت حمایه می‌کرده است، از این قسمت بی‌نصیب نماند. منتها رقیبان و حسودانش رأی و اعتماد سلطان را از وی گردانیدند. وزیر مورد خشم سلطان قرار گرفته با فرمان او همهٔ دارائیِ بی‌حسابش مصادره و خودش به زندان انداخته شد. پنج سال محبوس یا خانه‌زندان می‌بود، تا این که محمود مرد و به جایش پسرش مسعود نشست و این سلطانِ نو، مقام او را باز در وزارت برقرار کرد.

شاعر و شاه

با امر شاه دوازده نفر نامدارترین شاعران درباری برای شُنیدن قصیدهٔ نوِ فرخی در بارگاه جمع آمده بودند. قصیده را سلطان خیلی خوش‌کرده و فرموده بود که در مجلس شاعران خوانده شود. سلطان در پیشگاه بر کرسی، و شاعران در دو طرف صف‌بسته نشسته بودند. فردوسی هم به این مجلس دعوت شده بود. فرخی به خودْ راوی نگاه نمی‌داشت، اشعارش را نزد شاه خودش می‌خواند. او به پا خیسته به خواندن قصیده‌اش ــ که در وی مِن‌جمله سلطان را به فتح ولایت ری تحریص می‌کرد ــ شروع نمود. تحریص او در قصیده چنین افاده یافته بود:

ری را بهانه نیست، بباید گرفت پس

وقت است اگر به جنگ سوی ری کشد عنان

این جا همی یگان و دوگان قرمطی کُشد

زینان به ری هزار بیابد به یک زمان

بستاند آن دیار و ببخشد به بنده‌ای

بخشیدن است عادت و خوی خدایگان

از حاضران نداهای احسن و آفرین بلند گردید. شاه ممنونانه تبسّم می‌کرد. اما فردوسی در حیرت و دهشت افتاده بود. فرخی شاه را به کشتن

هزاران مردم ری دعوت می‌کند. دربارهٔ او نقل می‌کردند و فردوسی شُنیده بود که در یکی از روزها، محمّد ــ پسر سلطان ــ در شکار صحرا را از خون آهوان سرخ کرد و فرخی از دیدن چشمِ زار آهوئی که در تپشِ جان کَنی بوده است، به یاد چشم سیاه یارش اَفتاده چندان گریسته است که محمّد را رحم بر وی آمده، برایش چند آهوی زنده فرستاده است. نَخاد این مرد همان شاعر نازک‌طبع رحم‌دل باشد؟!

اعتقاد شاه و اطرافیانش بدان بود که در ری، امیر آن دیار و هم اهالی، قرمطیانند، و کشتن قرمطیان را سلطان محمود به نام دین وظیفهٔ مقدس خود می‌دانست.

درِ این جا رشتهٔ حکایت اگر چه یک دم کنده شود هم، ما واقعهٔ ری را نقل می‌کنیم. امیران بُوَیْهیان ری در سال‌های حکمرانی‌شان خزینه‌های پرگنج نهاده بودند. همین بود که حرص و طمع سلطان محمود را می‌جوشاند. فرخی به آتش حرص او هیزم‌کَشی می‌کرد و بس. سلطان به فتح ری قرار داد. بنا به خردسالی مجدالدّوله ــ امیر ری ــ حکومت به دست سیّده، مادر او بود. سلطان به سیّده تمام‌حجّت فرستاد که پسرت را به غزنی فرست و مملکت را جزء شاهنشاهی ما بکن. سیّده، رسولِ سلطان را اعزاز و اکرام کرد و در جواب تمام‌حجّت نوشت که سلطان محمود شخص غازی و صاحب‌دولت است و اکثر ایران و زمین هند به وی تابع می‌باشند. تا شوهرم فخرالدّوله زنده بود، دوازده سال از لشکرکشی سلطان می‌ترسیدم. اکنون که شوهرم فَوتیده است، دیگر اندیشه ندارم. زیرا سلطان محمود پادشاه بزرگ و صاحبِ ناموس است، لشکر بر سر پیرزنی نخواهد کشید. اگر لشکر کشد و جنگ کند هم، مقرّر است که من نیز جنگ خواهم کرد. اگر ظفر یابم، تا دامن قیامت شهرت و شکوه به من است. و اگر وی ظفر یابد، مردم خواهند گفت که سلطان بیوه‌زنی را شکست داد. در این صورت سلطان به مملکت‌ها چه گونه

فتح‌نامه می‌نویسد؟ سلطان در جواب این نامهٔ ضعیفهٔ ظریفه درماند، «بازی» را باخت و از قصد لشکرکشی به ری بگذشت. بدین طرز سیّده هفده هیجده سال دیگر استقلالِ آمارتش را نگاه داشت، تا آن که وفات کرد و حکومت بر پسرش قرار یافت. آن گاه ری را از دست مجدالدّولهٔ جوانِ عیّاشِ سست‌ارادهٔ شاعرمنش ستانیدن برای سلطان دشوار نبود. گویند، در حرم مجدالدّوله پنجاه نفر زن یافتند که وی از آن‌ها سی فرزند داشت.

می‌آئیم سر اتّصال حکایت خویش. در مجلس شاعران بعد از قرائت قصیدهٔ فرخی، سلطان خوش‌حال و ممنون سوی شاعر گفت:

ما به تو هزار دینار اعطا می‌کنیم.

فرخی به پیش پای او اَفتید و زمین بوسید. شاعران به سلطانِ سخاپیشه حمد و ثنا خواندند.

پسان، شاه شاعران را جواب داد. ولی فردوسی را فرمود که بایستد.

وی چند لحظه خاموشانه به شاعر نگاه کرد و بعد سخن آغاز کرد. سخنش را کَنده کَنده چنین گفت:

ــ تو... معتزلی هستی؟.. یا رافضی؟.. قرمطی؟.. یا بلکه دهری باشی؟

فردوسی در حیرت ماند. خاطرش آشفته گشت.

ــ این چه سؤالی است، شاهم؟ ــ گفت او. ــ من مسلمان پاک‌دینم و...

ــ شیعی؟ ــ سخن او را برید سلطان.

ــ آری، شیعی مسلمان، ــ جواب داد شاعر. ــ خدایگان را پوشیده نیست که به مسلمان پاک دین تهمت بددینی یا بی‌دینی زدن گناه است.

ــ علمای غزنی در «شاهنامه»ی تو بدعت‌ها دیده‌اند. به زردشت توجّه داری... به مزدک هم... دانش و قریحه‌ات را به چه صرف کرده‌ای؟ به ستایش مجوسان؟.. «شاهنامه»ات را به نام ما کرده‌ای، ولی پیش از آن که به ما بیاری تا که نخست ما ببینیم، آن را مردمان دیده و خوانده‌اند... در

مدیحه‌ات به من نصیحت‌گر شده‌ای که دادگر باشم، راستی پیشه کنم، کژی و کاستی نکنم. گویا من دادگر نبوده‌ام، راستکار نبوده‌ام. گویا من طفل مکتب‌خوان هستم و تو معلّم...

فردوسی مصرع‌های خودش را به یاد آورد «اگر دادگر باشی ای‌شهریار / بمانی به‌گیتی یکی یادگار... همه راستی باید آراستن / ز کژی دل خویش پیراستن». آیا سلطان خودش خوانده است یا که نمّامان این مصرع‌ها را همین طور به نصیحت‌گری معنی‌داد کرده به او رسانیده‌اند؟ به دلش گذراند شاعر.

سلطان باز «عیب»های او را شمردن گرفت:

از دیدار کردن اسفراینی کافِرْنعمت و قتیبِ خیانت‌پیشه مقصودت چه بود؟ آیا تو خصم مائی؟.. اگر خصم نباشی، دوست هم نه‌ای. دوستی تو با شاهان مجوس ایران است... خوب، با این همه ما به تو سیاست نمی‌کنیم. پیر ناتوان هستی، به امید آمده‌ای... به نظم تَأْریخ ملوک بسیار رنج کشیده‌ای. صلهٔ «شاهنامه»ات را خواجهٔ بزرگ به تو می‌رساند. بگیر و برو به وطن خود...

این همه تهمت و حقارت. هر کلمهٔ سلطان دَشنه‌ای بود که به جگر شاعر می‌خلید. فردوسی چگونگی طینت سلطان محمود را دریافت. در سینه‌اش اَلَم و نفرت جوش می‌زد. پشیمانی دردناکی دلش را می‌فشرد که چرا «شاهنامه» را به نام این حکم‌دار جاهل متعصّب، این شاه کم خردِ از مروّت بیگانه گرداند. چرا به سخن فاطمه‌جانش، آن زن هشیار و عاقله گوش نکرد و به غزنی آمد؟ به زبان شاعر، جواب تلخ، سخنان زننده می‌آمدند.

سلطان منتظر بود که شاعر به پای او اَفتیده گریه و زاری می‌کند. بخشایش می‌پرسد. ولی این طور نشد. فردوسی قامت به تعظیم نیمه‌خمیده‌اش را راست کرد و با الم و درد گفت:

معلوم شد که به «شاهنامه»ی من نگاه چشمان کج‌بین غلتیده است. اهل غرض نزد شاه نام مرا سیاه کرده‌اند. در عمر هفتاد و دو ساله‌ام بدخواهانم به من بهتان‌ها زده بودند، ولی نه به این قباحت و زشتی.

به یاد وی شعر خودش آمد:

چنین گفت نوشیروانِ قباد
که چون شاه را سر بپیچد ز داد،
کند چرخ منشورِ او را سیاه
که دانا نخواند ورا نیز شاه
ستم، نامهٔ عزل شاهان بود
چو درد دل بی‌گناهان بود

قریب بود که این مصرع‌ها را بر زبان راند، ولی خودداری کرد و سوی در روان شده در دم در ایستاد و به یک طرف رو گردانده این فقره را:

چو باشد جهان‌جوی با فرّ و هوش
نباید که دارد به بدگوی گوش!
ز دستور بدگوهر و گفت بد
تباهی به دیهیم و شاهی رسد!

خواند و رفت بیرون.

هوا ابر بود. ریزه‌باران تیرماهی می‌بارید. سبک سبک شَمال سرد می‌وزید. ابر بارانی آسمان را سراسر فرا گرفته و رخ آفتاب را هم در پس پردهٔ خاکستر رنگ خود پنهان کرده بود. کوی و کوچه‌ها، لای؛ در و بام‌ها، درختان، سر و تنِ راهگذران همه ترِ آب‌رو. با وجودی که وقت بعدِ پیشین بود، روز از تیرگی، شامگاه را می‌مانْد.

فردوسی دو دست بر پشت، باران و شَمال را احساس نکرده تا بُجُلک پایش در خمیرهٔ گل و مرداب‌ها غوطیده با قدم‌های گران و آهسته به منزلگاهش رسید.

او را در صحن مهمان‌سرایِ ماهک، ابودُلف و بابک پیشواز گرفتند. آن‌ها شاعر خسته‌دل رنگِ پریده را دیده به خَواطر افتادند.

ــ چه خبر استاد؟ به‌خَیر است؟ به دربار رفته بودید؟ سراسیمه شده پرسید ابودُلف.

فردوسی خاموشانه سر جنبانیده، اشارت کرد که هیچ چیزی واقع نشده، خَواطر نکشید. به بالاخانه برآمدند. بابک عبای استاد را از تنش بیرون کرد و دستارش را گرفته به میخ آویخت. فرصتی گذشت، شاعر همانا خاموش بود.

به حجره با شتاب، ماهک وارد شد:

آمدید، مولانا؟ از دربار؟ سلطان را دیدید؟

فردوسی با تبسم مأیوسانهٔ دردناک سخنانِ از شاه شُنیده‌اش را نقل کرد:

سلطان را باور کنانده‌اند که بنده، هم معتزلی، هم رافضی، هم دهری و غَیرهٔ می‌باشم. با خائنان سلطنت هم‌داستان بوده‌ام. در اشعارم نصیحت‌گر شاه شده‌ام. به علاوه، گناه دیگرم این که «شاهنامه» را پیش از تقدیم کردنِ به سلطان به مردمان نشان داده و شایع کرده‌ام. و غیره و هکذا. خلاصه، قریبْ دشمن سلطان بوده‌ام.

ــ ای والله! ــ به حسرت دستش را سخت به زانویش زد ماهک. ــ کار نمّامان، حسودان! ــ گفت او، کار آن شیخ بی‌ایمان!

ابودُلف در جای نشسته‌اش گویا به خود فشرده و خرد شده بود.

لبان بابک پر می‌زدند. چنین به نظر می‌رسید که او همین زمان گریه را سر می‌دهد.

هر سه از عاقبت کار می‌ترسیدند. مباد که سلطان شاعر را عقوبت کند. با آن عیب‌های مدهش که سلطان بر شاعر نهاده است، او را زندان کنند، کُشند هم چه عجب؟ این عمل را از سلطان بیدادگر خونخوار انتظار بردن

عجابتی نداشت.

روز دیگر نزدیک قیام آفتاب یک مرد سال‌خوردهٔ پهن‌ریش، نوکر خزینه‌دار سلطان به حولیِ ماهک دو خلطهٔ چرمین را به اسپ بار کرده آورد. خَلطه‌ها را فُرآورده به لب صُفَه گذاشت. به ماهک و ابودُلف که آن‌جا حاضر بودند، گفت:

بیست هزار درم... برای ابوالقاسم فردوسی شاعر.

فردوسی را صدا کردند، وی ازبالاخانه فرود آمد. نوکر گفته‌اش را تکرار کرد.

ــ درم؟ ــ باز پرسید ابودُلف. برای «شاهنامه»... بیست هزار تنگهٔ درم فرستادن خنده‌آور است. ــ چه، مگر خواسته‌اند که شاعر را مسخره کنند؟

ــ درم نبوده چه بود؟ مگر من تنگه را نمی‌شناسم؟ ــ جواب گرداند نوکر به راوی.

ابودُلف دهان خلطه راگشوده یک کف تنگه برآورده نگاه کرد. حقیقتاً درم بود. درم مسکوکِ از مس، کمی نقره و دیگر فُلُزات ارزان‌بها. قربْ درم نسبت به دینار طلائی ده بر یک بود.

ــ ببر، به من درکار نیست. اگر دینار هم می‌بود، درکار نیست. ــ گفت فردوسی به نوکر.

ــ چه؟ درکار نیست؟ ــ حیران شد نوکر. ــ پول به شما درکار نیست؟ عجب! اگر چنین است، خودتان ببرید و به خزینه‌دار بسپارید. من گشته برم، «تو به آدمش نرساندی» گفته، خودم را گنه‌کار می‌کنند. من آوردم، دیگر اختیار به دست شماست. اکنون به من یگان خوراک برآرید که گرسنه ماندم. پگاه باز دهنم یک بُرده نان ندیده است. ثانی من همه‌اتان را یک دعای خیر می‌کنم و می‌روم.

خدمتگار ماهک برای نوکرِ پُرگو خوراک آوردن به حولیِ درون رفت.

فردوسی به بابک فرمود:

برآ، چیزها را جمع آورده به خورجین انداز! کتاب و کاغذهای مرا هم انداز! پوشاک تازهٔ مرا در لنگی پیچانده، بیار، پوشاک خودت را هم بگیر، حمّام می‌رویم.

از ماهک خواهش کرد:

خواجه! فرمائید اسپان ما را زین کنند. ما با شما وداع می‌کنیم. من دیگر در این شهر یک روز هم نمی‌توانم بایستم. خاطرهٔ نیک، فقط از شما، از لطف و مرحمت شما و از دوستم ابوسعید منشوری است. در خانهٔ شما و منشوری من مهمان‌نوازی و مهربانی بی‌حد دیدم که یاد آن تا عمرم باقی است، خاطر مرا شاد می‌کند. همهٔ عمر منت‌دار و سپاس‌گزار شمایم خواجهٔ عزیز! و بعد به ابودُلف رو آورد:

کالای ما را، ــ گفت، ــ به اسپ‌ها بار کرده سوار شو و به کوی بوریابافان بیا، در پیش حمّام مرا منتظر باش. ــ باز به ماهک مراجعت کرده خلطه‌های تنگه را نشان داده با آواز پست که نوکرِ در یک گوشهٔ صُفَه به حضور نشسته با آشِ پلوِ از دیشب مانده شکم گرسنه‌اش را سیر می‌کرد نشُنود، گفت ــ این پول را هم‌چو شکرانهٔ عاجزانه‌ای برای نیکی‌های فراوانتان که به من و همراهان من کردید، از بنده قبول فرمائید...

ــ نه، نه! ــ دست افشانده یک قدم عقب جَست ماهک. ــ هرگز، هرگز! نیکی بی‌قیاس به من از جانب شما بود که لطفاً در خانهٔ من منزل کردید. بنده از هم‌نشینی و هم‌دمی شما و از «شاهنامه»ی شما آن‌قدر حظ می‌بردم، آن قدر سعادت نصیبم شد که به شکرانه‌اش اگر همهٔ دولتم را پیش پایتان گذارم، صد یکِ پاداش آن نمی‌شود.

ــ پس فرمائید این نقدینه به کسی که فرستاده است، گردانده شود.

در این دم بابک بُخچهٔ پوشاک به دست از بالاخانه فرود آمد. فردوسی دیگر به خواجه فرصت سخن گفتن نداده با وی «خیرباد» بغلکش کرد و

همراه پیش‌خدمتش از مهمان‌سرا به در رفت.

هر دو به کوی بوریابافان ــ که از سرای ماهک چهار محله دورتر، در قسمت غرب شهر بود ــ رسیده به حمّام درآمدند.

ساعتی بعد از حمّام بر آمده، در کنار کوچه ابودُلف و نوکرِ خزینه‌دار را با سه اسبِ قَنْطَری ایستاده دیدند. فردوسی از دکانِ مشروبات فروشی که دِر پهلوی حمّام بود، یک کاسه شراب خریده نوشید و نزد ابودُلف رفت. اسبِ نوکر زیر بار خلطه‌های تنگه بود.

ــ خواجه به شما گردانده فرستادند، ــ خلطه‌ها را نشان داده گفت ابودُلف.

فردوسی به چه فکر رفت، سوی دکان مشروبات نگریست، سپس به نوکر گفت:

خلطه‌ها را فرود آرید!

نوکر بار اسپش را فُرآورد.

ــ بابک، شربت فروش را صدا کن!

مرد آمد. فردوسی خلطه‌ها را به وی و نوکر بار، و خودش پیش درآمد:

بیائید!

آن‌ها از پس فردوسی رفته به بنای حمّام درآمدند. در درون بنا حجره‌ای جایگاه خادم حمام بود. خلطه‌ها با خواست فردوسی به آن حجره درآورده شدند. خادم را صدا کردند. مردکِ لاغرِ برهنه تن، سینه و کتفانش با موی سیاه و عورتش با لنگ سفید چرکین پوشیده، حاضر گردید (وی در حمّام شاعر را هم خادمی کرده بود).

ــ خلطه‌ها را به کَت خالی کنید.

تنگه‌ها به روی کَت ریخته شدند.

ــ این را من به شما بخشیدم، هر سه برابر تقسیم کرده بگیرید، ــ فرمود فردوسی.

آن سه تن باور نکرده با دهانْ وا به شاعر می‌نگریستند تا که در چهرهٔ او راست یا هزل بودن این حاتمیِ حیرت‌بخش را بخوانند. شاعر «خیر!» گفته رفتنی شده بود که زبان لال گشتهٔ شربت فروش نهایت به گفتار آمد:

شما که، بابا جان؟

به وی نوکر جواب داد:

این کس شاعرْ فردوسی هستند.

شربت فروش آیا پیش‌تر نام فردوسی را شنیده بود یا نه، معلوم نبود، اما وی در حال:

«ای تصدقشان شوم! خاک پایشان شوم!» گفته، به پای شاعر اَفتید و دامن عبای او را بوسیده به چشمانش مالید. پس خادم نیز هم‌چنان کرد.

بازگشت

دو اسپِ آوردهٔ ابودُلف، همان اسپان اِنعامی امیر کُهستان بودند. راوی شاعر را یاری داده سوار کرد و خودش هم سوار شده بابک را به پشتش نشاند.

به راه افتادند. پهلوی هم اسپ می‌راندند. تا از محلات و باغات شهر گذشته به دشت برآمدن، فردوسی لب به سخن باز نکرد. ابودُلف و بابک حیران و ناراضی از بخشیدن استاد، آن دو خلطهٔ پول را به سه کسِ بیگانه هم‌چنین خاموش بودند. شاعر نیز منتظر بود که آن‌ها سبب چنین رفتار او را پرسند، ولی آن‌ها دم نمی‌زدند. «می‌فهمند که حالا دربارهٔ اعطای سلطان گپ‌زدن برای من ناخوش است، بنابراین خاموشند»، به دلش می‌گفت فردوسی. اما بعد خودش سخن آغاز کرد:

شاه دون‌همّت مرا تحقیر کرد، خوار کرد. بدگوهر، غلام‌زاده به ذاتش کشید. اعطای او اعطا نیست، حقارت به رنج سی و پنج سالهٔ من است. مرا مانند مدّاحان خودش، غلام حقیر، گداطبع گمان کرده است مگر؟.. فردوسی کیست که به خواری تن دهد، اگر چه خوارکننده شاه هم باشد؟ تفو بر اعطایش، دولتش، تخت و تاجش.

آسمان صاف و آفتاب شعله‌فشان، اما ابر سیاهی در فراز کوهساران

شرقی شناور بود. به ناگاه شَمال تندی وزیده ابرها را به بالای دشت وسیع راندن گرفت. به دست و روی سواران چَکْرَه‌های سرد چکیدند. چَکْرَه‌ها در یک دم به باران سیل تبدیل یافتند. دشتِ سنگلاخ را غرقاب پخش کرد. سیلابه‌ها پدید آورد و جویَک‌های آبِ گل‌آلود روان کرد. یال اسپان، سر و تن سواران مثل این که هر سه در آب غوطه خورده برآمده‌اند، آبشار گشت. آن‌ها سوی دهکده‌ای که در پس تورِ پُر ردهٔ باران، در دورتر نمودار بود، شتافتند. به دهکده رسیده بودند که باران ماند. شب در منزل یک نفر باشندهٔ ده منزل گرفته پوشاک‌های تَرَشان را در گلخن خشکاندند.

روز دیگر آسمان صاف و هوا آرام بود. نزدیک چاشتگاه، وقتی که زمینْ غرقابِ دیروزه را مکید و آفتاب تابان روی خاک و ریگ را یک قدر خشکاند، مسافران ما باز به راه افتادند.

آن‌ها روان شدند. ما به اندک مدت آن‌ها را گذاشته بر می‌گردیم به غزنی و واقعه‌های در آن‌جا، در غیب فردوسی رخ داده را حکایه می‌کنیم.

اوّلاً دربارهٔ صلهٔ «شاهنامه»: سلطان در پایان کدام یک مشورت دولتی با همراهی وزیر میمندی از بارگاه می برآمد. وزیر در دمِ در به وی سؤالی را که در دل داشت، ولی در وقت مشورت نداده بود، داد:

صلهٔ «شاهنامه» را چه قدر بدهیم؟

ــ پنجاه هزار، گفت شاه.

ــ دینار؟ ــ هراسیده پرسید میمندی.

ــ درم، ــ گفت شاه.

ــ سلطانم، این بسیار است! مباد که پیر شاعرِ بی‌نوا یک باره این مقدار پول به دست آورده شادی‌مرگ شود.

ــ هر چند که «شاهنامه»ی او به دلخواه ما درنیامده و خودش هم به ما درشتی‌ها کرد، ولی پیر است و بسیار رنج کشیده، به امید آمده است، راضی‌اش بکن! ــ سلطان این را گفته به دری که سوی حرم‌سرایش

می‌برد، در آمده رفت.

میمندی به خود قرار داد که برای راضی کردن شاعر بی‌نوا، به او دادنِ پنجاه هزار درم شرط نیست. بیست، بیست و پنج هزار بسنده است.

اگر اختیار به میمندی می‌بود، شاید او به شاعرِ شیعه‌مذهب یک درمِ پوچَک هم نمی‌داد.

او به خزینه‌دار امر کرد که به فردوسی بیست هزار درم فرستند.

سه مردِ «گنج رایگان» یافته، نوکر خزینه‌دار، خادم حمّام و شربت‌فروش بیست هزار درم را بین خودشان تقسیم کرده گرفتند و پیمان کردند که درم‌ها را فوراً پنهان می‌کنند و این راز را از همه و حتّی از اهل خانواده‌هاشان نیز مخفی می‌دارند.

نوکرِ خزینه‌دارِ سلطان خلطهٔ تنگه‌ها را شب هنگام به خانه‌اش برده از اهل خانواده‌اش پنهانی در آغل به تَهِ کاه و خاشاک گذاشت... شب با خاطر مشوّش، در خیالِ چه گونه احتیاط و صرف کردنِ «گنج»، خوابش نبرد. روز و شب دوم را نیز با همین کیفیت و با ترس و هراس گذراند. ترسش از آن بود که اگر مبادا راز آشکار شود، عاملان مالیات پول را از او می‌ستانند و خودش را به زندان می‌اندازند. اما کجاست رازی که عاقبت آشکار نشود؟! نوکر روز سوم تاب نیاورد، ترس بر وی غلبه کرد، خلطهٔ پول را برداشته به خزینه‌دار برد و واقعه را بیان کرد. آنگاه خادمِ حمام و شربت‌فروش نیز فوراً به حبس گرفته شدند. هر دو در شکنجه به پول گرفتنشان از فردوسی اقرار کردند.

پول از آن‌ها نیز ستانیده شد. خزینه‌دار واقعه را به وزیر عرض کرد، وزیر به شاه.

میمندی عرض‌داشت خود را به سلطان در وقتی کرد که وی بعد از نماز بامداد در بارگاه با شیخ مَحْمَشاد و چندی از ندیمان و مقربانش نشسته بود. این هم‌نشینان با همراهی یک گروه اعیان و اشراف ــ چنان که

رسم بود ـ به نزد شاه برای سلام پگاهی آمده بودند. شاه اعیان و اشراف دیگر را مرخّص کرده این چند نفر را برای صحبتِ خاصّه نگاه داشته بود.

وزیر درآمد و صحبت خاصّه قطع شد.

شاه عرض او را شُنیده چین به ابرو آورد، چهره‌اش خیره و چشمان تنگش تنگ‌تر شدند.

ـ چه می‌گوئید؟ سزای فردوسی چیست؟ ـ سؤال داد او به مقرّبان.

آن‌ها یک یک به آتش غضب وی دامن زدن گرفتند.

یکی گفت:

وه، این‌چه کورنمکی، چه بی‌حرمتی به اعطای پادشاه است که فردوسی به خود جائز دیده است!

دیگری افزود:

اعطای پادشاه، چه یک درم و چه صد درم، قدرش یکی است. اگر سلطان به‌کسی یک مشت خاک فرستد، آن‌کس باید از روی اعزاز و اکرام آن خاک را چون توتیا به چشمانش کشد...

ـ ... و حماقت را از بساطش با پنجهٔ ادب تراشد تا به شایستگی آن اعطا برسد، ـ جملهٔ هم‌نشینش را به خاتمه رساند، ندیمی که خود را از زمرهٔ ادیبان و فاضلان می‌شمرد و این ضرب‌المثل منظوم را بر زبان راند:

عطا گر چه اندک دهد پادشاه
به بسیاری‌اش کرد باید نگاه
ز باران بود قطره در ابتدا
ولیکن شود سیل در انتها

سلطان به مَحْمَشاد مراجعت کرد:

حضرت چه می‌فرمایند؟

شیخ بزرگوار گُلُو افشانده، چنین فتوا داد:

ـ بنده سابقاً هم به اعلیحضرت عرض کرده بودم که این شاعر رافضی

است، بد دین است. آکنون به ضمّ این، عطای مبارک را چنین خوارکرده است. خونش مباح است.

مرافعه در غیبِ «عیب‌دار» به اتمام رسید. اکنون نوبت برآوردن حکم مانده بود.

ـ او را دستگیر باید کرد، ـ گفت سلطان. به ایاز ایماق که در صحبت خاصّه حاضر بود، فرمود. ـ از دنبالش سواران بفرست! او را بگیرند و بسته آورند. ـ تأمّلی کرد و چنین فرمان داد ـ ناسپاسِ بددین را به زیر پای فیل باید انداخت. ـ گشته تکرار کرد ـ به پای فیل!

... فرمان به زودی در شهر آوازه شد. مردمان به اضطراب افتادند. دوستان شاعر را وحشت فرا گرفت. ملک‌الشّعرا سخت آشفته خاطر گشت. نمی‌دانست چه کار کند. تصوّر هلاک شاعر در زیر پای فیل مدهش بود، ناهنجار بود. عنصری می‌فهمید که کشتن چنین سخن‌آفرین بزرگ ـ که فردوسی است ـ به سلطان بدنامی ابدی خواهد آورد و بلکه آغاز واژگونی سلطنت او خواهد بود. نخاد که سلطان این مطلب را نفهمد؟

به ناگاه به یاد وی شرف‌الدّین ماهک آمد. شاعرِ مسافر در خانهٔ آن خواجه منزل کرده بود. خواجه دوست اوست، باید با او مشورت کرد. عنصری یک راست به کوشک ماهک روان شد.

پیرمرد از تشریفِ ناگهانی ملک‌الشّعرا در این پگاهیِ بروقت حیران شد و حتی به خَواطر افتاد که مبادا یکان واقعهٔ غیرعادی و ناخوشی روی داده!

بیچاره از کجا می‌دانست که واقعه از بدترین گمان او صد چند بَتَر است.

ـ خواجه، یک حادثهٔ فجیع رخ داد! ـ در مهمان‌سرای خواجه نشسته سخن آغاز کرد عنصری:

نمی‌دانم به چه سببی فردوسی عطای سلطان را رد کرده، به خادم

حمّام، شربت‌فروش و نوکرِ خزینه‌دار بخشیده‌اند. این خبر به درگاه رسیده، این پگاه در یک ساعتِ مشؤوم، امر سلطان صادر شده است که شاعر را... آه، من چه‌سان گویم؟... با کدام زبان گویم؟... امر صادر شده که فردوسی را دستگیر بکنند و به زیر پای فیل اندازند.

رنگ. ماهک کند:

دستگیر؟.. به پای فیل؟ یا ربّی!!

به عنصری چنین نمود که خواجه بعد از کندن رنگش، چهرهٔ سیاه‌چردهٔ او گشته سیاه‌تر شد. و هم گویا که سنگینی‌ای بر کتفش گذاشته‌اند، جُثّه‌اش خمید، چشمانش پوشیده شدند.

ـ امر در حضور که‌ها صادر شده است؟ نه این که از مقرّبان هیچ کدامی جرأت نکرد که سلطان را از دادن چنین امر شنیع باز دارد؟

ـ خود می‌دانید که چنین جرأت بی‌خطر نیست. غیرممکن است... می‌گویند که شیخ بزرگ خون فردوسی را مباح کرده‌اند.

ـ ای وای، ای وای، این چه ظالمی است! چه نامردمی، چه درنده‌خوئی! حکیم و شاعر معظّم را به زیر پای فیل؟ آیا از شاهان پیشین هیچ یکی چنین کاری‌کرده! شما به یاد ندارید؟

ـ خواجهٔ عزیز، حالا وقت این گفت‌وگو نیست، فرصت تنگ است! بنده به نزد شما برای مشورت آمدم. چه کار باید کرد؟ به فردوسی چه‌طور آگاهی دهیم تا که چارهٔ احتیاط را ببیند؟ او در سفر است ؟ الان تا کجا رسیده‌باشد؟

ـ نمی‌دانم، ـ با غایت اندوه و نومیدی گفت ماهک.

ـ شاید سواری را از دنبالش بفرستیم؟ ـ مصلحت داد عنصری.

ـ بلی... علاج دیگر نیست.

ـ به من این ممکن نیست. خودتان می‌دانید به شاه زود معلوم می‌شود.

ـ من سوار می‌فرستم، ـ گفت ماهک.

بسیار خوب، ـ گویا بار گرانی از دوش عنصری اَفتید، ـ اما زودتر باید فرستاد. هم فرستادهٔ شما را با غایت شتاب رفتن می‌باید. زیرا امروز یا فردا نوکران شاید از پی فردوسی افتند... خیر، خواجهٔ عزیز! ـ عنصری برخاست، ـ امید است که با مدد شما این مشکل آسان شود و کار به خیریّت انجامد.

ماهک، نصرالدّین ـ پسر خُردی‌اش، جوان بیست و سه ساله ـ را از حولیِ درون صدا کرده، فرمود که زود اسپِ ریزپای سیاهِ مُشکین را به جو بندد و پسانْ زین زده، خود به سفرِ راه دراز حاضر شود. خودِ ماهک به حجرهٔ بالاخانه برآمده پشت میز نشست و به نوشتن مشغول گردید. رُقعه‌ای به نام فردوسی نوشته او را از واقعه آگاه کرد و تأکید نمود که وی به هرات نرود، بلکه به آن نرسیده طنابِ راه سوی تِرمِذ کشد و از جیحون گذشته به ماوراءالنّهر بپناهد. اما بعد فکر کرد که خط فرستادن بی‌احتیاطی است. از قضا ممکن است که خط به دست مأموران شاه افتد. رُقعه را پاره کرد. چون پسرش به سفر حاضر شد و اسپ را زین زده برآورد، ماهک به وی فرمود:

سوار شو، سوی کابل بران! تیز بران، از عقبِ فردوسی برس! در منزل‌ها زیاد نایست، تا توانی شبانه هم سواری بکن.

سپس به جوان فهماند که وی فردوسی را از چه باید آگاه کند و چه گوید.

نصرالدّین زادِ سفرش را در خورجین انداخته به راه افتاد.

فردوسی با ابودُلف و بابک در راه زود زود فُرآمده، دم گرفته، بی‌شتاب می‌رفتند. اکنون به کجا هم شتاب کنند؟ اسپ‌ها را مانده نکرده باید پیش رفت.

امّا نصرالدّین تا آن‌ها یک فرسخ طیّ طریق می‌کردند، با اسپِ به‌دَو دو

فرسخ راه می‌پیمود. به این روش وی به آن‌ها در راه، در دیهه‌ای که از وی تا کابل کمابیش چهار فرسخ مانده بود، رسید.

مسافران طوسی در لب جوئی به استراحت نشسته نان و انگور تناول می‌کردند (دو تا نان و دو خوشه انگور را یکی از دهاتیان که خانه‌اش در همان جایِ قرارگرفتهٔ مسافران بود، برحسب عادتِ مسافرنوازیِ مردمِ ما برای آن‌ها آورده بود). اسپ‌های از زین برآوَرده و به درختی بسته‌شده نیز دم می‌گرفتند.

فردوسی از خبر فرمان شاه به دستگیر کردن و به قتل رسانیدن خودش یک تکان خورد و دم نزد. سکوت کرد، به اندیشه رفت. ابودُلف و بابک سخت به اضطراب افتاده بی‌قرار گردیدند.

ــ هی دریغ! با عیب من آن سه بیچارهٔ بی‌گناه هم به بلاگرفتار شده‌اند، ــ ندامت اَلَم‌ناک کرد فردوسی. وی خادم حمّام، شربت‌فروش ونوکرِ خزینه‌دار را در نظر داشت که هم از انعام شاعر محروم مانده و هم به زندان انداخته شده بودند. ــ مروّت من برایشان نکبت بار آورده است، ــ گفت باز فردوسی، ــ در این دنیای دون از خیر شر می‌روید و از نیکی بدی...

این بود نخستین سخنانی که پس از آگاهی یافتنِ شاعر از محکومِ قتل شدن خودش، همراهانش از زبان او شُنیدند.

نهایتْ هر چهارشان به راه افتاده شامگاه وارد کابل شدند.

صاحب کاروان‌سرائی که مسافران ما در وی قرار گرفتند، شناس و مخلص شاعر بود. در وقتِ سفر از هرات به غزنی، فردوسی با همراهانش در کاروان‌سرای او دو روز توقف کرده و ابودُلف با خواهشِ اهل کاروان، شناسانِ سفری و دیگر مسافرانِ مقیم کاروان‌سرا برای آن‌ها «شاهنامه» خوانده بود. صاحب کاروان‌سرا هم خوانِش او را با شوق و ذوق شُنیده به فردوسی ابراز اخلاص و احترام نموده بود. از خبرِ آوردهٔ نصرالدّین، او هم

به خَواطر اَفتاده به شاعر چنین مصلحت داد:

ــ شمایان به هرات می‌روید؟ خیلی خوب، هیچ خوف نبرید، روان شوید. اگر نوکران سلطان به این‌جا رسیده شما را پرسند، من می‌گویم «راهی شدند». گفتند که «به بلخ، به مرو، از مرو به سرخس، از سرخس به نشاپور». همین طور نوکران را به راه بلخ روانه می‌کنم. خدا خواهد، در آن طرف‌ها شمایان را نیافته آواره شده بر می‌گردند.

ــ اگر به فریب پی برند و برگشته به شما درافتند که چرا دروغ گفتی، شما چه کار می‌کنید؟ ــ خاطررسان کرد فردوسی.

صاحب کاروان‌سرا این طرف کار را هم فکر کرده بوده است. وی چنین جواب داد:

می‌گویم «من چه دانم، من آن‌ها را آگاه کرده بودم که راه بلخ و مرو دشوار، کوه و کوتل‌هایش بسیار است، بهتر که شمایان با راه هرات بروید. بنابراین آن‌ها احتمال در راه از نیتشان گشته به طرف هرات میل کرده‌اند.

ابودُلف پرسید:

آیا بهتر نیست که وی به نوکران بگوید که چنین مسافران به کاروان‌سرای او نیامده‌اند. وی آن‌ها را ندیده است و نمی‌داند؟

مرد جواب داد که بی‌شبهه در کاروان‌سرای من توقّف کردن آن‌ها را پنهان داشتن ممکن نیست. زیرا به کابل وارد شده به این کاروان‌سرا فرود آمدنشان را بسیار کسان دیده‌اند.

مُخَلَّص کلام، مصلحت آشنای کابلی شاعر به وی معقول اَفتاد. وی «طنابِ راه سوی تِرمِذ کشیدن را» که ماهک برای او صلاح دیده بود، اختیار نکرد.

نصف شبی وی با همراهانش کابل را ترک کرد. بابک اکنون سوار سوم بود. با خواهش فردوسی صاحبِ کاروان‌سرا با سالارِ یک کاروانِ به کابل آمده گفت‌وگو کرده، از وی اسپی را به نرخ نسبتاً ارزان برای پیش‌خدمت

شاعر خریده بود.

راه کلانِ از کابل به سمت شمال غربی، بعد از یک منزل بـه دو جـدا شده یکی سوی بلخ و دیگری سـوی هـرات مـی‌رفت. مسـافرانِ مـا راه هرات پیش گرفتند. پسر ماهک و صاحب کاروان‌سرا آن‌ها را تا سر دوراهه گسیلانده، در این‌جا با ایشان «خیر باد» کردند و عقب گشتند.

... دو نوکرِ مسلح شاه ــ تعقیب‌کنندگان فردوسی ــ به کابل، بعدِ دو روز رفتنِ او رسیدند و با گفتهٔ صاحبِ کاروان‌سرا به راه بلخ اسپ انداختند.

نه راه پیش، نه راه پس

بعد از طیّ راه دور پرمشقّت، مسافران طوسی ما عاقبت در یک شامگاه بارانی به هرات رسیده درِ خانهٔ ابوبکر اسماعیل صحّاف را کوفتند.

صاحب‌خانه برآمده از دیدار دوست شاعرش خشنود گردید. فردوسی خسته‌حال، کوفتِ راه دراز در اندام و حرکاتش هویدا بود. بنابراین ابوبکر در سر دَستَرخوانِ مهمان‌داری وی را با پرس‌وجو ناراحت نکرد.

مهمانانِ مانده شده در مهمان‌خانهٔ صاحب بعد از نماز خفتن، در حالْ میلِ خواب کردند.

فردوسی به خوابِ کم‌راحت پیرانه یگان دو ساعت آرمید و بیدار شده، دیگر خوابش نبرد. وی نه در آن حالی بود که به خواب طولانیِ راحت‌بخش رفتن تواند. خاطرِ پریشان در خواب هم جمع نمی‌شد و خیالات آشفته آرام نمی‌گرفت. او در تاریکی خانه با چشم وا بلای به سرش آمده را نخستین بار با تمام دهشت و فاجعهٔ آن احساس کرد. اندیشه‌های گران، دلِ خستهٔ او را می‌فشردند. اگر صاحب کاروان‌سرایِ کابل تعقیب‌کنندگان او را به راه بلخ روانه کرده نتوانسته باشد، آن‌هاپگاه ـــ

فردا به هرات می‌رسند و اگر روانه کرده باشد و وی ــ فردوسی ــ از این‌جا حرکت کند، ممکن است در راه با آن‌ها دچار آید. زیرا آن‌ها تا طوس رفته او را نیافته به احتمال قوی با راه هرات برمی‌گردند. در هر دو صورت دستگیر شدنِ او مقرّر است. چه باید کرد؟ کجا باید رفت؟ در کجا پناه باید جست؟ بالفرض برخیزد و با مدد طالع، دستگیرنشده به خانه‌اش، به طوس برسد، آیا در آن‌جا از خطر ایمن خواهد بود؟ دشمنان بدکینش، شیخ ابوالقاسم‌ها، عبدالنّبی‌ها و این‌چنین ارسلان‌خان حاکم ــ هم از فرمان سلطان شاد و ممنون و از مرحمت وی امیدوار ــ مگر او را آسوده می‌گذارند، بسته به غزنی نمی‌فرستند؟ حاشا!.. در قلمرو سلطان محمود وی به کجائی که رود، در دسترس سلطان است. مگر به جنوب، به قلمرو حکمداران بُوَیْهی برود؟ درست، آن‌ها دانش‌دوست و شاعرپرورند، اما از سلطان غزنی پیوسته در ترس و هراسند. سلطان برای لشکرکشی به ایرانِ جنوب و غربی، به قصد استیلای آن دیار، منتظر بهانه‌ای و فرصتی است. بدون شک آن حکمداران به شاعرِ گرفتارِ غضب شاه، آسان آسان پناه نخواهند داد... یا که به خوارزم برود؟ اما خوارزم‌شاه داماد سلطان، شوهر خواهر وی است. بی‌گمان با اوّلین طلبِ سلطان، شاعرِ گریزه را به غزنی روانه خواهد کرد... یا بلکه سر غریبش را به ماوراءالنّهر بگیرد؟ اما والی آن دیار اَلْپتِگین قراخانی، ترک بی‌سواد، در اندیشهٔ بی‌خطریِ حاکمیتش از طرف جنوب خود را دوست سلطان محمود تراشیده از وی دل‌جوئی می‌کند. از چنین والی چه امید حمایت است؟ بالفرض امید حمایت و پناه‌گاه در یکی از این دیار پیدا هم شد، اما با این پیری و ناتوانی سفر آن سرزمین‌های دور، طیّ بیابان و کوهساران را چه طور می‌توان تحمل کرد؟ بگوئیم که تحمّل میسّر هم شد، ولی یک فرد پیرسالِ از خویش و تبار و یار و دیار دور افتاده در آن غریبی‌ها چه طور زندگی به سر می‌برد؟

درهای خلاصی بسته. نه راه پیش، نه راه پس. حال فردوسی به حال

نخچیری که صیّادان از شش طرف در احاطه‌اش گرفته، راغ و رخنهٔ گریزش را بسته‌اند، مانند بود.

چه زمان نحس، چه روزگار مشؤومی است که کارنامهٔ عمر او ـ «شاهنامه»ی به شاهان بخشیده و به پادشاهِ وقت پیش‌کش شده ـ نزد آن‌ها، به وی، نه این که سرافرازی، نام نیک، عزّت و حرمت، بلکه تحقیر، خواری و زبونی آورد!

باز یاد خانه، پَزمانیِ طاقت‌فرسا به همسر مهربانش، به منیژه دختر دل‌بندش، به یار و دوستانش، دل ریشِ شاعر را ریش‌تر می‌کرد. وی‌بی آن‌ها به این حال است، آن‌ها بی وی به چه حالند؟..

شاعر می‌گریست.

با این همه، فردوسی در آخر به خود قرار داد که هر چه بادا باد به وطنش روان می‌شود. کشش وطن غلبه کرد.

پگاهی سر دَستَرخوان ناشتا حکایت شاعر از آن‌چه در غزنی از سر او گذشت، آغاز یافت. در دربارِ غزنی قدر نیافتن «شاهنامه» ابوبکر اسماعیل را به حیرت افکند و به فرمان شاه به دستگیر کردن و زیر پای فیل انداختن فردوسی او را نه کم‌تر از دوستان غزنیگی شاعر به وحشت انداخت. نخستین فکری که به سر ابوبکر اسماعیل آمد، این بود که «آمدن فردوسی را باید پنهان داشت». زیرا ابوبکر از احتمالِ به هرات رسیدن تعقیب‌کنندگان شاعر جداً به خَواطر اَفتاد، برخاسته بیرون برآمده به خدمتکارش فرمود که دروازه را محکم کند و هر که آمده، او را پرسد، گوید که خواجه در خانه نیستند.

باز درآمده نشست. فردوسی گفت که توکّل به خدا! وی فردا شب با همراهانش به راه می‌برآید، به وطنش می‌رود. ولی ابوبکر این توکّل او را خطا دانست:

خطر قائم است، استاد! چارهٔ دفع خطر را باید اندیشید، نه این که به

استقبال وی رفت.

ــ چاره نمی‌بینم، ــ گفت فردوسی.

صحّاف تأمّل کرده به او چنین جواب داد:

شما امروز در این جا بی‌ملال خاطر دم بگیرید. به من اجازه دهید فکری بکنم تا شاید چاره‌ای پیدا شود.

پس از ناشتا وی برآمده به کجائی غیب زد. ساعتی پس باز آمد. به خدمتکار اسپش را زین کردن فرمود. سوار شده روان گردید و تا بیگاهی بی‌دَرَک بود.

هنگام خفتن برگشته در مهمان‌خانه به فردوسی چنین گفت:

شما را، استاد تا یک مدت پنهان شدن می‌باید! تا وقتی که فرمان شاه کهنه و این گیرودار پَسنده شود و تعقیب‌کنندگانتان از پیدا کردن شما نومید شده به غزنی برگردند. من به دیهَه رفته بودم. از شهر دو فرسخ دورتر دهکدهٔ کوچکی هست، آن‌جا خویشان من زندگی می‌کنند. کدخدا دادَر عیال من است. کدبانو خواهرزاده‌ام است. درباغچه‌اشان یک خانهٔ تابستان‌نشین دارند که در وی در هر فصل دیگر هم استقامت کردن ممکن است. حالا آن خانه خالی است، اگر راضی شوید، شما را در وی جا می‌کنیم. خویشان را راضی کردم. شما را به آن‌ها غائبانه یک نفر دانشمند خوارزمی و آشنای دیرین خودم معرفی کردم. گفتم که این دانشمند چندی در هرات زیسته، کتابی نوشتن می‌خواهد. برای این کار یک جای خلوت بی‌غوغا می‌جوید.

فردوسی به وی جواب نگفته به اندیشه رفت. ابوبکر می‌دید که وی متردّد است. دودِلَگی او را برطرف کردن خواسته باز چنین سخن‌ها به زبان راند:

استادا چرخ فلک در مدارش به گردش است، وی به گفتهٔ استاد رودکی «کهن کند به زمانی همان کجا نو بود / و نو کند به زمانی همان که

خُلقان بود». حدیث پای فیل هم کهنه می‌شود و فیلبان هم نمی‌ماند. تا آن‌وقت شما در دهکده گوشه‌نشین می‌شوید.

ـ تنها؟ ـ پرسید فردوسی.

ـ آری، تنها، ـ گفت ابوبکر، ـ صاحب‌خانه‌ها به بودن مردان دیگر رأی نکردند. برای ابودُلف و بابک در یگان محل دیگر جای اقامت پیدا می‌کنیم. این‌ها گاه گاه در فرصت‌های مساعد به نزدتان می‌روند، خبر می‌گیرند، فرمایشات شما را به جا می‌آرند. چنان‌که خودم هم البته از شما پیوسته خبرداری خواهم کرد.

ـ من راضی نیستم، از باباجانم جدا شدن نمی‌خواهم. ـ گریسته گفت بابک.

ـ اگر استاد به زیستن در آن دهکده راضی شوند، لااقل بابک باید در خدمتشان باشد. به استاد دستیار درکار است. دربارهٔ خودم استاد هر چه فرمایند، قبول می‌کنم، ـ گفت ابودُلف.

ـ اگر چه خویشانم به «دانشمند خوارزمی» بزرگوار ـ چنان‌که من شما را غائبانه به آن‌ها معرفی کرده‌ام ـ خدمت کردن را به خود واجب دانسته، در این باره قول هم دادند، ولی من باز می‌کوشم به بودن دستیار در دست شما آن‌هارا راضی کنم، ـ وعده داد اسماعیل به فردوسی.

در این موضوع باز چندی گفت و گذار کردند. در آخر فردوسی پیشنهاد دوستش را قبول نمود. ابودُلف که مانند خود فردوسی کی‌ها باز خانه و جایش، عایله‌اش را یاد کرده بود و بازگشتِ به طوس را بی‌صبرانه انتظاری می‌کشید، شاعر به طوس برگشتن او را صلاح دید. قرار دادند که اسپ‌ها را فروشند. آن‌ها پس از کوچیدن فردوسی به دهکده فروخته خواهند شد، غیر ازاسپ ابودُلف، که وی سواره بر آن با یکی از کاروان‌های بازرگانیِ راه گذر خواهد رفت.

روز دیگر در اوّل شب، پیش از بسته شدن دروازه‌های شهر، چهار

سوار از حولیِ صحّاف برآمده روان شدند. بعد از یک چند دقیقه شهر غرق تاریکی در عقبشان ماند. راه ناهموارِ پرفراز و نشیب را فقط در دُرَخش خیرهٔ ستاره‌ها می‌دیدند.

اینک سیاهی دهکدهٔ در بغلِ تل‌ها آرمیده نمودار گشت. سکوت آن را سگ‌ها خلل‌دار، یا بلکه تأکید می‌کردند که با عَک عَک و نوله، مانند شقشقهٔ شبگردانِ میرشب‌های شهر، از خود به دزدان و به هم‌دیگر آگهی می‌دادند. دیهَه‌کی‌ها خفته بود. سواران وارد دیهَه شده، ابوبکرپیش پیش، همراهانش از قفا، به تنگْ‌کوچه‌ای که یک سوار در آن به زور می‌گنجید، خمیدند. در آخرِ تنگ‌کوچه ابوبکر درِ پستکِ از نَودَه‌های درخت بافته‌شده‌ای را با دستهٔ تازیانه سخت سخت کوفته بود که بعدِ یک‌دم کدخدا آمده از درونْ تَنبَهٔ در را برداشته مهمانان را پیشواز گرفت. اسپ‌های آنان را با هم‌دستی بابک درآورده در میخ‌ها بسته خورجین‌ها را از بالای آن‌ها فُرآورد. مهمانان در روشنائی خیرهٔ سیاه‌چراغِ سَفالین که زن هاشم (نام کدخدا، هاشم بود) افروخته آورده به دست شوهرش داد، با پَیْ‌رَههٔ بین درخت‌ها و بوته‌ها سوی خانهٔ درون باغ راه گرفتند. صاحب‌خانه‌ها، خانه را به احتمال آمدن مهمانان، پاکیزه، آماده و با نمد و یک‌اندازها آراسته بودند. در نظر دهاتیان و عوامان، هر یک دانشمندِ کلان ولی است. از همین رو هاشم پیش فردوسی با تواضع تعظیم به جا آورده دست او را بوسید و به چشم و پیشانی سائید. ابوبکر او را آگاه نمود که تشویش دَستَرخوان‌آراستن را نکشد، زیرا مهمانان خود خورشِ لازمه دارند، تنها آب جوش باشد بس است.

بعد از خوراکِ شام هر چهارشان به جاگه‌های پهلوی هم گسترده غنودند.

سحری ابوبکرِ اسماعیل و ابودُلف به بازگشت به شهر حاضر شدند. وقت وداع، فردوسی و ابودُلف هم‌دیگر را آغوش کرده گریستند.

ـ خوش برو، عزیزم! تو به من هم‌چو فرزند خودم ارجمندی، ابودُلف! من در این جهان از هیچ کس این قدر نیکی‌ها، این قدر صدق و وفاداری ندیدم که از تو دیدم. منت تو در دو جهان بر گردن من است. خوش برو! سفرت بی‌خطر بادا! دعای من بدرقهٔ راه توست.

شاعر این را می‌گفت و خود فکر می‌کرد که «مباد که این دیدار آخرین باشد». همین فکر از دل ابودُلف هم می‌گذشت، ولی هردویشان هم آن را به زبان آوردن نمی‌خواستند و امید می‌کردند که این طور نخواهد شد.

ـ جدائی از شما برای من بی‌حد گران است، استاد! ولی چه کنم که ضرورت پیش آمده است. با عجز و نیاز از یزدان پاک برای شما خواهان سلامت و عافیتم. اگر در این‌جا دیر مانید، من باز می‌آیم، به دیدارتان می‌رسم.

ابودُلف بابک را هم آغوش کرد. جوانک هُنْگَس زده گریست. ابودُلف به وی تأکید کرد که مدام از حال استاد خبردار باشد و در خدمتش هیچ کوتاهی نکند.

ـ استاد را نخست به خدا، پس از آن به جانب ابوبکر، ثانیاً به تو سپرده می‌روم. اما تو به استاد از همه نزدیک‌تری، مشفق و غم‌خوارشان، عصای پیری‌شان باش.

فردوسی از ابودُلف خواهش کرد که چون به طوس رسید، در خانوادهٔ شاعر از ناکامی و پریشان‌حالی او سخنی به زبان نیاورد. فقط گوید که او را با کار «شاهنامه» باز یک چند مدت در غزنی ماندن لازم آمد.

شاعر، دستیارش ابودُلف را همراه ابوبکر اسماعیل به شهر گسیلانده از قفایش با دیده‌های گریان ماند. «چه مرد نجیب و نکوکاریست!»، به دلش دربارهٔ ابودُلف می‌گفت فردوسی. «دوست نهایت قدردان، نهایت وفادار. به پاس خاطر من عیال و فرزندانش را گذاشته به این سفر برآمد. همین قدر مشقت و سرگردانی‌های سفر را تحمل کرد. در همهٔ این مدت

من از او یگان کلمهٔ شکایت نشنیده‌ام». شاعر البته از ابوبکرِ اسماعیل هم بی‌حد منّت‌دار بود. گفتار باطنی دربارهٔ ابودُلف و حس منّت‌داری از ابوبکرِ اسماعیل خیال شاعر را به دوستان دیگرش کشید. وی محمّد لشکری، حسین قتیب، شرف‌الدّین ماهک، ابوسعید* منشوری، حمداله* نیسانی، صلاح‌الدّین نجّار، حتی عباس شادابی و سرای‌بان کابلی را به یاد آورد. در نظر شاعر این‌ها هم مانند ابودُلف و اسماعیل انسان‌های حقیقی، پاک‌طینت، با شرافت، نکوکار بودند. وی از ایشان نیکی‌های بی‌منّت، و یا به عوضِ نیکیِ خودش سپاس و قدردانی صدقی دیده بود. به دلش می‌گذشت که «بی‌چنین مردم جهان چه گونه می‌بود؟ سرد، خشک، بی‌روح می‌بود. برای همین گونه مردمان زیستن، «شاهنامه» آفریدن می‌ارزید. من «شاهنامه» را برای شاهان نگاشتم. ولی فهمِ قدر و ارزش رنج‌هایم، داستان‌هایم را در این‌ها دیدم. سپاس و منّت‌داری و محبّت را از این‌ها و امثال این‌ها دیدم. بگذار. سلطان مرا کشد. ولی من نمی‌میرم. تا در جهان هم‌چو این‌ها مردمی هستند، من هستم، زنده‌ام».

بابک می‌گریست. برای وی هم در نیمهٔ راه ماندن و در دهکدهٔ گم‌نامی به مدت نامعلوم زیستن اَلَم‌ناک بود. آخر وی چه‌قدر شاد و خرم از غزنی سوی وطن، سوی «شیرین» به راه برآمده بود. «شیرین» چشم به راه اوست. وی به بابک قول داده بود که تو هرچه قدر در سفر دیر مانی هم، منتظرت می‌شوم، صبر می‌کنم. امّا پدر و مادرش هم صبر می‌کنند یا نه؟ در این بابِ جوان چندان خاطرجمع نبود. شیرین شانزده را پر کرد، به هفده قدم گذاشت. مباد که پدر و مادرش به اندیشهٔ ندانستنِ وقتِ برگشتنِ بابک، دیر ماندن او را بهانه کرده دخترشان را به خواستگار دیگری داده فرستانند. وی در سیمای شیرینِ سیاچشمکِ چل‌کاکل زیباترین دختر

*: این دو نام همه جا «ابوسعد» و «حمیداله» ضبط شده بودند (ویراستار).

دیهّه را می‌دید. هر گاه که با وی در کوی و کوچه وا می‌خورد، یا وقتی که شیرین را مادرش از طریق همسایگی با سُپارشی نزد فاطمه‌بانو یا روشن می‌فرستاد، بابک از وی چشم کنده نمی‌توانست. شیرین چون می‌دید که جوانک به او چشم دوخته است، شرمگینانه تبسّمی می‌کرد و می‌رفت.با وی در کجا و چه طور، تنها به تنها واخورده راز دل کردن ممکن؟ در کوچه یا در حولی، پیش چشم آدمان؟ این طور ممکن نیست، عادت نمی‌بردارد. اما عشق چاره‌ساز است. بابک دانست که دختر روزی دو بار پگاهی و گشتِ روز به چشمهٔ مسجد برای آب می‌رود. جوان عاشق ساعت رفتن او را پائیده، سرچشمه رونده شد. آن‌جا در حضور دیگر زنان و دختران و جوانانِ آب‌گیر با شیرین داخل گفت و گو شده نتواند هم، لااقل تا تهِ درَشان یا تا نیمه راه برداشته بُرده دادنِ کوزهٔ وزنین اورا پیشنهاد کردن ممکن بود. دادن یاری به دختر نازک‌اندام شانزده ساله را هیچ کس عیب نمی‌کند. او چندین بار همین‌طور کرد. پس دخترک چرا از یاری‌رسانِ خدمتگزارش منت‌دار نباشد، به آن جوانِ خندان‌چهرهٔ پیوسته‌ابرو، خوش فعل، شیرین‌زبان، چُست و چابک رویِ خوش ندهد و حتی رفته‌رفته به وی مهر نبندد و هر بار، وقت واخوردن با وی دلَکَش نتپد؟ بی‌شتاب پهلوی هم قدم زده، تارفت آزادانه، خرمانه، تارفت بی‌تکلّف چَق چَق می‌کردند، اما نه پسر و نه دختر باری هم دربارهٔ محبّتشان سخن نگفتند. آن‌ها هنوز سخنان لازمهٔ اظهار محبّت را یاد نگرفته بودند، نمی‌دانستند. اما در این باب، چشم‌ها، نگاه‌ها گویاترند. یک دفعه بابک در دمِ درِ خانهٔ شیرین به خود ناگاه جسارتی (خودش هم نمی‌دانست از کجا) پیدا کرد و یک بوسه از لب دختر ربود. وی از کجا می‌دانست که در آن دم پدر شیرین در بام آغل، پنج‌شاخه در دست خاشاک تیت می‌کند. چشم مرد به آن دو همان لحظه‌ای که جوان دختر او را بوسید، غلتید و هم‌چو خاشاکِ شراره اَفتاده، در گرفت. به جای او، پدرِ به‌ناموس‌تر شاید خودداری می‌کرد و

حال حاضر، دیده را نادیده می‌گرفت، از اَفتادنِ نام دخترش به زبان مردم می‌اندیشید. ولی «یزدان داد» مردِ جاهلِ بدقهری بود. وی از بام به کوچه خیز زده فُرآمد و با الفاظ قبیح بابک را دشنام داد و به تعقیبش افتاد. پنج‌شاخه در دستِ مردِ خشمگینِ خوفناک بود، بابک گریخت. او می‌دانست که در خانه پدر به دخترش در می‌اَفتد، او را می‌زند. جوان به حولیِ آمده آشفته و سراسیمه به بانو تولّیٰ کرد که «بی‌بی جان، زودتر به خانهٔ همسایه روید، شیرین را خلاص کنید که پدرش او را می‌زند، شکنجه می‌کند، گنه‌کار منم. واقعه را به شما بعد می‌گویم». بانو از «عاشق و معشوقی» بابک و شیرین آگاه بود. دانست که راز آن‌ها به پدر و مادر دختر معلوم شده است (عوامان «عشق‌بازی» دخترانشان را گناه عظیم می‌دانستند). چادرش را به سرش گرفته به خانهٔ همسایه شتافت. دید که شیرینِ بیچاره در گوشهٔ ایوان رو به دیوار کرده به حال رحم‌انگیزی نشسته است و پدر خشمگینش چوب به دست بالای سرش ایستاده او را دشنام می‌دهد. مادر هم در پهلوی شیرین نشسته بود و می‌گریست. عیان بود که دخترش را از کَلتَک پدر حمایه می‌کند. زنک به حرمت فاطمه‌بانو برخاسته او را با تعظیم استقبال کرد. مرد هم چویش را پَرتافته، خجالت‌آمیز از سر دخترش دور شد.

ــ چه حادثه؟ شیرین مگر گناهی کرده است؟ اگر گناه کرده است، شما به خاطر این که من نیّت دارم او را خواستگاری کنم، این بار از گناهش گذرید، ــ آرامانه و دوست‌رویانه گفت بانو.

شیرین برخاسته به خانه درآمده غیب زد.

ــ او را آزار ندهید. من باخبرم، گناه به بابک ماست. من او را تنبیه می‌دهم، ــ گفت باز فاطمه بانو. ــ او به دخترتان عاشق شده است. شیرین هم گویا به او بی‌میل نیست. این به جوانان عیب نیست. راست می‌گویم، من فردا یا پس‌فردا می‌آیم و شیرین را برای بابک خواستگاری می‌کنم.

امید دارم که شما قبول می‌کنید...

او در واقع پس از دو روز آمده شیرین را رسماً خواستگاری کرد. مادرِ دختر و شوهرش خواستگاری را با اندک اندیشه‌مندی ظاهری، ولی با خرسندی باطنی پذیرفتند. چرا هم خرسند نباشند که دخترشان به عایلهٔ دولتمند و مشهور می‌اَفتد و خودشان با شاعر قرابت خویشی پیدا می‌کنند..

... بابک یک قسم درم‌هائی را که باباجان گاه‌گاه به وی می‌داد، جمع نموده پنهانی برای عروسش گوشواره، بازوبند، انگشترین ارزان‌بها خریده، یک‌جایه با شعرهایی که دربارهٔ عشق خود و فراق شیرین نوشته بود، در رومالچه بسته نگاه می‌داشت. فردوسی و ابودُلف از این کار وی آگاه بوده پیش خود می‌خندیدند و برای آن که جوان را شرم ندارانند، تغافل می‌کردند.

یاد خانه و عیال و فرزندان، راه بازگشت به وطن را، روز و شب‌هایِ در راه گذرانیده را به ابودُلف نهایت دراز می‌نمایاندند. بارش‌های تیرماهی، از «هریرود» گذر کردن و دیگر دشواری‌ها، سفر را دشوارتر گردانیده مسافران را به دو روز، سه روز ایستادن در منزل‌ها مجبور می‌نمودند. ابودُلف در هرات کاروانی را منتظر نشده، سواره با یک چند تفرمَیْدَه سوداگرانی که هم‌چنین اسپ‌سوار و خرسوار بودند و عزم سرخس و شهرهای دیگر داشتند، به راه برآمده بود. او به سرخس رسیده در مهمان‌سرایی فرود آمد. مهمان‌سرای دوآشیانه در بیرون‌تر شهرستان بود. در هر دو آشیانه حجره‌های خرد خرد و برای مرکب‌های مسافران در سرای، طویله‌ها موجود بودند. ابودُلف که از کوفتِ راه دراز خیلی خسته شده بود، قرار داد که دو روز در مهمان‌سرا ایستاده آرام گیرد و اسپ مانده‌شده‌اش را نیز دم دهد.

بیگاهی روزِ دوم، هنگامی که ابودُلف در طبقهٔ یکم مهمان‌سرا به دم

حجرهٔ خودش ایستاده بود، دو مرد سوار وارد سرای شدند. از آن‌ها یکی میان‌سال، دیگری از او جوان‌تر بود. کلانِ غول، سیاهی ریشِ انبوهش ـ گویا که به رویش قیر مالیده باشند ـ تا زیر چشمانش خزیده، در پیشانی‌اش داغِ درازِ زخم اُریب اَفتاده بود. خردی، روی‌پهنِ بینی‌پَچَق بوده، ریش خاکی‌رنگ و تُنُکِ تار ـ تار (مثل این که هر تار را علی‌حده به زنخدانش آویخته بودند) داشت. بر سر هر دو کلاهِ سیاهِ دوشاخه، در کمربندِ فراخِ سیم‌کوبشان خنجر کج حمایل بود. عیناً مانند نوکران دربار سلطان محمود، که ابودُلف آن‌ها را در غزنی دیده بود. دل وی خوف بُرد، مباد که تعقیب‌کنندگان فردوسی باشند. نوکران پیاده شده اسپ‌های گل‌آلودشان را به سئیس مهمان‌سرا که دوان آمده به خدمتشان حاضر شده بود، سپردند. کلانی آمرانه با تکبّرِ سپاهیانه حجره خواست. سرای‌بان لنگان، لنگان (او به یک پای می‌لنگید) هر دو را به بالاخانه برده به حجره‌ای درآورد. دل ابودُلف در تکاپو افتاد. وی منتظر سرای‌بان شد. سرای‌بان از حجرهٔ نوکران بعدِ یک چند دقیقه فرود آمد. ابودُلف از او پرسید:

که بودند؟ از کجا آمده‌اند؟

به بخت بد، گمان او راست برآمد.

ـ از طوس آمده‌اند، ـ گفت سرای‌بان، ـ نوکران سلطان بوده‌اند.

ابودُلف یکه خورد:

چه کاره بودنشان را پرسیدید؟ چه می‌گویند؟

ـ برای چیست که از فردوسیِ شاعر پرسان شدند: نام او را شُنیده‌ای؟ گفتم: نام آن عزیز را که نشُنیده است؟ پرسیدند: او به این جا آمد بود یا نه؟ گفتم: تابستان آمده بودند. این جا یک شب خواب کرده رفتند، عزم غزنی داشتند. باز پرسیدند: مگر او در بازگشت به سرای تو تفُرآمد؟ گفتم: نه، خودشان به بخارا رفته، ملازمشان را به طوس روانه کرده‌اند. وی حالا

این‌جاست. منتظر کاروانی یا هم‌سفران دیگر است. می‌خواهد همراهشان به وطنش برگردد. پرسیدم: شما به فردوسی کاری دارید، مگر؟ گفتند: نپرس، برو ملازم او را پیش ما فرست.

سرای‌بان روان شد. ابودُلف از او به نزد نوکران سلطان دعوت‌شدنِ خودش را شُنیده، یک لحظه حیران و هراسان ایستاد و پس با جدل از قفای او رفته، بازداشتش:

صاحب سئیس را بفرمائید، زود اسپ مرا زین بزنند.

سراسیمگی او عیان بود، سرای‌بان حیران شد:

چه شده؟ می‌روید؟ با این شتاب؟

ـ من به هیچ وجه نباید با این نوکران رو به رو شوم. این‌ها فردوسی‌را اگر یابند، بسته به غزنی می‌برند. سلطان به فردوسی غضب کرده، حال آن که استاد هیچ گناه ندارند. سخن دراز است، صاحب! الان فرصت گفتن نیست. به احتمال قوی این‌ها به جای استاد مرا خواهند برد. من باید فوراً از این‌جا غیب بزنم.

سرای‌بان با خاموشی خَواطرکشانه چندی به چشم گوینده نگاه کرده ایستاد و دیگر سؤالی نداد. سئیس را صدا کرده آهسته فرمود:

بدو، اسپ این کس را زین بزن. زود! سئیس کهنه‌کاله‌پوشیدهٔ پابرهنه و به یک چشمش گُل‌افتاده دوان به طویله رفت.

ابودُلف به حجره‌اش درآمده، سراسیمه چیزهایش را که عبارت از یک دست سر و لباس تازه و دو سه جلد کتاب بود، به خورجین انداخت و آن را برداشته بر آمدنی شده بود که در پیش در ناگهان به نوکر غول برخورد.

ـ سلام علیک، ملا! خورجین به کتف، کجا می‌روید؟ ـ با لبخندِ خُنُکِ تمسخرمانندی پرسید غول.

ـ به طوس ـ جواب داد ابودُلف.

ـ نامتان چیست؟

ابودُلف نامش را گفت.

ـ همراه فردوسی بودید؟ او را کجا مانده آمدید؟

ـ هر جا که مانده باشم، به شما چه؟

ـ من هر چه پرسم، بی‌قیل و قال جواب دهید، ملا! ـ با آهنگ امر گفت غول، ـ در کجا مانده آمدید او را؟

ـ آن کس بخارا رفتند. ـ جواب داد ابودُلف، ـ از آن‌جا به سمرقند، چاچ، فرغانه می‌روند.

ـ چرا تنها رفت، شما را همراه نبرد؟

ـ لازم ندانستند، ـ ستیزه‌آمیز جواب داد ابودُلف. زیرا دربارهٔ فردوسی بی‌حرمتانه «او»، «وی» گفتن نوکر قهر او را می‌آورد.

ـ تو به وی که می‌شوی؟ ـ به «تو» گفتن گذشته، باز سؤال داد غول. ـ خویش؟ مرید؟ یا خدمتکار؟

ـ شاگرد! ـ گفت ابودُلف.

ـ ها... شاگرد... ریشت قریبْ سفید شده است و هنوز شاگرد؟

ـ راه بده، گذرم، من شتاب دارم! ـ با قهر و نفرت نهانی گفت ابودُلف.

ـ تو به هیچ جا نمی‌روی! ـ با لحن درشت گفت نوکر. ـ خورجینت را بگذار! استادِ تو را سلطان طلب دارند. وی نباشد، به جایش تو می‌روی. ما تا فردا این‌جا می‌ایستیم، اسپ‌هایمان را دم می‌دهیم، خودمان هم‌دم می‌گیریم. تو می‌مانی، بی‌رخصت من از سرای بیرونی نمی‌برائی.

ابودُلف آتشین شد، اعتراض کرد:

من بندیِ تو نیستم، آزادم! تو چه حق داری که مرا باز داری؟ این خودسری است، من به سلطان عرض می‌کنم.

ـ عرضت را در غزنی می‌کنی، ملا! ما تو را به غزنی می‌بریم. آن‌جا تو به سلطان کجا مانده و کجا رفتن استادت را هم عرض می‌کنی. تمام! من

گفتم، تو شُنیدی! ــ نوکر پس گشت و از زینه‌پایه بالا رفت.

در وقت گفت وگوی او با ابودُلف سرای‌بان و چندی دیگر از مسافرانِ در مهمان‌سرا منزل گرفته نیز حاضر بودند. آن‌ها می‌دیدند که نوکر به کس بی‌گناه، زورآوری، بیدادگری می‌کند، اما هیچ کدامشان به مقابلِ بیدادگری نوکرِ سلطان جرأت دهن گشودن نکردند.

ابودُلف آزرده و خشمگین ناچار به حجره‌اش برگشته، خورجین را از کتفش افکند.

شب در آمد. در حجره‌ها مسافران شمع گیرانده، آتشدان‌های کُنجَکی آتش کرده خوراک می‌پختند. دسترخوان‌هایشان را با نعمت الوان آراسته، گِردِ آن با هم‌حجره‌ها و یار و جوره‌هایشان دوره گرفته نشسته با خور و نوش و چَق‌چَقِ دل‌کُشا از تشویش روزانه استراحت می‌کردند. فقط حجرهٔ ابودُلف تاریک و خاموش بود. وی حتّی به شمع روشن کردن هم حوصله نکرد. با وجود گرسنه بودن هم، گرسنگی‌اش را احساس نمی‌کرد. نان و مویزی که داشت، از گلویش نمی‌گذشت. پریشان‌حال و درمانده غرق غم و اندوه با دو دست سرش را گرفته در حجرهٔ تاریک خود می‌نشست. فکر می‌کرد که شاید خیزد و آهسته بگریزد، اما بعد از آن که نوکر او را از رفتن منع کرد، اسپ زین‌کرده‌اش از زین برآورده شده بود. آن را از نو زین‌زدن و سوار شده از مهمان‌سرا بیرون‌رفتن غیرممکن بود. دروازهٔ مهمان‌سرا را هم بعد از خفتن محکم کرده بودند. ولی اگر چه محکم هم نکرده بودند، به اوّلین صدای سم اسپ نوکران بیرون آمده او را باز می‌داشتند. ناگهان فکر تازه‌ای به سرش آمد. اگر به نوکرها رشوه پیشکش کند، چه شود؟ او با خود کمابیش تا پنج هزار درم پول داشت که یک قسم آن را فردوسی از بهای اسپِ به فروش رفته‌اش به وی داده بود. شمع را گرفته برآمده به حجرهٔ همسایه درآمد و آن را از شمع فروزان آن حجره درگیرانده برگشت (زیرا گوگرد یا دیگر واسطهٔ آتش‌افروزی موجود نبود). از ته خورجین

هزار درم برآورده در همیانش انداخته برآمد و به حجرهٔ نوکران روان شد.

نوکران جامه و موزه‌هایشان را کشیده سبک شده بـه حـضور نشسته بودند و طعام می‌خوردند.

ــ بیائید، ملا، بیائید، مرحمت، بنشینید! ــ از غیر چشم‌داشتِ ابودُلف مراعات کرد نوکرِ غول.

ابودُلف ننشست و دم نزده به گوینده همیانِ پُر را دراز کرد.

ــ این چیست؟ ــ حیران شد نوکر.

ــ هزار درم! ــ جواب داد ابودُلف.

ــ به ما آوردی؟ ــ باز به «تو» گفتن گذشت نوکر. برای چه؟

ــ برای آن که شما مرا رها کنید. من یک نفر طوسی بیچاره‌ام، در خانه عیال و کودکان دارم که سه ماه این جانب چشم به راه مـنتند. در خـدمت فردوسی بودم. اکنون رخصت بازگشت گرفته به وطنم روانم.

ــ بشین! ــ امر کرد غول.

ابودُلف خواهم ناخواهم نشست.

نوکر با لبخند استهزا پرسید:

می‌خواهی جان خودت را با هزار درم بخری؟

ــ یعنی چه؟ من چرا جانم را می‌خریده‌ام؟

ــ آخر، اگر ما تو را به غزنی بریم، البته، یـا فـرمان سـلطان بـه جـای استادت کشته می‌شوی. با غضبِ سلطان هزل می‌کنی؟

«مرا می‌ترساند، به گمان، رشوهٔ زیادتر می‌خواهد»، به دلش گـذرانـد ابودُلف. گفت:

پس، به گفتهٔ شما، اگـر جـانم را خـریدن خـواهـم، بـه چـند خـریده می‌توانم؟

ــ اگر جانت شیرین است، به خریدنش خسیسی مکن.

ــ من پول زیاد ندارم.

ـ اگر جانت واقعاً شیرین است، می‌یابی.

ـ چند می‌خواهید؟

ـ ما دو نفریم، به هر یکِ ما اقلاً هزار درمی، دو هزار بده، ـ طلب کرد غول.

شریک وی بر روی فراخش تبسّم خُنُکی دوانده، چشمان کوچکش را به ابودُلف دوخته، از چه وجهی بودکه کف به کف می‌مالید و گویا که همین دم به رسیدن هزار درم نگران است، شادمانی می‌کرد.

ـ اگر باز هزار درم دیگر یابم و بیارم، شما مرا حقیقتاً رها می‌کنید؟ ـ پرسید ابودُلف.

ـ بیار، باز هزار درم بیار و به کجائی که خواهی رفتن گیر، ما تو را ندیدیم، تو ما را ندیدی.

ابودُلف برخاسته رفتنی شد.

ـ تو هر چه قدر هم پول بدهی، من تورا رها نمی‌کردم، لیکن تو اگر راست گفته باشی عیال و کودکان خردسال داشته‌ای که چشم به راه تو بوده‌اند، به تو رحم کردم. ـ لازم دید بگوید غول.

ابودُلف برآمدنی شده بود که نوکر در راهِ از کابل سوی بلخ نیافتنشان «گریزه‌ها» را به خاطر آورده، پرسید:

صبر کن، استادت و تو از کابل که برآمدید، به هرات با کدام راه آمدید؟

ـ اول به راه بلخ روان شدیم، لیکن در منزل نخست به ما گفتند که آن راه از کوهساران می‌گذرد و دشوار است. بنابراین به راست تاب خورده به راه هرات برآمدیم، ـ مصلحت صاحب کاروان‌سرای کابل را به یاد آورده، جواب داد ابودُلف.

نوکران وقتی که در کابل به گفتهٔ صاحب کاروان‌سرا باور کرده در تعقیب فردوسی به راه بلخ افتادند، چون شتاب می‌کردند، در منزل یکم

که دهکده‌ای در قدِ راه بود، نایستاده پیش رفته بودند. حالا نوکر غول پشیمان شد که چرا در آن دهکده نپرسید که دیروز یا پریروز از آن‌جا مسافرانی گذشتند یا نه.

ابودُلف بعد از ساعتی باز هزار درم آورده به نوکران داد.

آن شب خواب او حرام شد، و این نه فقط از الم و آزردگی او بود. در صحنِ سرای، تشویش و تردد بود، هر زمان غَلاغُله‌ای بلند می‌شد. نوکران سرای‌بان را صدا کرده از وی شراب، سازنده و سراینده، اَمْرَد طلب می‌نمودند. سرای‌بان، سئیس و فراش را به کدام جاهائی برای شراب و سراینده‌آوردن می‌دواند. نهایت در حجرهٔ نوکران بزم پرغوغائی سر شد. مسافران همه از خواب ماندند. سپس نوکران مست با شور و غوغا به حجره‌ها زده درآمده به باشندگان درمی‌اَفتیدند. از آن‌ها با دوغ و دَغا چیزی رویاندنی می‌شدند. سرای‌بان را باز مجبور می‌کردند که از مسافران برای ما پول چیده بیار: بگو که نوکرانِ سلطان بی‌راهْ‌خرجی مانده‌اند. سرای‌بان بیچاره حجره به حجره گشته پول می‌چید. شب، همه شب در مهمان‌سرا احوال همین بود تا آن که بامداد دمید و ابودُلف سوار شده به راه اَفتاد.

گوشه‌نشینی سرّی

دهکده‌ای ناشناس، حجره‌ای مانند کارخانهٔ طوسیِ شاعر در درون باغچه. اگر چه از آن خردتر و بی‌زیب‌تر هم بود، واقعاً جای خلوت است. در آن، زندگانی غریبانهٔ شاعر آغاز یافت.

باغچه از سه طرف در احاطهٔ پاخْسَه‌دیوارِ پَستَکی افتاده بود، خانه سوی حولی‌چهٔ هاشم پهلو گردانده می‌ایستاد. آن را از پیش و از چپ درختان و تاک‌زار پَنَهْ می‌کردند. فصل خزان بود. شَمال و باران‌های سردِ تیرماهی برگ درختان را می‌افشاندند. درختانِ برهنه و نیم‌برهنه، لانه‌های ویران و خالی پرندگان در شاخه‌های آنان، دیوارهای باران‌شسته و جا جا غلتیده، آسمانِ تیره... این منظرهٔ تیرماهی در دل‌ها، محزونی، حسرت و اندوه پدید می‌آورد.

بابک هفته‌ای یک بار خرک صاحب‌خانه را سوار شده به شهر می‌رفت، خرید کرده می‌آمد. به ابوبکر اسماعیل خبر برده، خبر می‌آورد. خوراک می‌پخت. برای طهارتِ استاد آب حاضر می‌کرد. روفت و روب حجره هم به عهدهٔ او بود... هر گاه که ازین شغل‌ها او را فراغتی دست می‌داد، مانند سابق پارچه‌های منظوم شاعر را از یاد می‌کرد، یا که برای «شیرین»اش پنهانی شعر می‌نوشت. پوشاک استادش و خودش را، دلشاد

بانو، زن هاشم می‌شست. گاه گاه ابوبکر اسماعیل به آن کنجِ تنهائی آمده پیش شاعر یک شب خوابیده، می‌رفت. مصاحبت وی دل‌خواه‌ترین ساعت‌های زندگانی فردوسی بود.

برای سَیر فکر و خیال، زمانی مساعدتر از تنهائی نیست. شاعر دربارهٔ ایام گذشتهٔ عمرش فکر می‌کرد. در طول عمر هفتاد و دو ساله، چه‌هایی که از سرِ او نگذشت. نیمِ این عمر به «شاهنامه» صرف شد. تأریخ دو هزار ساله با تمام حقیقت‌هایش، روایت و افسانه‌هایش، نیک و بدش، فاجعه و مضحکه‌هایش، جنگ و جدال‌های بی‌شمارش، از نو، از مغز شاعر ــ نه از دل وی ــ گذر کردند. وی عجم را زنده گردانیده، به هم‌زمانان، به آمدگان و آیندگان نمایانده بود. آیا در جهان فردی چنین کاری را انجام داده است؟ وی آدمیّت و مروّت را ستود، خرد و داد را ستود، تاج‌داران باخرد و بی‌خرد، دادگر و بیدادگر را نشان داد، جنگ‌های داد و بیداد را تصویر کرد تا که شاهان بخوانند و پند بگیرند. او در روی زمین چنان یک کاخ مُعْظَمی از نظم برافراشت که زوال هرگز به آن راه نمی‌یابد. در زمین تخم بی‌بهائی که اسمش سخن است، کاشت. این کشتِ همیشه سبز، همیشه‌زای، همیشه برومند به خودِ او چه حاصلی آورد؟ ناکامی، نامرادی آورد. آنی که شاعر از او امید نیکی داشت، بدی پیش آورد. او خوشبختی می‌جست، بدبختی یافت. ای دریغ! چرا وی حاصل زحمت سی‌وپنج ساله‌اش، اثر بی‌مثل و مانندش را به آن تاج‌دار تهی‌مغز، به بدگوهر دون همّت، آن به زرْ توانگر و به دانشْ گدا بخشید؟ شاه محمود او را رنجاند، سخت رنجاند. آن ستمگرِ از آدمیّت و مروّتِ بی‌خبر می‌خواهد او را به پای فیل اندازد. امّا شاعر در حقّ او چیزی خواهد گفت که هرگز هیچ شاعری در حقّ هیچ پادشاهی نگفته است. گفتهٔ او تا ابد هم‌چون سندِ بدنامی شاه خواهد ماند، زیرا:

که شاعر چو رنجد، بگوید هجا
بماند هجا تا قیامت بجا

با همین خیالات اَلَم‌ناک فردوسی در آن گوشهٔ تنهائی هجو مشهور خود را دربارهٔ سلطان محمود نوشت که هزار سال این جانب ورد زبان نسل‌هاست. عاقبت به گفتهٔ شاعر دیگر:

گذشت شوکت محمود، در زمانه نماند
جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی

زمستان در آمد، زمین را سراسر لحافِ سفیدِ برف پوشاند. در مابین خانهٔ خُنُک صندلی شناندند. شاعر در آن نشسته ساعت‌ها غرق فکر و خیال می‌شد. یا در هجونامه‌اش ملاحظه کرده بیتی از آن کم می‌نمود، یا بیت نوی بر آن می‌افزود، یا که «یوسف و زلیخا» را به دست گرفته به تصحیح و تکمیل آن مشغول می‌گردید. از «شاهنامه» دل‌سرد شده بود، به آن نگاه کردنش نمی‌آمد. به خواندن کتاب‌های دیگر نیز حوصله‌اش نمانده بود. روزها گاهی آفتاب در پس میغ ناپدید و هوا تیره می‌گردید. دراین گونه روزها شاعر مخصوصاً دل‌تنگ می‌شد. چون باز آفتاب تابیده برف‌ها را آب می‌کرد و از لب بام چک چک قطره می‌چکید، به تارهای عصب او زخمه می‌زد.

ـ چرا فردوسی از سلطان بخشایش نمی‌خواهند، به وی توبه‌نامه‌ای نمی‌فرستند؟ اگر منظومه‌ای متضمن توبه می‌فرستادند، شک نیست که سلطان گناهشان را می‌بخشید. همین طور می‌گفت جوهریِ زرگرِ شاعر به اسماعیل صحّاف.

اسماعیل از اخلاص و احترام خاص جوهری نسبت به فردوسی آگاه بوده و او را هم‌چو شخصی معتمَد و معتبر می‌شناخت. از این رو پنهان‌نشینِ دهکده بودنِ فردوسی را به او گفته بود، ولی در کجا بودن آن دهکده را پنهان می‌داشت. دلِ جوهری به حال فردوسی بسیار

می‌سوخت و از غایتِ دل‌سوزی حتی می‌گریست. قصیده‌گوی هراتی دو بار به قصیده‌هایش از سلطان عطا گرفته، صِدقاً دوست دارنده و پرستندهٔ وی شده بود. به آوازهٔ بخشایندگی و دادگری سلطان محمود ـ آوازه‌ای که مداحان و دیگر چاپلوسان دربار سلطان پهن می‌کردند ـ باور داشت. وی از اسماعیل التماس کرد که یک بار او را به نزد فردوسی ببرد. می‌خواست شاعر گریزه را به درستیِ عقیدهٔ خودش دربارهٔ سلطان باور کنانده به بخشایش‌پرسیدن از او راضی نماید.

ـ راضی کردن نمی‌توانید. در این باره با استاد گفت‌وگو کردنتان سودی ندارد، ـ جواب می‌داد اسماعیل به او.

ـ خوب، هر چه هم باشد، یک بار مرا به نزدشان ببرید. اگر راضی کرده نتوانم، لااقل با ایشان دیدار می‌کنم. حال‌پرسی می‌کنم. ـ اصرار می‌نمود جوهری.

صحّاف ناچار او را یک شب به دهکده برد.

هوا خُنُک، خانه هم مثل بیرون خُنُک بود. شمع در طاقچه مِلْت ـ مِلْت سوخته، فقط اندکی روشنائی می‌داد. فردوسی و بابک گرد صندلی نشسته بودند. بابک سؤال و جواب بزرگمهر و موبدان را از یاد می‌خواند. استاد گوش می‌کرد. جوهری، شاعر را نسبت به آن‌که بار آخرین در غزنی دیده بود، پیرتر یافت. او بیمارنما، تنش کاسته و رنگ و رویش زردی گرفته بود. خانهٔ نیم‌تاریک تنگ و حقیر با پلاس کهنه، با صندلی پَستَک، بر رویش لحاف چرکین گسترده، تراشه‌ای چند در پیش آتشدان، منزل درویشان یا حجرهٔ طالب‌علم روستائی را به خاطر می‌آورد. بیچارگی و غریبیِ رحم‌انگیزی، محیط حجره را فرا گرفته بود. فردوسی با کَم‌مداریِ پیرانه به پیشواز مهمانانش برخاست. جوهری او را آغوش کرده فِخ فِخ گریست. او به حال شاعر جفاکش ـ که به ناچاری در این کنج عزلت پنهان شده است ـ می‌گریست. آمدگان به دو کاداک خالی صندلی نشستند.

فردوسی عذر خواست که مهمانان گرامی را به جز یک کاسه شربت انگور با هیچ چیز ضیافت کرده نمی‌تواند.

ــ چه جای عذر گفتن است، استادا ما خود غم مایده‌امان را خورده آمدیم، ــ گفت ابوبکر اسماعیل و خورجینش را پیش کشید و از آن، چهار تا نان، حلوا، مویز، یک تکه گوشت آب‌پز برآورده به روی صندلی گذاشت. وی کمی قهوهٔ کوفته هم آورده بود. بابک آتشدان را روشن کرده به آب و قهوه‌جوشانی اَنْدَرْمان شد.

صحّاف حاضران را به خورش تعارف کرد و سر گفت وگو را باز نمود:

بنده خلوتکدهٔ شما را استادا غیر از مولانا به هیچ کس دیگری معلوم نکرده بودم، ــ به جوهری اشاره کرده گفت او، ــ زیرا بنده اگر در هرات به امانتِ دو شخص اعتماد کامل دارم، یکی مولانا می‌باشند. طالب دیدار و خواستار زیارت شما شدند.

ــ ممنونم، از ایشان خیلی ممنونم. ــ با آواز خسته گفت فردوسی.

ــ از همان روزی که این جناب در دهکده عزلت‌گرفتنِ حضرت را به بنده معلوم کردند، ساعتی نبود که بنده دربارهٔ حضرت فکر نکنم. ــ گفت جوهری. فکر می‌کردم و می‌گریستم که (گفتارش را بر حسب عادت خود با سخن‌پردازی دوام داد او) چرا فلک جفاپیشه محضْ هم‌چو شما وحیدِ زمان و نادرهٔ دوران را هدف تیر جفای خویش ساخت. در نماز دست به دعا می‌برآوردم و می‌گفتم «خداوندا! حضرت فردوسی را در پناه خودت نگاه دار و از حوادث نجاتشان بخش». پیوسته آرزوی دیدار می‌کردم. شکر، امروز از مرحمت جناب ابوبکر دیدار میسّر شد. حضرت که خود خردمند و حکیم هستند، از آن‌چه امر قضا و قدر بوده است خود را نباخته، پیشامدهای تلخ را با صبوری حکیمانه تحمّل می‌کنند. انشاءالله پاداش این صبوری‌ها از لطف خداوندی خواهد رسید. پایان شب صبح است، آفتاب است، روشنایی است.

بعد از احوال‌پرسی‌ها یک دم خاموشانه «مایده»ی صحّاف را تناول کردند. در این میان قهوه هم آماده شد. بابک آن را به پیاله‌ها ریخت. جوهری قهوهٔ گرم را چشیده، گفتنِ آن‌چه را که می‌خواست به فردوسی بگوید، شروع کرد:

حضرت! امروزها بنده یک چیز اندیشیدم. اگر اجازه فرمایند، به طریق مصلحت عرض کنم. در این مشکل که شما را پیش آمده است، چاره چیست؟ صلاح کار کدام است؟ آیا نه آن است که از سلطان بخشایش خواسته شود؟ سر خم را شمشیر نمی‌برد. اگر حضرت قصیده‌ای متضمّن عذر و توبه انشا کنند و به درگاه عالی بفرستند، چه شود؟ باشد که سلطان آن‌چه را که از جانب شما گناه دانسته‌اند، عفو فرمایند. بنده به امید باشد که گفتم، ولی دلم گواهی می‌دهد که عفو گناه البته صادر خواهد شد. در مشکلِ شما همین را مصلحت می‌بینم؛ اگر چه به خردمندی و حکیمی ــ هم‌چو شما ــ مصلحت دادنِ بنده گستاخی و بی‌ادبی است.

فردوسی سکوت کرد و پسان از طاقچه خریطهٔ خود را گرفت و از درون آن ورقی چند برآورده به جوهری دراز کرد و گفت:

بخوانید. با آواز بخوانید؟

بابک را فرمود:

چراغ را بیفروز.

بابک چراغِ سیاه نفت سوز را درگیرانده در طاقچه پهلوی شمع گذاشت.

جوهری ورق‌ها را به شمع و چراغ نزدیک برده به خواندن شروع کرد:

«گفتار در هجو سلطان محمود»

«ایــا شــاه‌محمود کشــورگشای!

زکس گر نترسی بترس از خدای...»

آری، این همان هجونامه بود که بعدها در مقدّمهٔ نشرهای بی‌شمار «شاهنامه» درج شده و مشهور عالم گردید.

شاعر گویا با شاه رو به رو ایستاده، قلمش را تیغ ساخته به او خطاب می‌کرد:

... ...

ندیدی تو این خاطر تیز من

نیندیشیدی از تیغ خونریز من

که بددین و بدکیش خوانی مرا

منم شیر نر، میش خوانی مرا

... ...

جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت

از این بیش تخم سخن کس نکشت

... ...

بسی رنج بردم بدین سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی...

جوهری وقتی به بیتی که می‌گفت:

بدانش نبود شاه را دستگاه
وگرنه مرا برنشاندی به گاه

رسید، در چهره‌اش و آوازش آثار یک نوع ترس و بیم ظاهر گشت. شاعرِ شاه‌دوست و ترسو در حق شاه سخنان نیش‌دارِ زننده را یارای بر زبان آوردن نداشت. قرائتش را قطع کرده، ورق‌ها را به اسماعیل داد:

شما بخوانید.

اسماعیل خواند:

پشیزی بِهْ از شهریاری چنین
که نه کیش دارد نه آئین و دین
پرستارزاده نیاید به کار
اگر چند دارد پدر شهریار
سر ناسزایان برافراشتن
وز ایشان امید بهی داشتن،
سر رشتهٔ خویش گم کردن است
به جیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخ است وی را سرشت
گرش بر نشانی به باغ بهشت،
ور از جوی خُلدش به هنگام آب
به بیخ انگبین‌ریزی و شهدِ نابِ،
سرانجام گوهر به کار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد

به عنبرفروشان اگر بگذری
شود جامهٔ تو همه عنبری
وگر تو شوی نزد انگِشت‌گر
از او جز سیاهی نیابی دگر
ز بدگوهران بد نباشد عجب
نشاید ستردن سیاهی ز شب
ز ناپاک‌زاده مدارید امید
که زنگی به شستن نگردد سفید
ز بداصل چشم بهی داشتن
بود خاک بر دیدهٔ انباشتن
... ...
بنالم به درگاه یزدان پاک
فشاننده بر سر پراکنده خاک،
که یارب روانش در آتش بسوز
دل بندهٔ مستحِق برفروز

فردوسی به جوهری گفت:
این است «توبه‌نامه»ی من به سلطان!

جوهری از هجونامه بی‌خبر بود، زبانش لال گشت. سکوت کرد. با چنین ناترسی و آشکارگوئی و با چنین تندی و تلخی سلطان را عیب‌دار کردنِ فردوسی، او را به حیرت افکند و ترساند.

ـ قهوه‌اتان خُنُک شد، نوشید! ـ گفت به وی اسماعیل.

جوهری قهوه را نوشید و پیالهٔ خالی را روی صندلی گذاشته، نهایت باز به زبان آمد.

ـ بلی، گفت او، ـ پس از این هجونامه، در واقع چه جای عذر و توبه؟ این شبیه اعلان جنگ است.

ـ من می‌دانم، ـ گفت فردوسی به او، ـ مصلحتی که شما به من می‌دهید، از روی دل‌سوزی و نیک‌خواهی است، اما کار از توبه و عذرخواهی گذشته است... نزد شاهِ بی‌خرد و بی‌دانش، خودکامه، پست‌فطرت، جهالت‌پیشهٔ معرفت‌کُش سر خم کنم؟ حاشا! وی شدّاد زمان است، که هزاران مردم بی‌گناه را با تهمت قرمطی‌بودن بی‌رحمانه می‌کشد. پیوسته به کشورهای نزدیک و دور تاخته، این بددین با نام دین مردم‌کشی و غارتگری می‌کند. زر و مال بی‌حسابی که از غارت و یغمای کشورها به دست آورده است، به خزینه‌هایش نمی‌گنجد، ولی رعَیّت بدبختش از خراج‌های گِران خانه بر دوشند، یا از گرسنگی جان می‌کَنند. پیش چنین شاهی سر خم کردن به ذلّت و حقیریِ خود تن‌دادن می‌بود. بگذار به وی چاپلوسان گداطبع بی‌ناموس سر خم کنند. بنده از آن طایفه نبوده‌ام و نیستم. گمان می‌کردم که این مستبد «شاهنامه» را خوانده، از کارهای صواب و خطای شاهان پیشین پند می‌گیرد. ولی او نه خواندن می‌خواهد و نه پند گرفتن. اصلاً «شاهنامه» را به وی بردن من خطائی بود که از آن پشیمانم. از خداوند می‌خواهم که این خطای مرا بر من بیامرزد.

... نصف شبی جوهریِ زرگر و ابوبکرِ اسماعیل با فردوسی «خیرباد» کرده سوی شهر سواری نمودند.

در آخرهای زمستان ابودُلف از طوس به هرات آمد.

ابوبکر اسماعیل در اوّل او را نشناخت. راوی در راهِ دراز خُنُکی‌ها و شَمال‌های دشت و بیابان خیلی عذاب کشیده لاغر شده چهره‌اش رنگِ سیاه‌تاب گرفته و آجَنگ‌های مَیْدَه برآورده، نیمِ هر دو برِ رویش را ریش انبوه جِنگِلَه پوشانیده بود، ولی خود سالم و بَرِدَم می‌نمود.

بعد از سلام و علیک، نخستین پرسش او دربارهٔ فردوسی بود. اسماعیل او را آسوده کرد که استاد شکر، صحت و سلامتند. صحّاف از خبرهای طوس جویا شد و پرسید که او ـ ابودُلف ـ به استاد چه خبر

خوش آورد. راوی با اندوه گفت:

دریغا که هیچ خبر خوش نیاوردم. خبری که دارم، به استاد گفتن نمی‌توانم.

ــ چه واقعه؟ چرا گفتن نمی‌توانید؟ــ خَواطر کشید اسماعیل.

ابودُلف آه دردناکی برآورد:

استاد را مادرشان برای درد و الم‌ها زائیده بودند مگر... آن همه مصیبت‌ها که استاد کشیدند و می‌کشند، کم بوده است که باز یک مصیبت طاقت‌شکن، هم‌چو یک قاتل و راهزنِ بی‌مروّت به قصد ایشان در کمین بوده است. زوجهٔ استاد وفات کردند.

ــ خداوندا! ــ دست بر سر زد اسماعیل. ــ نه، نه! زینهار این خبر مشؤوم را به استاد نرسانید. نه، نه، به هیچ وجه! گوئید که سلامتی، خاطرجمع است. مصلحت‌آمیزیِ دروغ در همین گونه مورد است.

ـ البته، پریشان‌خاطرانه گفت ابودُلف.

وی شامگاه اَسپَکی سوی دهکده روان شد. به جای این که از خبر سلامتیِ استادش، از ملاقاتِ در پیش ایستاده با او شاد بود، ناشاد و ملول بود. در نیم‌تاریکی، پسان در تاریکیِ مابینِ باغات و کشتزارانِ خالی و دشت آهسته اسپ می‌راند و روزهای بیماری فاطمه‌بانو و وفات او را به یاد می‌آورد. در طوس وی یک چند بار به عیادت بانوی بیمار رفته بود. یک بیگاه احوال بانو بد شد. ابودُلف نیز در سر بالین او حاضر بود. بانو با تب و تاب در بستر خوابیده می‌گریست و می‌نالید. آواز پر از الم و حسرت او هنوز در گوش ابودُلف طنین داشت:

«بیچاره همسرم! ناکام و نامراد همسرم! محبوبم! نه این که روی تو را ندیده می‌میرم؟ آخر، تو در کجائی؟ به پیران‌سالی در کدام دیار غربت سرسان و سرگردان گشته‌ای؟ تاج سرم، متکایم بودی. آه، این چه قسمت تلخ‌تر از زهر، چه سرنوشت شوم بود، که نصیب ما شد؟ ای وای، اگر تو

در غربت فَوتیده‌ای، اینک من به پیش تو می‌شتابم! برای فاطمهٔ بدبختت در پهلوی خود جای بگذار. اگر زنده‌ای، الهی بعد از سرِ من باز سالیان دراز عمر ببینی و به شادیِ فرزند و نبیره‌هایت زنده و سلامت برگردی. من یاد عزیز تو، محبت تورا به خاک می‌برم».

در تیرماه گذشته، وقتی که ابودُلف استادش را در دهکده گذاشته رفت، پیش از آن که او به طوس برسد، فرمان سلطان محمود به دستگیر کردن و به پای فیل انداختن شاعر و گریزه بودن او به طوسیان معلوم شده بود. نوکران به جست وجوی فردوسی برآمده این خبر را به طوس آورده بودند. واقعهٔ دهشت‌انگیز به اهل خانوادهٔ شاعر هم معلوم شده بود. ابودُلف همان روایتی را که خودش بافته بود، تکرار می‌کرد، یعنی استادش سر به ماوراءالنّهر، به بخارا و سمرقند گرفت.

آمدن وی فردوسی را آن قدر شاد کرد که گویا پسرش زنده شده به سراغ پدرش آمده بود. البته شاعر نخست از احوال و سلامتی اهل خانواده‌اش پرسان شد. ابودُلف با سر خم و چشمان به زیر افکنده جواب داد که اهل خانوادهٔ او همه در سلامت و عافیتند. باز خبر دیگر، وقتی که دو نوکر سلطان در تعقیب فردوسی به طوس رسیده فرمان سلطان را در حبس و قتل شاعر معلوم کرده‌اند، در شهر شور و ولوله برخاسته است. مردمان در اضطراب افتاده به سلطان نفرت می‌خوانده‌اند. اطرافیان شیخ ابوالقاسم، علما و آخوندها در ظاهر اظهار تأسّف کنند هم، در باطن شادی می‌کرده‌اند.

فردوسی شبهه نداشت که اگر این وقت او در طوس می‌بود و مخفی هم می‌شد، آن ذات‌ها او را به حکومت‌داران داشته، می‌دادند. ابودُلف باز خبر آورد که در خانه‌ها و محفل‌های طوسیان شاهنامه‌خوانی در اوج است. حتی عوامان هم ابیات کتاب را از بر کرده می‌سرایند.

راوی یک هفته هم‌نشین و هم‌دم استاد شد و رفت. به طوس برگشت.

بعد از آن، یارانِ کنج عزلتِ شاعر، باز همان خیالات خودش و بابک بودند و بس.

شش ماه از گوشه‌گیری و مهجوری شاعر گذشت.

زمستان رفت، بهار آمد. طبیعت از خواب گران بیدار شده با آبِ باران‌های بهاری روی می‌شست. روز به روز زمین سبز و خرم، درختانِ باغ گل‌پوش می‌شدند. تَل‌ها را زرد گُلک و لالهٔ خندان می‌پوشاند. پرنده‌ها شادانه نغمه‌سرا می‌گردیدند. اما این همه جلوه‌های بهار دل‌افروز دل شاعر را نمی‌افروختند. او شَمال‌خورده بستری شده بود. در تب می‌سوخت. دواهای طبیبی از شهرآوردهٔ صحاف به تنِ ضعیف گشته چندان نفع نمی‌کردند. بیماری طول کشید. فردوسی به وهمِ مرگ افتاد. خیال این که ممکن است او در این گوشهٔ بی‌کسی بمیرد، او را به دهشت می‌آورد. به ابوبکرِ اسماعیل می‌گفت که «اگر به لطف خداوندی بِهْ شوم، به وطن برمی‌گردم». در میانه‌های بهاری بیماری رو به بهبودی آورد. با کوشش ابوبکرِ غم‌خوار و بابکِ پرستار، او بعد از دو هفته صحت یافته به پا برخاست.

در این میان خبر رسید که سلطان محمود از نو با لشکر گران به سفر هند رفته است. دربارهٔ به پای فیل انداختن فردوسی گفت‌وگوها پسنده شده بودند. فردوسی وضعیّت را برای از گریزگاهش بیرون آمدن مساعد دانسته به تردّد سفر افتاد.

به وطن، به وطن

با اصرارِ شاعر، دوست صحّافش برای او در یکی از کاروان‌های راه‌گذر شتری کِرا کرد.

روزی از روزهای آخر بهار فردوسی با دستیارش در دو کجاوهٔ حمایلِ شتر نشسته راه طوس را پیش گرفتند.

سفرشان بی‌حوادث، به خیریت گذشت.

وقتی که به طوس رسیدند، تابستان در جوش و جولان بود. شاعر به منظره‌هایِ مونسِ جانش با هیجان قلبی و دیدهٔ پَزمانی می‌نگریست. در شعلهٔ آفتابِ تابان، سبزهٔ کشت‌های غلّه را؛ در کَلَند و خِشاوهٔ سبزَوات، جنب و جول مردان و زنان را؛ در نشیبیِ تپه‌ها، چریدن پاده و رمه‌ها را دیده، دلش می‌بالید. از باغ و راغ بوی دل‌آویز سبزه و شکوفه‌ها به مشام می‌رسید. کَشَف‌رودِ پر آب، سال‌های بچگی و جوانی شاعر را ــ ایّامی را که وی در رود با هم‌سالان و رفیقانش شناوری می‌کرد، یا سحرگاهانِ سیرونِ راحت‌افزا را که او در ساحل رود گردش‌کنان در فکرش ترتیب و اسلوب قصّهٔ نوبتی «شاهنامه» را طرح می‌نمود ــ به یاد وی می‌آورد.

شاعر از کجا می‌دانست که این شادی و فرحمندی‌اش از دیدار وطن به زودیِ زود به ماتم سیاه تبدیل می‌یابد؟

در باز او را دختر و دامادش، نبیره‌هایش به جای نداهای شادی با گریهٔ های‌های پیشواز گرفتند. نیسانی و روشن هم می‌گریستند. فاطمه‌بانو در بین آن‌ها نبود. فردوسی به فاجعه پی برد. احساس کرد که کدام یک بند دلش کنده شد. پاهایش سست شدند. بی‌حالانه به زمین نشست و دو دست بر سر زده فغان برداشت:

ای وای، خاک به سرم! وا فاطمه‌جانم، وا یار مهربانم، همسر از جان عزیزترم! من سوی تو می‌شتافتم، تو کجا رفتی؟ چرا از من پیش‌تر رفتی؟ ای پیر بدبخت، به وطن رسیدی و باز غریب شدی!..

همسایه‌ها آمده به عزاداری شاعرِ مصیبت‌زده شریک شدند. نوحه انداختند. حولی ماتم‌سرا گشت. پیرمردان او را تسلّی می‌دادند. می‌گفتند که او خود حکیم است و بهتر از هر کس می‌داند که از قضا و قدر گریز نیست. گریه و ناله، رفته را باز نمی‌دارد و زنده جز صبر چاره ندارد.

فردوسی یک هفته ماتم گرفت. در سر قبر همسرش قربانی‌ها کرد. چار و ناچار به مصیبتِ نَوَش مدارا کرده کم‌کم به خود آمد.

در این میان از همه غمگین‌تر بابک بود. شیرینِ او را یک ماه پیش به شوهر داده بودند. «دخترک به هفده قدم ماند، از بابک دَرَک نیست». پدر و مادر شیرین دیگر در خانه نگاه داشتن دخترِ بالغه‌اشان را ناممکن دانسته او را به نکاح یکی از برزگران جوان درآورده بودند. بابک ناکام دو روز از دیهَه گم شد. فردوسی به سراغش به هر طرف آدم فرستاد، او را در راه نشاپور، در یک کاروان‌سرا یافتند و گردانده آوردند. سرافکنده و ملول بود. به پای خواجه‌اش و استادش اَفتیده گریست. فردوسی اوّل او را جنگ کرد که چرا به وی هیچ چیز نگفته این طور دزدانه گریخت. ولی بعد تسلّی داد:

گله‌مند باشی، از من گله‌مند باش، پسرا من تورا به سفر بردم و دیر نگاه داشتم. چاره نبود، به تو عادت کرده بودم. بی‌تو حال من مشکل

می‌بود. تو به من به جای پسرم، پسر شده‌ای. این قدر غصّه مخور، خودت را به دست بگیر.

«نمی‌خواهم، دیگرش را نمی‌خواهم» گویان، می‌گریست جوان هجران‌زدهٔ نامراد. ـ فاتحه کرده بودند... به وی سوغاتی آورده بودم...

بابک گریان از حجره برآمد.

فردوسی دخترش را به نزدش طلبید.

ـ بابک به من به جای پسرم، پسر شد، ـ گفت او به منیژه ـ تو او را دادَرت بدان، مهربانش باش. برایش دختر خوبی را خواستگاری بکن. حقّ خدمت بابک به گردن من است. یک دو جریب زمینمان را به نام او وثیقه می‌کنم.

از مابَیْن دو ماه گذشت. کار بدان انجامید که بابک را به دختر یکی از کشاورزان دیهَه خانه‌دار کردند. فردوسی به جای پدر داماد و منیژه‌بانو به جای مادرش شده خراجات طوی عروسی و مَهر عروس را برداشتند. اندکی بیشتر از یک جریب زمین میراثی شاعر با وثیقه و مُهر قاضی به بابک بخشیده شد.

ابوالقاسم ـ شیخ بزرگ ـ فردوسی را مسلمان ریائی و مجوس نهانی اعلان کرد. عبدالنّبی شادابی در جامع تابران به جماعت می‌گفت که گرفتارشدهٔ غضبِ پادشاهِ اسلام را نباید به مسجد راه داد. علما و آخوندها، پیروان و شاگردان آن‌ها از فردوسی کناره‌گیر شده به مجلس و معرکه‌هایشان دعوتش نمی‌کردند. به سلامش به زور علیک می‌گفتند و می‌گذشتند. امّا ارسلان‌خان حاکم، اگر سلطان در سفر هند نمی‌بود، بی‌شک شاعر را گرفته به غزنی می‌فرستاد.

فردوسی به جهان و تشویش‌های آن پشت گردانده خود را در حجرهٔ درون باغش محبوس کرد. منیژه‌بانو او را پرستاری می‌نمود. نیسانی می‌آمد، با شاعر شاهمات می‌باخت، لطیفه‌ها می‌گفت. محمّد لشکری و

دیگـر دوسـتان و مـخلصان شـاعر از جـملهٔ فـاضلان شـهر بـه زیـارتش می‌آمدند. فردوسی در صحبت آن‌ها یگان ساعت هم که بود، غم و اندوه را فراموش می‌کرد. وقت‌های دیگرِ وی به عبادت داده می‌شد. از کتاب‌ها فقط قرآن می‌خواند و بس. «یوسف و زلیخا»یش را (کـه در شـعریّت بـا «شاهنامه» به مقایسه نمی‌آید) بهترین اثر خود می‌شمرد و به این داستان پارچه‌های نوی اضافه می‌کرد.

اما پیر شاعر جفاکش را باز هم آسوده نگذاشتند.

شهرت «شاهنامه» روزافزون بود. داستان‌های آن نسخه‌برداری شـده دست به دست می‌گشتند. شاه بیت‌ها، پندها، حکمت‌های آن بـه حکـم ضرب‌المثل درآمده، مصرع‌های هجو شاه محمود به زبان‌ها افتاده بودند. هجو را نخستین بار در هرات ابوبکرِاسماعیل و ابودُلف خوانده بودند و نخستین شُنونده بابک بود. بابک بعضی بیت‌های هجونامه را از یاد کرده بود و به جوره‌هایش می‌خواند، که بدین واسطه او سببگارِ پـهن‌شدن آن بیت‌ها گردید. چنانچه این بیت‌ها:

اگر شاه را شاه بـودی پـدر
مرا بر نهادی به سر تـاج زر
وگـر مـادر شـاه بـانو بُـدی
مرا سیم و زر تا به زانو بُدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود
نیارَست نـام بـزرگان شُـنود

شهرت شاعر و «شاهنامه»ی او ریگ به کفش و کیک به تنبان شیخ‌ها و آخوندها می‌انداخت. عبدالنّبی شادابی در همه جا آوازه می‌انداخت که فردوسی به پادشاه اسلام عاصی شده، از غضب او گریخته، در دیهَهٔ خود پـنهان شـده است. خـطیبان هـرگاه کـه در خـطبه‌هایشان بـه قـرمطی‌ها، مـعتزلی‌ها، فـلسفی‌های بـدکیش لعـنت مـی‌فرستادند، مـجوسان و

«ستاینده»ی آن‌ها را نیز فراموش نمی‌کردند. فقط اغوای آنان از هجوم‌های زبانی آن سو نمی‌گذشت. آن‌ها جرأتِ از گفتار به کردار گذشتن نمی‌کردند. زیرا فاضلان و ادیبان شهر، عامهٔ مردم محبِّ شاعر بودند. به خوارکنندهٔ او ــ شاه محمود ــ نفرت می‌خواندند. باری نیسانی به استاد خبر آورد که در جامع تابران بعد از نماز، وقتی که شیخ ابوالقاسم به جماعت دربارهٔ فردوسیِ «اعتزال مذهب» و «ستایندهٔ مجوسان» سخن می‌راند، محمَّد لشکریِ پیر با آواز بلند به او جسورانه اعتراض کرد:

«حضرت! چنین سخن‌ها که در حقّ فردوسی می‌شُنویم، دلیل ندارند. همه فرضی و گمانی‌اند. از شهر ما چنین یک مرد بزرگ و شاعر شهیر برآمده است که در مشرق و مغرب همتا ندارد. ما را با وی افتخار کردن می‌باید، نه این که در حقش بدگوئی کردن!» این را گفته، لشکری از مسجد به در رفت. در جماعت غَلاغُله برخاست، بیشترینِ حاضران به تصدیق سخن وی آواز برآوردند.

باز جلای وطن

با این احوال یک سال گذشت.

یک وقت در طوس واقعه‌ای رخ داد که از آن بعد دشمنان فردوسی دلیرتر شدند. شیخ مسلم بن طاهر نامی از هم‌کسبه‌های شیخ بزرگ غزنوی ـ مَحْمَشاد ـ عزم طواف کعبه نموده، سر راه یک چند مدّت در طوس توقّف کرد و در اوّلین جمعه از منبر مسجد جامع وعظ گفت. با خشم و آتشینی قرمطیان را دشنام داد. طوسیان را سرزنش کرد که در شهرستان به وجود داعیان اسماعیلیّه و قرمطیّه طاقت می‌آرند، به«قید و قمع» ایشان مصالحه می‌کنند. اِخوانیان کافرپیشه را که در خُفیه مجلس‌ها ساخته بدعتشان را تبلیغ می‌کنند، نادیده می‌گیرند. واعظ، ابوعلی ابن‌سینا را به یاد آورده گفت که وی از قهر سلطانِ دین‌پناه گریزان و در شهرهای خراسان و ایران پناه‌جوی است و به طوس هم آمده، نظر به خبرهای به دارالسّلطنه رسیده در این‌جا نیز به خودْ شاگردان و مریدان پیدا کرده در حلقهٔ آنان درس گفته است و هم عجب نیست با هم‌مذهبش ابوالقاسم فردوسی بازدید و به یک‌جایه عمل‌کردن پیمان کرده باشد. «شما طوسی‌ها مسلمانید، ـ می‌گفت شیخ مسلم ـ نسائی‌ها، ابیوردی‌ها، سمنگانی‌ها، جاجَرمی‌ها ـ که ابن‌سینا از شهرهای ایشان گذشته است ـ

نیز مسلمانند. ولی هیچ کدامتان حرکتی هم نکردید که آن دهریِ فلسفی را بازداشته به دست سلطان سُپارید. بلکه بسیاری از شماها او را با عزّت و اکرام پذیره شدید، بیمارانتان را پیش وی طبابت کنانید»...

بعد این تنبیه و طعنه‌های شیخ در طوس، گیراگیرِ قرمطیان، اسماعیلیان، اخوانیانِ حقیقی و گمانی آغاز یافت. مردمان جاهل متعصّب با تحریک شیخ و آخوندها به خانه‌های «بدکیشان» هجوم آورده، آن بدبختان را می‌گرفتند، می‌کشتند، به زندان می‌کشاندند.

خطر دستگیرشدن به فردوسی هم تهدید می‌کرد. دوستانش به او مصلحت می‌دادند که اگر چه موقّتاً است، او هم طوس را ترک کرده سر خود را به یگان طرف بگیرد، ولی فردوسی راضی نمی‌شد. کجا برود؟ در مملکت سلطان محمود برای شخصانی هم‌چو فردوسی در هیچ کجا سرپناه نیست.

سلطان خود برای شهرت اسلام در هند برهمن‌کشی می‌کند. امّا در غیبِ وی در داخل مملکت، شیخ مَحْمَشادها، شیخ ابوالقاسم‌ها، شیخ مسلم‌ها، عبدالنّبی‌ها باید هزاران قرمطی، اسماعیلی، معتزلی و فلسفی را تصدّق سر سلطان دین‌پناه بکنند...

اما فردوسی مصلحت دوستانش را قبول نمی‌کرد.

ـ عمر من تمام شده است، بقیه‌اش به زحمتی که من برای محافظت آن باید بکشم نمی‌ارزد، ــ می‌گفت او به آن‌ها. ــ اگر سر پیر من به ایشان درکار است، بگذار بگیرند.

حامیانِ «دین مبین»، اما در گیراگیرِ بدکیشان به پیری و جوانی آن‌ها نگاه نمی‌کردند.. خبر عزیمت سلطان از هند این گیراگیر را قوّت داد. آتش به جنگل اَفتاده بود، خشک و تر می‌سوخت. ابو ابراهیم، وکیل مالیات که از نیک‌خواهان سرّی فردوسی بود، یک شب ابودُلَف را به حضورش خوانده، به طور سرّی گفت که استاد را بگو در یگان گوشه مخفی شوند.

زیرا حاکم نیّت دارد برابرِ از هندوستان به پایتختِ خود برگشتنِ سلطان، به اجرای فرمان او راجع به بازداشت کردن شاعر، او را تحت محافظت نوکران به غزنی فرستد.

ابودُلف در غایت اضطراب و آشفته‌حالی نزد محمّد لشکری دوید. او را از قضیّه آگاه کرده، گفت:

من استاد را از راضی کردن به ترک شهر عاجزم، مگر این که جناب شما به میانه درآئید.

محمّد لشکری فوراً سوار شده با همراهی ابودُلف به باژ روان گردید.

در حجرهٔ درون باغ، فردوسی با نیسانی شاهمات می‌باخت.

ـ حضرت! شما را مخفی‌شدن نه تنها ضرور، بلکه حتمی گردید، ـ نشسته سخن آغاز کرد لشکری.

ابودُلف از وکیل مالیات، شُنیده‌اش را نقل کرد. لشکری با جدّیّت تمام سخنش را ادامه داد:

بدون تأخیر به طبرستان بروید، حضرت! به طبرستان گفتم، سه وجه دارد: اولاً، آن دیار حال حاضر قلمرو سلطان نیست و از دسترس وی دورتر هم هست. ثانیاً، امیر طبرستان از نژاد یزدگرد شهریار است و چون شما تاریخ ساسانیان را نظم کرده‌اید، او بی‌شک شما را محترم خواهد داشت. ثالثاً، او کتابتان را به جان خریدار خواهد شد، زیرا کیست که کارنامهٔ آبا و اجدادش را دوست ندارد؟

گوینده وقتی که دید نیسانی و ابودُلف تکلیف او را معقول و طرفداری می‌کنند، باز جدّی‌تر شد:

سخن تمام، حضرت! رختِ سفر بربندید و خود را از خطر، و دوستانتان را از خاطرپریشانی برهانید.

اکنون فردوسی را به جز قبول این پیشنهاد دوستانش چاره نماند.

یک شبِ تار در بیرون دروازهٔ غربی طوس، آن‌ها یک یک شاعر را

آغوش کرده و گریسته، ــ زیرا گمان می‌کردند که شاید از این بعد به دیدار هم‌دیگر نرسند، ــ با وی وداع کردند.

در این سفرِ دور، هم‌سفر فردوسی، پیش‌خدمت سابقش عبدالله بود. عبدالله اکنون کدخدا شده با عیال و پسر و دختر خردسالش در شاداب می‌زیست. وی تا مرکز طبرستان گسیلاندن فردوسی را به عهده گرفت.

بیابان و کوهساران پیمودند، از رودها، دره‌ها گردنه‌ها عبور کردند، ازنشاپور و بسطام و سمنان و ری و باز یک چند شهرهای کلان و خرد گذشتند. فردوسی در شهرها عزّت و اکرام می‌یافت، اگر چه این عزّت و اکرام اکثراً در خُفیه به عمل می‌آمد. زیرا آن شهرها یا در قلمروسلطان محمود بودند و اگر در قلمرو او نبودند هم، در دسترس او واقع شده‌اند. حالِ حاضر فقط طبرستان یک درجه از تجاوز او در امان است. جایش دور، ثانیاً، قطار کوه بلند و جنگل مازندران سد راهش می‌باشند. امیران بُوَیْهی هم به حرمت نژاد امیر طبرستان ــ که از نسل آخرین یزدگرد شهریار، شاهنشاه ساسانی ایران است ــ از چشمِ طمع دوختن به مُلک وی خودداری می‌نمایند.

فردوسی با مشایعت عبدالله، بعد دو ماه به آمل، پایتخت امیر طبرستان رسید. یک منزل به شهر نرسیده از عاملِ محلی خواهش کرد که قاصدی به نزد امیر فرستاده، برای شاعر اجازتِ به شهر وارد شدن بپرسد. حاکم سپهبد شهریار، نه فقط اجازت داد، بلکه خودش با مقرّبانش برآمده شاعر را پیشواز گرفت. در شهر برای استقامت وی یک حولی خوب تخصیص و به خدمتش خدمتکارها تعیین کردند. در آن حولی عبدالله یک هفته پیش استاد دم گرفت و بعد با راه آمده‌اشان به خراسان برگشت.

فردوسی به مهمانی امیر دعوت کرده شد. ضیافت و صحبت از پگاهی تا نصف روز دوام کرد. سپهبد شهریار پیرمرد خوش‌سیما و با صلابتی

بود، آهسته و با تمکین به زبان فصیح ادبی، ولی با لهجهٔ طبری سخن می‌گفت. جامهٔ عادی از بورد (کرباس) تُنُک طبری به تن داشت. روز دیگر فردوسی را سوار کرده به مقامگاه تابستانی امیر بردند. آن‌جا در ساحل جنوبی بحر خزر باغ دل‌کشائی بود که لیموزار و خرمازار و گل‌زارهای عطرافشان داشت. در شِپَنْگِ کلانِ منقّش جای نشست آراسته بودند. جوان‌پسرانِ خوش‌لباس و کنیزکانِ صاحب‌جمال در ظرف‌های زرین و سیمین طعام‌های لذیذ و خوش‌بوی می‌کشاندند. در مجلس ضیافت، دو پسر کلان‌سالِ امیر، وکیل درگاه، دبیر خاص و باز چندی از اعیان و اشراف حاضر بودند.

سپهبد شهریار «شاهنامه» را ورق می‌زد. از شاعر پرسید:

تأْریخ نیای ما را هم نظم کردید؟

ــ آری، جناب‌عالی! «شاهنامه» با آن تأْریخ ختم می‌شود، ــ جواب داد شاعر.

امیر کتاب را از پایانش از چپ به راست ورق گردانده، سرلوحهٔ «کشته شدن یزدگرد به دست خسرو آسیابان» را یافت و خواند. اندوهی به چهره‌اش سایه انداخت. کتاب را به دبیر داده فرمود:

بخوان!

دبیر به خواندن شروع کرد:

... بشد آسیابان دو دیده پر آب
به زردی دو رخساره چون آفتاب

همی گفت کای داور کردگار
توئی برتر از گردش روزگار

بدین ناپسندیده فرمان اوی
هم اکنون بپیچان دل و جان اوی

بر شاه شد دل پر از شرم و باک
رخانش پر آب و لبان پر ز خاک
به نزدیک او اندر آمد به هوش
چنان چون کسی راز گوید به گوش
یکی دَشنه زد بر تهیگاه شاه
رها شد به زخم اندر از شاه، آه
به خاک اندر آمد سر و افسرش
همان نان کشکین به پیش اندرش

در چشمان سپهبد اشک پیدا شد و او فِخ فِخ گریست. حاضران مجلس همه با قیافه‌های غمگینانه سرهاشان را فرو انداختند.

ـ لعنت خدا به آن مرز و مرزبانِ آسیابانش بادا! ـ دشنام می‌داد سپهبد، کشندگانِ نیایَش را پس از سه قرن هلاک او در مرو.

وی با دریغ و حسرت می‌گفت که اگر مرزبان خائنِ مرو یزدگرد را نمی‌کشت، نیای او عاقبت بر تازیان (عرب‌ها) ظفر می‌یافت و شاهنشاهی ساسانیان تا آن زمان بر جا می‌ماند («و بلکه این زمان در تخت شاهنشاهی به ارثیّت می‌نشستم»، به دلش می‌گفت او).

بعد از فاجعهٔ یزدگرد، هجو سلطان‌محمود خوانده شد. بعضی اطرافیانِ امیر آن را با شوق و ذوق، ولی خودِ امیر با خاموشی اندیشه‌مندانه گوش کردند.

در ملاقات دیگر با سپهبد شهریار، شاعر کتابش را پیش او گذاشته گفت:

چون این اوراق اخبار نیاکان شماست، شایسته است که من این را به شما تقدیم بکنم.

سپهبد به کتاب دست نرسانده یک نفس به آن نظر دوخته ایستاد و گفت:

نه، مولانا! شما کتاب را نخست به نام سلطان محمود کرده‌اید. عطای سلطان به شما گر چندی به قدر ارزش کتاب نبوده و شما آن را قبول نکرده‌اید، ولی به هر حال کتاب از نظر همایونی گذشته است. اکنون این را به من تقدیم و قبول کردن من شایسته نمی‌بود.

مانند دیگر مالکان ایران، سپهبد شهریار هم از سلطان مقتدرِ جنگ‌جوی می‌ترسید. اگر در دربار غزنی شُنوند که «شاهنامه»ی به نام سلطان بوده و موجبِ ایراد او شده، اکنون به امیر طبرستان تقدیم گردیده و قبول یافته است، سلطان به امیر خشم خواهد گرفت. الحذر از خشم او! از این گذشته، وی ــ سپهبد شهریار ــ هجو سلطان را خواند و هم در مجلس خود خواناند، که این هم باعث خشم سلطان نشده نمی‌ماند. این خوف را باید از میان برداشت. امیر به شاعر چنین ملاحظه بیان کرد:

این هجو اگر انتشار یابد و به گوش سلطان رسد، عاقبتش، هم برای شما و هم برای ما خیلی بد خواهد شد... هجو را من از شما می‌خرم. می‌خرم و در پیش چشم خودتان می‌سوزانم.

«راست می‌گوید» به دلش گفت فردوسی. اگر عاقبت کار فقط برای او بد می‌بود، او به آن هیچ اعتبار نمی‌کرد. زیرا مناسبت بعدینهٔ خود را با سلطان محمود به «هر چه بادا باد» حواله، و هرگونه ترس و بیم را از دلش به در کرده است. امّا اکنون در صورت شایع شدن هجونامه خطر به میزبانان وی هم تهدید می‌کرد، که شاعر این را هیچ نمی‌خواست و به چنین حال سببگار شدن را به خود تماماً ناروا می‌دانست.

شب خواب شاعر گریخت. وی تا بامداد بخفته خیال و اندیشه‌های الم‌ناکش را در مصرع‌های زیرین طرح کرد:

به غزنین مرا گر چه خون شد جگر
ز بیداد آن شاه بیدادگر،

کز آن هیچ شد رنج سی ساله‌ام
شنید از زمین، آسمان ناله‌ام
همی خواستم تا فغان‌ها کنم
به گیتی از او داستان‌ها کنم
بگویم ز مادرْش، هم از پدرْش
نترسم ز کس جز خداوندِ عرش
کنم* آن‌چنان روسیاه از نخست،
که نتواند آن را به هیچ آب شست
چو دشمن نمی‌داند از دوست باز
به تیغ زبانش کَشم پوست باز
ولیکن به فرمودهٔ محتشم
ندانم کز این بین چون سر کشم
فرستادم ار گفته‌ای داشتم
به نزدیک خود هیچ نگذاشتم
اگر باشد این گفته‌ها ناصواب
بسوزان به آتش، بشویش به آب
گذشتم ایا سرور نیک‌رای
از این داوری تا به دیگر سرای
رسد لطف یزدان به فریاد من
ستاند به محشر از او داد من!

پگاهی آن منظومه را به قَبت هجونامه‌اش نهاده به سپهبد شهریار فرستاد.

از سپهبد به وی صد هزار درم طبری (قربش نسبت به درم بُوَیْهی و

*: ظاهراً باید «کُنَمْش» باشد (ویراستار).

غزنوی کم‌تر) رسید. این بود بهای یک نسخه «شاهنامه» که فردوسی به سپهبد تقدیم کرد و بهای هجو سلطان، که سپهبد آن را از شاعر خریده به کام آتش سپرد.

دو سال گذشت. فردوسی همانا در طبرستان می‌زیست. از وطنش، خویشانش خطّ و خبر نبود. از وی هم به آن‌ها خبری نمی‌رسید. او زنده است یا نه، و اگر زنده، به چه حال است، آن‌ها نمی‌دانستند. خَواطر می‌کشیدند، منیژه‌بانو می‌گریست. بی‌قرار بود که مبادا پدرش در غربت بمیرد یا بلکه کی‌ها مرده، و خاکش در همان طرف‌های کَس‌مَیاب مانده است.

در سال دوم غیبت فردوسی خَواطرکشی خویشان و دوستان او، بی‌قراری دخترش از حد گذشت. منیژه به که نالیده می‌توانست؟ البته فقط به شوهرش. او زاری می‌کرد که رستم‌زاد به سراغ پدر و پدرعروسِ گم‌شده برود و از او خبری بیارد. رستم‌زاد وعده به تیرماه داده، می‌گفت که پس از حاصل کشت و تهیّهٔ اسباب زندگی زمستان، می‌رود. غم روزگارِ پدر و مادر پیر هم به عهدهٔ رستم‌زاد بود.

در طوس آوازه شده بود که سلطان محمود گناه فردوسی را بخشیده است. امّا در این باره از غزنی خبر رسمی نرسیده بود. سلطان محمود آن روزها باز به هندوستان یورش نوبتی پیش گرفته بود. منیژه یک‌ذَیل دست برداشته او را دعای بد می‌کرد: «الهی از اسپش غلتیده گردنش شکند، سرش زیر سنگ‌ها ماند! یا فیل سواری‌اش او را به زمین زده پایکوب کند! پدر جانم را خوار کرد، الهی خودش خوار و زار بمیرد!».

در میانه‌های تیرماه رستم‌زاد مرد چهل‌سالهٔ سالم و به‌قوّت به سراغ پدرعروس سفر طبرستان پیش گرفت. راه دراز و دشوار سواره در یک ماه طیّ کرده شد. نهایت در اوّل زمستان سال ۱۰۱۷ داماد و پدرعروس در شهر آمل به دیدار هم رسیدند.

فردوسی با همراهی رستم‌زاد به وطن برگشتن اختیار کرد. «آدمی همهٔ عمر خاکم کجا گویان زندگی به سر می‌بَرد»، ــ می‌گفت او، ــ «پیمانهٔ عمرم که پر شده است، خواه در خاک وطنم و خواه در پای فیلان محمود بمیرم، برای من تفاوت ندارد».

در اوّل بهار هر دو سوی خراسان به راه افتادند.

سفر بازگشت قریبْ چهار ماه طول کشید. در شهرها و روستاها دوست‌داران کلامِ نفیس شاعر را با مهمان‌داری‌ها و مجلس‌های شعر و سرود از راه بازمی‌داشتند. او گاها در منزل‌ها چهار پنج روز می‌ایستاد.

شاعر در این سفر می‌توانست شهرت خودش و کتابش را نَظاره کند. در بینِ خلق، مجلس‌های شاهنامه‌خوانی رسم شده بودند. سلطان محمود با عَیب‌مانی به «شاهنامه» و فرمان قتل شاعر شهرت و آوازهٔ کتاب او را بیشتر کرده بود و بس. «شاهنامه» توسط نسخه‌برداری‌ها در سراسر عجم انتشار می‌یافت. تا آن زمان هیچ کتابی این قدر به دل مردمان ننشسته بود.

فردوسی با رستم‌زاد به طوس در اوّل‌های تابستان رسیدند. شاعر را خویشان و دوستانش پیشواز گرفته، به دیدارش شادی کردند. شاعر، پیر رفته بود، پیرتر برگشت، ولی نیروی تنش آن قدر نکاسته بود. وی حتی بَردَم می‌نمود. منیژه به شادیانهٔ برگشتن پدرش گوسفند کُشانده، طوی داد. یک هفته پای مهمانان از درگاه فردوسی کنده نمی‌شد. هم‌دیاران از دور و نزدیک به زیارتش می‌آمدند.

پسان در باژ، در خانهٔ خود با پرستاریِ منیژهٔ مهربان زندگانی آرام و یک‌نواخت شاعر سرشد. اما پیری، پیری است. تاب و توان تارفت می‌کاست. پای‌ها سست، چشمانِ خیره، خیره‌تر، گوش‌ها گران می‌شدند.

از وی به غزنی هم خبرها می‌رسیدند.

سلطان هیچ گمان نکرده بود که «شاهنامه» تا این درجه قدر و قیمت پیدا می‌کند و تا این اندازه جالب حسن‌توجه خلق می‌گردد. شهرت

روزافزون کتاب، سلطان را حیران، نفرت و لعنت خلق به خوارکنندگان شاعر، دل او را سیاه می‌کردند. او می‌کوشید که دربارهٔ فردوسی و «شاهنامه»ی او فکر نکند. نام فردوسی برای او مانند دندان دردمندی گردیده بود که هر گاه اگر دست رسانند، درد می‌کند. به اطرافیانش در حضور وی از فردوسی یا از «شاهنامه» یادآورشدن را منع کرده بود.

سال ۱۰۲۵ سلطان بار یازدهم به جهاد هندوستان رفت. در بازگشت می‌بایست از شهر «نهر واله» می‌گذشت. راجهٔ (حاکم) «نهر واله» از دست استیلاگران بی‌مروّت به کوهستان پناهیده، در قلعه‌ای حصاری شده بود. سلطان خواست آن قلعه را گرفته، راجه را به اطاعت آورد. اما وزیرش حسن بن میکال، که در آن قریبی به جای میمندی تعیین شده بود، اعتراض کرد و گفت:

لشکرِ مانده‌شده را در میانهٔ راه به یک مصادمه و مقابلهٔ نو اَندَرمان کردن بی‌اندیشگی است.

با سلطان فقط همین وزیر با این شیوه گپ زدن می‌توانست. وی را سلطان دوست می‌داشت و با نوازش «حسنک» می‌نامیدش (از این رو این وزیر به تأریخ سلطنت غزنویان، با نام «حسنک میکال» داخل شده است). محمود از بی‌تکلّفی و حتّی از درشتی‌های او نمی‌رنجید.

ـ با راجه نه جنگ، بلکه تهدید جنگ بسنده است. وی از تسلیم شدن چاره ندارد، افزود وزیر.

سحر او ملازم خود را با همراهی دو نوکر با نامهٔ تهدیدآمیز و طلب تسلیم به قرارگاه راجه روانه کرد.

لشکر غزنی دم می‌گرفت. سلطان در لب رود چادر زده بود. وقتی که حسنک میکال به چادرِ وی به سلام آمد، شاه از او پرسید:

به راجه نامه نوشتی؟

ـ نوشتم، فرستادم. این ساعت وی باید نامه را گرفته باشد ـ جواب داد

وزیر.

ــ از نام خودت نوشتی؟

ــ چرا؟ از نام سلطانم، البته.

ــ چه نوشتی؟

حسنک خندید و گفت:

فقط دو سطر: «اگر جز به کام من آید جواب / من و گرز و میدان و افراسیاب».

ــ چه؟ ــ تعجب کرد سلطان. ــ کو تکرار بکن. حسنک بیت را تکرار کرد.

ــ زبان پهلوانان! مردان میدان! ـ گفت شاه. ــ بیت از کیست؟

ــ از ابوالقاسم فردوسی، ــ گفت حسنک.

سلطان در جواب سؤالش منتظرِ شنیدن این نام نبود. دلش فشرده شد.

ــ فرموده بودم که نزد من از او نام نگیرند، ــ گفت او پس از سکوتی.

ــ امروز نام او ورد زبان خاص و عام است. پس غلامان سلطانم چطور از او نام نگیرند، ــ گفت حسنک و در دست راست شاه نشسته سخنش را ادامه داد ــ بیچاره شاعر، این همه رنج برد و ثمر ندید. به پاداش رنج سی و پنج ساله‌اش چه یافت؟ حکم قتل. از طوس آمدگان می‌گویند که او بیمار بستری است.

شاه در ضمیرش از کردهٔ خود در حقّ فردوسی احساس پشیمانی می‌کرد. به خود جزم کرد که به غزنی رسیده چارهٔ از دلِ شاعر برآوردنِ آزار گذشته را خواهد جست و بدین روش زبان ملامتگران را هم بسته، خود را در چشم خلق سفید خواهد کرد.

در طوس، در باشِشگاه فردوسی آنچه ناگزیر بود، روی داد.

تیرماه، هوا ابر و نم‌آلود، آفتاب در پس میغِ غلیظ ناپدید است. چهرهٔ طبیعت اندوه‌بار. در شاخه‌های برهنهٔ درختان سَیله‌های زاغان سیاه باقیغ

و قاغ شادانه سرود «آمد آمد زمستان» را می‌سرایند.

ابوالقاسم فردوسی در بستر مرگ به منیژه‌بانو که در سر بالین او گریان نشسته است، با صدای نیم‌شُنَوا می‌گوید:

همه... بیائید...

ابودُلف، رستم‌زاد، پیرمرد نیسانی، روشن، بابک، نبیره‌های شاعر (پسر و دختر رستم‌زاد و منیژه) که در خانهٔ شَفَت خاموش و غمناک نشسته بودند، درآمده گرد بستر بیمار حلقه زدند.

ـ من... می‌روم... وداع می‌کنم... ـ با آواز خستهٔ نیم‌شُنوا سخن آغاز کرد فردوسی.

منیژه پسر و دختر او، دیگر زنان فغان برداشتند. نیسانی که هم‌چنین اشکِ چشمانش به ریشِ سفیدش می‌چکید، آن‌ها را آرام کرد.

ـ به مرگ من نگریید. من... از شمایان... راضی‌ام... شمایان هم از من... راضی باشید... به هر کدامتان... از من یگاف... وقت... آزاری رسیده باشد... ببخشید... به هم... مهربان... غم‌خوار باشید... یزدان‌پرست، بی‌آزار... باشید... دل‌هایتان را همیشه... از کینه، حسد، ریا... پاک دارید... به مردمان... نیکی بکنید...

خستگی به او دیگر مجالِ سخن گفتن نداد، لبانش می‌جنبیدند، ولی سخنش شُنیده نمی‌شد.

وی آرامانه جان سپرد.

... دریای خروشانی ازآدم او را به منزل آخرینش گسیل می‌کرد. ده‌ها هزار سَلّه‌های سفید در دریای آدمی به کفک‌های موج، مانندی داشتند. روی آن دریا، تابوت هم‌چو زورقی شنا می‌کرد. برای وداع با شاعر محبوب، داستان‌سرای بی‌همتا، توده توده مردم از شهر و دهات دور و نزدیک آمده به عزاداران می‌پیوستند. جنازه را به جامع شهر بردند. تابوت را در صحن مسجد گذاشته منتظر ابوالقاسم گرگانی، شیخ بزرگ شدند. او

می‌بایست آمده جنازهٔ شاعر را می‌خواند.

پیرمرد فرتوت عصازنان با یک چند نفر مریدان خود پیدا گردید. امّا نزدیک نیامده با نوگ عصایش طرف تابوتِ اشاره کرده، با آواز رگ‌دارِ گُلّوخراش یک باره چنین گفت:

این شخص عمر خود را به ستایش مجوسانِ بدبنیاد ضایع کرد. می‌خواست دین را رخنه کند. من جنازهٔ چنین کسی را نمی‌خوانم و هم اجازه نمی‌دهم که او را در قبرستان مسلمانان گورانند.

شیخ این را گفت و برگشته رفت.

در ازدحام، غوغا برخاست. هر چند که به مسلمانان سخنِ شیخِ فقیه و واعظ بزرگ را گردانیدن ناروا بود، غَلاغُلهٔ حیرت و نارضائی و اعتراض بلند گردید.

امام دیهَهٔ باژ به منبر بلند شد:

مسلمانان! ــ خطاب کرد او به ازدحام ــ آرام شوید! باکی نیست! جنازه را من می‌خوانم. گواهی می‌دهم در این خانهٔ خداوند یکتا و قادر که حضرت ابوالقاسم فردوسی مسلمان پاک‌دین بودند. تابوت حضرت را بردارید به باغ خودشان برید، در باغ خودشان دفن می‌کنیم.

تابوت را برداشتند؛ ازدحام از قفای آن، سوی دروازهٔ «رزان» روان گردید. از دروازه برآمده به باغ شاعر داخل شدند و تابوت را به ایوان حجرهٔ درون باغ گذاشتند. از ازدحامِ بسیار هزاره، نه فقط آن باغ کلان، بلکه کوچه‌ها و میدان‌های دیهَه نیز پر شده بودند. امام باژی تکبیر آغاز کرد. قریب نیم‌عصرِ پیش، سَیرِ شاعر در جهان داستان‌های بی‌زوالش از همین حجره آغاز یافته، از همین حجره وی درِ آن جهانِ عجایب را به روی خلق‌ها باز کرده بود. اکنون در همین جا با آن‌ها وداع می‌کرد.

در باغ ده، دوازده مردِ به‌قوّت در زیر چنار خاک کندند، گور به زودی کافته شد.

ابر بارانیِ تیرماهی بر چهرهٔ آسمان چادرِ قیرگون کشیده، به زمین هم‌چو اشک چشم ماتم‌زدگان قطره‌ها می‌چکاند. دم به دم شَمال سرد وزیده یک‌تا ـ نیم تا برگ‌های زردِ در شاخ درختان مانده را می‌افشاند. در تار سفیدار و عرعرهای عریان زاغان سیاه نشسته جنبش و تردّد مردمان را نظاره می‌کردند.

وقتی که جسد شاعر را به لحد می‌نهادند، فغان و نالهٔ خویشاوندان، دوستانِ نزدیک، بزرگران شاعر از نو به فضای باغ و دیهَه پیچید. در آن زمان، زن‌ها از جملهٔ خویشاوندان مرحوم نیز هنگام دفن در سر قبر او حاضر می‌شدند. منیژهٔ ژولیده‌موی مشت بر سرِ برهنه و تن فِگارش می‌کوفت و فریاد می‌کشید. زنان رومالِ اَفتیده‌اش را به سرش پَرتافته او را آغوش کرده از لب گور کشیدنی می‌شدند. وی تن نداده، داد می‌زد:

وا پدرجانم! قبله‌گاهم! قوّت جان و تنم، از دنیای بی‌وفا کام جستید و ناکام رفتید. ای عزیزان! مرا هم با قبله‌گاهم گورانید، من بی‌پدرجانم این زندگی را چه کنم!؟

ـ وا حسرتا! وا مصیبتا! ـ نوحه می‌انداخت نیسانی. ـ پدرِ سخنوران عجم رفت. فارسی یتیم ماند!

ـ داد! داد! وی آفتاب ما بود. نورش به دل‌های ما تابان بود! ـ نفیر می‌کشید دیگری.

واویلا! واویلا!، به مرگت زندگی سیاه پوشید! ـ می‌گریست علی ریاضی، پسر محمّد لشکری.

ـ سلطان شعرا رفت! مُلک سخن بی‌سرور ماند! ـ می‌نالید شاعری.

ـ ای حکیم حکما! به زبان آی! به یادگار واپسین حکمتی بگوی تا ما برصفحهٔ سینه‌های فِگار بنویسیم! ـ ندا می‌انداخت یکی از مدرّسان طوسی.

طنین آواز ابودُلف به هوا پیچید که «شاهنامه» در دست، شعرِ استادش

را قرائت می‌کرد:

بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند
بسی رنج بردم بدین سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی
نمیرم از این پس که من زنده‌ام
که تخم سخن را پراکنده‌ام

خاتمه

هفتهٔ ماتم هنوز به آخر نرسیده، کاروانَکی عبارت از دو شترسوار و یک چند اسپ‌سوار در سپیده‌دم از دروازهٔ شرقی طوس وارد شهر شد.

کاروانَک به قلعهٔ حاکم‌نشین رسیده در پیش دروازهٔ آن قرار گرفت. سالار کاروانَک مرد سپاهیِ میان‌سال به دروازه‌بانان، نه، که بودنِ خودش راگفت و نه خواهش کرد که آمدن کاروانَک را به حاکم معلوم نمایند، بلکه متکبّرانه به آن‌ها امر کرد که دروازه را کشایند.

آن‌ها اطاعت نکردند. آنگاه با «ایمای بُروت» سالار، تابعان مسلّحِ او دروازه‌بانان را با حملهٔ نیزه‌هایشان ترسانده دورتر راندند و دروازه را خودشان کُشاده درآمدنی شدند. اما وی از درون محکم بوده است، مرد سپاهی آن را با دستهٔ تازیانه‌اش تقاتق کوفت. از درون آواز برآمد:

«کیست؟»

سپاهی با آواز درشت جواب داد که:

نوکران سلطان. بکشا!

در درون، مردِ کمانداری به برجِ دیدبانی دروازه برآمده یک نگاه کرد و غیب زد. پسان دروازه کشوده شد و آمدگان با اسپان و شترانشان به قلعه درآمدند.

غلامان سلطان حتّی در قلعه‌های حاکمان محلّی هم با کلان و خرد همین طور آمرانه معامله می‌کردند و زدن و کوفتن، حتّی کشته پَرتافتنِ کسانِ از فرمانشان سرپیچیده را به خود جائز می‌دانستند. جبردیدگان از ترس جرأت نمی‌کردند که به کلان‌ترها عرض و شکایتی برند و اگر برند هم، دادشان به جائی نمی‌رسید و برعکس باز گرفتار بلاهای نو می‌شدند.

القصّه آمدگان به قبول حاکم درآمدند. آن‌ها از سلطان به فردوسی صله آورده بودند. صله چهل هزار دینار بود. به حاکم طوس امر شده است که این صله را به فردوسی رساند.

حاکم ارسلانِ جاذب به فرستادگان دربار غزنی وفات فردوسی را معلوم کرده، گفت صله را به وارثان سپردن می‌باید. فرستادگان این تکلیف را نپذیرفتند.

ــ با فرمان شاه، ــ گفت سالار کاروانک، ــ ما صله را باید به دست خود فردوسی می‌دادیم. امّا اگر وی وفات کرده است، وفات او را به شاه عرض کرده دربارهٔ صله با فرمانِ نو شاه منتظر باید شد.

حاکم ناچار به غزنی قاصد فرستاد.

صله‌آورندگان در انتظار فرمانِ نوِ شاه یک ماه را در طوس به عیش‌و نوش گذرانیدند. ارسلانِ جاذب، عشرت‌دوست و می‌خواره مردی بود. روزی یا شبی نمی‌گذشت که در کوشک خاصّهٔ او با شرکت«کاروان سالار» غزنیگی بزمی با می‌نوشی، ساز و نوا و رقصِ کنیزکانِ ماه‌لقا آراسته نگردد. همراهان، یا خودْ نوکرانِ سالار در دیگر محفل‌هایِ به خودشان مناسب وقت‌خوشی می‌کردند.

نهایت، قاصد از غزنی فرا رسید. فرمان نوِ سلطان عین همان تکلیف حاکم طوس بود. یعنی صله به وارثان فردوسی داده شود.

حاکم همهٔ اولاد شاعر را از خرد تا کلان به قلعه دعوت کرده فرمان شاه‌را اعلام و آن‌ها را با اعطای ملوکانه تبریک نموده، گفت:

صاحب دولت شدید! شکر گوئید، شادی کنید! سلطان رعیت‌پرورِ عطابخش را دعا کنید!

نوکران یک چند سَناچ پر دینار طلا را آورده به پیش منیژه و دختر و پسر او گذاشتند.

منیژه‌بانو پیراهن کبودِ ماتم را هنوز از تنش نکشیده بود. چشمانش از اشک تر بودند. با آواز گریه‌آلود به حاکم گفت:

به چه شادی کنیم، جناب عالی؟! آیا به مرگ پدر و بابا شادی کنیم که خود رفت و این دولت به ما گذاشت؟ قطره‌های بارانی که روز دفن پدرم به تربت او باریده بود، هنوز نخشکیده است، و شما می‌گوئید«شادی کنید!». چرا در زندگی پدرم قدر او را ندانستند؟ خوار و زارش کردند. تهمت‌زدهٔ کفر و بدعتش کردند. در غربت سرسان و سرگردانش کردند. چرا منتظر شدند که او به خواری بمیرد؟ مگر من و این نبیره‌های پدرم آن کُلفَت و مصیبت‌هایِ به ناحق به سر پدرم آمده، آن همه بیدادی، آن تهمت‌های سیاه را که به پاداش رنج سی و پنج ساله‌اش در حقّ او کردند، فراموش کرده می‌توانیم؟ نه، نمی‌توانیم، ما عطا را نمی‌گیریم. روان پاک پدرم به ما قبول این عطای شاه را نمی‌بخشد.

مشاوران و مقرّبان حاکم هر چند به منیژه‌بانو نصیحت کردند، سود نبخشید. او از قولش نگشت.

ـ می‌رویم! ـ گفت او به شوهرش و بچه‌هایش. همه‌اشان از بارگاه حاکم به در رفتند. حاکم، مشاورانِ فرستادهٔ دربار غزنی حیران و ساکت ماندند.

سکوت را اوّل فرستادهٔ دربار غزنی شکست:

چه باید کرد؟ این سَناچ‌های دینار را برداریم و به غزنی برگردیم مگر؟ ـ پرسید او از حاکم.

ـ نه، اوّل قضیّه را به سلطان عرض باید کرد تا چه فرمایند، ـ گفت

حاکم.

قاصدِ به دربارِ غزنی فرستاده شده، این بار از سلطان چنین فرمان آورد. به پول صله در بیابان رَباطی بسازند و در دیوار رَباط لوحه‌ای نقش کنند بدین معنی که این رَباط با امر سیف‌الدّوله و امین‌الملّه نظام‌الدّین سلطان محمودبن نصرالدّین سبکتگین به صلهٔ «شاهنامه» ــ که به حکیم ابوالقاسم فردوسی شاعر فرستاده شده، ولی از قضا او در آن هنگام از قید حیات رَسته بود ــ بنیاد کرده شد.

پس از یک چند سال رَباط کلانی با سردابه، کاروان‌سرا و حجره‌های بسیاری برای مسافران در راهِ بین نیشاپور و مرو پیدا گردید. حکیم ناصرخسرو عَلَوی بعدِ بیست و دو سال، و نظامی عروضی سمرقندی بعد از نود و چهار سال وفاتِ فردوسی آن رَباط را با چشم خود دیده‌اند.

بخشیده شدن «گناه» فردوسی از طرف سلطان محمود به دیگر بدخواهان شاعر، چنانچه به شیخ ابوالقاسم گرگانی بی‌تأثیر نماند. معلوم که سروران دین همیشه دربارهٔ شخص‌ها و واقعه‌ها مطابق خواهش پادشاه وقت حکم می‌کردند. تا وقتی که سلطان از فردوسی در قهر بود، شیخ بزرگوار او راکافر می‌خواند، بعد از قهر فُرآمده نسبت به شاعر نرم‌تر شدن سلطان، نظر شیخ هم به فردوسی زود دیگرگون شد. وی سبب تبدیل نظر کردنش را به یک خوابی که دیده است و راست بودن آن شبهه‌ناک است، حمل نمود. گویا وی در خوابش فردوسی‌را می‌بیند که در باغ بهشت سَیر کرده گشته است. ازو می‌پرسد: «تو که مجوسان بدکیش را مدح کرده کافر شده بودی، چگونه به بهشت غلتیدی؟» فردوسی گویا به او جواب داده است که برای یک بیتِ دربارهٔ خدا گفته‌ام، از خدا بخشایش یافتم و آن بیت این است:

ندانم چه‌یی، هر چه هستی توئی
جهان را بلندی و پستی توئی

اما تبدیلِ نظرِ هم سلطان محمود و هم دیگر بدخواهانِ فردوسی از تأثیر افکارخلق بود که شاعر را دوست می‌داشت و می‌دارد و این دوست‌داری در طول هزار سال هیچ کم نشده، بلکه همانا در افزودن است.

واژه‌نامه

آ

آبْخیز	طغیان.	
آبْدَسْتَه	آفتابه.	
آبِ دیده	اشک.	
	آبِ دیده کرد	**گریست.**
آبْرَو	آب‌ریز، آب‌چکان.	
	تَرِ آبْرَو	خیس آب‌چکان، خیس آب کشیده.
آبشار	آب‌ریز، آب‌افشان.	
آبْشُسْتَه	پیش‌پا افتاده، تکراری.	
آب‌گیر	آب گیرنده، کسانی که از چشمه یا قنات آب می‌گیرند.	
آتَشینی	خشم، غضب.	
آجِنگ	آژنگ، چین و چروک.	
آخِرین	آخر، پایانی.	
آخِرین	اخیر.	
آرام شدن دارد	در حال آرام شدن است، رو به آرام شدن است.	
آروارهٔ مهمان را باز نَمودن	اشتهای مهمان را باز کردن، مهمان را به خوراک خوردن واداشتن.	
آزادَه‌لباس	کسی که جامه‌ی آزادگان (آشراف، اصیل‌زادگان) بر تن دارد.	

آسمانْسای	ساینده بر آسمان، بسیار بلند.	
آش‌خانَه	آشپزخانه، مطبخ.	
آش‌پَلَو	پلو، خوراک پلو.	
آشیانَه	طبقه، اشکوب.	
	دوآشیانه	دوطبقه.
آفتابِ پیشِ پا	جلوپا، جلو قدم، آستان پا.	
آن	آن کس.	
	آنی که	آن کسی که.
آن قَریبی‌ها	قریبی.	
آن کَس	ایشان، او.	
آوازَه	شایع، پراکنده.	
	آوازَه انداختن	شایع کردن.
آوان	آوان، زمان، هنگام.	
آوَرانْدَن	آوردن.	
	جمع آوردن	گردآوردن، جمع کردن.
	گِرد آوراندن	گردآوردن، جمع کردن.
آوَرانْدَن	(متعدی آوردن) کسی را به آوردن چیزی یا کسی واداشتن.	

الف

اِبتدا گذاشتن	آغاز کردن، بنیاد نهادن.	
اَبْتَر	ویران، خراب، فروریخته.	
اَبْرَه آسْتَر	جامه‌ی نازک دارای رویه و آستر.	
اَبیرَه	فرزندِ فرزندِ فرزند، فرزندِ نوه.	
اَجیریق	علف هرز، چمن.	
اِختِراس	جانب‌داری کردن، پشتیبانی کردن.	
	پُر اِختِراس	کاملاً جانب‌دارانه.
اِحترامْ کارانَه	محترمانه، احترام‌آمیز.	

اِخْتِمال حیله، شیوه.

اِحْتِمال (قید) احتمالاً.

اِحتیاط رعایت مسایل ایمنی.

اَخْبارها (جمعِ جمع مکسر در تاجیکی متداول است) اخبار، خبرها.

اَخْلاط زباله، آشغال، خاکروبه.

اِرْثیّت ارث، میراث.

اَرْجْمَندی ارزش، ارج.

اَرْغَمچین ریسمان، نخ، رسن.

از آن پیش پیش‌تر.

از بازی (← باز).

اَزْبَیْن (= از مابَیْن) از این بین، از این میان، از این هنگام.

اَزْپُشْتِ از قِبَلِ، در اثرِ.

اَزْپُشْت پشت سر، در قفا.

از خـود پَست و فُرومایَه از خود پست‌تر و فرومایه‌تر (نک: چند نکته‌ی دستوری).

اِزْدَحام جمعیت، اجتماع.

ازدحامِ خَلق جمعیت‌مردم، اجتماع‌مردم.

از راه گردانیدن منصرف کردن.

از سَر بر سر.

از غَیْرِ بی، بدون.

ازغَیْرِ توسّطِ بی، بدونِ، بدون وجود، بدون وساطت.

اَزْ گُفْتَش چنان که می‌گفت، به قول خودش.

از مُقَرَّری از حدّ متعارف، از حدّ عادی.

با آوازِ از مقرّری بلندتر با صدای از حدِ معمول بلندتر.

از وَجْهِ	به خاطرِ، برای.
از هَر چَه	از همه.
	از هر چَه بیشتر **از همه بیشتر.**
از هَمَه عقب	از همه عقب‌تر (نک: چند نکته‌ی دستوری).
ازْ یاد	از بَهْر، از حفظ.
از یاد کردن	از بهر کردن، از حفظ کردن.
اَژْدَرْها	اژدها.
اَسْپَکی	با اسب، سوار بر اسب، سواره.
اُسْتا	استاد.
اُستاد سمرقند	مرادِ رودکی سمرقندی شاعر است.
اِسْتِغناآمیز	بزرگ‌منشانه، باوقار.
اِسْتِقامَت	اقامت.
استقامتی	اقامتی، مخصوص زندگی.
اِسناد	نسبت دادن کار بد به کسی، تهمت بستن به کسی.
اِشارَه ماندَن	نشانه گذاشتن، نشانه‌گذاری کردن.
اُشتُرخار	(اُشترخوار) گونه‌ای خار که خوراک شتران است.
اَشراقانَه	اشرافی، مجلل.
اَصْلاً	در اصل.
اَصْلاً	در واقع.
اَطْوار	رفتار.
اِعْتِبار	اعتناء، توجه.
اِغْوا	تحریک کردن، گمراه کردن.
اِغْوا	اتهام، تهمت.
اَفْتیدَن	افتادن.
اَفسانَوی	افسانه‌ای، اساطیری.

اَفْگار آزرده، رنج‌دیده، زیان‌دیده.

اِفْلاس کثیف، پرزباله.

اِقْرار کُنانْدَن اقرار گرفتن، کسی یا کسانی را به اعتراف واداشتن.

اَکْثَر اکثراً، غالباً.

اگر چَه اگر که، اگر.

اَلاچَه نوعی پارچه‌ی دست‌بافت، راه‌راه و دو رنگ.

اَلایی رنگارنگ، چند رنگ.

اِلْتِجا خواهش، التماس

اِلْتماس تقاضا، خواهش، خواست.

اَلَمْزَدَه (المزده) دردمند، اندوهگین.

اَلَمْناک (اَلَمْناک) دردناک، تلخ، اندوه‌آور.

اَلْوانْج (اَلْوانْج)، تکان، تاب.

الوانْج دادن تکان دادن، تاب دادن، این سو و آن سو بردن.

اَلْوَقت این وقت، این زمان، اکنون.

اَلَه لالا، لالایی.

اَمانی ایمنی، امنیت، آرامش.

اَمْرَد مخنّث، بی‌ریش، مرد مفعول.

اِمْروز این روز.

اِمْروزها این روزها، همین روزها.

اَمین مطمئن، دارای ایمان، معتقد.

من امینم... من اطمینان دارم...

اِنابَت ۱ـ توبه، پشیمانی ۲ـ وکالت، نمایندگی.

اَنْبور انبر.

اِنْتِظار منتظر.

اَنْدازانْدَن انداختن، گستردن (نک: چند نکته‌ی دستوری).

اَندَر سخن دادْ داد — در سخن گفتن بلاغت نشان داد. (← دادِ سخن دادن).

اَندَرْمان — سرگرم، مشغول، درگیر.
اَندَرمان کردن — درگیر کردن، مشغول کردن.

اَندَک — اندکی، کمی.

اَنگِشت — زغال.

اَنگِشت‌وار — (انگشتوار) مانند زغال، به سیاهی زغال، سیاه.

اَنگِشت‌گر — (اَنگشتگر) زغالی، زغال‌فروش.

اَندیشه‌مَنْدانَه — اندیشمندانه.

اَنگُشتَرین — انگشتری.

اَوّلا — اولاً.

اَوّلاً — اوّل، نخست، پیش از همه، مقدمتاً.

اَوّلین — اول، یکم، نخست.

اَهالی‌نشین — مسکونی.

ایدَر — این‌جا.

ایجاد شُدَه — آفریده شده، خلق شده.

ایجاد کردن — خلق کردن، آفریدن.

ایجادی — هنری، آفرینشی.

ایزار — اِزار، شلوار، تنبان.

ایما — اشاره، تکان.
با ایمایِ بُرُوت — با اشاره‌ی سبیل، با تکان سبیل.

این جانِب — به این جانب، به این طرف، به این سو.
چند وقت این جانب... — از چند وقت پیش به این طرف.

این‌چُنین	هم چنین، همین طور، نیز.	
اینَک	این، این است.	
اینْ کَس	(اشاره به شخص حاضر) ایشان.	

ب

باب	مناسب، در خورد.	
باب	بخش، فصل.	
باب	باره، خصوص.	
	در این باب دل من پر نیست	در این باره دل من محکم نیست.
با تَن و توش	درشت‌اندام، نیرومند.	
باختَنِ رنگِ رو	ناتوان شدن، نزار شدن، ضعیف شدن.	
بادْبیزَک	بادبزن، بادزن.	
بادْرَنْگ	خیار، میوه‌ی خیار.	
باد و هوا	آب و هوا.	
با راهِ آمَدَه	از راهِ آمده، از همان راه.	
	با راهِ آمده... به خراسان برگشت.	از همان راه... که آمده بود به خراسان بازگشت.
بارِش	باران.	
باری	یک بار، یک دفعه.	
باز	هم‌چنین، همین طور.	
باز	تا حال، تاکنون.	
باز	دوباره.	
	باز گوئی بزن	دوباره چوگان را بر گوی بزن، دوباره دست به کار شو، دوباره وارد میدان شو.
باز	زمان، هنگام، موقع.	
•	**از بازی که...**	از زمانی که...
بازْپُرس	بازپرسی، پرس و جوی.	
با سببِ	به سببِ، به خاطرِ	

باستانْزمان	زمان باستان، زمان قدیم.	
باشِشگاه	زیستگاه، جای بودن، محل زندگی، اقامتگاه.	
باشَنْدَگان	(جمعِ باشنده) اهالی، ساکنان.	
باشَنْدَگان	(جمعِ باشنده) حاضران، مردم.	
باشَنْدَه	اهل، از اهالی، از مردم.	
باعِث	سبب، علت، دلیل.	
بافْتَن	سرودن، گفتن.	
	بافتنِ شعر	سرودن شعر، گفتن شعر.
با قَدْ	به ساحل، به کنار.	
با کوچهٔ کَلان	در کوچه‌ی بزرگ.	
بالْ	جَناح، جَناح لشکر.	
بالا	سر، رو.	
	به بالایِ	بر سر، بر رویِ.
	عَبا را بَه بالا کشیدن	عبا را بر سر کشیدن.
بالاخانگی	بالاخانه.	
بالار	تیر چوبی سقف خانه.	
بالاکاری	گزافه‌کاری، زیاده‌روی، افراط.	
با مهمی	به مهمی، به کار مهمی.	
باوَر کُنانْدَن	(متعدیِ فعل متعدی) باوراندن، به قبول واداشتن، معتقد کردن، کسی یا کسانی را معتقد کردن.	
بایْ	ثروتمند، غنی.	
بَتَر	بدتر.	
بُجُلَک	قوزک پا.	
بَحُضُور	آسوده، راحت، بی‌خیال.	
بُخْچَه	بغچه، بسته‌ی پارچه‌ای.	
بَخشایِش پرسیدن	بخشایش خواستن، طلب بخشایش کردن.	
بَدْرُوزی	بدروزگاری، تیره‌روزی.	

بَرآمَدَن (براسَدَن) بیرون رفتن، خارج شدن.

بَرآوَرْدَن (بَراوَرْدَن) اجرا کردن، اجرا کردن حکم.

بَرآوردن جبران کردن.

بَرابَر با هم، هم‌زمان.

بر اِعْلانیَه علنی، آشکارا.

برادرِ هم‌شیر (برادرِ همشیر) برادرِ شیری، برادر رضاعی.

برداشْتَه بُرْدَه دادن برداشتن و بردن و دادن.

بَرْدَم سرحال، نفس‌دار، تن‌درست.

بَرْدَمانه بانشاط و سرزندگی، سرحال.

بَرْدَوام ادامه، تداوم.

بَر دَوام داشتَه شدن ادامه یافتن، تأمین شدن.

بُرْدَه تکه، لقمه.

یَک بُرْدَه نان — یک تکه نان، یک لقمه نان.

بَرْقَصْد به قصد، قصداً، عمداً.

بُرْگَنْ نوعی گیاه.

بُرُوت سبیل، موی پشت لب.

بَرْوَقْت زود، پیش از موقع، نابهنگام.

بَرْوَقْت‌تَر زودتر.

بَسْیار چندین، چند.

بَسْیارْ هَزارَه — چندین هزار نفره.

بَضَرْبَه (صفت) محکم، سخت.

بَعْدِ پیشین بعد از ظهر.

بَعْدینَه بعدی، پسین.

بَغَلْ کَش کردن (بغلکش کردن) به آغوش کشیدن، در آغوش کشیدن.

بِگُذار امید است، امیدوارم، باشد.

بَلَد	آشنا، آگاه.	
بَلْغَمی	زرد رنگ، به رنگ زرد تیره.	
بِناء	بنابراین، از این رو، به این دلیل.	
بَنْد	تن، جسم، کالبد.	
بندی	اسیر، زندانی.	
بَنُور	با نور، نورانی، شفّاف.	
بُوَیْهی	بویه‌ای، از خاندان بویه.	
بُوَیْهیان	جمعِ بُوَیْهی، خاندان بویه، آل بویه.	
بَه	با.	
	ازجنگ‌محمود...به‌ابوعلی‌سیمجوری سخن رفت	از جنگ محمود... با ابوعلی سیمجوری سخن گفت.
بَه	در.	
	بَه بَدَل	در ازاء، در مقابل.
بَه	بر.	
	بَه بالایِ	بر سرِ.
بَه	برای.	
	بَه وَیْ	برای وی، برای او.
به احتمال کُلّی	(← کُلّی) به احتمال قَوی.	
بَه بالایِ این	افزون بر این، علاوه بر این.	
بَه تعامُل	(← تعامُل) در عرف، در رفتار.	
بَه‌پاخیستن	برپا خاستن، بلند شدن.	
بَه جانِب	(نک: چند نکته‌ی دستوری).	
بَه خود	برای خود.	
بَه خود قَرار دادن	با خود تصمیم گرفتن.	
بَه‌خوش	به خوبی، به خوشی، خوب.	
بَه‌خَیْر	(بَخَیْر) خوب، خوش.	
بَه خَیْریَّت	به خیر، به خوبی، به خوشی.	

بَه دَرازی	از درازی، از بلندی.	
بَه دَرَکِ منزل اُفتادن	به سراغ خانه رفتن، خانه پیدا کردن.	
بَه دست گرفتن	یافتن، پیدا کردن.	
	خودت را به دست بگیر	خودت را پیدا کن، به خود بیا.
بَه دل	در دل، قلباً.	
بَه دَو	به تاخت.	
بَه ذاتَش کشید	به اصلش برگشت، به گوهرش بازگشت.	
بَهرَه	بخش، قسمت.	
بِهْ شدن	بهبود یافتن، خوب شدن.	
بَه شُنیدنَم	بنابر شنیده‌ام، چنان که شنیده‌ام.	
بَه صفتِ	به عنوانِ، به سِمَتِ.	
بَه ضَمِّ	علاوه بر، به اضافه‌ی، افزون بر.	
بَه ضَمِّ این	علاوه بر این، افزون بر این، به علاوه.	
بَه فایَدَهٔ	با بهره‌یِ، با سودِ.	
	بَه فایَدَهٔ چَهار درصد	با سود چهار درصد.
بَه قراری آمدن	تصمیم گرفتن.	
بَه قَریبی	به زودی.	
بَه قُوَّت	(بَـقُوَّت) با قوّت، با قدرت، نیرومند.	
بَه کُجایی غَیْب زد	به جای نامعلومی رفت.	
بَه کِرا	با کرایه.	
بَه گُمان	لابد، شاید، احتمالاً، ظاهراً.	
بَه مُشایَعت	با مشایعت، با همراهی.	
بَه مقابل	در برابر.	
بَه‌ناموس	ناموس‌پرست، غیرتمند.	
بَه‌ناموس‌تر	(بَـناموس‌تر) ناموسی‌تر، غیرتی‌تر.	

بِهی	بِهْ، میوه‌ی بِهْ.	
بَه یَک قرار آمدن	تصمیم گرفتن، تصمیم قطعی گرفتن.	
بی‌بَها	گران‌بها، چنان گران‌بها که تعیین بهای کالا ناممکن باشد.	
بی‌بی	مادر.	
بی‌تعارفی	بی‌توجهی، بی‌اعتنایی، سردی.	
بی‌تَوَسُّطِ	بی، بدون، بدون وساطت	
بی‌جا	(بیجا) ناجور، خراب.	
	اوضاع عبدالله بیجا بود	حال عبدالله خراب بود.
بیجادَه	از سنگ‌های گران‌بها، کهربا.	
بیخ	(واحد شمارش درخت) ریشه، اصله.	
بی‌دَرَک	(← دَرَک) بی‌نشان، بی‌خبر، ناپیدا، گم، بی‌اطلاع.	
بی‌دست و پا شدن	دست‌پاچه شدن، دست و پای خود را گم کردن.	
بی‌زیب	ساده، بی‌رونق.	
بی‌زیب‌تر	ساده‌تر، بی‌رونق‌تر.	
بی‌سرانجام	پریشان، آشفته، نگران.	
بی‌سرشتَه	ناآرام، پریشان، بی‌قرار، آشفته، دگرگون.	
بی‌ضابِطَه	خودسر، نامرتب، خراب.	
بی‌ضابطَه شدَه	خودسر شده، نامرتب شده، خراب شده.	
بی‌عاقبت	بی‌نتیجه، بی‌فایده، بدون ثمر.	
بیکار	لغو، باطل، ملغیٰ.	
بیگاه‌روزی	غروب، نزدیکی‌های شب.	
بی‌وَجْهْ	(← وَجْه) بیهوده، بی‌خود، بی‌دلیل، بی‌علت.	

پ

پائیدَن	مراقب بودن، زیرنظر داشتن.	
پائیدَن	چشم داشتن، منتظر بودن.	
پاخَسَه دیوار	چینه دیوار، دیوار چینه‌ای، دیوار گِلی.	
پاخَسَه‌گین	چینه‌ای، گِلی.	
پادَه	رمه، گله.	
پارَچه	قطعه، تکه، یک قطعه شعر، یک قطعه نثر.	
پارَه	قطعه، تکه.	
پارَه	بخش، فصل.	
	پـــارَه‌های پـریشان «خـــدای نامک»	بـخش‌های پـراکـنده‌ی «خدای نامک».
پاش‌خوردن	پاشیدن، پراکندن.	
پاش خوردَه	پراکنده، پاشیده، ولوشده.	
پایان	پایین، زیر.	
پایانی	زیرین، تحتانی.	
پایگه	پایگاه، پایین اتاق، پایین مجلس. پیشگاه (← ه.م.).	
پایْ لوُچ	(← لوچ) پای برهنه.	
پَتْ	پشم، کُرک، پُرز.	
	پَتْ‌دار	پشـمی، پشـم‌دار، کُـرکی، کُرک‌دار، پُرزدار.
پَچَق	پَهْن و تخت، پهن و کوفته.	
	بینیِ پَهْنَش، پَچَق	بینی‌اش، پهن و تخت.
پَخال	کاه، کاه گندم و جو.	
پَخْش کردن	فراگرفتن، در ربودن.	
	بابک را خواب پخش می‌کرد.	بـــابک را خـــواب فـرا می‌گرفت.

پُر — مطمئن، قُرص، محکم.
دلم پُر نیست — دلم قُرص نیست، مطمئن نیستم.

پُر — کامل، تمام (← ماهِ پُر).
پَراپَر — صدای بال زدن پرنده، پَرپَر.
پَرتافْتَن — انداختن، افکندن، پرت کردن.
پَرْخاش — جنگ، ستیزه.
پَرْخاش‌جوی — (پرخاشجوی) جنگ‌جوی.
پُرْدان — پُردانش، دانا.
پُرْوَدَه — قطور، ضخیم، کلفت، ستبر.
پَرْژَدَه رُو — (= پَـژَدَه رُوی) رنگ پریده، لاغر.
پُرسان شدن — پرسیدن، جویا شدن.
پَرَسْتارزادَه — غلام‌زاده، کنیززاده.
پُرْس و پاس — (پُـرسُپاس) پـرس و جـوی، پرسیدن و پاسخ دادن، گفت و گوی.
پُرْش و پاس — (پُرسُپاس) احوال‌پرسی.
پُرْسیدَن — خواستن، طلب کردن.
پول پرسیدن — **پول خواستن، تقاضای پول کردن.**

پُرْ کردَن — تمام کردن.
شانزده را پُر کرد — **شانزده سالگی را تمام کرد.**

پُرْکیسَه — دارا، پول‌دار، ثروتمند.
پُرَّه — کامل، تمام.
پُرَّه — کاملاً، به تمامی.
پُرَّه‌تر — کامل‌تر.
پَریرسال — پیرارسال، دو سال پیش.

پَژمانی شوق، شوق دیدار.

پَژْمانی آرزومندانه، آرزومند.

پَسان سپس، بعد.

پَشت کوتاه.

پَشت آهسته.

پَشْت ـ پَشْت آهسته آهسته، آرام آرام.

پَشْت زدن خوار کردن، پست شمردن، تحقیر کردن.

پَشْتَک کوتاه، محقّر.

پَس سر شدن گذشتن، سپری شدن.
پیش‌آمدهای ناخوش پس سرشدند. پیشامدهای ناخوش سپری شدند.

پَس گشتن برگشتن، بازگشتن.

پَسَنْدَه متوقف، قطع.

پُشْتناکی عقب عقب، پس‌پسکی.

پَگاهانی در صبح زود، در سپیده‌دمان.

پَگاه ـ فردا (فکّ اضافه) پگاهِ فردا، صبحِ فردا، فردا صبح زود.

پَگاهی روز پگاه، صبح.

پنج شاخَه آلتی پنج شاخه برای باد دادن خرمن، مثل شن‌کش؛ اُشین، یواشِن (اراکی)، افشانه، افشانک.

پنجَه یازانْدَن (← یازاندن) چنگ انداختن، دست دراز کردن.

پَنْد خواندن پند دادن، نصیحت کردن.

پَنَهْ (با های ملفوظ = panah) پناه، پنهان.

پَنَهْ کردن پوشاندن.

پُوچَک پوچ، بی‌ارزش.

پوشیدَه شدن بسته شدن.

پوشیده نَمی‌شَوند — بسته نمی‌شوند، همواره خوانده می‌شوند [کتاب‌ها].

پُول چیدَن (← چیدَن) پول جمع کردن.

پَهْلُو زدن غلت زدن، پهلو به پهلو شدن.

پَهْلُو زدن درازکشیدن، به پهلو خوابیدن.

پَهَن پخش، پراکنده، شایع.

پَهَن شدن پخش شدن، پراکنده شدن.

پِیْ‌آورد پیامد، نتیجه.

پیالَه‌چَه (پیالَچَه) جام کوچک، فنجان.

پَیدا کُنانْدَن پدید آوردن، آفریدن.

پیرانْسالی (پیرانسالی) پیری، پیرسری، سال‌خوردگی.

پیرَکی (با نشان تحقیر) پیرک، پیر محقر، پیر بی‌ارزش.

پِیْرَهَه (پِیْرَهَه) ردّپا، کوره‌راه.

پیش (نک: چند نکته‌ی دستوری) پیش‌تر.

پیش‌ایوان‌دار خانه‌ای که در قسمت جلو آن ایوان باشد، ایوان‌دار.

پیشَکی از پیش، از قبل.

پیشْگاه بالای اتاق، بالای مجلس، صدر مجلس.

پیشین ظهر، نیم‌روز.

پِیَنْدَر پِدَرْآنْدَر، پدرخوانده، ناپدری.

پینک رفتن چُرت زدن.

ت

تا بانگِ خُرُوسان تا نزدیک صبح، شب تا دیرگاه.

تار (به جز معانی متداول) نوک، سر، فرق، تارک.

	تارِ سفیدار و عرعر	نـــوک درخت سـپیدار و عرعر.
تا رَفت	پیوسته، همواره، پیاپی.	
تام	تمام، کامل.	
تایْ	کره اسب، اسب جوان.	
تأْریخ	تاریخ.	
تَبریکْ نَمودن	تبریک گفتن، شادباش گفتن.	
تَبْلَرزَه	تب، تب و لرز.	
تَپاتَپْ	صـدای پـای اسـبان در حـال تاخت.	
تَپرتَپر	بانگ سم اسب.	
تَخْتَه	برگ، ورق.	
	یَکْ تَخْتَه کاغذ	یک برگ کـاغذ، یک ورق کاغذ.
تَخْتَه‌چَهٔ زنجیربند	(تختَچَهٔ زنجیربند) تـخته‌ای کـه بر آن زنجیر تـعبیه کـرده بـاشند برای قفل و زنجیر کردن دست و پا و گردن اسیر.	
تَذَرو	قرقاول.	
تَراشَه	هیزم، چوب خشک بریده شـده بـــرای ســـوزانـــدن.	
تَراشیدَن	وانمودن، قلمداد کردن، جا زدن، معرفی کردن.	
	خود را دوست سلطان محمود تراشیده...	خـود را دوست سـلطان محمود معرفی کرده...
	شاعر تراشانِ خام طبع	شاعر نمایان خام‌طبع.
تَربیَه	تربیت.	
تَرَدُّد	تـدارک، تـمهید، زمـینه‌چینی، مقدمه‌چینی.	

تَرَدُّد تلاش، کوشش.
تُرُنج ۱ـ نوعی گلابی. ۲ـ بادرنگ (← هـ.م.).
تِریزَه پنجره، دریچه.
تَشْویش رنج، سختی، دردسر.
تَشْویش تلاش، کوشش، تقلّا.
تَشْویش سر و صدا، شلوغی.
تَعامُل رسم، رسوم، سنت، عادت، عُرف.
تعامُل رفتار.
تَفْس گرما، گرمی، حرارت.
تَفْسان گرم، داغ.
تَفْساندَن گرم کردن، مجازاً یعنی پرشور کردن.
تَقاتَق تق‌تق کوفتن، پیاپی و محکم بر دروازه کوفتن.
تقدیر سرنوشت.
تَل تپه، کوه کوچک.
تَلاتُوب آشوب، هرج و مرج.
تَلاش کردن زحمت دادن، به کار گرفتن، به کار خواندن.
تَمام‌حُجَّت حجتِ تمام، التیماتوم.
تَمکین متانت، وقار، بزرگ‌منشی، استواری.
تَن عهده، دوش.
خرجِ راهتان تنِ ما خرج راهتان بر عهده‌ی ما.
تَن‌آسائی (تَناسائی) تن‌آسانی، کاهلی، سستی، تَنبلی.
تَنبُوری تنبورنواز، نوازنده‌ی تنبور.

تَنبَه	(tanba) کلونِ در، چفت و بست چوبی و بزرگ پشتِ در که به صورت تیری کوتاه در یا دروازه را محافظت می‌کرد.	
تَنبیهٔ دادن	مُتَنَبّه کردن، هشدار دادن، آگاهاندن، تنبیه کردن.	
تُنُک	نازک، لطیف.	
	کرباسِ تُنُک	کرباس نازک.
تَنگ کوچَه	کوچه‌ی تنگ، کوچه‌ی باریک.	
تَنگَه	سکه، پول فلزی.	
تَنگَه	سکه‌ای نقره‌ای در امیرنشین بخارا، معادل ۱۵ تا ۲۰ کوپک روسی (۱۵ تا ۲۰٪ روبل).	
تَوارَه	دیوار، دیواره.	
تودَه	گروه، دسته.	
تودَه تودَه	گروه گروه، دسته دسته.	
تورِ آجِنگ	اضافه‌ی تشبیهی که در آن آجنگ (ه. م.) به تور تشبیه شده است، چین و چروک فراوان صورت، هم‌چون تور.	
توز	پوست درخت خدنگ که برای استحکام روی کمان و سپر و زین می‌پیچیدند (در بیت به معنی مجازی و تصویری آن توجه شود).	
تَوَلّیٰ (تَوَلّا)	دست به دامان شدن، التماس کردن.	
تَهْ	(با های ملفوظ) زیر.	
	تَهِ بالشت	زیرِ بالش.
تَهْ	(با های ملفوظ) نزدیک.	

	تا تَهِ درشان	تا نزدیک در خانه‌اشان.
تَهْخانَه	زیرزمین.	
تَهْ زَدَن	فرو ریختن.	
	دل فردوسی تَهْ زد.	دل فردوسی فرو ریخت.
تَیار	آماده، مهیّا، مرتّب.	
تَیاری	تدارک، زمینه‌چینی.	
تیت	آشفته، پریشان، پراکنده.	
تیت کردن	پخش کردن، پهن کردن.	
تیرماه	پاییز، فصل خزان.	
تیزتَکْ	تیزدو، راهوار، تیزپا، تندرو.	
تیز شدن	تند شدن، خشمگین شدن.	
تیم	تیمچه، بازار کوچک، مجموعه‌ی چند دکان.	

ث

ثانی	بعدی	
	گفت و گذارِ ناخوشِ ثانی	گفت و گوی ناخوشِ بعدی.
ثانیاً	بعداً، سپس.	

ج

جاذِبْناک	(نک: چند نکته‌ی دستوری) جاذب.	
جاگَهْ	جایگه، جایگاه، بستر.	
جالِبِ حُسنِ توجّه	جالب توجه.	
جامع	مسجد جامع، مسجد آدینه.	
جامَه وسَلّه کردن	لباس پوشیدن، شال و کلاه کردن.	
جانَماز	سجاده.	
جَبْردیدَه‌گان	جوردیدگان، ستم‌دیدگان.	
جُبَّه	بالاپوش گشاد و راحت.	
جِرِنْگاس	جرنگه‌ی پول، جرنگ جرنگ پول، صدای پول‌های فلزی.	

جَزْم کردن	تصمیم گرفتن.	
	بِه خود جزم کردن	نزد خود تصمیم گرفتن.
جَماعَت	اجتماع، جامعه، جمع مردم.	
جَمعْ آمد	مجلس، انجمن.	
جَنابِ عالی	حضرت، جناب، حضرت آقا.	
جِنابِ عالی	حضرت عالی.	
جنازَه را خواندن	(← خواندن).	
جَنْجالْ بَرداشتن	جنجال به پا کردن، شلوغ کردن.	
جُنْبِش	تکان، حرکت.	
جُنْب و جول	جنب و جوش.	
جَنگ	نزاع، تندی، ستیز.	
جَنگَرَه	ستیزجو، بدخُلق، جنجالی.	
جَنگْ‌زبانی	رجزخوانی، طرید و ناورد.	
جِنگَک شدن	چروکیدن، پلاسیدن (قیاسی).	
	چرم خشکیده و جنگک شده.	چرم خشکیده و چروکیده.
جِنگِلَه	پریشان، آشفته، درهم برهم و بی‌آرایش.	
جَواب دادَه نَمی‌تواند	جواب دادن نمی‌تواند، نمی‌تواند جواب بدهد.	
جَوابْ گرداندن	جواب دادن، پاسخ دادن.	
جَوابگَری	پاسخ‌گویی، مؤاخذه.	
جُورَه	رفیق، دوست، هم سن و سال.	
جُولیدَن	کاویدن، جست‌وجو کردن، پلکیدن.	
جُویَک	جویِ کوچک.	
جَهَت	جنبه، وجه.	

چ

چاچی کَمان	کمان ساخت شهر چاچ (از شهرهای ماوراءالنهر قدیم که مردم آن در ساختن ابزار جنگی	

اشتهار داشته‌اند، تاشکند امروزی).

چارُق پاپوش ساق بلند از چرم خالص با کف نرم.

چارمَغز گردو.

چاروا چارپا، چهارپا.

چار و ناچار خواسته و ناخواسته، خواه ناخواه.

چاشتگاه صبح، هنگام خوردن چاشت.

چایْجُوش ظرفی فلزی برای جوشاندن آب و چای و نظیر این‌ها، قوری یا کتری را در تاجیکی (چایْنیک) می‌گویند.

چَپْغَلَط دادن تغییر دادن، عوض کردن.

راه را چَپْ غَلَط دادن راه را تغییر دادن، بی‌راهه گزیدن.

چِرْچِرَک جیرجیرک.

چِرْچِرَه جیرجیر، صدای جیرجیرک.

چَرْخ کمان.

چرخِ چاچی کمان ساخت شهر چاچ (← چاچی کمان).

چَشم لنگه.

چَشمِ خورجین لنگه‌ی خورجین.

چَق چَق گفت و گو، صحبت.

چَکاچَک چکاچاک، صدای به هم خوردن شمشیرها.

چَکْرَه چکه، قطره.

چَکَنَه‌فروشی خرده‌فروشی، جزء جزءفروشی.

چِلْ کاکُل چهل گیس، زنی که موهای سرش را دسته دسته بافته باشد.

چُمچَه	قاشق بزرگ، قاشق بزرگ چوبی.
چُنانچَه	چنان که، هم چنان که.
چَنگ	خاکروبه، آشغال، خاک، گرد و غبار.
چُتو	مخففِ چون او.
چُنینِ رَنگ گرفتن	این طور شدن، به این شکل در آمدن.
چوبْ زَنانْدَن	چوب زدن.
چُوکیدَه	تکیده، گودافتاده، شکسته.
چَه طَوری	همان طور، همان طوری.
چَه قَدْر	هر قدر، هر چه.
چَه قَدْری	هر قدر، هر چه.
چَه‌ها گفتن	چه گفتن، چه سخنی گفتن.
چیدن	جمع کردن.
چینِ پیشانی	عصبانی، ترش‌رو، خشمگین.

ح

حاتِمانَه	حاتِم‌وار، شکوهمند، مجلل.
حاتِمی	بخشش حاتم‌وار، بخشش کلان.
حاجِب	پرده‌دار.
	حاجِبِ کَلان پرده‌دار بزرگ، سالار حرم‌سرا.
حاکِمْچَه	(حاکمچه) خرده حاکم، حاکم خرد.
حالِ حاضِر	در حال حاضر، فعلاً.
حال‌دان بودن	(حالدان بودن) حال دیگران را فهمیدن، وضع دیگران را حس کردن.
حُجَّت	سند، مدرک.
حُجْرَه	اتاق.

حُجرۀ خاصّۀ	سفره‌خانه، اتاق پذیرایی.
حَدُّالْاِمکان	حتی‌الامکان، تا سرحد امکان.
حَریف‌بازی	تفریح، گردش، پیک‌نیک (به شیوه‌ای که هر کس هزینه‌ی خود را بپردازد، دانگی).
حِساب یافتن	شمرده شدن، به حساب آمدن، محسوب شدن.
حَسایِس	احساسات، عواطف.
حِسیّات	احساسات، عواطف.
حَشَر	کار همگانی، کار جمعی و نوبتی کشاورزان، مثلاً به هنگام لایروبی قنات یا جویبار.
حِصّه	بهره، بخش، قسمت.
حَقارت	تحقیر، توهین، خوارشمردن، ناروا گفتن.
حِکایه	حکایت.
حِکْمَتْناک	(حکمتناک) حکیمانه.
حَلاوَت	لذّت، خوشی.
حَلْوا	شیرینی، مطلق شیرینی.
حَمایِل	گردن آویز، آویزه‌ی گردن.
حَوْلی	(hawly) خانه‌ی حیاط‌دار، حیاط.
حَوْلیِ بیرون	بیرونی، خانه یا حیاطِ بیرونی مخصوص پذیرایی و دیدار.
حَوْلی‌چَه	خانه‌ی کوچک حیاط‌دار.
حَوْلیِ دَرُون	اندرونی، خانه یا حیاط درونی مخصوص زنان و کودکان.
حَولیِ کَلان	خانه‌ی بزرگ، حیاط بزرگ.

خ

خارومال	خاریدن و مالیدن، تیمار کردن چهارپایان.	
خاصّه	مخصوص، ویژه.	
	کوشکِ خاصّه	کاخ مخصوص.
خاطِرْ رَسان	خاطرنشان، یادآوری.	
خاکِ کوچه	به کنایه یعنی بی‌ارزش، بی‌مقدار.	
خانَه	اتاق.	
	خانَهٔ کَلان	اتاق بزرگ.
خانَه‌زِندان	زندانیِ خانه‌ی خود، کسی که در خانه‌ی خود بازداشت شده باشد.	
خَبَرکَش	جاسوس، گزارشگر، خبرچین.	
خَبَرکَشی	جاسوسی، خبرچینی	
خَبَرکَشیدن	جاسوسی کردن، خبر بردن، خبرچینی کردن.	
خدا نِشان نَدهد	خدای ناکرده، خدای ناخواسته.	
خِدْمَتانَه	اِنعام، پاداش.	
خِراجات	خرج، هزینه.	
خَرْخَشَه	گرفتاری، دردسر، غوغا، ستیزه.	
خُرْدَتَرَک	کوتاه، خُرد.	
	ریشِ خُرْدتَرَک	ریش کوتاه.
خُردی	خُردتر، جوان‌تر.	
خُردی‌اَش	خُردَش، کوچکش.	
	پسرِ خردی‌اَش	پسر کوچکش.
خَرَک	خر.	
خرگاهی	خانه‌ای تابستانی که در باغ می‌ساختند.	
	خرگاهیِ باغ	خُنُک‌خانه‌ی ساخته شده در باغ.

خُرّمانَه	خرمی، شادی.
خَریطَه	کیسه.
خِشاوَه	وجین، وجین کردن.
خِشتْریز	خشت‌زن، آجرساز.
خَطابَت سر کردن	خطابه خواندن، از روی نوشته سخن گفتن.
خُفتَن	هنگام خفتن بعد از ظهر.
خَفگی	ناراحتی، افسردگی.
خَلانْدَن	فرو کردن، فرو بردن.
خُلَّص	خلاصه، کوتاه سخن.
	خُلَّصِ کلام — خلاصه‌ی کلام، خلاصه‌ی سخن.
خَلْطَه	(خَلْتَه) ۱ـ خریطه، کیسه. ۲ـ نرم، پژمرده.
خَلْطَه‌پَلَو	پلو با گوشت و مخلّفات.
خُلْقان	(جمع خَلَق) کهنه‌ها، ژنده‌ها، جامه‌های کهنه.
خَلْقی	مردمی، توده‌ای.
خَمیرَه	خمیر.
خُنُکی	سرما.
خواب‌آلودانَه	(نک: چند نکته‌ی دستوری) خواب‌آلود.
خوابْ‌دوست	دوستدار خواب، پُرخواب.
خَواطِر	ترس، بیم، وحشت، اندیشه.
خَواطِرانگیز	نگران، با نگرانی و بیم.
خَواطِرکَشانَه	اندیشناک، نگران، بیمناک.
خَواطرکَشی	نگرانی، بیم.
خَواطِر کَشیدن	اندیشناک شدن، بیمناک شدن، ترسیدن، نگران شدن.
خوانانْدَن	(متعدیِ خواندن) کسی یا کسانی را به خواندن واداشتن،

	کسی یا کسانی را به خواندن شعر یا نثر وادار کردن.	
خواناندَن	بازگو کردن، گفتن.	
خوان‌تَختَه	میز چوبی کوچک، مخصوص نوشتن و خواندن.	
خواندَن	نماز خواندن.	
	جَنازَه را خواندن	بر جنازه‌ی مرده نماز خواندن.
	او می‌بایست.. جَنازَهٔ شاعر را می‌خوانْد	او باید بر جنازه‌ی شاعر نماز می‌خواند
خوانْدَه رَوان	در حالِ خواندن.	
خوانْسالار	سالارِ خوان، سالار سفره، سرپرست سفره‌خانه‌ی شاهی.	
خوانِش	(اسم مصدر از خواندن) خواندن، عملِ خواندن.	
خواهَم ناخواهَم	خواه ناخواه، خواسته و ناخواسته.	
خواه و مَخواه	خواه ناخواه.	
خُوراک	خوراک خوردن، خوردن.	
	بعد از خُوراکِ شام...	پس از خوراک خوردن شامگاهی...
خوش کردن	پسندیدن، دوست داشتن.	
خوش‌مُعامِلَه	خوش‌رفتار، خوش برخورد.	
خُونْشار	خون‌بار، خون‌ریز.	
خَیْرا	خداحافظ!	
خَیْرباد	خداحافظ، خداحافظی.	
خَیْربادی	رفتار ویژه‌ی خداحافظی.	
	تعظیمِ خَیْربادی	تعظیم مخصوص خداحافظی.
خیرَه	اخمو، درهم.	

	چهرهٔ خیره	چهره‌ی اخمو و درهم.
خیرَه	کم‌فروغ، ضعیف.	
	دُرَخْشِ خیرَهٔ ستاره‌ها	نور اندک ستارگان.
خیرَه‌تر	کم فروغ‌تر، ضعیف‌تر.	
	چشمان خیرَه، خیره‌تر می‌شدند.	چشمان ضعیف، ضعیف‌تر می‌شدند.
خیرَه خیرَه	مبهم، ناروشن.	
خیرَه‌رویی	گستاخی، پررویی.	
خیرَه‌رویی	سردی، بی‌توجهی، بی‌اعتنایی.	
خیسْتَن	برخاستن، بلند شدن.	
د		
دائِرَه‌دست	دایره‌زن، نوازنده‌ی دایره.	
دادَر	برادر، برادربزرگ‌تر.	
دادِ سخن دادن	حقِ سخن را ادا کردن، رسا و شیوا سخن گفتن.	
دادَن	نشان دادن.	
	روی خوش ندهد.	روی خوش نشان ندهد.
داراندَن	واداشتن، وادار کردن.	
دار	۱ـ چوبهٔ دار. ۲ـ طناب، ریسمان.	
دارْچَه	دار (هـ. م.) کوچک، پایه‌ای دارمانند و خُرد، یا طنابی ظریف.	
دارو وار	ادویه، چاشنی، فلفل سیاه.	
داستانِ پیش‌تر بَه قَلَم گرفتَه	داستانی که نوشتن یا سرودن آن از پیش شروع شده بود، داستان قبلی.	
داشتْ‌خورْدَه	کهنه، کارکرده.	
داشْتَن	بازداشتن، توقیف کردن، گرفتن.	
دال	دار، درخت.	
	دال و درخت	دار و درخت.

داملّا	مُلّا، معلّم مکتب‌خانه.		
دَبیقی	منسوب به دبیق از شهرهای مصر. حریر بسیار نازک این شهر مشهوربوده است.		
		دیبای دبیقی	حریر ساخت دبیق.
دُچارْ آمدن	پیدا شدن، پدید آمدن.		
دُچارْ شدن	یافت شدن، پیدا شدن.		
دُچار شدن	برخورد کردن.		
دُخْتَرچَه	دختربچه، دخترک، دختر کوچک.		
دَخْلْ دار	وابسته، مربوط، در پیوند.		
دَرْآرَد	(دَرارَد) درآورد، وارد کند، داخل کند.		
دَرآمَد	(درامَد) ورودی.		
		درِ درآمد	در ورودی.
درآمَدَن	وارد شدن، داخل شدن.		
		نمی‌درآمد	وارد نمی‌شد، داخل نمی‌شد.
دَرْ آن	(قید) آنی، فوری.		
دَرازْ رُوی	صورت باریک، کشیده‌روی.		
دَرازْ رُویَه	مستطیل، دراز، بلند.		
دراز کشیدن	به درازا کشیدن، طولانی شدن.		
		به رشتهٔ نظم کشیدن قصهٔ پسران فریدون بسیار دراز کشید	سرودن قصهٔ پسران فریدون بسیار به درازا کشید.
دَرْاُفتیدَن	درافتادن.		
در بالا ذِکْریافتَه	پیش گفته، مذکور.		
دَرْبَه دَر	بخش به بخش، باب به باب، فصل به فصل.		

دُرج قوطی، صندوقچه.
دَرحال فوری، بی‌درنگ.
دُرَخش تابش، نور، دُرَخشش.
در سال‌های طَلَبَهٔ مدرَسَه بودَنَش در سال‌های طلبگی، در سال‌های تحصیل در مدرسه.
دَر صُورَتِ به صورتِ، به شکلِ.
در صورتی که در حالی که، در زمانی که.
در عکسِ حال برعکس، در غیر این صورت.
دَرَک خبر، اطلاع، نشان، اثر، سراغ.
دَرکار لازم، ضرور، بایسته.
در کُجایی در هر جا، هر جا.
دَرَک کردن سراغ گرفتن، خبر گرفتن.
دَر گرفتن آتش گرفتن، زبانه کشیدن.
دَر گرفتن مجازاً یعنی به شدت خشمگین شدن.
دَر گیراندَن برافروختن، روشن کردن.
دَرمان شِکَن جانکاه، ملال‌آور.
دَرُون و بیرون دار خانه‌ای دارای اندرونی و بیرونی.
دَرّه (عربی: دِرَّه) تازیانه، شلّاق.
دَرّه زَنانْدَن[۱] (متعدی کردن فعل متعدی) تازیانه زدن، تازیانه زدن کسی به دست کسی دیگر، کسی را به تازیانه زدن واداشتن.
دَریچَه پنجره.
دُریدْگَر درودگر، نجّار.
دَسْتار پارچه‌ای که مردان بر سر پیچند، عمامه.
دَسْتَرخوان دستارخوان، سفره، سفره‌ی غذا.
دَستْ شُویَه دست شویَک، ظرفی فلزی که همراه آفتابه برای شستن دست

	به کار می‌رود، لگن.	
دَشتی	صحرایی، بیابانی.	
	چادرِ دشتی	چادر سفری، خیمه‌ی صحرایی.
دَعوا	ادّعا.	
دَعواگَرانَه	ستیزه‌جویانه، با تندی و خشم.	
دَغاپیشه	حیله‌گر، نیرنگ‌باز، فریبکار.	
دَکادَک	تقاتق، صدای به هم خوردن ظروف فلزی.	
دَکّه خوردن	برخورد کردن، پیوستن.	
دَلالَت	راهنمایی، رهنمونی.	
دِلَک	دل کوچک، قلب کوچک.	
دل‌کُشا	(دلکُشا) دلگشا، فرح‌بخش، شادی‌آور.	
دَم دادن	استراحت دادن، رها کردن اسب برای نفس تازه کردن و چرا.	
دَمَش را پَست‌تر کردَه ماند	صدایش را کوتاه‌تر کند، زبانش را کوتاه‌تر کند.	
دَمْ فُرو بُردن	دم فرو بستن، از گفتن باز ماندن.	
دَمْ گرفتن	استراحت کردن، نفَس تازه کردن.	
دِمْنَه	شخصیت محیل و سخن‌چین کلیله‌ودمنه (روباه).	
دُنْیاوی	دنیوی، دنیایی.	
دوآشیانَه	دوطبقه، دواشکوبه.	
دَوام	ادامه، دنباله.	
	دَوامِ قصّه	دنباله‌ی قصّه، ادامه‌ی داستان.
دَوامْ دادَن	ادامه دادن، تداوم بخشیدن.	
دَوامْ کردن	ادامه یافتن، دوام آوردن.	

دَوانْدَن	تازاندن، تاختن.	
دوبَر	دو طرف، دو پهلو، دو سَمْت.	
	دو بَرِ پَیْ رَهَه	دو طرفِ کوره راه.
دوپا در بَغَل گرفتن	مجازاً یعنی به سرعت دویدن، شتاب کردن.	
دو دَسْتَه	دو دستی، با دو دست.	
دو دِلگی	دودلی، تردید.	
دَورَه	جمع، اجتماع.	
دَورَه‌نِشینی	محفل، انجمن، دوره.	
دوستْرُویانَه	با خوش‌رویی، با روی گشوده، با دوستی.	
دُوشائی	دوشیدنی، شیری، شیرده.	
	گاوِ دُوشائی	گاو شیری.
دُوغ	تهدید.	
	دوغ و دغَا	تهدید و فریب.
دوقَتْ	دولا، خم.	
دوقَتْ شدن	تعظیم کردن، در برابر کسی به نشان احترام خم شدن.	
دُوکْدان	(دُکْدان) ظرفی یا سبدی که در آن دوک و ابزار نخ‌ریسی گذارند.	
دُوکْدان	دوک نخ‌ریسی، دوک پشم‌ریسی.	
دوگانَه	دوست دختر، خواهرخوانده.	
دَولَت	نیک‌بختی، اقبال.	
دُونگ	برجسته، برآمده، پیش آمده.	
دُونگی	برجستگی، برآمدگی، پیش‌آمدگی.	
دویِشان	هر دو ایشان، هر دو نفرشان.	
دَهْ یَزیَک	یک دهم، عُشر.	
دَهْریگی	دهری‌گری، مادی‌گری، ماتریالیسم.	

دِهلیز	دالان، بخش ورودی خانه.	
دیر	بلند، طولانی، زیاد...	
دیر	تا دیرگاه، تا دیروقت، زیاد.	
دیرباز	از دیـرباز، از زمـان قـدیم، از مدت‌ها پیش.	
دیگرْ ــ دیگرْ	مختلف، متفاوت، گونه‌گون.	
دیگـر هـر گـونه درآمدهای پنهانی	انواعِ درآمدهایِ پنهانیِ دیگر.	
دینیّه	دینی، وابسته به دین.	
	شغل‌های دینیّه	شغل‌های دینی.
دیوانِ اِنشا	(دیـوان انشـاء) دیـوان رسـالت، دیوان نویسندگی.	
دیهَه	(diha) دِه، روستا، قریه، آبادی.	
ذ		
ذات	شخص، فرد، کس.	
	ذات‌ها	اشخاص، کسان.
ذات	اصل.	
ذات	نژاد، گوهر.	
ر		
رابِطَه کردن	رابطه گرفتن، دیدار کردن.	
راحَت	استراحت.	
راستْ آمدن	برابر شدن، مطابق شدن.	
راویگی	روایت، نَقّالی، قَوّالی.	
راهْآورد	ره‌آورد، ارمغان.	
راهْبَلَد	راهنما، دلیل، بلدِراه.	
راهْخَرجی	خرج راه، هزینه‌های سفر.	
راهْگُذَر	عبوری، رهگذر.	
	کاروانِ راه‌گذر	کاروانِ عبوری.
رَأیْ کردن	موافقت کـردن، هـم‌راهـی نشـان دادن، هم‌رأی شدن.	

رَباطْ	کاروان سرا.
رَبَض	پیرامون شهر، اطراف شهر، حومه.
رِخْنَه کردن	شکستن، خراب کردن، نقض کردن.
رَدِّ مَعْرَکَه	۱ـ پیگیری، تعقیب. ۲ـ طرد.
رَسْتَه	راسته، بازار، گذر.
رَسْمِ گُشاد	مراسم گشایش، مراسم افتتاح.
رَفْتَ	جریان، بحبوحه.
	در رفتِ جنگ — در جریان جنگ.
رَفْت و آیْ	رفت و آمد، رفتن و آمدن.
رُقْعَه	نامه.
رَنگْ کَنْدَن	(← کندن).
رُوبَرْدار	رونویس.
رُوبَرْدار شُدَه	رونوشت، کُپی.
رُوبَرْدار کردن	رونویس کردن، نسخه برداشتن.
رُوبردار کرده گرفتن	رونوشت برداشتن، نسخه برداشتن.
رُوب و چین	رفت و روب، جارو و نظافت.
رُو ــ رُو	سراسر، در طول.
رَوضَه	باغ، مزار، قبر.
رُومال	روسری، سربند زنانه.
رُومال	دستمال.
رُومالْپیچ	دستمال‌پیچ، به دستمال پیچیده.
رُومالْچَه	(رومالچه) دستمال کوچک.
رَوَنْدَه	روان.
رُو و ریا	روی و ریا، ریب و ریا، تزویر و نیرنگ.
رُویانْدَن	وصول کردن، ستاندن، جمع کردن مالیات.

رُویانْدَنی شدن	وصول کردن، ستاندن.	
رُویانْدَه شدن	وصول شدن، جمع شدن.	
رُویْ خَط	(رویِـــخَطّ) فــــهرست، لیست، سیاهه.	
ریزپایْ	راهوار، تندرو، تیزتک.	
ریزَه‌وار فروش	ریزه‌بار فروش، خواربارفروش.	
ریش	زخم، جرح.	

ز

زاد	توشه، توشه‌ی راه.	
	زادِ راه	توشه‌ی راه.
	زادِ سَفَر	توشه‌ی سفر.
زبانْ‌خاریدن	بـه کـنایه یـعنی دهـن‌لق بـودن، بی‌هنگام سخن گفتن.	
زبانَه	ساقه، بوته.	
زَبانْ یَکْ کردن	هم‌سخن شـدن، هـم‌فکر شـدن، هـم‌رأی شــدن، تـبانی کـردن، توطئه چیدن.	
زَرْآنْدُود	زرنشان، طلاکاری شده.	
زَرْحلَ کاری	آب‌طلاکاری، مطلّاکاری.	
زردُشتیَّه	آیین زردشتی، زردشتی‌گری.	
زَرْدْ گُلَک	گــل زرد کـــوچک، گــل زرد صحرایی.	
زندان کُنانْدَن	(مــتعدی در مــتعدی) زنــدان کردن، به زندان افکندن.	
زَنْگُولْ‌چَه	(زنگولچّه) زنگ دستی، زنگوله.	
زَنْگُولَه‌چَه	آلتـــی بـــرنجین شـبیه کـاسه‌ی زنگـــوله بـــرای خـاموش کـردن شمع.	
زَنْگی	سیاه‌پوست.	
زود	(نک: چـند نکـته‌ی دسـتوری) زودتر.	

زُوران	زورداران، نیرومندان، پهلوانان.	
زُورتَر	سخت‌تر، بیش‌تر.	
	فشار و تعدّی را زورتر گرفتند	فشار و تعدّی را بیشتر کردند.
زِهیدَن	تراوش کردن، نفوذ کردن.	
زَهیدَه	تراویده، تراوش کرده.	
زیاد	(نک: چند نکته‌ی دستوری) زیادتر.	
زیچ	۱ـ انبوه، متراکم. ۲ـ محکم، تنگاتنگ. ۳ـ گروه، دسته.	
	زیچ زیچ خانه‌های پَستَک	گروه گروه خانه‌های تنگِ هم و کوتاه.
زینَه‌پایَه	پلکان	

س

ساباط	سایه‌بان، آلونک، کَپَر.
ساز	مهیا، آماده.
ساز کردن	مرتب کردن، سامان دادن.
سازانْدَن	(متعدی ساختن) وادار به ساختن کردن، به ساختن واداشتن.
سامِعان	شنوندگان.
سؤال دادن	پرسیدن.
سَئیس	(سَـیس) (سیریلیک: caic) اسب‌بان، مهتر، نگهبان اسب.
سَبَبْ‌گار	(سببگار) مسبِّب، عامل، بانی.
سَبْزَه	سبزی، رُستنی‌های سبز.
سَبْزَوات	(جمع سبزی) سبزی‌ها.
سَبَق	درس.
سَبَق‌خواندن	درس‌خواندن.
سَبَق گرفتن	درس گرفتن.

سَبُک	آرام.	
	سَبُک سَبُک	آرام، آرام.
سُپارِش	سفارش.	
سِپاهیانَه	نظامی، آرتشی.	
سِپاهیانَه	سپاهی‌گری.	
سحرِ بَرْوَقت	صبح زود، پگاه.	
سخت سخت	به سختی.	
سَدَه	نام درختی تنومند و شاخه‌ور در ماوراءالنهر.	
سَرابانی	سرایبانی، سرای داری.	
سَرابانی	سرپرستی.	
سَرائیان	سرای دار، نگهبان سرای.	
سَرتَراش	سلمانی، آرایشگر مرد.	
سَرتافتن	سر پیچیدن، مخالفت کردن، خودداری کردن.	
سَرحَوض	حوض بزرگ، استخر.	
سَرخَم	سر به پایین، فروتن، خجالتی.	
سَرسان	سرگردان، پریشان، دربه‌در.	
سَرشُدن	آغاز شدن، شروع شدن.	
سَرعَسْکَر	سرلشکر، فرمانده سپاه.	
سرِ غَریب به سویی گرفتن	هم چنان غریب به سویی حرکت کردن.	
	سرِ غَریبش را به ماوراءالنهر بگیرد	**هم‌چنان غریب به سوی ماوراءالنهر حرکت کند.**
سِرْکا	سرکه.	
سَرکار	رئیس، مسؤول.	
سَرکاران	جمعِ سرکار (← هـ. م.).	
سَرکردن	شروع کردن، آغاز کردن.	
سَرکردن	شروع شدن، آغاز شدن.	
	از همان روز سر کرده...	**از همان روز شروع شده...**

سَرْ کردن	در جلو انداختن، به پیش انداختن.	
	خدمتگارش یک مرد... را سر کرده به حجره آورد.	خدمتکارش یک مرد... را جلو انداخته به اتاق آورد.
سَرْگُم	سردرگم.	
سرّی	پنهانی.	
	قِرْمَطیِ سرّی	قرمطیِ پنهانی.
سَغْری	کفل اسب، ناحیه‌ی فوقانیِ دو پای عقب اسب.	
سَغْری‌پوش	پوشش پشت و کفل اسب.	
سَکْساوُل	نوعی رستنی نواحی بیابانی، تاغ.	
سَگْزی	سیستانی، از مردم سیستان، اهل سیستان.	
سَگْزی‌وار	مانند مردم سیستان.	
سَلامَت	سالم، تن‌درست.	
سُلْفیدَن	سرفه کردن.	
سِلْک	رشته، نخ.	
سَلّه	دستار، عمامه.	
	سَلّه‌کَلان	بزرگ عمامه، روحانی بزرگ.
سَلّه و جامَه کردن	(← جامَه و سَلّه کردن).	
سَناچ	کیسه‌ی کوچک، انبانک طلا و دینار. سَناچ، «مَشک» نیز معنی می‌دهد که البته در این کتاب کاربرد نیافته است.	
سُنْبُلَه	ماه سنبله، ششمین ماه خورشیدی، شهریور.	
سَوائِم	(جمع سائم) چهارپایان، چهارپایانی که در مراتع عمومی	

	چرانیده شوند.	
سَوادْناک	باسواد؛ سواددار.	
سَواری نَمودن	سواره حرکت کردن، با اسب راه پیمودن.	
سوداگر	تاجر، بازرگان.	
سودخُور	سودخوار، رباخوار.	
سه صد	سی صد (۳۰۰).	
سَهْل	(قید) کمی، اندکی.	
	به لبان سلطانْ سَهلْ تبسم دمید	به لبان سلطان اندکی خنده آمد.
سه یَکْ	یک سوم، ثلث.	
سه‌یِشان	هر سه نفرشان، سه نفرشان.	
سیاچَشْمَک	سیاه‌چشم، سیاه‌چشمِ دوست داشتنی.	
سیاسَت	مجازات، کیفر، تنبیه.	
سیاهِ آبی‌رنگ	(سیاهِ آبیرنگ) بنفش، کبود.	
سیاه شدنِ دل	مکدّر شدن، اندوهگین شدن.	
	دِلشان سیاه می‌شود	مکدّر می‌شوند، غمگین می‌شوند.
سیاهِ مُشکین	سیاهِ مُشک رنگ، سیاه به رنگِ مُشک، مِشکی.	
سیاهی	جوهر، مُرکّب.	
	برای خریدن کاغذ و سیاهی به شهر برآمده بود	برای خریدن کاغذ و مُرکّب به شهر رفته بود.
سِیَر	مخفف «سیَرالملوک» به معنی زندگی پادشاهان، شاه‌نامه.	
سیربارِش	پُرباران.	
سیرریش	پُرریش، ریشو.	
سیرمطالعَه	پرمطالعه.	

سیَر و پیَر (دستور) پیَر مُهمَل یا کلمه‌ی تَبَع سِیَر (← هـ. م.) است.

سیرُون (= سَیرُون) خُنُک، مطبوع، معتدل.

سیلَه (تلفّظ با یای مجهول = cela) فوج، دسته‌ی پرندگان.

سیم‌کوب نقره‌نشان، سیمین.

ش

شادانَه شادمانه، با شادی.

شادیانه مژده، مژدگانی.

شادی‌مرگ مردن از شادی، مقـ: دق‌مرگ.

شاری شار، حریری بسیار نازک و لطیف و گل‌دار.

شاریدَن ریختن، فرو ریختن.

آبْشار — آب‌ریز، آب‌چکان.

خونْشار — خون‌ریز، خون‌چکان.

شاعرتراش شاعرنما، کسی که به شاعری تظاهر می‌کند.

شاف شمشیر، شمشیرِ راست.

شافْ بُرُوت سبیل‌تاب‌داده، دارای سبیل تاب‌داده و راست چون شمشیر.

شانَه‌تَراش شانه‌ساز، کسی که شانه‌های چوبی می‌تراشد (می‌سازد).

شانه‌زنانْدَن (متعدی شانه‌زدن) شانه‌زدن مو به دست کسی دیگر.

شاهْ اَثَر شاه‌کار، اثرِ برجسته.

شاهْ کتاب (شاهکتاب) شاه‌کار، برجسته‌ترین کتاب یک مؤلف.

شاه‌مات (شاهمات) شطرنج، بازیِ شطرنج.

شاه‌مات باختن (شاهمات باختن) شطرنج‌بازی کردن.

شاه‌مات باز (شاهمات باز = شاهماتباز) شطرنج‌باز؛ آن که شطرنج بازی می‌کند.

شاه‌مات‌بازی (شاهمات‌بازی) شطرنج‌بازی.

شایَد (فعل مضارع) شایسته است، ممکن است.

شُباغ نوعی گیاه.

شَباخُون شبیخون، حمله‌ی غافل‌گیرِ شبانه.

شبْ گَرد گزمه، نگهبان شب.

شُبْهَه‌مند مردّد، دودل.

شِپَنْگ خانه‌ی تابستانی، خانه‌ی ییلاقی، ویلا، کوشک.

شَتْرَبَه نام گاوِ باب اول کلیله و دمنه که با سخن‌چینی دِمْنَه کشته می‌شود. (استاد مینوی نام را شَنْزَبه ضبط کرده است).

شَخ خشک، سخت، شَق.

شَخْصان (جمع شخص) اشخاص، یکسان

شدن سپری شدن، گذشتن.
دو ماهْ شد — دو ماه گذشت.

شَدَّه رشته، سلسله، سلک، رشته‌ی مروارید.

شَرَف افتخار.

شَرْفَه صدای پای انسان، صدای گام انسان.

شَرْم داراندَن به شرم واداشتن، شرمسار کردن.

شَریکْ‌درس هم‌کلاس، هم‌پایه در درس.
شَعْشَعَه درخشندگی، درخشش، تابندگی.
شُعْلَه نور، تابش.
شُعْلَه‌فَشان پرتوافشان.
شُغْل کار، مشغله.
شُغْل اشتغال.
شَفَت مجاور، نزدیک، همسایه.
شِفْت سقف، سقف اتاق.
شَفْشَفَه ۱ـ کلاغ جاره، زاغی. ۲ـ فریاد شبانه‌ی گزمه‌ها در شب برای اعلام حضور خود و ترساندن متخلّفان.
شِکَرْدَن شکار کردن، پاره کردن، تباه کردن.
شِکَمْ هَفَس شکم بزرگ، شکم گنده.
شِکَم کَلان شکم بزرگ، شکم گنده.
شکونائی شکوفایی.
شَلْدَر، شَلْدَر صدای به هم خوردن زیورآلات زنان، شِرشِر.
شَمال باد.
شَمال خوردن سرماخوردن، در معرض باد واقع شدن و سرما خوردن.
شَمْسَه خورشیدی مصنوع و فلزی که برای زینت بر روی درهای چوبی نصب می‌کردند.
دِرِ شَمْسَه‌دار — دری که بر آن شَمسَه نصب کرده باشند.
شِناسا آشنا، شناس.
شِنائْدَن نشاندن، کارگذاشتن، تعبیه کردن.

شُنَوا شنیدنی، قابل شنیدن؛ با صدای قابل شنیدن.

شُنَواندَن سخن را به گوش دیگران رساندن، بلند سخن گفتن؛ آشکار سخن گفتن.

شَوّاس صدای آب رودخانه، غرش آب.

شُوخیانَه به شوخی؛ به مزاح.

شُوریدَن تند شدن؛ خشمگین شدن، هجوم بردن.

شَهر کشور، سرزمین.

شهرِ ترکان — کشور ترکان، توران.

شَهرچَه شهرک، شهر کوچک.

ص

صاحِبِ بَرید رئیس پُست، وزیر پُست.

صَبوحی باده‌نوشی صبحگاهان برای رفع خمار یا کسالت پُرنوشیِ شبانه، سحَرنوشی.

صَحیفَه صفحه، صفحه‌ی کتاب یا دفتر.

صِدْقاً صادقانه، صمیمانه.

صِدْقی صادقانه؛ صمیمانه.

صَف بَستَه به صف، به ردیف؛ رده کشیده.

صَفْدَر درنده‌ی صف؛ لشکرشکن، دلیر.

صُفَّه (عربی: صُفَّه) تخت‌گاه، جایی تخت و بلند و مناسب برای نشستن، نشستن‌گاه.

صُفَّه ایوان، ایوان خانه.

صَنْدَلی کرسی، کرسیِ زمستان.

صورت تصویر، عکس.

ض

ضَمّ ضمیمه، افزوده.

ضِمناً تلویحاً، به تلویح.

ضیافتک ضیافت کوچک، مهمانی کوچک و خودمانی.

ط

طالبْ‌علم (طـالبعلم) طـلبه، مـحصل، دانش‌آموز.

طایِفَه طیف، نوع، گونه.

طَبابَت کردن درمان کردن، معالجه کردن.

طَبَق سینی، سینی مخصوص چـای و میوه و...

طَبَق‌چَه سینی کوچک.

طَراز نـام شـهری است در تـرکستان شـرقی کـه بـه زنـان زیـبا روی، مُشک خوش‌بوی و ابزار جنگی اشتهار دارد.

طَلَبَه محصل، دانش‌آموز.

طَلَبه‌گان (طَلَبَگان) (جمع طَلَبَه) طـلبه‌ها، محصلان، دانش‌آموزان.

طِلِسْم حیله، فن، کَلَک.

طُمْطَراق ۱ـ کَـرّ و فَـرّ، شکـوه، جـلال، طُـمْطُراق. ۲ـ تـرّهات، سـخنان یاوه، گزافه.

اَلفاظِ طُمْطَراق سخن پـرطُمطُراق، سـخن پرشکوه و رسمی.

طُمطراقانَه با طُمطُراق، پُرطُمطُراق.

طُمْطَراقی ۱ـ گزافه‌گویی، یاوه‌گـویی. ۲ـ از چیزی یا از کسی بـا شکـوه یـاد کردن.

طَمَعْ کردن تقاضا کردن، طلب کردن.

طَمَعْ کردنِ پول پول تقاضا کردن، پول طلب کردن.

طَناب ریسمان، افسار، عنان.

طنابِ راه مجازاً یعنی عنان، عنان اسب برای سوارِ راه.

طَنْطَنَه مراسم و تشریفات پیروزی، جشن پیروزی.

طوی (Toy) جشن، جشن عروسی، ضیافت رسمی.

طَهارَت وضو، وضو ساختن.

ظ

ظَرافَت ۱ـ آراستگی، وقار. ۲ـ زیبایی. ۳ـ زیرکی.

ظُهُور کردن گرفتن ظاهر شدن، به ظهور رسیدن، پدید آمدن.

ع

عادتْ بَرداشتن رسم بودن، عرف بودن، سنت بودن.

عادت نَمی‌بَردارد رسم نیست.

عاریتاً به عاریت، به امانت.

عامِل مامور، کارگزار.

عامِلان (جمع عامل) (← ه. م.).

عایِلَه افراد خانواده، فامیل.

عَتّابی نوعی پارچهٔ ابریشمی راه راه، منسوب به محلّه‌ی «عتّابیّه»ی بغداد.

عَجابَت تعجب، شگفتی.

عربی‌نابَلَد عربی‌نادان، ناآشنا به زبان عربی.

عَرْض‌داشت (عَرْضْداشت) عرضه، گزارش.

عُرفی	متعارَف، عادی، معمولی، متداول.		
عَصَب	سلسله‌ی عصب، اعصاب.		
عَصْر	قرن، سده.		
		نیم عصر	نیم قرن.
عَک عَک	عوعو، عوعوی سگ، بانگ سگ.		
عَلاج	راه.		
		سربازان علاجِ به دشت بر آمدن نیافتند	سربازان راه وارد شدن به دشت نیافتند.
عَلاقه‌مند	مربوط، وابسته، در پیوند.		
عَلالا	هلهله، غوغا.		
عِلاوَه کَردَه شدن	عِلاوه شدن، اضافه شدن.		
عَمَلْدار	(عَملْدار) کارگزار، مأمور.		
عَمَلْداران	(جمع عمل‌دار) (← ه. م.).		
عَمَلْها	شغل‌ها، مشاغل.		
عَمید	فرمانده، سرهنگ.		
عِنادکار	کله‌شق، لجوج.		
عَنْعَنَه	سنت، رسم.		
عَنْعَنوی	سنتی، کلاسیک.		
عَورَت	زن.		
عَورَت	اندامی که باید پوشیده بمانند، شرمگاه.		
عَیب	گناه، تقصیر.		
عَیب‌دار	(عَیْبدار) مقصّر، گنه‌کار.		
عَیب‌مانی	(عَیْبمانی) عیب‌جویی، ایرادگیری، انتقاد.		

غ

غالیَه	خوش‌بویی است مرکب از مشک و عنبر وجز این‌ها.		

غائِبانَه پشت سر، در غیاب، در قفا.

غَرّا درخشان، برجسته.

غَرایِب غریب، شگفت.

غَزْنیگی اهل غزنی، از مردم غزنین، غزنینی.

غَش تیره، تاریک، مکدَّر.

غَش تیرگی، کدورت.

غَفْس کُلُفت، ستبر، ضخیم، قطور.

غَفْسی (حاصل مصدر) کلفتی، ضخامت.

غَلاغُلَه غلغله، سر و صدا، هیاهو، قیل و قال.

غَلَط ۱ـ عجیب، شگفت. ۲ـ خطا، اشتباه.

غَلَّهٔ تُخمی بذر، بذر کاشت.

غُنْداشتن جمع کردن، گِرد کردن.

غُنْداشْتَه شدن جمع شدن.

غُنُودَن خوابیدن، به خواب رفتن.

غُوطانْدَن غوطه‌ور ساختن، آغشتن، غرقه کردن.

غُوطیدن غوطه‌ور شدن، آغشته شدن.

غُوناجین گوساله، به ویژه گوساله‌ی سه‌ساله.

غُون کردن جمع کردن، گِرد کردن.

غَیْب غیاب، نبود، فقدان، پشت سر.

غَیْب زدن رفتن و برنگشتن، ناپیدا شدن.

غَیْبَه هر یک از حلقه‌های جوشن.

غَیْرَت تعصّب، جزم‌اندیشی.

غَیْرِ چَشْمْداشت (غیر چشمداشت) غیرمنتظره، نامنتظره.

غیل زدن قِل زدن، غلتیدن.

ف

فاتِحَه پس از «بله» گفتن در مراسم بله‌بُران، لفظ «فاتحه» را به کار می‌برند تا نشان دهند که خانواده‌ی عروس کار را پایان یافته می‌دانند و به پیمانشان وفادار خواهند ماند.

فاتِحَه پذیرفتن، قبول کردن.

فاوَم مطبوع، دل‌نواز.

فاریَدن پسند افتادن، خوش آمدن، مزه کردن.

می‌فارَد — خوش می‌آید، پسند می‌افتد.

فِغْفِغ هق‌هق، فِق‌فِق: صدای گریه‌ی تند.

فُرآمَدَن (فُرامَدَن) فرود آمدن، پایین آمدن، به زیر آمدن، سقوط کردن، فروکش کردن.

فَربِهْجُثَّه درشت اندام، چاق، فربِهْ.

فِرِسْتانْدَن (متعدی فرستادن) فرستادن، روانه کردن، گسیل کردن.

فِرِسْتانیدَن (← فرستاندن).

فَرْش زمین، کفِ زمین، کف اتاق.

فرشِ خانه با قالین‌های طلارنگِ، گل‌دار پوشیده بود — کف اتاق با قالی‌های طلارنگ گل‌دارپوشیده بود.

فُرْصَت لحظه، دم، زمانی کوتاه.

فرصتی — لحظه‌ای، یک لحظه.

فُرُوشانْدَن (متعدی فروختن) کسی را به فروختن واداشتن: کالایی را با کمک کسی دیگر فروختن.

فُرُشْگار فروشنده.

فَریدان (جمعِ فرید) ممتازان، برجستگان.

فَقَرَه بیت، قطعه، یک یا چند بیت شعر.

فِگار ناتوان، دردمند، آزرده.

فَلْس پشیز؛ پول خردِ کم‌ارزش.

فَلَک‌پیچ (فلکپیچ) پیچنده در فلک، بسیار بلند.

فَوتیدَن فوت کردن، مردن، درگذشتن.

ق

قائِم بالای سر.

قائِم قطعی، مسلم.

قارِیَه مؤنث قاری، خواننده‌ی زن.

قاقِیَه لاغر، خشکیده.

قالین قالی.

قَبَت طبقه، لایه.

قَبَت لا، میان، درون.

قَبَتْ قَبَت طبقه طبقه، لایه لایه.

قَبْضَه مشت.

قَبْضَه (واحد اندازه‌گیری)، مشت، یک مشت.

قَبُول زیارت، زیارت عتبات.

قَبُول شرفیابی، حضور، مجلس.

قَبُول پذیرش.

قبول نمودن پذیرفتن.

قبول یافتن پذیرفته شدن.

قُبّه گنبد، آسمانه.

قُبّه قرص، چرخ.

قُبّهٔ قمَر قرص ماه، چرخ ماه.

قَدْ کنار، ساحل.

قدِ راه بین راه، سرِ راه.

قَدْ قَد در ساحل، در کنار.

قَرار تصمیم.

قَرار دادن تصمیم گرفتن، قرار گذاشتن.

قَرارگاه اقامتگاه، محل سکونت.

قِرْمَطی‌گی (قــــرمطیگی) قــــرمطی‌گری، قرمطی بودن.

قَریب (قید) تقریباً.

قَریب نزدیک.

قَریبی نزدیکی، زودی، تازگی.

آن قریبی‌ها آن نـــزدیکی‌ها، هـــمان نزدیکی‌ها، به تازگی.

به این قریبی‌ها به این زودی‌ها.

در آن قریبی در آن نزدیکی.

قِسْم بخش، قسمت.

قِسْم نوع، گونه، شکل.

قِسْمَت سرنوشت.

قِسْم، قِسْم بخش بخش، قسمت قسمت.

قُصُورْ بَرآوردن جبران کردن، رفع نقص کردن.

قصور آن را برآرَد آن را جبران کند.

قُطّیچَه قوطی کوچک، صندوقچه.

قَفاتَر پشت سر، در عقب.

قُلاچ واحد اندازه‌گیری طول، بـرابـرِ درازای هـر دو دست بـه هـنگام گشوده بودن.

قَلْتَبان	دیوث، بی‌ناموس، زن جَلَب.	
قَلْعَه‌چَه	قلعه‌ی کوچک.	
قَلَم راندَن	قلم زدن، نوشتن.	
قَلَنْفُر	فلفل، نوعی فلفل تند.	
قَنطَر	لگام، افسار.	
قَنطَری	لگام زده، اسب آماده‌ی حرکت.	
قُورَه	آغُل، طویله.	
قَهری	خشمگین، عصبی.	
قیام	بالای سر، سمت‌الرأس، قلّه‌ی آسمان.	
	قیامِ آفتاب	ظهر، نیم روز.
قَید	یادداشت.	
	قَیدهای خاطراتی	یادداشت‌های روزانه.
قَید و قَمْع	قلع و قمع، بازداشتن و سرکوب کردن.	
قیغ و قاغ	بانگ زاغی، صدای کلاغ جاره.	
قین	(با یای مجهول) شکنجه، عذاب.	

ک

کابیدَن	کاویدن، جست و جو کردن.
کاداک	هر یک از چهار طرف کرسی؛ در اراک «کُلّ» می‌گویند.
کارْاُفتادَه	گرفتار، دچار.
کارْاُفتادَه	کاردیده، باتجربه، مجرّب.
کارْاُفتادَه شدن	مراجعه کردن، کار انسان به کسی یا به جایی افتادن، سر و کار پیدا کردن.
کارْبَستَن	به کار بستن، انجام دادن، به کار گرفتن.

کارْخانَه آشپزخانه، مطبخ.
کارْگُزاری وظایف. وظایف روزانه، کارها (به ویژه مکاتبات رسمی).
کارَمْ زیر کشت، دایر.
کارْنَمایی قهرمانی، برجستگی.

کارْوانَک کاروان کوچک.
کارَه شدن کارگر شدن، مؤثر واقع شدن، اثر کردن.
کافْتَن شکافتن، کَندن.
کافتنِ گور کندنِ گور.
کافِرپیشه‌گی کافرپیشگی، کُفر.
کافِرنِعمَت ناسپاس، حق‌ناشناس.
کالا وسائل، لوازم.
کاواک حفره، سوراخ.
کاهِشِ نَفْس کم اهمیت شدن، کاستی گرفتن اعتبار.
کاهِلانَه با کاهلی، به سختی.
کَبودْتاب کبود رنگ، آبی رنگ.
کَت تخت، تخت‌خواب.
کتابْ مانَک جاکتابی، میز کوچک، سه‌پایه یا چهارپایه‌ی مخصوص کتاب خواندن.
کَتْ‌چَه (کَتْچَه) نیمکت.
کِتْف بَه هم کشیدن شانه بالا انداختن به نشان بی‌تصمیمی یا بی‌اطلاعی.
کُجا (حرف ربط) که (نک: بیتِ رودکی، ص ۲۹۲).
کُجا هر کجا، هر جا.
کجائی هر جا.

	به کجائی	**به هر جا.**
کجائی	(نکره) جایی، یک جا.	
کَجْ دُم	(کَجْدُم) کژدم، عقرب.	
کَجْ کولاه	کج کلاه، خودخواه، خودرای، سرکش.	
کُدام	هر.	
	کدامْ یَک	**هر یک.**
کُدامی	کدام یک، یکی.	
کُدام یَک	(نک: چند نکته‌ی دستوری) یک.	
کَدْبانُو	زن خانه، خانم خانه.	
کَدْخُدا	پیشکار، مباشر.	
کَدا	کافی، قابل توجه.	
کَدا	لازم، ضرور.	
کِرا	کرایه.	
کَرَت	بار، دفعه، مرتبه، نوبت.	
کُرسی	صندلی.	
کُرسی‌چَه	(کُرسیچَه) چهارپایه‌ی کوچک.	
کَرْنای	کارنای، نوعی بوق جنگی، نَفیر.	
کَس	شخص، فرد، انسان.	
کَسْ‌مَدان	(کَسْمَدان) ناشناخته، ناشناس، گم‌نام.	
کَسْ‌مَیاب	(کَسْمَیاب) نامعلوم، ناپیدا.	
کُشاد	گشاده، گشوده، باز.	
کُشادَن	گشادن، گشودن.	
کُشادَن	فتح کردن، گشودن دروازه.	
کُشاده نگاه داشتن	گشوده نگه داشتن، هم چنان باز نگاه داشتن.	

	دَهان او را کُشاده نگـاه داشـته ایستاد	ایستاد و دهان او را باز نگاه داشت.
کُشایاندَن	(متعدیِ گشودن) گشودن.	
کِشتی‌گَرْد	قابل کشتی‌رانی.	
	رودِ کشتی‌گرد	رودِ قابلِ کشتی‌رانی.
کِشمِش	(به جز معنی متداول) انگور کشمشی، انگور مخصوص کشمش.	
کَشیدن	بالا بردن.	
	بَه صُفَّه کشیدن	از صُفَّه بالا بردن.
کَف	(واحد اندازه‌گیری) مشت، یک کف.	
	یَکْ کَف تَنْگَه	یک مشت سکّه.
کَفسَن	بهره‌ی مالکانه، بهره‌ی کشت، سهم مالک.	
کَفَک	کف، کفِ دریا و صابون و...	
کَفیدَن	پاره شدن، شکافتن.	
کَفیدَه	پاره شده، شکافته.	
کَلانی	کلان‌تر، بزرگ‌تر.	
کُلفَت	سختی، رنج، مصیبت، مشقت.	
کُلفَت‌زَدَه	بلازده، رنج دیده.	
کَلَنْد	وجین کردن، کندن علف‌های هرز.	
کَلْتَک	چوب، چوب‌دستی.	
کَلّه کَلان	کله گنده، سر بزرگ، دارای سر بزرگ.	
کُلّی	قوی، قریب به یقین.	
	به احتمال کُلّی	به احتمال قوی.
کَمْ بَغَل	نادار، تنگ‌دست، فقیر.	

کَمْ بَغَلی ناداری، تنگ‌دستی، فقر.

کَمْ راحت نیمه‌راحت، نه چندان راحت، نیم آسوده.

کَمْ کُناندَن کم کردن، کاهش دادن.

کَمْ مَداری تنگ‌دستی، ناداری.

کَمی کردن کافی نبودن، کفایت نکردن، تکاپو نکردن، کم آمدن، کسر آمدن، نرسیدن.

کُناندَن (متعديِ کردن) کردن. کسی یا کسانی را به انجام دادن کاری واداشتن.

کُنانَندَن (متعديِ کردن) کاری را به دست کسی دیگر انجام دادن، کسی را به کار کردن واداشتن.

کُنجَکی کنج، در گوشه، کنج اتاق.

کَندَن پریدن، پریدن رنگ.

رَنگ کَندَن رنگ پریدن.

رنگش کند رنگش پرید.

کَندَه بریده، شکسته.

کَندَه ــ کَندَه بریده ــ بریده.

کُنگُرَه دندانه‌های سرِ باروی قلعه یا دیوار قصر.

کو (ko) خُب، بله.

کو (ko) هنوز، دوباره، باز هم.

کو (ko) که.

کُوِش (اسم مصدر از کوبیدن) کارِ کوبیدن، کوبیدن.

کُوتَل کُتَل، تپه، پشته.

کوچاندَن انتقال دادن، منتقل کردن.

	بازْ یَک چند فَقَره را بَه همان ورقِ کتاب کوچاند	باز چند بیت شعر را به همان ورقِ کتاب منتقل کرد.
کَوَر	نوعی گیاه.	
کوزْپَه	(کُرْپَه) لحاف، پتو، روانداز.	
کُوزنَمَکی	نمک ناشناسی، ناسپاسی.	
کُوزَەچَه	کوزەی کوچک، تُنْگ.	
کُوشْک	کاخ، ایوان.	
کوفْت	کوفتگی، خستگی.	
	کوفتِ راه	خستگی راه.
کوهی	کوهستانی.	
	کشور کوهی	کشور کوهستانی.
کِه بُودَن	چه کسی بودن، کی بودن.	
	که بودن موسی‌الرضا را درست نمی‌دانسته است	به درستی نمی‌دانست که موسی‌الرضا کیست.
کُهْنَه کالَه	(کهنه کالا) جامەی کهنه و فرسوده، ژنده.	
	کُهْنَه کالَه پوشیدَه	ژنده‌پوش.
کِه‌ها؟	(کها؟) چه کسانی؟	
	که هایند (کهایند)؟	چه کسانی هستند؟ کیانند؟
کَیْ برگَشْتَن	چه موقع برگشتن، زمان بازگشت.	
	کَیْ برگشتنش را خودش می‌داند و خداوند	زمان بازگشتش را خودش می‌داند و خدا.
کیک	کَک، حشرەی کک.	
کَیْ‌ها	مدت‌ها پیش، از مدت‌ها پیش، از پیش.	
کَیْ‌ها باز	از مدت‌ها پیش تاکنون، مدت‌ها پیش تا حال.	

گ

گاها گاهی، گه‌گاه.

گَپ‌پَرانی سخن گفتن ناسنجیده، سخن گفتن. بی‌هنگام؛ دهن‌لقی.

گَپ‌گَرداندَن پاسخ دادن، بحث کردن، بحث را ادامه دادن.

گَچ گچ.

گِرانی سنگینی.

گُرْبَه‌چَه (گُرْبَچَه) بچه گربه، توله گربه.

گَرْچَندی اگر چه؛ گر چه.

گِرْد آوَراندَن گرد آوردن، جمع کردن.

گَرْداندَن برگرداندن، بازگرداندن.

گَرْدَنْ یازاندَن گردن افراختن،گردن کشیدن؛ سر برافراختن.

گَرْدَنْ یازیدَن گردن دراز کردن،گردن کشیدن به سوی کسی یا چیزی.

گِرْدَه گِرد، گِرد و پَهن.

گَرْدیدن جبران شدن، ادا شدن.

اگر پاداش این نکوکاری... از بنده... نگردد، از خداوند می‌گردد

اگر پاداش این نیکوکاری... از جانب من ادا نشود، از [طرف] خداوند جبران می‌شود.

گَرَنْگ گیج.

گُریز در قصیده به بیتی گفته می‌شود که در آن برای نخستین بار از نام ممدوح یا از صفت بارز او یاد می‌شود. این بیت پس از مقدمه‌ی قصیده می‌آید.

گُریزَه فراری، گریزپا.

گُریزه‌ها	فراریان، گریزپایان.	
گِریَندَگان	کسانی که می‌گریند، کسانی که سوکوارند.	
	گریندگانِ زوالِ سامانیان	**کسانی که بر زوال سامانیان گریستند**
گُسیلانْدَن	روانه کردن، گسیل کردن، فرستادن.	
گُسیلانیدَن	گسیلاندن (← ه. م.).	
گُشاد	گشوده، باز.	
گَشتِ روز	بعد از ظهر، عصر.	
گشتِ روزی	بعد از ظهر، عصر.	
گَشتَن	حرکت کردن (شطرنج)، بازی کردن (شطرنج).	
	گشتن از شماست	**حرکت با شماست. بازی با شماست.**
گَشتَن	برگشتن، بازگشتن.	
گَشتَن گرفتن	بازگشتن، برگشتن.	
	امیدوارم که آمده... و گشتن گیری.	**امیدوارم که بیایی... و برگردی.**
گَشتَه	برگشته، بازگشته.	
گَشتَه	دوباره، از نو، مجدداً.	
	ناسپاسِ بددین را بَه زیرِ پای فیل باید انداخت، گشته تکرار کرد، به پای فیل!	**ناسپاسِ بددین را باید به زیر پای فیل انداخت. دوباره تکرار کرد، به زیر پای فیل!**
گَشتَه و بَرگَشتَه	پیاپی، پی در پی، همواره، بی‌وقفه.	
گُفت و گُذار	گفت و گو.	

گِل	خاک.
گُل	گـل چشـم. داغ چشـم، لکـه‌ی چشم.
گُلْخَن	آتش‌خانه، تنور خانگی.
گُلُواَفْشانْدَن	سینه صـاف کـردن، گـلو صـاف کردن.
گُمانْبَرْشدن	مشکوک شدن، مظنون شدن، به گُمان افتادن.
گُوراَنْدَن	به گور سپردن، در گور کردن، بـه خاک سپردن.
گُور سُوخْتَه	گم گور، ناپیدا، از کف رفته.
گُوش‌وَش شدن	(گوشرس شـدن) شـایع شـدن، پراکنده شدن، به گـوش هـمگان رسیدن.
گُوشَکی	نجوا، در گوشی، تلقین.
گُوشَکی کردن	پـچ‌پچ کـردن، در گـوشی سـخن گفتن.
گُوگِرد	کبریت.
گُول	نادان، کانا، خِنگ، احمق.
گُولی	کانایی، نادانی، حماقت.
گیراگیر	بگیر بگـیر، هـمهمه‌ی بـازداشت همگانی.

ل

لَآلی	جمع لؤلؤ، مرواریدها.
لام و میم گفتن	صـغری کـبری چـیدن، دلیـل آوردن، استدلال کردن.
لانَه ماندَن	لانه کردن، لانه گـذاشـتن، جـای گرفتن.
لایْ	گِل.

لَبّی	لَبَّیک، بلی، آری، کلمه‌ی تصدیق.	
لَشکَرکَش	لشکرآرا، فرمانده سپاه، سپه‌سالار.	
لَغلی	سینی بزرگ، مجمعه، مجموعه.	
لُقمَه پَرتافتن	به کنایه یعنی تأیید کردن، تقویت کردن.	
لُنْدَه	تکه، قطعه.	
لُولَه بالِشت	بالش گِرد، بالین لوله‌ای، متکا.	
لُوچ	لخت، برهنه.	
	پایْ‌لوچ	پابرهنه.
لَوّاح	لوحه‌ساز، سازنده‌ی لوح.	
لَوازِمات	(جمعِ جمع مکسّر) لوازم، وسایل.	

م

مانانْدَن	(متعدی ماندن) نگه داشتن.	
	ماهک شاعر را برای شب‌خوابی در مهمان‌خانه‌اش ماناند	ماهک شاعر را شب برای خوابیدن در اتاق پذیرایی‌اش نگه داشت.
مانْدَن	توقف کردن، ایستادن، بند آمدن.	
	باران ماند	باران بند آمد.
مانْدَن	(متعدی) گذاشتن.	
بمانَم	بگذارم.	
	بَه فروش مانْدَن	به فروش گذاشتن.
	دخترک به هفده قدم مانْد	دخترک به سنّ هفده سالگی قدم گذاشت.
مانْدَن	خسته شدن، درماندن.	
	مانْدَه شدَه بود	خسته شده بود.

مانِعَه‌ها	مانع‌ها، موانع، سدّها.	
مانَندی داشتن	مانند بودن، شبیه بودن.	
ماهِ پُر	ماه کامل، بدر.	
	ماهی‌خورَک	ماهی‌خوار، پرنده‌ی ماهی‌خوار.
مایِدَه	خوراکی، خوردنی.	
مایَنْدَر	مادَرْ اَنْدَر، مادرخوانده، نامادری، زن پدر.	
مَتاع	پارچه.	
متردّد	مردّد، دودل.	
متّکا	تکیه‌گاه، پشتیبان.	
مُتَمَکِّن	قطعی، مسلم.	
مُتَمَکِّن	استوار، پابرجا.	
مُتَمَکِّن	دقیق، مرتب.	
مُتَمَکِّن	عادت، خوی.	
مُجَلّا	پُرجَلا، برّاق، تابان.	
مَجْمَع	مجموعه.	
مَجْنونْبید	بیدِ مجنون.	
مُحْتَشَم	مجلل، باشکوه.	
مَحَض	(به جز معانی متداول) در واقع، مثلاً.	
مَحَل	نوبت، مرتبه.	
	دو مَحَل از آش‌خانه خوراک می‌رسید	از آشپزخانه دو نوبت خوراک می‌رسید
مِحْنَت	کار.	
مِحْنَت‌دوستی	کار دوستی، عشق به کار.	
مِحْنَتی	زحمت‌کش، کاری.	
مَدْرَسَه‌گی	مدرسه‌ای.	
	آشنای مدرسه‌گی	آشنای مدرسه‌ای، کسی که در مدرسه با او آشنا شده باشند.

مُدَّعا	خواست، توقع، انتظار، آرزو.	
مُراجِعَت کردن	روی کردن، خطاب کردن.	
مَراسِم‌ها	(جمعِ جمع مکسّر) مراسم.	
مُرافِعَه	محاکمه، رسیدگی به دعوا.	
مُراقَبِه	اندیشه، سکوتِ همراه با نگرانی.	
مَرام	شیوه، نوع، طرز.	
مَرْحَمَت!	بفرمایید!	
مُرْدار	نجس، ناپاک، پلید.	
	قِرمَطیِ مُرْدار	قرمطی نجس.
مَزدکاری	کارگری، روزمزدی، مزدوری.	
مَرْدُم	انسان، آدم.	
مَرْسُومی	مقرری، شهریه، حقوق.	
مَرْغُولَه‌دار	پخته، پرطنین، موزون، آهنگین.	
مِژَه	مُژه، مژه‌ی چشم.	
مَسافَه	مسافت، فاصله.	
مَسْتامَسْت	مستِ مست، کاملاً مست و گیج.	
مَسْحی	نوعی چکمه‌ی چرمی با تخت نرم.	
مِس‌کُلاه‌پوش	آن که بر سر کلاه‌خُودِ مِسین (فلزی) دارد.	
مَشْؤُوم	(مَشْئُوم) شوم، نامبارک.	
مُشْتِ‌پَر	ضعیف، نزار، ناتوان، یک مشت پوست و استخوان.	
مَشْغول	اشتغال.	
مُشْکین	به رنگ مُشک، سیاه، مِشکی.	
مَشْوَرَت	پیشنهاد.	
مُصاحِبَت	صحبت، گفت‌وگو.	
مَصالِح	مواد.	
	مصالحِ خوراک	مواد خوراکی.
مَصْلَحَت	مشورت، صلاح‌دید.	

مَصلَحَت سفارش، توصیه.

مُطایِبَه شوخی، مزاح.

مُظَفَّرِیَّت ظفر، پیروزی.

مَعارِک جمع معرکه (← هـ. م.).

مُعامِلَه رفتار، سلوک.

مُعایِنَه بررسی، تحقیق.

مَعرَکَه محفل، مجلس.

مَعلُوم معلوم است، بدیهی است، روشن است.

معلوم که دهاتیان زود به خواب می‌روند معلوم است که روستاییان زود به خواب می‌روند

مَعلُومات اطلاع، اطلاعات.

مَعنی‌داد معنی، تفسیر، تعریف.

مَعنی‌داد کردن معنی کردن، تفسیر کردن، تعریف کردن.

مَعنی‌دارانَه معنی‌دار.

مَقامگاه اقامتگاه، محل سکونت.

مُقاوَه جلد، جلد کتاب.

مُقَدَّم پیش‌تر، قبل‌تر.

مُقَرَّر حتمی، قطعی، مسلّم.

مُقَرَّر معلوم، روشن، بدیهی.

مَقصُورَه محراب مسجد، جای نماز امام مسجد.

مَقصُورَه خلوت‌خانه، اتاق خصوصی، حجره‌ی ویژه‌ی بزرگان در مساجد، در اراک «گوشواره» می‌گویند.

مَقطَع ۱ـ بیت پایانی شعر. ۲ـ مصرع چهارم یک دوبیتی.

مُقَوّا جلد، جلد کتاب (← مقاوه).

مَکانْدَن	به مکیدن واداشتن، شیر دادن، شیر دادن کودک.	
مُکَمَّل	کامل، تکمیل شده، تمام شده.	
مَگَر؟	چه طور است؟ چه جور است؟	
	مگر به وی پیش‌کشِ نوِ گران‌بهائی فرستد؟	چه طور است برای او پیش‌کشی نو گران‌قیمتی بفرستد؟
مَگَر	شاید، بلکه.	
مُلاحِظَه	بررسی، ارزیابی.	
مُلاحِظَه	نتیجه‌ی بررسی، نتیجه‌ی تحقیق.	
مُلاحِظَه کردَه ایستادن	در حال ملاحظه کردن، هنگام ملاحظه کردن.	
مُلایِمانَه	ملایم، آرام، با ملایمت.	
مُلْتَمَس	تمنا، خواهش، تقاضا.	
مِلْث ــ مِلْث	پِت پِت.	
	مِلْث ــ مِلْث سوختن	پت پت کردن شمع یا چراغ.
مُلَوَّح	لوحه شده، لوح لوح شده، لوح آماده شده برای نوشتن.	
مَلَه	زرد رنگ.	
مِنَّت‌داری	امتنان، تشکر، سپاس، حق‌شناسی.	
مَنْشُور	فرمان، نامه‌ی حکومتی، عهدنامه.	
نِه	چانه، چانه‌ی صورت انسان.	
مُوافِق	مناسب، متناسب، به اندازه.	
مُوافِقَت	تناسب.	
مُوزَه	پاپوش، کفش، چکمه.	
مُوزَه‌چَه	چکمه‌ی کوتاه.	

مُوسیچه	قُمری، پرنده‌ی قُمری.	
مَوصُوف	وصف شده، یاد شده، نام برده.	
موی‌ِلَبْ	(فکّ اضافه) موی ِ لب، سبیل.	
مِهتَر	ارباب.	
مَهر	مَهریّه، کابین.	
مِهمانْداری	(مهمانداری) مهمانی، ضیافت.	
مَهمُوم	اندوهگین، مغموم.	
مَهین	لطیف، دل‌نواز، ملایم.	
می‌انجامیدَه باشد	می‌انجامد، انجام می‌یابد. پایان می‌گیرد.	
می بَرْآمَد	(می بَرامَد) برمی‌آمد، بیرون رفت.	
می بردارد	برمی‌دارد، تاب می‌آورد، تحمل می‌کند.	
می دَرآمَدَنْد	(می دَرامَدَنْد) درمی‌آمدند.	
مَیْدَه	خُرد، ریز، آرد شده.	
	دُکان‌دارانِ مَیْدَه	کسبه‌ی خُرد
مَیْدَه سَوداگران	بازرگانان خُرد، فروشندگان خُرد.	
مَیْدَه مَیْدَه کَفانْدَه شدن	خُردخُرد شکسته شدن، ریزریز خُرد شدن.	
میرْشَبْ خانَه	مرکز نگهبانی شبانه در امیرنشین‌های ماوراءالنهر.	
میزان	ترازو.	
	بَه میزان	با ترازو.
میغ	ابر.	
می‌فُرآمد	(می‌فُرامَد) فُرمی‌آمد، پایین می‌آمد، پایین می‌رفت.	
می‌کُنَد	(نک: چند نکته‌ی دستوری) کُنَد، بِکُنَد.	
می‌کُنیم	(نک: چند نکته‌ی دستوری) کُنیم، بِکُنیم.	

می‌مانَد (نک: چند نکته‌ی دستوری) بمانَد.

ن

نَآیَند نیایند.

ناخواسْت سرزده، دعوت ناشده.

نادَرکار (منفیِ دَرکار) غیرلازم، غیرضرور.

ناشُنَوا آهسته، ناشنیدنی، غیرقابل شنیدن.

ناصَیان ناشناخته، نامعلوم.

نالِش ناله.

نامْ بَر کردن (نامبَر کردن) نام بردن، یاد کردن.

نامْ گرفتن نامیدن، نام گذاشتن بر کسی.

نامْ گرفتن نام بردن.

فرموده بودم که نزد من از او نام نگیرید — فرموده بودم که نزد من از او نام نبرید.

نام گُوی (نامگوی) عنوان.

نامْ نَویس فهرست، لیست، سیاهه.

نَبید شراب، باده.

نَخاد ممکن است، شاید، مبادا.

نخچیر شکار، صید.

نخستین (نک: چند نکته‌ی دستوری) نخست، اول.

نِشَسْتَه گان (نِشَسْتَگان) نشسته‌ها، نشستگان.

نَطّاقی سخن‌رانی، وعظ.

نَظَربَنْد تحت‌نظر، تحت مراقبت، زیر نظر.

نَظَربَنْد شدن تحت مراقبت بودن، زیر نظر بودن، کنترل شدن.

نَظَر بَه آن که در قیاس با آن چه.

نَظَرُربا دل‌ربا، جذّاب، چشمگیر، زیبا، فریبنده.

نَظَرُباتر چشمگیرتر، جذاب‌تر، زیباتر.

نَظَرْناگیرانَه با تحقیر، با تمسخر.

نَظْم کُناندَن کسی را به نظم اثر واداشتن، کسی را به سرودن شعر واداشتن.

نَغْز خوب، پسندیده، نیکو.

نَغْز دیدن دوست داشتن، پسندیدن.

نَفُرآمد سوم شخص مفرد ماضی ساده‌ی منفی از فُرآمدن (← ه. م.) به معنی فُرنیامد، پیاده نشد، به زیر نیامد.

نفیس لطیف، نغز، هنری.

نُقْرَه‌گین (نُقْرَگین) نقره‌ای، از جنس نقره، سیمین.

نُقْل و نَوا انواع خوراکی‌ها.

نِگاه‌بینی نگهبانی، پاسبانی.

نِگَران منتظر، در انتظار.

نِگَرِسْتَن نگریستن، نگاه کردن.

نَمازِ پیشین نماز ظهر.

نَمازِ خُفْتَن نماز عِشا.

نَمازِ فُرضَتی نماز نوبتی، نمازهای پنج‌گانه.

نَمُر نَمیر.

بِخور و نَمُر بخور و نمیر، اندک.

نَمَکْسُود هر نوع خوراکی نمک سود شده.

نَمُود ظاهر، هیأت ظاهر.

نَواسه نوه، فرزندِ فرزند.

نَودَه شاخه‌ی نورُسته‌ی درخت.

نَوَش (nawaš) تازه‌اش، جدیدش.

نوشاکی نوشیدنی.
نَوِشتَجات (جمع نوشته) نوشته‌ها.
نَوِشتَه گرفتن (نک: چند نکته‌ی دستوری) نوشتن.
نُوگ نوک، نوک هر چیز، نوک پرنده.
نُولَه زوزه، زوزه‌ی سگ و گرگ.
نَویسانْدَن کسی را به نوشتن واداشتن.
نَویسانْدَه نوشته، یادداشت (به ویژه اگر شخص دیگری تقریر کرده باشد).
نَوین از نو، دوباره.
نِهایَت سرانجام، عاقبت.
نیازْ بُرْدَن تقاضای کار یا کمک کردن، نیاز خود را با کسی یا با سازمانی در میان نهادن.
نیلابی آبی، رنگ آبی، نیلی.
نیم‌داشت کهنه، فرسوده، کارکرده.
نیمْ شَوا آهسته، نه چندان قابل شنیدن.
نیمْ کور نیمه روشن، ناروشن.
نیمَه خائیدَه نیمه جویده، نیم جویده، لقمه‌ی نیم جویده.
نیمَه‌گُور شده نیمه پنهان، نیمه پوشیده.

و

وا باز، گشوده.
واخورْدَن برخورد کردن، روبه‌رو شدن.
واخورْدَن دیدار کردن، ملاقات کردن.
واخورْدی برخورد، احوال‌پرسی، به رسمِ احوال‌پرسی، تعارف.
وازیانْت نسخه، رونوشت.
واقِعاً به واقع، به راستی، راستی.

وایَه ثمر، نتیجه، میوه.

وَجاهَت وجه، صورت، قیافه، چهره.

وَجْهْ (با هـای ملفوظ) علت، دلیل، سبب.

بی‌وَجْهْ بـی‌علت، بـی‌دلیل، بی‌سبب.

وَجْهْ (بـا هـای مـلفوظ) مـطلب، موضوع.

وِرساق (دایرةالمعارف) از طوایف ترک که در ناحیه‌ی ورساق از ولایات قـره‌مان در آسـیای صـغیر مـی‌زیسته‌انـد، بـه خـدمت شاه‌اسماعیل اول پیوستند و در سـلک اویـماقات قـزلباش درآمدند.

وَرساقی (معین) نوعی کمپزیسیون ادبی باشد (← فرهنگ جغتایی). نوعی مطایبه، نوعی هزلیات.

وَرَق گرداندَن سـخن را بـرگردانـدن، سـخن را عوض کردن.

وَزْنین سنگین، درشت.

خوشه‌های وزنینِ انگور خوشه‌های سنگین انگور.

وَسْواسی بـیماری روانـی بـی‌ثباتی، پریش‌فکری و آشفتگی.

وَعْدَگی (وَعْـدَه‌گی) وعـده داده شـده، مقرّر.

وَقْتْ‌خوشی خوش‌گذرانی، عیّاشی.

وَلیگی ولایت، ولی‌بودن، بزرگ بـودن، سرکردگی.

وَیْ (نک: چند نکته‌ی دستوری) آن.

ه

هَر	یک	
	هر رنگ	یک رنگ، نوعی، گونه‌ای.
هَر چه	هر	
هَر گُونَه	گونه‌ها، انواع.	
هَرِي	(hari) هـرات، شـهر یـا ولایت هرات.	
هَر یَک	(نک: چند نکته‌ی دستوری) هر.	
هَزْل	شوخی، مطایبه، غیرجدّی.	
هِلْمَند	هـیرمند، نـام دیگـری از رود هیرمند.	
هَمانْ وَقتی	آن وقت، آن موقع.	
هَمان وَقتی	هنگامی، وقتی	
هَمْباز	مانند، شبیه.	
هَم‌چُون	(همچون) به مثابه‌ی، به عنوانِ.	
هَمْ دیهَه‌گیان	(هم‌دیهَگیان) جَمعِ هم دیـهَگی، هـم آبـادی‌ها، هـم ولایـتی‌ها، اهالی یک روستا.	
هَمْسایَه دیار	(فکِّ اضـافه) هـمسایه‌ی دیـار، همسایه، هم‌جوار.	
هَمْ کَسَبَه	(هَمْکَسَبَه) همکار، هم قطار.	
هَمَه تَنْ گوش شدن	سـراپـا گـوش‌شدن، بـا هـمه‌ی حـواس بـه سـخن کسـی گـوش دادن.	
هَمْیان	کیسه‌ی چرمین.	
هَمیشَه‌زایْ	همواره زاینده، همواره روینده.	
هَمین قَدْر	این قدر، این همه.	
هَنْگاس	عرعرِ خر، بانگِ خر.	
هُنْگَس	با صدای بلند گریستن، عرزدن.	
هَوا بَلَند	هوایی، بلندپرواز.	

هَیبَت‌ناک مَهیب، ترسناک.
هیچ یَکْ جمعیت (نکره و مبهم) هیچ جمعیتی، هیچ اجتماعی.

ی

یارا توان، نیرو، تاب، قدرت.
یارَسْتَن توانستن، قادر بودن.
نیارَشت نتوانست.
یازانْدَن دراز کردن، کشیدن، بُردن.
یازیدَه قدکشیده، بلند.
یَتیمَه مونث یتیم، دختر بی‌پدر، زن پدر مرده.
یَکْ اَنداز (یَکَنْداز) تشک، زیرانداز.
یَک تا ـ نیم تا (یکتا ـ نیمتا) تک و توک، اندک، انگشت شمار، معدود.
یک تا ـ نیم تاها (یکتا ـ نیمتاها) تک و توک، اندک.
یَکْتَهْ (با های ملفوظ) پوشش بلند، نازک و بدون آسترِ خانگی، تک‌پوش خانگی.
یَکْ‌جایَه (یَکْ‌جایَه) با هم، یک جا، مجموعاً.
یَکْ‌جایَه عَمَل کردن با هم کار کردن، همکاری کردن.
یَکْ‌چَنْد (نک: چند نکته‌ی دستوری) چند، چندی.
یَکْ‌دَهان یک کلمه، سخن مختصر.
یَکْ دَیْل (یَکْذَیْل) یک‌ریز، پیاپی، پیوسته، بی‌وقفه، مرتباً
یَکْ‌رُویَه یک سره، قطعی، روشن.
یَکَّه بَه یَکَّه یک به یک، تنها، دو نفری.
یَکی یک لحظه، یک دم.

	او یَکی ابروان درهم کشید	او یک لحظه ابرو درهم کشید.
یَگان	(نشان نکره) یک.	
	یَگان چهار ساعت	یک چهار ساعتی، چهار ساعتی.
	یَگان دَهْ سال	یک ده سالی، ده سالی.
	یَگان شغلی	یک شغلی، شغلی.
یَماقین	وصله‌دار، وصله‌خورده.	

چند نکته‌ی دستوری

آشنایی علمی با گویشِ تاجیکی زبان فارسی بدون قیاس دستوری همه‌سویه‌ی این گرایش با آنچه امروزه در ایران متداول است، میسر نیست. با آرزوی این که روزی این سنجش در سطحی پاسخ‌گو انجام گیرد، اینک برای کمک به درک بهتر و ساده‌تر متن «رمانِ تاریخی فردوسی» چند نکته‌ی دستوری توضیح می‌شود:

۱ـ ساختمان جمله

برخی از جمله‌ها یا عبارات تاجیکی با معادل متداول آن‌ها در ایران تفاوت فاحش دارند. برای نمونه در متن حاضر می‌خوانیم:

منع‌کردنِ عبدالنّبی به طالب‌علمانِ مدرسه خواندنِ داستانِ زال و رودابه را به چشم خود دیده است (ص ۴۱).

در ایران گفته می‌شود:

به چشم خود دیده است که عبدالنّبی محصل‌های مدرسه را از خواندنِ داستان زال و رودابه منع کرده است.

یا

بعد از قهر فُرآمده نسبت به شاعر نرم‌تر شدنِ سلطان،..

در ایران گفته می‌شود:

بعد از این که قهرِ سلطان فروکش کرده و او نسبت به شاعر نرم‌تر شده بود،...

یا

بانو به زَنَک وعده داد که فردوسی را به خواهشگری نزد حاکم در حقّ شویِ او رفتن راضی خواهد کرد (ص ۱۰۲).

در ایران گفته می‌شود:

بانو به زن بیچاره وعده داد که فردوسی را راضی خواهد کرد تا او در حقِ شوی او به

خواهشگری نزد حاکم برود.

۲ـ جمعِ جمع مکسر

در تاجیکی جمع مکسر عربی به فراوانی و بیش از جمع سالم جمع بسته می‌شود. مانند: اخبارها، لوازمات، مراسم‌ها.

۳ـ صفت

الف ـ صفت عادی به جای صفت تفضیلی

پیش = پیش‌تر:

چنان که از این **پیش**، همین گونه... نوشته‌ام (ص ۲۲).

زود = زودتر:

پیرِ سگ **زود** از من شکایت کرده است. (ص ۳۰۳).

از خود پست و فرومایه = از خود پست‌تر و فرومایه‌تر:

عجمیان را از خود پست و فرومایه می‌شمارند (ص ۲۳۳).

ب ـ چگونگی کاربرد صفت ترتیبی

نخستین = نخست، یکم، اول

مدیحهٔ **نخستین** با بیت... شروع می‌شد (ص ۱۵۸).

اوّلین = اول، یکم، نخست

نسخهٔ **اوّلین** کتاب... (ص ۱۴۴).

پ ـ صفت فاعلی با پسوند زائد

خواب‌آلودانه = خواب‌آلود

نمازِ بامداد را **خواب‌آلودانه...** می‌خواند (ص ۱۱).

معنی‌دارانه = معنی‌دار

شاعر با لبخند **معنی‌دارانه...** (ص ۱۲).

جاذبناک = جاذب

او با آواز صاف و مَهینش (دل‌نوازش) قصه‌ها را... **جاذبناک‌تر** می‌گرداند (ص ۷۷).

ت ـ عبارت صفتی

دفترِ **روایت‌های از زبانِ راویان و گویندگان زنده، نوشته** (ص ۱۴۵).

خوان تختهٔ **پایه‌هایش به طور نفیس تور شکل کنده‌کاری شده** (ص ۲۲۹).

پاره‌هایِ **ورقِ در فرشِ حجره پاش‌خورده** (ص ۳۵).

پارچه‌هایِ **برایش آمده و شوق‌انگیز** (ص ۱۰).

آن شهرِ **عظیمِ کی‌ها ناپدید گشته و امّا یادِ اَلَم‌ناکش در دل ایرانیان باقی مانده** (ص ۱۲۷).

توضیح: در پنج عبارت ترکیبی بالا، واژه‌هایی که با حروف سیاه مشخص شده‌اند، در مجموع برای موصوف خود، صفت محسوب می‌شوند.

۴ـ ضمیر

وی = آن (ضمیر جاندار به جای ضمیر بی‌جان)

اما **داستان عشقی** را همه... دوست می‌دارند، زیرا در **وی** حیات هست. **وی** از دهان به دهان، از سینه به سینه می‌گذرد (ص ۲۶۴).

توضیح: در این عبارت، مرجع «وی»، «داستان عشقی»است.

دبیر با فرمایش خواجه، **یک دسته کاغذِ لوله‌پیچ** را آورده به روی میز او گذاشت. فردوسی آن را شناخت. **وی** همان داستانِ به اسفراینی تقدیم‌کردهٔ او بود (ص ۲۹۵).

توضیح: در این عبارت، مرجع «وی»، «یک دسته کاغذِ لوله‌پیچ» است.

۵ـ قید

در تاجیکی کاربرد صفت به جای قید متداول است، مانند:

قریب = تقریباً

امامِ شادابی... چین بر ابرو آورده، **قریب** داد زده... (ص ۴۶).

زیرا رستم و سهراب از بسیاریِ قرائت کردنم به من **قریب** یاد شده است (ص ۸۵).

سهل = اندکی، کمی

به لبانِ سلطانْ **سهلْ** تبسم دمید (ص ۲۸۰).

هم‌چنین است کاربرد اسم به جای قید، مانند:

احتمال = احتمالاً، به احتمال.

آن‌ها **احتمال** در راه از نیّت‌شان گشته به طرف هرات میل کرده‌اند (ص ۳۳۱).

اکثر = اکثراً

صحن **اکثر** چمن‌زار بود (ص ۱۲۷).

۶ـ مضارع اِخباری به جای مضارع التزامی

می‌کنیم = کنیم

بیائید... مشاعره **می‌کنیم** (کنیم) (ص ۲۶۹).

می‌مانَد = بمانَد

می‌ترسد که به قریبی بی‌پول **می‌مانَد** (بمانَد) (ص ۲۵۲).

۷ـ متعدی کردن افعال متعدی

در تاجیکی افعال متعدی را دوباره متعدی می‌کنند تا خودِ فعل نقش فاعلی را که به انجام فعل متعدی واداشته شده است، مشخص کند، مانند: **اندازاندن** = متعدیِ انداختن (خودِ انداختن نیز متعدی است)، به معنی کسی یا کسانی را به انداختن چیزی واداشتن.

زناندن = متعدی زدن، به معنی کسی یا کسانی را به زدن واداشتن.
خواناندن = متعدی خواندن، به معنی کسی یا کسانی را به خواندن واداشتن.
شُنواندن = متعدی شنیدن، یعنی سخنی را با صدای بلند به گوش دیگری یا دیگران رساندن.
کُناندن = متعدی کردن، یعنی کسی یا کسانی را به انجام کاری واداشتن.
فروشاندن = متعدی فروختن، یعنی کسی یا کسانی را به فروختن کالایی واداشتن.
مَکاندن = متعدی مکیدن، یعنی کودکی یا حیوانی را به نوشیدن شیر (مَک زدن سینه) واداشتن.

۸ـ مصدر

الف ـ مصدر ترکیبی به جای مصدر ساده

گشتن گرفتن = گشتن، بازگشتن.
نام گرفتن = نامیدن.
نوشته گرفتن = نوشتن.

ب ـ مصدرهای متواتر

برداشته برده دادن = برداشتن، بردن [و] دادن.

پ ـ عبارت مصدری

برای از خوابِ دخترچه‌اش خبر گرفتن (ص ۷۸).
صاحبِ معنویات فراوان و اندیشه‌های عمیق بودنِ (ص ۱۹۸).

۹ـ واژه‌های زاید

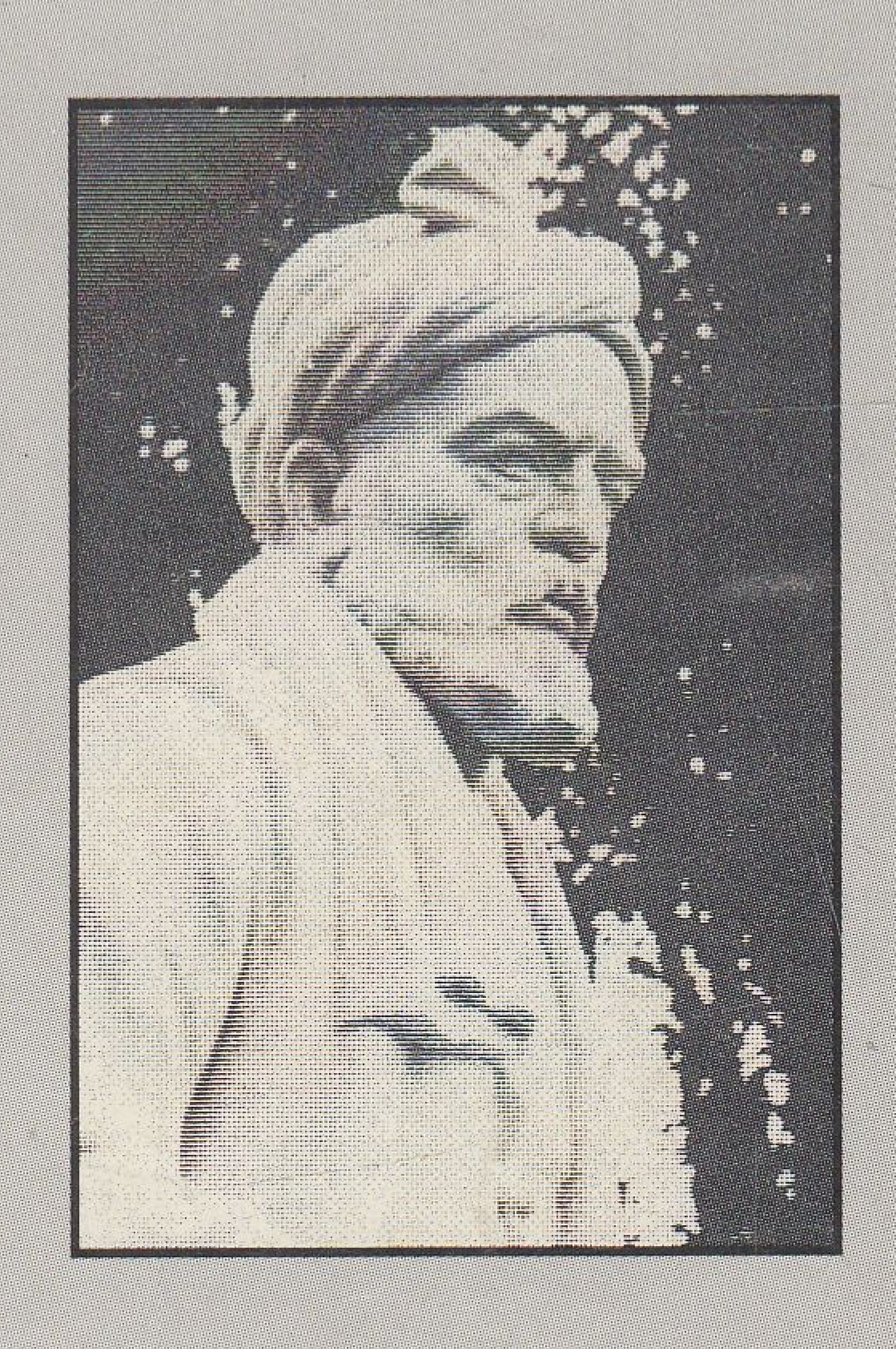
کدام یک = یک

احساس کرد که **کدام** یک بندِ دلش کنده شد (ص ۳۶۴).
به زودی در **کدام** یک جنگ کشته شد (ص ۱۴۳).
توضیح) به تداول دستور زبان ایران، در عبارات بالا، «کدام» زاید است.
یک چند = چند.
در صف **یک** چند منصب‌دار... لازم آمد (ص ۱۱۹).
در اندرون کتاب **یک** چند مدیحه باشد، باز بهتر است (ص ۱۵۸).
توضیح: مطابق دستور ایران، در عبارات بالا «یک» زاید است.
به جانب = به

استاد را نخست به خدا، پس از آن به **جانبِ** ابوبکر، ثانیاً به تو سپرده، می‌روم (ص ۳۳۹).
توضیح: عبارت بدون واژه‌ی «جانبِ» کامل است.

Ferdowsi

(a historical nevel)

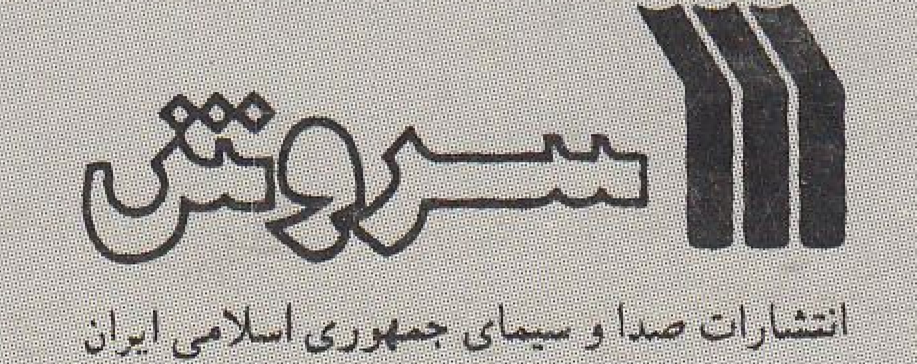


Sotim Ulughzoda



Soroush Press

Tehran 1999



انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

بها: ۱۳۰۰۰ ریال

ISBN: 964 - 435 - 314 - 5 شابک: ۵ـ ۳۱۴ ـ ۴۳۵ ـ ۹۶۴